رمان عشق به توان 6

نویسنده: غزل + مینا + نگین



فصل اول

این پست از زبون نفس

اه میشا اینقدرابغوره نگیر اعصابم خورد شد دختر

میشا با یه صداي حرصي زنگدار در حالي که داشت اشکاشو با کلنکس پاك میکرد روبه من گفت

- تو برو سرتو بزار بمیر همش تقصیرتوشد

شقایق در حالي که دست کمي از میشا نداشت واماده بود کلمو بکنه گفت

- ننه ي مارو بگونمیدونم تو این چي دیدن که بهش مثل چشماش اعتماد داره

- هوي مراقب حرف زدنتون باشیدا گفته باشم منم از کجا بدونم پذیرش خابگاها پر شده؟

میشا دوباره حالت تحاجمي به خودش گرفت

- نه مثل اینکه براي اوارگیمون توي غربت بدهکارم شدیم

-اولا تو گریه تو با اب بیني تو جمع کن صداش رو نرومه بعدشم این هزاربار من از.....

شقایق پابرهنه و جفت پا و نمیدونم شیش پل پریدبین نطق بلند من

- بله بله مادمازل شما از کجا باید میدونستین پذیرش خوابگاها پر شده؟ اخه ادم حسابي پس چرا به ننه بابایه ما گفتي خوابگاه گرفتم

نخير نميشه مثل اينكه بايد دوباره امپربچسبونم

- به خاطر اينكه شما تا فهميديد من براي ليسانس دارم ميرم شيراز مثل كنه بهم اويزون شديد (اينا رو تقريبا كه چه عرض كنم كاملا داد زدم و گفتم)

يه نگاه بهشون كردم ديدم لال شدن ميشا هم گريه اش بند اومده بودو هي سكسكه ميكرد يه اههههههههههه صدا دار كردم ورو به ميشا گفتم

- دايه فين فين كردنت تموم شد اي شروع شد

ميشا همچين مظلوم نگاه ميكرد بهم كه يه لحظه دلم براش سوخت كه فكر كرده ميتونه خرم كنه !!!!

ميشا با همون نگاش يواش گفت

- ببخشيد

بعد اروم زير لب جوري كه من نشنوم گفت

-دوباره مثل سگ پاچه گرفت دلم خوش بود اومده اينجا ديگه پاچه نميگيره واقعا تا الانم نگرفته بودا

با صداي بلند رو كردم بهش گفتم

- د اخه لياقت

ندارين مثل ادم باهاتون حرف بزنم مدام روعصاب من فوتبال بازي ميكنين

شقايقم مثل خودم طلبكارجواب داد

- خوبه يه متر پيش ما زبون داره ولي جلويه دختر پسرايه ديگه ومامان باباها انقدر خانوم و باكلاس و عشوه ايه كه شك ميكنم دوستم باشي بابا به دلم صابون زدم ديگه سگ اخلاقي نميكني و ...

مثل خودش پريدم وسط حرفش وگفتم

_اخه شما مگه اعصاب ميزارين برا من زود باشيدبريم هتل كه امروز حسابي حرسم دادين

بعدم رامو كشيدم و رفتم سمت ماشين حوصله رانندگي نداشتم به خاطر همين بدون حرف سوئيچ رو گرفتم سمت شقايق توسكوت صندلي عقب نشسته بودم و داشتم خيابونا رو ديد مي زدم از دست خودمم شاكي بودم كه با بچه ها اون طوري حرف زدم

- بچه ها معذرت مي خوام اونطوري باهاتون حرف زدم اعصابم خورد بود

ميشا با مهربوني نگام كرد وگفت

-اشكال نداره

شقايقم مثل اون

تويه راه به روزي فكر ميكردم كه بالاخره بابا رضايت داد براي تحصيل برم شيراز.....

تازه نتايج كنكور براي ارشد اومده بود از شانس بد من و دوستام افتاده بوديم شيراز الانم تو محوطه داشتيم در مورد همين موضوع بحث ميكرديم شقايق كه از همون اول گفت من نميام عمرا مامانم بزاره ميشا هم كه گفت بايد با مامان باباش حرف بزنه كه تازه بعيد ميدونه بزارن منم كه ميگفتن عمرا بابات بزاره ولي من اونقدر يه دنده و لجباز بودم كه تا يه چيزي رو ميخواستم بايد حتما انجامش ميدادم شقايق با لحني كه انگار شوهرش مرده رو به من كرد وگفت

شقايق- نفس من كه ميدونم نميزارن بريم جلويه گروه اين سارا اينا ضايع ميشيم

ميشا هم با لحني كه به شدت مضطرب بود ادامه حرف شقايق رو گرفت

ميشا-اينم شانسه ما داريم تو دانشگاه انگار فقط ما چند نفر جا رو تو كلاس پر كرديم

من- يه جوري حرف ميزني كه انگار فقط ما چند نفر يه جا ديگه قبول شديم اصلا شايد بهمون انتقالي بدن

شقايق با حرص گفت

شقايق- د اخه مگه انتقالي ميدن الان بريم تو ميگن عرضه داشتيد بيشتر مي خوندين اينجا قبول ميشدين

ميشا هم با همون لحن گفت

ميشا- تازه به تو كه بابات خير دانشگاست كه هيچي نميگن بعدشم شقايق خودت ميدوني اين راحت ميتونه انتقالي بگيره بياد اينجا

من- ميشه بپرسم چجوري؟

ميشا – مگه چجوري داره معلومه به ضرب پول و پارتي هاي كلفت ددي جونت راحت ميتوني انتقالي بگيري

شقايقم حرفشو كامل تر كرد

شقايق- راست ميگه ديگه چرا انتقالي نميگيري؟

من- اگه قرار باشه به پول و پارتي بابام اميدوار باشم هيچي نميشم هميشه بايد متكي به بابام باشم و هيچ وقت مستقل نميشم تازه حرف من اينه كه مگه من خونم از شما رنگي تره كه من اينجا درس بخونم اونموقع كسايي كه بيشتر از من تلاش كردنم اينجا درس بخونن؟ خودتون ميدونين تو خط پارتي بازي و اين چيزا نيستم و گرنه خيلي راحت همون موقع كه دوست بابام گفت بيا دانشگاتو چهار ساله كنم ميتونستم اينكارو كنم ولي من اعتقاد دارم تو هر كار خدا حكمتي هست

همين موقع گروه رز اينا كه دختراي جلفي بودن و هميشه هم با گروه ما كل ميناختن با هروكر اومدن كنار ما واستادن رز با صدايي كه هنوز توش ته رگايي از خنده مشخص بود رو به من كرد و گفت

رز- به به نفس جون ما هم الان رفتيم ديديم شيراز قبول شديم شما هم مياييد ديگه البته بعيد ميدونم اقايه فروزان اجازه بدن

به دنبال حرفش با دوستاش زد زير خنده كه مثلا تو بچه ننه اي منظورش از اقاي فروزان بابام بود با پوز خند رو كردم بهش و گفتم

من – رز عزيزم اين كه بابام نگرانه يه كي يدونه اش باشه خيلي بهتر از اينه كه اصلا ادم حسابش نكنه و هر شب بياد پاسگاه براي گند كاريايه بچه اش در ضمن من نيام شيراز كي بياد ؟ اها راستي بهتره از اين به بعدكه با دوست پسرات

به بهونه ي جزوه گرفتن ميايي كه پز خونه ي ما رو بهش بدي و بگي كه خونه ي خودتونه و من اومدم با اجيت درس بخونم تو گفتي جزوه ها رو من بيارم ديگه اون شلوار نارنجي ات رو نپوشي چون دوستم فكر كرد سوپور محلي نكه اونا هم نارنجي ميپوشن

بعد با بچه ها زديم زير خنده و رز و با دوستاش كه از حرص قرمز شد بودنو تنها گذاشتيم رفتيم سمت ماشين من سوار 206 سفيدم شدم و به بچه ها هم گفتم بيرن بالا اول بچه ها رو رسوندم بعدش رفتم خونه با ريموت درو باز كردم و ماشين رو بردم تو پاركينگ خونه ي ما يه خونه ي250 متري تو يه برج بود كه ما طبقه ي19 ميشستيم ماشينو پارك كردم و براي نگهباني سرتكون دادم و رفتم تو آسانسور.....----------
---

از زبون شقايق

نفس سوييچ ماشين رو به سمت من گرفت و خودش و ميشا پشت نشستن.... با اعصابي داغون رانندگي كردم...

نفس كه به وضوح تو فكر بود و ميشا هم همينطور.... من هم سعي كردم حواسم رو به رانندگيم جمع كنم اما مگه ميشد؟!

با اين همه مشغله كه رو سرم ريخته ديگه اعصابي هم واسم نميمونه...

حالا كه خانواده ها موافقت كردن كه بريم شيراز خوابگاها پر شده....

ميخواستم آهنگ بذارم كه يكم جو عوض شه اما حوصله نداشتم...

زودتر از اوني كه فكر ميكردم به هتل رسيديم .... ماشين رو پارک كردم و پياده شديم و همگي سلامي به نگهبان و اينا كرديم و رفتيم تو اتاق... چند روزي بود كه تو اين هتل بوديم...

وقتي رسيديم تو اتاق سريع شال و مانتوم رو در آوردم و با تاپ و شلوارجين خودم رو انداختم رو مبل و گفتم:

شقايق:آخيشششش! چقدر گرمم شده بود....

ميشا و نفس هركدومشون يه جا افتادن و نفس رفت دوش بگيره و ميشا هم لباساش رو عوض ميكرد.....

منم همينطور شل و ول رو مبل بودم.... همينطور كه داشتم به سقف نگاه ميكردم رفتم تو فكر....

وقتي نفس من رو رسوند دم خونمون ازش تشكر كردم و كليدم رو درآوردم و رفتم تو ساختمون....

نگهبانمون هم كه طبق معمول نبود يا تو دستشويي يا خواب يا تو يخچال!!!

دكمه ي آسانسور رو زدم اما چون عجله داشتم از پله ها رفتم بالا....

از بس هول بودم پله هارو دوتا يكي ميكردم و ميخواستم هرچه زودتر به مامانم بگم كه تو شيراز قبول شدم....

البته به اميد اينكه قبول كنه و بذاره برم!!!

خونه ما طبقه سوم بود و من نزديک بود برم طبقه چهارم اصلا معلوم نبود حواسم كجاست!

وقتي پشت در رسيدم كمي مكث كردم تا نفسم جا بياد...

تند تند نفس ميكشيدم و هن و هن ميكردم....

بعد چند دقيقه كه حالم جا اومد در رو باكليد باز كردم و رفتم تو.....

طبق معمول همه خواب بودند... سريع كفش هام رو تو جا كفشي گذاشتم و در رو قفل كردم و رفتم تو اتاق و لباسام رو عوض كردم و حوله مخصوصم رو برداشتم و رفتم حموم.....

مطمئناً يه دوش آب گرم خستگي رو از تن آدم ميبره....

همينطور هم شد آب گرم خستگي رو از تنم خارج كرد....

از حموم بيرون اومدم و موهاي بلند و آبشاريم رو خشک كردم و بلوز آبي با شلوار لي ام رو پوشيدم.....

هنوز هم بقيه خواب بودند... دايي كه سركار بود و زن دايي هم خونه خواهرش.... سحرم كه نميدونم دوباره با كدوم bf اش بيرون بود!

مادرم هم كه خواب بود اشكان پسر دايي ام هم حتما خواب بود ديگه... بيكار تر از اون تو اين خونه نداريم.....

همينطور داشتم فكر ميكردم كه چطوري اين موضوع رو به مادرم بگم كه راضي شه ...

در همين افكار بودم كه صداي ميشا من رو از گذشته بيرون آورد....

ميشا: شقايق بيا بخواب ديگه عين جنازه رو مبل ولويي!

خنده اي كردم و رفتم لباسم رو عوض كردم و رفتم تو رخت خواب و خزيدم زير پتو....

پتوم سرد شده بود و منم عشق ميكردم.....

دوباره رفتم تو فكر.....

اون موقع داشتم فكر ميكردم چطوري به مامانم بگم كه ناراحت نشه و دعوام نكنه .....

پاشدم رفتم سر يخچال و به نتيجه اي نرسيدم و در يخچال رو بستم! مادرم هميشه ميگفت:

مامان: اين يخچاله يا كاروانسرا؟!

خب راست هم ميگفت. دوباره نشستم رو مبل و غرق در افكارم بودم كه يكي دو دستي شونه ام رو فشار داد و من هم از حرص جيغ كشيدم.....

نفس

با صداي شقايق كه بهم ميگفت رسيديم از فكر اينكه به چه سختي بابا رو راضي كردم در اومدم با هم رفتيم تو هتل ولي من انقدر اعصابم خراب بود اصلا نفهميدم كي رفتيم تو هتل كي سوار آسانسور شديم يا كي رفتيم تو اتاقمون وقتي به خودم اومدم كه بچه ها خابيده بودن خودمم تو تختخواب بودم دوباره به گذشته فكر ميكنم به گريه مامان گلم موقع رفتن به بغض بابا به اينكه مامان شقايق رو چقدر سخت راضي كردم مامان ميشا تا فهميد ميشا با ما قبول شده مخالفتي براي اومدنش نكرد ولي مامان شقايق مگه راضي ميشد البته حق داشت تودار دنيا فقط شقايقو داشت با راننده شركت بابا اومديم تويه راه بوديم كه كسي كه بهش گفته بودم دنبال خوابگام بهم زنگ زد و گفت خوابگاها همه پر شده

اونموقع چقدر به شانس بدم لعنت فرستادم ولي صدامو در نيومد چون ميدونستم اگه برگرديم ديگه عمرا راضي بشن پس به دوستم كه بهم زنگ زده بود گفتم ادرس يه خوابگاهو بهم بگه عاشق رشتم بودم ودلم نميخواست به هيچ وجه حتي شده يه سال از درسمو جا بمونم به راننده ادرس رو گفتمو اونم رفت سمت خوابگا بابام به يكي از دوستاش كه نمايشگاه ماشين داشت سفارش يه پرشيا داده بود كه اونم تو راه ادرس خوابگاه تقلبي رو بهش داده بودم ماشين رو اورده بود اونجا تا راننده ما رو رسوند زود رفت اونور خيابون يه پرشيا سفيد بهم چشمك ميزد رفتم جلو و بعد از معرفي خودم كليدو از اون مردي كه ماشينو اورده بود گرفتم بعدشم رفتيم هتل بماند كه اينا چقدر منو تو راه هتل فوش دادن و لعنت كردن از اونروز به بعدم كه تا امروز همش در به دري بود و لعنت كردن منو دنبال خوابگاه گشتنو به خانواده ها دروغ گفتن كه همه چي خوبه يه هفته بيشتر به باز شدن دانشگاها نمونده بود و اعصاب منم خراب اينا هم همه چي رو گردن من انداخته بودن تا كه بالاخره امپر چسبوندم بابا حالا خوبه من به خاطر خودشون اينكارو كردم اگه برميگشتيم عمرا ديگه ميزاشتن بياييم تو جام يه غلت زدم تخت من وسط بود با غلتي كه زدم روبه رويه ميشا در اومدم اونم بيدار بود

ميشا- چرا نمي خوابي چشم عسلي؟

عادت ميشا بود بعضي وقتا چشم عسلي صدام ميكرد

من- خودت چرا نمي خوابي؟

ميشا – نميدونم ميدوني نفس من ميگم ما كه به همه خوابگاها سر زديم بريم خونه ها رو هم ببينيم شايد يه خونه دانشجويي گيرمون اومد خدا رو چه ديدي بد ميگم؟

يه ذره فكر كردم بد فكري هم نبود

من- بد فكري هم نيست؟

با صداي شقايق رو مو اون سمت كردم

شقايق – چي ميگيد نيم ساعته؟.

شقايق

آخه ميدونيد من خيلي به شونه هام حساسم اگه دست كسي بهش بخوره جيغم در مياد...

با حرص و ترس بلند شدم و برگشتم ببينم كدوم ديوونه اي اينكارو كرده كه ديدم بعله.....

آقا اشكان باز كرمش گرفته....

تقصير خودمه خب نقطه ضعف نشونش دادم!

همونطور كه شونه ام رو ميماليدم گفتم

شقايق:د آخه مرتيكه خر!!! اين چه كاريه بيشعور!!!

خنده شيطاني سر داد و گفت

اشكان: چقدر تو بي ادبي شقايق!

شقايق: خب تقصير توئه ديگه اگه از حال برم چي؟! نميگي ناكار ميشم بي دختر عمه ميشي؟!

اشكان: نترس بادمجون بم آفت نداره!

خنديدم و با حرص كوسن رو مبل رو برداشتم و كوبيدم رو سرش و تو همين حين صداي مادرم هم دراومد

مادر: اي بابا باز شما دوتا مثل سگ و گربه افتادين به جون هم؟!

خنديدم و گفتم

شقايق: اون اول افتاد به جون من....

مادر بحث بين مارو تموم كرد و من هم كه فرصت رو مناسب ميديدم جفت پا اشكان رو انداختم تو اتاقش و گفتم كه مزاحم خلوت من و مامانم نشه....

خيلي آروم و شمرده به مامانم گفتم

شقايق: مامان.... من و ميشا و نفس.... قبول شديم...

مادرم با خوشحالي گفت

مامان: واي چه خوب تو تهران قبول شدي....

سرم رو انداختم پايين و گفتم

شقايق: نه ... تو ... تو شيراز..

مامانم كپ كرد. منم هي واسش توضيح ميدادم كه نفس و ميشا هم قبول شدن و كلي دليل آوردم ولي گوش مادرم بدهكار نبود.... مرغش يه پا داشت...

هي ميگفت نميتوني بري اگه بلايي سرت بياد چي؟ از ما دوري اجازه نميدم از من دور باشي و از اين نگراني هايي كه هرمادري داره..... ولي تا شب هركاري كردم راضي نشد.... بالاخره به نفس زنگ زدم و گفتم كه به هيچ وجه مادرم راضي نميشه..... اونم باهام قرار گذاشت و قرار شد همو ببينيم.....

فرداش با سرعت جت آماده شدم و تيپ پسر كش(ارواح عمت) زدم و رفتم بيرون!

وقتي موضوع رو با ميشا و نفس در ميون گذاشتم قرار شد بيان و با طرفندهاي خودشون مادرم رو راضي كنند....

فرداي اون روز نفس و ميشا اومدن خونه ي ما تا مادرم رو با داييم رو راضي كنن..... البته به مادرم حق ميدادم از دار دنيا فقط منو داشت و پدرم هم كه خيلي زود دار فاني رو وداع گفت....

بگذريم فقط بايد اونجا بوديد و ميديد كه نفس چطوري مادرم رو راضي كرد اينقدر تعريف كرد و اطمينان به مامان و دايي داد كه دوتاييشون بالاخره راضي شدن..... مادرم كلا خيلي به ميشا و نفس اطمينان داشت به خاطر همين با اومدن اونا خيالش راحت شد....

ولي از شانس بد ما وقتي رفتيم شيراز تمام خوابگاها پر بود و به همين دليل ما مجبور شديم براي چند روز بريم هتل تا ببينيم چي ميشه....

تو همين افكار بودم كه صداي پچ پچ كه چه عرض كنم حرف زدن ميشا و نفس رو شنيدم و من رو از افكارم بيرون كشيد...

ميشا

داشتم با نفس حرف ميزدم وبه اين نتيجه رسيديم كه ازفردابريم دنبال خونه..راستش ازدست نفس هم من هم شقايق خيلي عصبي بوديم ولي خب ديگه اونم صلاح ما رو ميخواد ديگه اگه برميگشتيم تايک سال دانشگاه بي دانشگاه....يكهو صداي شقايق پارازيت اداخت:

شقايق:چي ميگيدنيم ساعته؟

من:هيچي توبگيربكپ پارازيت.

شقايق:ميشااينجوري مثل اين مادراحرف نزن كه بازوربچه رو ميفرستن داخل تخت خواب..

خنده ام گرفت چون مادرخودمم بچه بودم منو همين جوري ميفرستادتورخت خواب گفتم

من:باباهيچي ميخوايم ازفردا بريم دنبال خونه..

شقايق:چي؟؟ميدونيد قيمت خونه اجاره كردن باخوابگاه چه قدرفرق داره؟؟پولشو ازسرقبرمن مياريد.

نفس:خفه بميري.مثل اين پيرزناي هشتادساله يكدم غرميزنه..بابامگه من اين گندو نزدم؟خودمم درستش ميكنم.پولش بامن شماهرچقدرداريدبديد..

من:اخ قربون دوست گلم برم.بيابغلم يک ماچ بلبلي كنمت..

نفس درحالي كه ميرفت زيرپتو گفت:

نفس:برواونور الان ابياريم ميكني.نه به اون موقع كه ميخواسي بزني نه الان.

شقايق:بگيريدبخوابيدفردا رو كه ازتون نگرفتن.

من:چشب خانم معلم الان ميخوابيم

بعدم يک شكلک دراوردم كه شقايق متكاشو پرت كرد سمتم

شقايق:ميشايامیخوابي يا ميام اون متكاتوميكنم توحلقت.

من:باشه منو باش ميخواستم نصف شبي يكم بخندونمتون كه شب خواباي خوب ببينيد.

شقايق:ازاين لطفا به مانكن توبكپ..

بالاخره خوابيديم ومن رفتم به زماني كه من به مامان بابام گفتم توشيرازقبول شدم

رفتم داخل خونه يک اپارتمان معمولي كه ماطبقه ي دومش ميشستيم.ميدونستم الان باباومامان خونه هستند..كليدوانداختم واردشدم باباداشت جلوي تلويزيون تخمه ميشكست وفيلم ميديد.تودلم گفتم:

من:پدر من اخه اين همه تخمه شكستي وفيلم ديدي چي شده؟؟ اصغرفرهادي شدي؟؟منو درياب..الان همه دارن ازاسترس ميميرن كه دخترشون قبول شده يا نه باباي ماداره فيلم ميبينه..

رفتم جلو يكم خودشيريني كنم بلكه حداقل سرزنش نشم رفتم پريدم بقل بابام گفتم:

من:چاكرباباي خودم...

بابام:دختر سكده ام دادي كه..

من:اي بابا.اگه منم همينجوري ميرفتم توفيلم سكده ميكردم ديگه..

بابام:دختر حالابلبل زبوني نكن...بگو كجاقبول شدي؟؟تهران نيست نه؟

من:بابا تو ازكجا فهميدي؟

بابام:از اون جايي كه اينجوري به من لم دادي خودشيرين..حالا كجاقبول شدي بگو مامانتو اماده كنم..

من:بابامگه تنوره ميخواي اماده كنيش؟باباجاي دوري نيست همين بغله شيراز..

بابام:رو روبرم هي..شيراز همين بغله ديگه؟

من:اره ديگه خانم شيرازي اين بغله ديگه..

بابام خنديد نوک بينيمو فشار داد گفن:

بابام:خوشم مياد از زبون كم نمياري..

من:دختر بابامم ديگه..

داشتيم خرف ميزديم كه يكهو مامانم درحالي كه چاقو دستش بود اومد از اشپزخونه بيرون وگفت:

مامانم:سلام خانوم خانوما..چي شد كجا قبول شدي؟؟

تودلم گفتم:

من:اوه اوه باصلاح سرد اومد..جون من اول برواون چاقو رو بذار زمين كه منو با اون شقه نكني..

بابام به دادم رسيدو گفت:

بابام:خانم اول برو اون چاقو روبذار زمين دستتاتم بشور بيابعدباز جويي كن..

من:بابامگه ميخواين منو بكشين بخورين ميگي برو دستتاتو بشوربيا..

بابام اروم جوري كه خودم بشنوم گفت:

بابام:بچه زبون به كام بگير مامانتو دارم ميفرستم پي نخودسياه..

مامانم رفت داخل اشپزخونه بعد اومد بيرون من چسبيده بودم به بابام يكهو بلندشدم و درحالي كه ميگفتم:

مامان من و نفس وشقايق شيراز قبو ل شديم

دويدم داخل اتاق و دروقفل كردم..مامانم يكجوري دادميزد كه دلم واسه باباي بيچاره ام سوخت كه الا بدبخت گوشش كرشده.

مامانم مي گفت: اخه بچه چه قدربهت گفتم بشين بخون هي گفتي مخم باز دهي نداره.اي اون باز دهيت بخوره توسرت..ميدونستم هيچي نمي شي..

داد زدم:ا مامان شيراز قبول شدم ديگه..تازه نفسم برامون ميخواد خوابگاه بگيره..

مامانم:حالا رفتي اون تو بلبل شدي باشه چون نفس باهات هست و من بهش اطمينان دارم ميذارم بري..

تودلم گفتم:دكي مامان مارو باش به بچه ي مردم به جاي بچه ي خودش اطمينان داره...

نفس

من- ببخشيد اقا ما ميخواستيم چندتا خونه دانشجويي بهمون معرفي كنيد

فكر كنم اين اخرين بنگاهي باشه كه تو شيراز هست از ساعت 9 صبح تا الان كه ساعت نه شبه دنبال خونه بوديم مگه پيدا ميشد ديگه كل خيابونا رو متر كرده بوديم همه بنگاهيا رو هم رفته بوديم اين فكر كنم اخريش بود مرد بنگاهيه كه يه مرد شكم گنده قد كوتوله بود و حدود40 يا45 ميزد سرش رو از رو ميزش بلند كرد و يه نگاه به ما كرد و با صداي كلفتي گفت

مرد- اول رضايتنامه پدر يا مادر يا قيم داري؟

اههههههه ديگه از اين سوال خسته شدم همهي بنگاهيا همين رو ميپرسيدن وبا جواب منفي ما ميگفتن خونه نداريم دست بچه ها رو گرفتم و از بنگاه كشيدم بيرون

شقايق با لحني حرسي كه معلوم بود اگه ميتونست منو ميكشت دستشو از دستم بيرون كشيد و گفت

شقايق- چته تو چرا همچين ميكني چرا جواب ندادي؟

من- چون اول يه نگا بهمون ميكرد بعد تا ميفهميد تنهاييم چشماش ستاره پرت ميكرد مثل بقيه بنگاهيا

شقايق ديگه هيچي نگفت ماشينو نيو ورده بوديم و بايد پياده ميرفتيم داشتيم ميرفتيم سمت هتل كه با صداي قاروقور شكم ميشا چشمامون از حدقه در اومد اخه همين الان يه پيراشكي خورده بود ميشا يه نگا به منو شقايق كرد بعد دستشو گذاشت رو شكمش و گفت

ميشا- الهي مامان فدات شه اروم باش ابرومون رفت

اينا رو همچين مظلوم گفت منو شقايق غش كرديم

من- كي مياد بريم فست فود مهمون من

ميشا اگه مهمون تو باشيم كه اره ميابيم ولي اگه نه من بچمو راضي ميكنم ساكت شه كه خرج نندازه رو دستم

يه خنده كردم و دست دوتاشون رو گرفتم رفتم سمت فست فود اونور خيابون رفتيم تو. يه فست فود بود بادكور نارنجي و طوسي كه دوطبقه بود با بچه ها رفتيم طبقه دوم پشت ميز نشستيمو گارسون اومد سفارشا رو گرفتو رفت همه پيتزا مخصوص سفارش داديم

شقايق- نفس بيا از خر شيطون پايين بزار برگرديم سال بعد دوباره كنكور ميديم قبول ميشي باشه بيا برگرديم تاكي ميخواييم دروغ بگيمو پنهون كاري كنيم؟

ميشا- راست ميگه ديگه به هر دري زديم نشد ديگه

ميخواستم بگم باشه برگرديم كه توجه هم به حرفايه سه تا پسر كه ميز بقليمون نشسته بودن جلب شد

من – بچه ها يه دقيقه خفه

يه پسر خوش هيكل كه پشتش به من بود و موهاي بلوطي خرمايي داشت كه بقلاش كوتاه بود و بالاش نسبت به بقلاش بلندتر بود داشت به پسر روبرويي ميگفت

پسر-اخه اتردين ما يه هفته اي چه جوري ازدواج كنيم؟

اتردين-سامیار جان من ميگم صوري ازدواج كنيم نميگم كه واقعي

پسر سوميه-مگه كشكه يا دوغ يا رمان عاشقونه كه صوري ازدواج كنيم؟

سامیار-خودت ديدي كه صابخونه شرطش رو متاهل بودن ما گذاست تا بهمون خونه بده

اتردين- اخه دانشگاه كم بود ما براي تخصص شيراز قبول شيم؟

باورم نميشد مشكل مارو داشتن ولي متفاوت

من – بچه ها شنيديد؟

ميشا- اره چه جيگرايي

همون موقعه سامیار از جاش بلند شد چه قدي چه هيكلي واي چه صورتي

شقايق- نفس چه تيپه اين سامیاره با تو ست شده

يه نگا به لباسم كردم يه مانتويه كوتاه كه تازه مد شده بود به رنگ عسلي همرنگ چشمام پوشيده بودم با شلوار قهوه اي و شال قهوه اي با كيف و كفش عروسكي عسلي تيپم اس بود (من نگم كي بگه؟ [2 41]) يه نگام به لباساي سامیار كردم كپي من بود در حال انااليز كردن تيپ خودمو سامیار بودم كه جيغ كوتايه ميشا منو پروند

ميشا- نفس چشماش كپي رنگ چشمايه تو ا واييييييي

من چشمام عسلي روشن بود با رگه هاي طوسي كه اگه لباسم طوسي ميشد رنگش طوسي ميشد چشمام تيله اي نبود چون فقط تويه همين دو رنگ در تغير بود بيشترم عسلي بود تا طوسي

سامیار دوباره برگشت نشست سرجاش منم در يه تصميم اني گوشيمو در اوردم و الكي گذاشتم در گوشم و بلند طوري كه پسرا صدام رو بشنون شروع كردم به صحبت

من- اقاي كاشاني ما اينجا نه خوابگا پيدا كرديم نه خونه دانشجويي چون همشون يا بايد متاهل ميبودي يا به درد نميخوردن ما برميگرديم تهران

ميشا با تعجب طبق معمول با صدايه بلند

ميشا- با كي حرف ميزني؟ من با صدايه بلند – وكيل بابام

تو همين هيري ويري باصدايه اتردين سرمو بلند كردم و الكي با شخص خيالي پشت تلفن خداحافظي كردم

من- بله بفرماييد

اتردين – ببخشيد ميتونم بشينم

من- به چه دليل؟

به جاي اتردين ساميار جواب داد

ساميار- يه كار مهم .....-

فصل دوم

شقايق

ديشب نفس و ميشا قرار گذاشتن كه صبح باهم بريم بنگاه ها رو بگرديم تا شايد يه جايي پيدا كرديم... به قول معلم شيميمون آما..... هيچ جايي رو پيدا نكرديم به قول نفس همه شون تا ميفهميدن كه ما تنهاييم چشاشون ستاره پرت ميكرد! آخه نه اين كه ما خيلي خوشگليم!(خب هستيم ديه).... بگذريم از ساعت نه صبح تا نه شب داشتيم ميگشتيم ولي هيچي به هيچي بالاخره آخرين بنگاه رو هم كه رفتيم نفس اعصابش از اين ستاره هاي توي چشم آقاهه خرد شد و و دست من و ميشا رو گرفت و كشيد بيرون..... چون ميشا گشنه اش شده بود رفتيم فست فود و مهمون نفس جونم بوديم!
[06 2]

خيلي كلافه شده بودم و اگه دست خودم بود شالم رو از سرم درمياوردم اما نميشد من و ميشا داشتيم با هم اصرار ميكرديم كه برگرديم تهران چون ديگه كلافه شده بوديم..نفس ميخواست حرف بزنه كه يهو گفت

ـ بچه ها يه دقيقه خفه!

و گوشاش رو تيز كرد..داشتم فكر ميكردم كه به چي گوش ميده كه تو همين حين صداي دو پسر رو شنيدم

پسر-اخه اتردين ما يه هفته اي چه جوري ازدواج كنيم؟

اتردين-سامیار جان من ميگم صوري ازدواج كنيم نميگم كه واقعي

پسر سوميه-مگه كشكه يا دوغ يا رمان عاشقونه كه صوري ازدواج كنيم؟

سامیار-خودت ديدي كه صابخونه شرطش رو متاهل بودن ما گذاست تا بهمون خونه بده

اتردين- اخه دانشگاه كم بود ما براي تخصص شيراز قبول شيم؟

چشمام شد اندازه نعلبكي! چي ميشنيدم؟! اونا هم مثل ما بودن... به ميشا و نفس نگاه كردم.... هردوشون شوكه بودن مثل من و مطمئنم توجهشون به حرفاي اون سه پسره جلب شده بود.... ماشالا هرسه شون هم خوشتيپ بودن.... نگاهم افتاد به پسر سوميه كه اسمش رو نميدونستم..... بي نهايت كنجكاو بودم بفهمم اسمش چيه ميدونيد آخه من كلا از بچگيم دختر فعالي بودم و در زمينه فضولي تبحر داشتم!!!

تو همين لحظه همون پسر خوشتيپه كه فكر كنم اسمش سامیار بود بلند شد...

به نفس گفتم

شقايق ـ نفس چه تيپه اين سامياره با تو ست شده

نفس به لباسش نگاه كرد و خودش رو با اون مقايسه كرد خنده ام گرفته بود اما هيچي نگفتم... كه يهو جيغ ميشا من و نفس رو پروند....

ميشا- نفس چشماش كپي رنگ چشمايه تو ا وايييييي

اين ميشا از بس بلند حرف ميزد فكر كنم پسرا فهميدن ولي تو همين لحظه نفس موبايلش رو درآورد و الكي شروع كرد به حرف زدن.....

نفس-اقاي كاشاني ما اينجا نه خوابگا پيدا كرديم نه خونه دانشجويي چون همشون يا بايد متاهل ميبودي يا به درد نميخوردن ما برميگرديم تهران

ميشا با تعجب طبق معمول با صدايه بلندي پرسيد

ميشا- با كي حرف ميزني؟

نفس هم با صدايه بلند – وكيل بابام

از كارش خنده ام گرفته بود شديدا واقعا از مخ آكبندش خوب استفاده كرده بود.....

همون موقع اتردين اومد اونجا خواست بشينه و نفس با يه لحن باحال گفت

نفس- به چه دليل؟!

به جاي اتردين سامیار جواب داد

سامیار- یه کار مهم....

روش رو برم.... اون پسر خوشتیپه هم که چشم من رو گرفته بود اومد کنارشون نشست....

ماشالا ، ماشالا خيلي جيگر بود..... ولي من و سحر(دختر داييم) به الاغ ميگفتيم جيگر و به همين دليل خنده ام گرفت و اتردين و اون پسره يا به قولي شهيد گمنام(!) نگاهم كردن و از خنده ام برداشت بدي كردن يا بهتره بگم فكر كردن كه دارم به قيافه خوشگلشون لبخند ژكوند ميزنم....

به خاطر همين با خجالت سرم رو انداختم پايين و شال ياسي ام روي موهاي كهربايي ام جابه جا كردم....

تاحالا هيچ وقت اينطوري ضايع نشده بودم.... اصلا ميمردم اون لبخند مسخره رو نميزدم؟!

بيا اينم نتيجه اش حالا اون خوشتيپه(همون كه چشممو گرفته! [2 06]) داره بهم پوزخند ميزنه....

اه اه اه مرتيكه خودشيفته اصلا غلط كردم چشمم تورو گرفت....

همينطور كه با انگشتاي بلند و كشيده ام بازي ميكردم داشتم فكر ميكردم كه اين آقا سامیار چي ميخواد بگه....

البته حدس ميزدم چي ميخوادبگه ولي خب من از نتيجه اش ميترسم.....

تو عمراً اينطوري پنهون كاري نكرده بودم....

من؟ شقايق فروزان فر و دروغ؟! اونم به مادرش؟! عمراً....

اما چيكار ميتونستم بكنم؟ اين رازي بود بين ما سه تا پس اگه من ميگفتم اون دوتاهم به دردسر ميوفتادن اما حالا كه شده ديگه كاريشم نميشه كرد.....

زير چشمي به ميشا نگاه كردم....

اونم عين من استرس داشت.....

شايد همه داشتيم به اين فكر ميكرديم كه نتيجه اين كار چيه؟!

ديگه حوصله ام سر رفته بود ميشا و نفس هم سكوت كرده بودن به اميد اين كه اين پسرا يه چيزي بلغور كنن اما پسرا هم بد تر از ما!

خودم سكوت رو شكستم

شقايق: ببخشيد آقا گفتيد يه كار مهم داريد ميشه زودتر بگيد؟!

سامیار يه دور هر سه ي مارو از نظر گذروند....

خواست لب باز كنه كه غذاهارو آوردن و آتردين گفت كه غذاي اونارو هم بيارن رو ميز ما بذارن....

سامیار تشكر كرد و شروع كرد به زر.... ببخشيد سخن گفتن(!)

اول از وضعيتشون گفت و بهمون گفت كه اونا هم وضعيت مارو دارن....

بعد از كلي مقدمه چيدن بالاخره رفت سر اصل مطلب

سامیار: خب حالا ما از شما میخوایم که با ما ازدواج کنید....

اون پسري که چشممو گرفته بود(اي بابا بسه دیگه توهم!) گفت:

پسره: البته صوري!

پ ن پ واقعي خو معلومه دیگه.....

نفس هم لبخند محوي رو صورتش بود انگار که به همون چیزي که تو فکرش بود رسیده بود....

تو همین حین اتردین لبخندي زد و گفت:

اتردین: حالا غذاهارو بخورید از دهن افتاد....

به میشا نگاه کردم فکر کنم تا الان خیلي زور زده بود تا صداي شکمش درنیاد....

من با این اتفاقایي که افتاد دیگه میل نداشتم اما یکم خوردم تا پول نفس حیف و میل نشه....

ولي تا یه گاز از پیتزا زدم اشتهام باز شد و شروع به خوردن کردم....

تو همین حین سامیار رو به پسري که من چشمم گرفته بودش گفت:

سامیار: میلاد اون سس رو بده به من....

یعني نمیدونید از این که فضولیم ارضا شده بود خیلي خوشحال شدم ....

اوومممم.... پس اسم آقا، میلاد بود...

با خوشحالي بقیه پیتزام رو خوردم و با دستمال کاغذي اول دستامو تمیز کردم بعد بلند شدم ....

نفس و میشا هم غذاشون تموم شده بود و با من بلند شدن تا به سمت دستشویي بریم....

وقتي پامون رو گذاشتیم تو دستشویي میشا گفت:

میشا: بیا شدیم مثل رمانا خواستیم یکم متفاوت باشیما....

رو بهش گفتم:

شقایق: تو که بدتم نیومده...

میشا دور از چشم نفس چشمکي بهم زد و دوتایي ریز ریز خندیدیم...

نفس

اصلا باورم نمیشد نقشم بگیره ولي مثل اینکه خدا دلش به حالمون سوخت گفت گناه دارن بزار یه حالي بهشون بدم ولي خودمونیم عجب پسرایي بودن میشا که اصلا اینا رو دید گشنگیش یادش رفت اون شقایقم که نیشش شل شد نزدیك بود ابرومون بره رو کردم سمتشون

من – بچه ها همین اول کاري نگید باشه ها یه ذره ناز کنید بعد

رفتم جلويه اينه ي روشويي موهامو مرتب كردم و شال عسلي قهوه ايم رو مرتب كردم عاشق موهام بودم خودشون خدادادي رنگ شده بودن موهام تا وسطاش قهوه اي بلوطي بود بعد قهوه اي روشن وآخرم عسلي نسكافه اي رگه هاي طلايي هم داشت و تا روي باسنم ميرسيد و خيلي لخت بود با صدايه ميشا دست از سر پرسي موهام برداشتم

ميشا- حالا اگه ما ناز كرديم و اونا هم پشيمون شدن؟

نه مثل اينكه اينا زيادم بدشون نيومده بود

من- زيادم بدت نيومده ها

ميشا هول شد و رو كرد به سمت شقايق

ميشا- من بد ميگم شقايق ؟

شقايقم سرشو به نشونه ي منفي تكون دادو دوباره نيششو باز كرد چشمم روشن اين مثبتمون بود كه راه افتاد

من- شقايق خجالب بكش

شقايق_ حالا خوبه خودت فيلم بازي كردي خرشون كردياا خودت اول خجالت بكش

من- خوب بابا دو دقيقه ساكت باشيد جلوشون من خودم همه چي رو درست كردم بعد شما حرف بزنيد

بعدم خرمان خرمان راه افتادم سمت در دستشويي و به سمته ميز رفتم از دور ميديدم نگاه هر سه شون رويه ما سه نفره همون جور با ناز رفتم سمت ميز ناز كردن و با عشوه حرف زدن با بزرگ ترها و كسايي كه زياد نميشناختمشون عادتم بود همه ميگفتن به خالم كه الان امريكا بود و سالي يه بار ميومد ايران رفتم پشت ميز نشستم تو دستشويي موقع اي كه بچه حرف ميزن آلارم گوشيم رو رويه ساعت 10/10 تنظيم كرده بودمو زنگشو اهنگ زنگ گوشيم گذاشته بودم ساعت مچيم رو نگا كردم10/9دفيقه تو دلم شموردم1.2.3 حالا و گوشيم زنگ خورد همه سرا كه پايين بودنو تو فكر با صداي زنگ گوشيم كه لاواستوري بود به طرف من برگشتن خيلي اروم گوشيم رو از كيفم در اوردم و زنگشو قطع كردم گزاشتم در گوشم

من- بله

.....-

من- بله بله متوجم بليتا مون رو حاضر كرديد براي برگشت

با اين حرفم تو چشمايه هر سه تا پسر پر از اضطراب شد بي اختبار زل زدم تو چشمايه هم رنگ خودم با نگاش داشت ازم مي خواست در خواست مثبت بدم بهشون

.....-

من- راستش يكي از دوستام گفته خوابگاشون براي سه نفر جا داره

.....-

من-قطعي نيست ولي فردا قراره با دوستام برم اونجا رو ببينيم اگه از اونجا خوشمون اومد كه موندگاريم اگه نه كه من به شما خبرش رو ميدم

.....-

من- خدانگهدار

به شقايق نگاه كردم چشماش داشت غش غش ميخنديد ميشا هم دست كمي از اون نداشت حتما داشت تو دلشون ميگفتن عجب فيلميه اين نفس رو كردم سمت پسرا كه يكمي از اضطرا تو نگاشون كم شده بود ولي كامل از بين نرفته بود

من- خب شما شرايط خودتون رو گفتيد اگه ميشه خودتون رو معرفي كنيد

ساميار – چي بگيم؟

من- همه چي

ساميار يه نفس بلند كشيد و با اعتماد به نفس شروع كرد

ساميار- خب ساميارم 27 سالمه و غير ازخودم يه خواهر19 ساله كه مشغول تحصيله و برادر25 ساله كه امريكا زندگي ميكنه و همون جا هم تشكيل خانواده داده دارم وضعيت ماليمون هم....

اتردين پريد وسط حرفش

اتردين- وضعيت ماليشون هم توپه توپه

ساميار هم يه چشم غره بهش رفت و ادامه داد

ساميار- خب الانم براي فوق تخصص قلب و عروق قبول شدم شيراز و هيچ جوره هم نميتونم انتقالي بگيرم براي تهران و درسمم حاضر نيستم حتي يه سالم ترك كنم خوابگاها هم پره خونه ها هم پره يا كوچيكه يا همسايه درست حسابي نداره يا فقط براي متاهلاست.....

شقايق

ساميار: ولي... ما يه خونه پيدا كرديم كه از هر لحاظ خوبه فقط....

ميشا پريد وسط حرفش:

- ولي چي؟!

ساميار نگاهي كلافه بهش انداخت و گفت:

- ولي بايد متاهل باشيم كه اون خونه رو بهمون بدن.....

من: وا چه مسخره حالا كه چي؟!(اين سوالم يعني اينكه زودتر زرتو بزن ميخوايم بريم!)

ساميار: حالا يعني اينكه شما بايد....(نفس عميقي كشيد و ادامه داد) شما بايد با ما ازدواج كنيد.... چون.... صاحب خونه اونجا يه پيرمرد تعصبيه و تنها شرطش اينه كه ما متاهل باشيم....

من و ميشا به نفس نگاه كرديم و اون با چشم و ابرو اومدن بهمون يادآوري كرد كه بايد ناز كنيم.... من و ميشا هم كه آخر اين كار بوديم!!!

نفس با چشماني كه برق پيروزمندي در اون پيدا بود به ساميار نگاه كرد و گفت:

ـ يعني تنها راهش اينه كه ما با شما ازدواج كنيم؟!

ميلاد با كلافگي گفت:

ـ بله بايد شما با ما ازدواج كنيد ديگه مگه نشنيدين حرفاشو؟!

اوه اوه اين از دم اعصاب نداره....

نفس مغرورانه گفت:

ـ بله كه شنيديم اما ما بايد فكر كنيم و شرايط رو بسنجيم.... راستي فقط آقا سامیار خودش رو معرفي كرد ميشه لطفاً بقيه هم خودشون رو معرفي كنن؟!

و با نگاهش همه ي پسرا رو يه دور از نظر گذروند....

سامیار كه مشخص شد وضعش ميمونه ميلاد و اتردين.....

اتردين با يه صداي رسا و قشنگ(جون شوما نباشه جون خودم خيلي صداش توپ بود!) اول از همه شروع كرد:

ـ خب منم اتردين هستم و 27 سالمه و يه برادر ديگه هم دارم كه 18 سالشه.... وضع ماليم هم خوبه ميشه گفت پولدار تقريباً (وبا خنده ي شيطنت آميزي به سامیار نگاه كرد و گفت) اما نه به اندازه آقا سامیار.....

سامیار يه چشم غره اي بهش رفت كه من به جاي اتردين خودم رو نزديک بود خيس كنم.....

اتردين خودش رو جمع و جور كرد و گفت:

ـ همين ديگه.....

بعدش نوبت ميلاد رسيد.....

ـ منم ميلاد هستم 27 سالمه و تک فرزند هستم(پ بگو چرا اينقدر لوسي!بدبخت خودشيفته اس لوس نيست!) ..... وضع ماليم هم متوسطه ديگه روبه بالا.....(اي بابا فهميديم حالا توهم پولداري فقط من متوسط روبه پايينم مثل اينكه!)....

حرفاي ميلادم تموم شد.....

سامیار به ما نگاه كرد و ماهم خودمون رو معرفي كرديم....

نفس: من نفس هستم 20 سالمه و هم رشته ي شما هستم..... تک فرزندم و وضع ماليه خوبي داريم..... يعني عالي ميشه گفت....

ميشا: منم ميشا هستم 20 سالمه و يه خواهر دارم كه 30 سالشه و پنج ساله كه ازدواج كرده .....

من: منم شقايق هستم 20 سالمه و تک فرزندم و با داييم زندگي ميكنيم من و مامانم چون پدرم 10 ساله كه عمرش رو داده به شما.....

همه تسليت گفتن و حالا رسيديم به قسمت مورد علاقه ي من كه اونا التماس كنن كه ما باهاشون ازدواج كنيم..... ولي بر خلاف فكرم اينطوري نشد!

اتردين: خب حالا نظرتون چيه با ما ازدواج صوري ميكنيد تا همخونه شيم؟!

نفس: خب..... ما بايد فكر كنيم.....

معلوم بود ساميار عصباني شده ولي من دعا ميكردم كه پا نشن برن چون من كه ديگه روم نميشد برگردم تهران.....

ساميار پاشد و به دنبالش ميلاد و اتردين هم بلند شدن به نفس نگاه كردم كه بيخيال نشسته بود..... اي خدا حتي تو اون هيري ويري هم غرورش رو نگه داشته بود دمش گرم اما الان وضع فرق ميكرد.... ميشا هم به من نگاه ميكرد.... حالا نفس هم به من نگاه ميكرد همشون از من ميخواستن تا برم بهشون بگم برگردن.... نامردا آخه چرا منو تو اين موقعيت قرار ميديد؟!

ساميار و بقيه داشتن ميرفتن كه من بلند شدم و گفتم:

ـ آقا ساميار صبر كنيد لطفاً!

با چشاي آبي و مظلومم(آخيي!) زل زدم تو چشاي هرسه شون و مثل اين دختراي معصوم و بيگناه گفتم:

ـ حالا بشينيد بيشتر راجع بهش حرف ميزنيم.....

لبخند محوي روي لب ساميار پديدار شد..... نشستم و با چشم غره به ميشا و نفس نگاه كردم.....

ميشا: ببخشيد ميشه..... ميشه شماره تون رو به ما بديد تا فردا باهم بريم خونه رو ببينيم؟! تا اگه مناسب بود بگيم بهتون جوابمون مثبته يا نه.....

ميلاد: نميشه اگه شما پاتون رو بذاريد تو اون خونه رسماً زن ما به حساب مياد از نظر صاحب خونه پس يا الان جوابتون رو بديد يا هيچ وقت.....

نفس دست از ناز كردن برداشت و گفت:

ـ قبوله جواب ما مثبته!

(حالا دست دست!!! بالاخره خانوم رضايت داد! [2 06])

ساميار گفت:

ـ خيلي خب پس يكيتون شماره من رو سيو كنه.....

(لامصب اينا فكر همه جاشو كردن فقط يه نفر براي سه نفر؟! [2 06] آخه اين انصافه؟!)

خنده ام گرفته بود ولي به ميشا اشاره كردم كه موبايلش رو دربياره.....

بالاخره ميشا شماره آقا ساميار رو سيو كرد...

كار ما هم تقريباً تموم بود ديگه و قرار گذاشتيم كه فردا باهم بريم تا خونه رو ببينيم.....

پول رو حساب كرديم.... البته جداگانه حساب كرديما!!!!!كه مثلا ماهم وضعمون خوبه!!! البته با وجود نفس معلومه كه خوبه!

از رستوران بيرون اومديم و از اونا خداحافظي كرديم و يه تاكسي گرفتيم و به سمت هتل راه افتاديم.....

تو راه من و ميشا هم شوخي ميكرديم...

ميشا: شقي ديدي ماشينشون رو؟! عجب ماشيني بود معلومه مال ساميار بود اين فراريه!

من: وايي قيافه هاشون رو ديدي؟! عجب اين سامياره خوب با نفس خانوم ست كرده بودا....

نفس درحالي كه خنده اش گرفته بود چشم و ابرويي اومد كه يعني جلوي راننده زشته:

ـ دِ آخه نديد بديدا پولداري همينه ديگه!!!!!حالا شما چرا گير داديد به تيپ اون؟!

من با يه شيطنت خاصي گفتم:

ـ اووووو! معلومه رو آقا سامياز هم غيرت داره!!!

و با اين حرف خنده ي من و ميشا فضاي ماشين رو پر كرد و نفس هم با كيفش زد تو سر من و ميشا!

وقتي برگشتيم هتل من يه دوش گرفتم و از شدت خستگي رو رخت خواب ولو شدم.....

به بغلم نگاه كردم كه ديدم ميشا و نفس هم گرفتن خوابيدن و از هفت دولت آزادن!

منم چشام رو بستم و گوسفندارو شمردم:

ـ يه گوس ، دو گوس، سه گوس!!!!(خميازه اي كشيدم و خواب چشمام رو ربود!).....

نفس

من- اه چرا پيدا نميشه خسته شدم از بس گشتم

ميشا در حالي كه رويه ميز توالت (ميز ارايشي) خم شده بود وداشت خط چشم ميكشيد گفت

-دنبال چي ميگردي؟

من- رژ عروسكيه هرچي ميگردم پيداش نميكنم انگار جن بردتش

شقايقم داشت تويه اينه كوچيكش رژش رو تجديد ميكرد گفت

-فكر كنم تويه جيب كوچيكه كيفت باشه

سريع جيب كوچيكه كيفم رو چك كردم راست ميگفت همونجا بود با تعجب رومو كردم سمتش

- تو از كجا فهميدي

شقايق- آخه ديروز كه سوئيچ رو گذاشتم تو جيب كوچيكه ي كيفت اونجا ديدمش

من-آها!

بعد پريدم سمت اينه خط چشمم رو كه كشيده بودم ريملم زده بودم به مژه هاي بلندوپر فر مشكيم كه نمايه چشمام رو دوبرابر كرده بود يه رژ گونه صورتي عروسكي هم زده بودم فقط مونده بود رژ عروسكي كه اونم الان زدم يه مانتويه مشكي جذب كوتاه با جين طوسي و شال طوسي پوشيده بودم با صندلايه بندبندي مشكي وكيف مشكي موهام روهم يه وري ريخته بودم تو صورتم تحت تاثير لباسو شالم چشمام طوسي شده بود

شقايق-بسه بابا فهميديم خوشگلي خوردي خودتو

من- نکه خودت نیستي با اون چشمایه دریاییت

شقایق- واي حالا هندونه هامو کجابزارم؟

میشا-بابا کم از خودتون تعریف کنید اینا الان میانا

من – بچه ها یه چیز بگم ؟

شقایق ومیشا همزمان-چي؟

من- زنگ زدم به بابام گفتم بابا من دلم یه جنیسیس قرمز میخواد اونم گفت چطور شد دلت جنیسیس خواست؟منم گفتم یکي از دوستام داره همش بهم پز میده اونم که قضیه رو اینجوري دید زنگ زد به دوستش گفت یه دونه بفرسته برام الانم تو پارکینگ پارك شده

بعد سوئیچ رو در اوردم وتودستم تکونش دادم

میشا- نه امکان نداره یعني این دروغي که میگي راسته؟

شقایق- اصلا کي این کارو کردي و چرا کردي؟

من- باید به اطلاعتون برسونم که الان ساعت 4 هستش و میشا که تا2 خواب بود تو هم وقتي میشا خواب بود رفتي حموم منم از ساعت 11 بیدار بودم یه ساعت قبل تو بیدار شدم اونموقع زنگ زدم که ساعت 2 سوئیچ رو اوردن و حالا چرا اینکارو کردم به خاطر اینکه جلویه این سامیار بیشعور که دیشب نزاشت ناز کنیم کم نیاریم و فکر نکنن ما آویزونشون شدیم

میشا-بابا ایول داري تو دختر

شقایق-دمت جیز بابا

یه تعظیم کردم جلوشون و گفتم

- چاکر شما

که همونموقع تلف اتاق زنگ خورد شقایق رفت برداشت

-بله

.....-

-لطفا بهشون بگید الان میاییم

بعد گوشي رو قطع کردو روبه ماگفت

-سامیارینان پایین منتظرن

یه بار دیگه شالمو روي سرم مرتب کردمو با بچه ها رفتیم پایین

شقایق

با نفس و میشا رفتیم پایین و شووراي صوري آیندمون رو دیدیم که پایین وایسادن منتظر سه تا دختر مامان!!!!

ماشالا هرسه دختر کش به تمام معنا!

اتردینو که دیگه نگو.... تیپ سبز خیلي بهش میومد....

سامیارم آقایي بود واسه خودش تیپ سورمه اي زده بود....

به میلاد نگاه کردم ولي بیشتر بهش دقت کردم(بالاخره چشممو گرفته بود دیه!)؛موهاي قهوه ایش رو داده بود بالا و فشن درست کرده بود هیکلشم ورزش کاري، تیریپ خفن برداشته بود..... چشاشم قهوه اي بود زیاد یا تو همین مایه ها، دقت نکردم. لباشم قلوه اي بود و بینیش هم خوش فرم بود..... بد نبود!(چه رویي داري تو شقایق!)

وقتي اونا مارو دیدن سلام و احوال پرسي سردي کردیم و اونا سوار ماشین سامیار شدن و من و میشا هم سوار جنسیس خوش رنگ نفس...

بي فرهنگاي بي ادب حتي یه تعارف خشک و خالي هم نزدن که بیاین با ماشین ما بریم، فقط هیکل بزرگ کردن! [2 [42

سامیار اینا جلوي ماشین ما حرکت میکردن چون راه خونه رو بلد بودن و ماهم پشت سرشون.....

سامیار که انگار رفته پیست مسابقه از بس تند میرفت مثلا میخواست بگه آره منم فراري دارم....

نفس هم که انگار فکر من رو خونده بود گازشو گرفت و دِ برو که رفتیم.....

میشا هم جلو نشسته بود و سیستم رو روشن کرد و صداي آهنگ رو تا آخر زیاد کرد....

منم کر شدم ولي هیچي نگفتم....

واقعا به تمام معنا دلم میخواست حال اون پسرارو بگیرم.....

وقتي به خونه رسیدیم چشام چهارتا شد....

مثل قصر میموند.....

خب حالا چه بهتر که شیش نفر از این قصر رویایي نگه داري کنن....

البته به نظر من قصر میومد چون نفس و میشا از اینا زیاد دیدن اما من.....

بگذریم رفتیم تو خونه و توش صدبرابر زیبا تر بود.....

اصلا یه چیزي میگم یه چیزي میشنوي یعني اینقدر خفن بود.....

وقتي بیشتر جلو رفتیم میلاد داد زد:

ـ یالا! مهمون نمیخوایدؤ!

خنده ام گرفت ولي کسي از پسرا حتي نیم میلیمتر حالت صورتش تغییر نکرد....

با دیدن پیرمرد اخمویي که جلومون اومد قلبم اومد تو شرتم!!!!!

عجب پيرمردي بود..... اصلا آيا ميشه بهش گفت پيرمرد؟!

ماشالا خيلي جوون بود.....

ولي..... از همون اول اخماش تو هم بود.....

جذبه خاصي داشت كه دوست داشتم ولي يكم ترسناک به نظر ميومد.....

از پله هاي روبه روي ما پايين اومد و دستاش رو از هم باز كرد و گفت:

ـ به به! با خانوماتون تشريف آورديد!

ميشا يه لبخند كم جون زد....

فكر كنم اونم مثل من قلبش تو شرتش بود! [2 06]

نفس هم گفت:

ـ از ديدنتون خوشبختم.... من...

آقاهه حرفش رو قطع كرد و رو كرد به پسرا....

واقعا از اين كارش لجم گرفت....

اصلا مارو ادم حساب نكرد مرتيكه بد اخلاق!گند دماغ! پير...(بسته ديگه شقايق ولت كنن تا صبح فحش ميدي!)

به نفس و ميشا نگاه كردم اوناهم معلوم بود از اين كه اين آقاهه بهمون محل نذاشته عصباني ان اما به روي خودشون نميارن....

پيرمرده همينطور كه با ساميار حرف ميزد گفت:

ـ خب معرفي نميكنيد كه خانوم كيه؟!(مرتيكه ما كه داشتيم معرفي ميكرديم مگه گذاشتي؟!)

پسرا هول شدن.... خب حق هم داشتن هنوز معلوم نبود كي با كي قراره ازدواج كنه!!!!

ساميار اومد جلو و به من نگاه كرد.... آب دهنم رو قورت دادم.... فكر كردم ميخواد من رو انتخاب كنه اما با لبخند رو به پيرمرد گفت:

ـ آقاي تفضلي ايشون همسر آينده من نفس خانوم هستن!

نفسم رو با خوشحالي دادم بيرون و به نفس نگاه كردم.....

با اشاره ساميار نفس جلو اومد و لبخندي زد و گفت:

ـ خوشبختم آقاي تفضلي اميدوارم همسايه هاي خوبي براي هم باشيم!

تفضلي با خشكي گفت:

ـ منم همينطور خانم جوان....

(ايييش قربونم بري پ ميخواستي پير باشه؟!)

بعد از اون سامیار اومد جلو تا بقیه رو معرفي كنه كه تفضلي گفت:

ـ آقا سامیار بذار هر خانوم و آقا خودشون با هم خودشون رو معرفي كنن.

بعد به من اشاره كرد....

تفضلي: خب خانم جوان شوهر شما كدومه.....

خاک به سرم شد.....

میخواستم یه اسم از خودم در كنم اما اون لحظه هنگ كرده بودم .....

میلاد اومد جلو و گفت:

ـ ایشون شقایق جون ، خانوم بنده اس!

آي قلبم!!! نزدیک بود همونجا سكته كنم.....

تفضلي با شک به من و آقامون اینا(میلاد) نگاه كرد(!!!) و میشا و اتردین هم كه كارشون راحته!

اتردین: و ایشون هم میشا خانوم هستن دیگه!

آقاي تفضلي بدون هیچ حرف اضافه اي مارو راهنمایي كرد تا طبقه هاي بالا رو هم ببینیم..... دخترا با دخترا ، پسرا با پسرا(!!).... اینطوري داشتیم میرفتیم بالا كه آقاي تفضلي گفت:

ـ ببینم! مگه شما به هم محرم نیستید؟!(جووونم؟! محرم كیلو چنده؟!)

سامیار با من و من گفت:

ـ امم... چرا هستیم چطور؟!

تفضلي: اگه هستید پس چرا جدا جدا میرید؟!

همه با ترس نگاش كردیم.....

لبخند مرموزي زد و گفت:

ـ خب برید دیگه زنم زناي قدیم.....

هركدوم رفتیم پیش شووراي آیندمون!!!!!.....

سامیار گفت:

ـ شما جلوتر برید ماهم پشتتون میایم.... میدونید میخوایم با زنامون اختلاد كنیم حالا كه اجازه دادید كنار ما باشن!

تفي(همون تفضلي!) خنده اي كرد و گفت:

ـ شما جوونا چقدر فرصت طلبید! پس زودتر كه كلي كار داریم .....

همونطور كه اون جلو افتاده بود ماهم داشتیم پشتش میرفتیم.....

واقعا حوصله نقش بازي كردن نداشتم .....

حس ميكردم صورتم داره داد ميزنه كه دارم پنهون كاري ميكنم.....

داشتم كنار ميلاد راه ميرفتم.....

اصلا حواسش نبود...

به كفش نو و اسپرتش نگاه كردم.....

و يهو..... يه لبخند شيطنت آميز روي لبم نقش بست.....

سرعتم رو كم كردم و پشت ميلاد به راه افتادم .....

بازم حواسش نبود.....

همينطور كه غرق تو فكر داشت پله هارو بالا ميرفت يه زير پا براش گرفتم كه با صورت رفت تو پله ها ولي خدا رحمش كرد كه چيزيش نشد!!!!

عجب غلطي كردما!!! همين اول زندگي پسر مردمو زدم ناكار كردم!!!!

سعي كردم نقش بازي كنم:

ـ اي واي چي شد عزيزم؟!

رفتم كنارش و نگاش كردم.....

سعي كردم خنده ام نگيره اما نميشد و يه لبخند محو رو صورتم بود....

ميلاد از عصبانيت سرخ شده بود.....

ولش ميكردي ميومد با جفت پا جاي دماغم رو با دهنم عوض ميكرد!

همچين چشم غره اي بهم رفت كه از به دنيا اومدنم پشيمون شدم اصلا!!!!

ميلاد به بقيه كه با كنجكاوي نگامون ميكردن گفت:

ـ چيزي نشده فقط پام گير كرد به پله ها....

ويه لبخند مكش مرگ ماهم بهشون زد كه خيالشون راحت باشه....

من جلوش حركت كردم ولي تا خواستم برم بالا مانتوم رو كشيد و در گوشم گفت:

ـ دارم برات!!!!

منم يكم ترسيدم و سرعتم رو زياد تر كردم....

وقتي رسيديم به طبقه دوم ، بازم من كف كردم آخه كلي مجسمه داشت راهروهه بعد سه تا اتاق تو طبقه دوم بود كه فكر كنم برامون بس باشه....

خيلي زيبا بود.....

پله هاش سفيد بود و روي پله فرش قرمز داشت و كلا عالي بود ديه! رفتيم يه سر اتاقارو هم ديديم كه يكيشون كلا از دم همه چيش آبي بود و بقيه به ترتيپ بنفش و صورتي خيلي باحال بود حموم و سرويس بهداشتي هم تو اتاقا بود.....

ميخواستم طبقه سوم رو هم ببينم اما تفضلي گفت كه ديگه اونجا به ما مربوط نميشه..... تو ذوقم خورد اما همينجاشم خيلي عالي بود!!!

فقط يه مشكلي داشت....

اين كه توي اتاقا تخت يه نفره نداشت و همش دو نفره بود!

آقاي تفضلي بعد از اينكه همه جا رو نشونمون داد گفت:

ـ خب فردا دوباره تشريف بياريد البته با كاغذاتون.....

ساميار و اتردين باهم گفتن:

ـ كاغذامون؟!

تفضلي: بله كاغذاي مخصوص ازدواجتون!!!!! همون كاغذايي كه با عشق امضا شدن!!!!!!!!!

يا امامزاده بيژن! اين كه فكر همه جاشو كرده بود!!!!!فردا خيلي زوده اما مجبوريم ديگه.....

بعد از تعيين اجاره و اينا خداحافظي كرديم و رفتيم سمت ماشينمون.....

نفس و ميشا و من با حالي خيلي بد سوار ماشين شديم و نفس گازشو گرفت و از ساميار اينا جلو زد.....

ديگه حال آهنگ هم نداشتم اعصابم خرد بود.....

خدارو شكر شيک و پيک كرديم رفتيم اينجا با اين وضعي كه اين پيرمرده داشت تازه الان هم ميخوايم بريم دفتر ازدواج پس خدارو شكر كه خوشگل كرديم...

ساميار اينا ازمون سبقت گرفتن و بوق زدن...

نفس هم تمام عصبانيتش رو روي پدال گاز خالوند!

من و ميشا سفت صندلياموں رو چسبيده بوديم.....

نفس زير لب هي غر غر ميكرد و دوباره ازشون جلو افتاديم و نفس يه دفتر ازدواج پيدا كرد و ماشين رو پارک كرد همونجا.....

ساميار اينا هم از ماشين پياده شدن و همه به دفتر ازدواج خيره شديم.....

هممون رفتيم تو و تو نوبت ايستاديم....

ماشالا چه خبره انگار قحطي شوور اومده اينا اينطوري حمله كردن اينجا.....

خب قحطي شوور كه اومده اما نه اينقدر ديگه.....

همه شور و شوق خاصي داشتن اما ما..... اصلا اينطور نبود....

هممون مثل ماست وايستاده بوديم با قيافه هاي وارفته....

فكر كن شيش تا ماست رو ذاري كنار هم چه شود!!!!

اينقدر غرق تو فكر بودم كه نفهميدم نوبتمون شد....

نفس بازوم رو كشيد و گفت:

ـ حواست كجاس دختر؟! تو آسمونا سير ميكني؟!

خنده اي كردم و رفتم تو!!!!

وقتي رفتم تو با خودم گفتم: خداحافظ مجردي!!!!

البته صوري بود اما بازم مجرديت تا يه مدت ميپره!

اول نوبت نفس و سامیار بود.....

نفس

اي خدا ديدي چي شد زوري دارن ما رو پرت ميكنن قاطي مرغا همشم منو سامیار بايد اول باشيم هم تو معرفي كردن هم تو عقد كردن خدا ميدونه اينا چند ميليون به اين عاقده دادن تا بدون اجازه ي پدر مادر عقد كنيم اصلا باورم نميشد من نفس فروزان تك دختر امير فروزان يه روزي به خاطر درس همچين ازدواجي داشته باشم وقتي كه رويه صندلي كنار سامیار نشستمو از تو اينه نگاش كردم هيچي از صورتش پيدا نبود اخه خدا منو كه ميخواستي شوهر بدي لااقل به ميلاد يا اتردين ميدادي نه به اين هركول يخي مغرور داشتم از تو اينه نگاش ميكردم كه با نگاش غافلگيرم كرد سرمو از اينه بلند كردمو رخ به رخ يا همون فيس توفيس نگاش كردم اونم زل زد تو چشمامو گفت

-براي مهريه چي ميخواي؟

همچين اين جمله رو گفت مثل اين بود كه به يه گدا ميگي چقدر پول بدم حرسم گرفت

-اونقدري داريم كه چشمم به پول تويه تازه به دوران رسيده نباشه

قشنگ رنگش قرمز شد حال كردم خوب قهوه اي شد

سامیار- من تازه به دوران رسيدم؟

همچين اين جمله رو با حرص گفت كه يه لحظه فكر كردم يه وقت نزنه تو گوشم جوابش رو ندادمو با يه چشم غره رومو كردم اونور با صداي اتردين رومو كردم سمتش

-شما دوتا چشماتون چقدر شبيه همه اصلا خيلي بهم شباهت داريد

ميشا- شباهت كه دارن ولي فرم چشمايه نفس گربه ايه درشته بينيشم سربالا و قلميه يه فرق اساسي هم دارن

بعد رو كرد سمت منو گفت

-نفس يه لبخند بزن

يه لبخند زدمو با اين كارم دوطرف گونم چال افتاد

ميشا – ملاحظه فرموديد

اتردين از حاضر جوابي ميشا خندش گرفتو سرشو تكون داد تو يه همين هيري ويري سامیارو ديدم كه رفت به عاقد يه چيزي گفت و اومد نشست سرجاش همه ساكت شديمو عاقد شروعكرد

-دوشيزه محترمه خانم نفس فروزان

باهركلمه كه عاقد ميخوند بيشتر ذهنم درگير اين ميشد كه كار درستي ميكنم يانه خنده دار بود ميلادو شقايق پارچه رو تگه داشته بودنو ميشا قند ميسابيد

دوباره صدايه عاقد

- ايا وكيلم شمارو به عقدونكاح دائم اقايه سامیار مهرارا با مهريه معلومه

انگار تازه داشتم به عواقب كارم فكر ميكردم در يه تصميم اني از جام بلند شدمو رفتم تو راهروسامیارم دنبالم وسطايه راه سامیار بازومو گرفت گفت

- ببين دختر جون منم مثل توام ناز كشيدنم بلد نيستم خوشگلي قبول پولداري قبول تحصيل كرده اي قبول ولي وقتي يه چيزي گفتي تا تهش وايسا حالا هم مثل يه دختر خوب مياي بله رو ميگي و اين بازي رو تموم ميكني

با حرفايه سامیار انگار دوباره پرده ي سياه كشيده شد رو واقعيت رفتم نشستم سر سفره عاقدم چشمش ترسيده بود تند تند شوع كرد به خوندن

-دوشيزه محترمه خانم نفس فروزان ايا وكيلم شمارو به عقدونكاح دائم اقايه سامیار مهرارا با مهريه معلومه4000 سكه بهار ازادي و يك جفت اينه وشمدان و4000 شاخه گل رز سياه در اورم وكيلم؟

خواستم در مورد مهريه اعتراض كنم كه ياد حرف مامان بزرگم افتادم مهريه پشتوانه يه زنه پس بيخيال شدم نزاشتم خطبه دوباره خونده بشه و همون اول بله رو دادمو شناسناممو سياه كردم

فصل سوم

نفس

قبل از اينكه خطبه دوباره توسط عاقد خونده بشه رو كردم سمت ساميار

من-حق طلاق بايد با من باشه كه يه وقت زير قولت نزني

ساميار- فكر كردي عاشق چشم ابروتم بايد به عرضتون به رسونم دختر براي من ريخته اونقدر دورو برم دختر هست كه اصلا به تو فكرم نميكنم ولي از نظر من هيچ دختري ارزش دوست داشته شدن رو نداره قبل از اينكه تو بگي هم خودم به عاقد گفتم حق طلاق رو به تو بده

با اين كه يه جورايي بهم توهين شده بود ولي بازم خودم رو از تكوتا نينداختم

من- خوب كاري كردي در ضمن از نظر منم پسرا اصلاارزش فكر كردنم ندارن چه برسه به دوست داشته شدن

ديگه تا اخر خوندن خطبه و بله دادن ساميار حرف نزدم بعد از بله دادن ساميار يه دفتر جلومون گاشتن گفتن امضاء كن حالا مگه تموم ميشد تا دفتر رو از جلومون برداشتن ميشا يه ظرف پر از عسل جلومون گرفت

من-ميشا اين مسخره بازي ها چيه راه انداختين اخه

ميشا- ا نفس مسخره بازي چيه رسمه خوب

ساميار-نفس نزار عاقده بيشتر از اين شك كنه الانم كه انقدر پول گرفته به شرطي راضي شده كه اره ما همديگرو دوست داريم خانوادمون نميزارن با هم ازدواج كنيم اينم مثلا جون خودش ميخواد ثواب كنه

جمله اخرو با حرص گفت احساسش رو درك ميكردم خودمم به ضرب پول تو هتل اتاق گرفتم اونا هم ميخواستن به ما جايه خواب بدن و نزارن چندتا جوون به راه منفي و كج كشيده بشن اي زور داره پول زور دادن به اين جورآدما براي اينكه جلويه اين عاقده كارمون بيشتر از اين سه نشه و اونم يشتر پسرارو تلكه نكنه دستمو فرو كردم تو ظرف عسلو بي تفاوت انگشت عسليم رو گرفتم سمت دهنش اونم نامردي نكرد همچين گازي ازم گرفت كه پيش خودم گفتم هار كه هست هركول كه هست كوه يخي و از خود متشكر كه هست پس چي نيست وبراي هزارمين بار فكر كردم كه چقدر من گند شانسم مطمئن بودم جايه دندوناش تا دوروز رو دستم ميمونه لبم رو گاز گرفتمو از جيغ كشيدن احتمالي خودم در برابر درددستم جلو گيريكردم ساميار سرش رو اورد نزديك گوشمو گفت

- اينم براي اينكه ديگه به من نگي تازه به دوران رسيده من- نميدونستم وحشي هم هستي

ساميار – تو هيچي راجب من نميدوني

با حرفش موهاي تنم همه سيخ شد و دوباره پرده هاي سياه عقب كشيده شدن و واقعيت اينكه من رو هيچ شناختي به ساميار بله دادم دوباره ديده شد هنوز داشتم فكر ميكردم كه انگشت مردونه عسلي ساميار لو جلويه خودم ديدم بايد از اين به بعد سگ محلش ميكردم بهترين كار همين بود بي تفاوت انگشتش رو گرفتمو گذاشتم تو دهنمو ميك زدم و بعد انگشتش رو با زبونم دادم بيرون اگه بگم چشماش شد اندازه كاسه دروغ نگفتم حتما فكر ميكرد همچين گازش ميگيرم كه نعرش تو كل ساختمون بپيچه با اينن حال من ذهنم اين قدر درگير بود كه اصلا وقت فكر كردن به چشمايه از حدقه در اومدش رو نداشتم فكرم حول وهوش اين ميچرخيد كه اگه اشتباه كرده باشم غير از زندگي خودم زندگي
ميشاوشقايقم خراب كردم گناه اونا با خانوادشون اعتماد به من بود دستم بي اختيار كشيده شد سمت گردنم مامان بزرگم بهم سه تا زنجير خيلي نازك با سه تا پلاك خيلي كوچيك به نام خدا داده بود كه سه تا زنجيرو پلا رويه گردنم تازه مثل يه گردنبد بود نه سه تا خيلي برام عزيز بود و با فوت مامانبزرگم تو سه سال پيش برام عزيز ترم شد تصميم گرفتم به ميشا و شقايق هركدوم يه دونه از گردنبندارو بدم كم تر كاري بود كه ميتونستم بكنم

شقايق

واي باورم نميشه.... نفس هم قاطي مرغا شد.... بدبخت نفس كي رو بايد تحمل كنه اين كوه يخي رو!!!

الان نوبت من و ميلاد بود كه روي صندلي هاي مخصوص عقد بشينيم.....

شايد هزاران عاشق آرزوي اين لحظه رو داشته باشن اما من؟! عمراً!!!!

وقتي نشستم نفس و اتردين اومدن پارچه رو نگه داشتن و ميشا هم بايد قند ميسابيد.....

اين ساميار هم كه عين خيالش نبود.....

وقتي نشستيم انگار كه ميلاد يه چيزي يادش افتاده باشه پاشد رفت پيش عاقد و درگوشي يه چيزي گفت و اومد نشست....(هويي آقا درگوشي نداشتيما!)

دوباره صداي عاقد سكوت اتاق رو شكست.....

ـ دوشيزه محترمه خانم شقايق فروزان ايا وكيلم شمارو به عقدونكاح دائم اقايه ميلاد ملكان با مهريه معلومه3000 سكه بهار ازادي و يك جفت اينه وشمدان و 3000شاخه گل رز سفيد و 300 گل شقايق در اورم آيا وكيلم؟

تازه چشام باز شد....

چقدر زياد..... فكر كنم ميخواسته مثلا بگه آره داداش! ما پولداريم.....

اينقدر تو فكر بودم كه يادم رفت بله بگم كه ميلاد يه جوري نگام كرد كه...خودتون بقيش رو ميدونيد ديگه؟!

ميشا به پشتم زد و گفت:

ـ حالا نميخواد ناز كني بله رو بگو اينا زير لفظي ندارن....

خنده ام گرفت و عاقد بار ديگه خطبه رو تكرار كرد.....

ايندفعه بله رو گفتم و خلاص!

عاقد لبخندي زد و يه چيزايي داد امضا كنيم كه راستش من فقط امضا ميكردم حسش نبود بخونم ولي هيچ آدم عاقلي نميخونه.... اينقدر امضا كردم كه ديگه دستم تاول زد!!!!!

بگذريم..... دعا كردم ميشا عسل رو نگيره جلومون چون ميدونيد كه من خجالتي ام!!!!! [2 14]

ولي از شانس قهوه اي رنگ من(!) عسل رو آورد جلوي من و من هم رفتم عقب!

ميلاد و ميشا از اين كار من خندشون گرفت و ميشا نگاهي بهم انداخت و مجبورم كرد دست كنم تو كاسه عسل و با انگشتم بكنم تو دهن ميلاد.....

انگشت كوچيكم رو عسلي كردم و كردم تو دهن آقامون اينا!!! [2 06]

اونم هيچكاري نكرد... نه گازي نه (هيچي ولش كن!)

دستم رو با دستمال پاک كردم كه ميلاد تعجب كرد و يكم بگي نگي بهش بر خورد اما من كلا عادتم بود....

بعدشم نوبت اون بود....

منم عسل رو خوردم و بعد پاشدم....

يهو نفس جلوي من سبز شد و گردنبند خوشگلش رو كه خيلي باحال بود و نام خدا روش بود رو انداخت گردن من و بغلم كرد و گفت:

ـ اين تنها كاري بود كه ميتونستم برات بكنم كه اشتباهاتم جبران بشه....

ازش تشكر كردم و ميشا جفت پا پريد وسط هندي بازيمون:

ـ نفس! تنها تنها؟! فقط به اون هديه ميدي؟!

نفس خنده اي كرد و گفت:

ـ بينيم بابا!!!!!!وقتي تو هم عقد كردي اونوقت به تو هم ميدم.....

ميشا خنديد و با ترس نگاهي به جايگاه(همون صندلي اينا) انداخت و آب دهنش رو قورت داد....

از حركتش خنده ام گرفت اما حق داشت.....

واقعا نميدونم چرا با يه مردي كه حتي يه بار درست حسابي باهاش حرف نزدم و نميشناسمش ازدواج كردم!

واقعا من جز دوستاي فداكار به حساب ميومدم كه به خاطر اينكه نفس مجازات نشه با اين گولاخ(!) ازدواج كردم.... البته ميلاد خوشگل بود خيلي اما من از حرصم اينطوري بهش ميگم چون خيلي خودشيفته اس ديگه....

ولي من تنها اينكارو نكردم نفس و ميشا هم به مشكل من دچار شدن واقعا ما سه تا افسانه اي هستيم!!! البته رمانا از رو ما تقليد كردن!(چه رويي داري تو شقي!)....

واييييي خيلي هيجان داشتم چون بعدش نوبت ميشا بود....

ميشا بايد ميرفت تو جايگاه اما يهو گفت:

ـ راستي نفس اين گردنبندرو مادر بزرگت مگه بهت نداده بود؟!

منم با این سوال میشا بهش نگاه کردم.....

راست میگفت نفس عاشق گردنبنداش بود و هیچوقت درش نمیاورد چون مادربزرگش بهش داده بود دیه!!!

نفس: چرا ولي دلم ميخواد اين گردنبندارو بدم به شما كه يادتون باشه نفسي هم وجود داره و ازتون هم تشكر كنم هم معذرت بخوام به خاطر اتفاقات اخير...

اتردين ميشا رو صدا زد و دوتايي نشستن پاي سفره عقد....

سامیار بازم بي تفاوت با موبايلش ور ميرفت ولي من خواستم يكم رو اعصابش وبيره برم:

ـ آقا سامیار نمیاین پارچه رو بگیرید با نفس جون؟! عقد دوستتونه ها!!

سامیار گفت:

ـ وقتي آقا ميلاد هست چرا من بيام؟!

ـ آخه شما تو هیچ کدوم از عقد دوستاتون پارچه رو نگه نداشتید...

بهش نگاه کردم حرصش گرفته بود دندوناشو بهم فشار میداد.....

منم هي ميخواستم اصرار كنم تا حرصش بگيره.....

من: حالا بیاین دیگه چقدر خشکید شما!!!!!

نفس با این حرفم نگام کرد و با چشاش بهم گفت که خفه شو وگرنه سامیار جفت پا میاد تو صورتتا!!

راست میگفت چون قرمز کرده بود، معلوم بود از اصرار خوشش نمیاد....

اتردين هم واسه اين كه از منفجر شدن صورت سامیار جلو گيري كنه گفت:

ـ حالا بیا دیگه مثل اینکه عقد منه ها!!!

و با چشم به عاقد اشاره كرد كه يعني طبيعي جلوه كن!

سامیار اومد اون طرف پارچه رو گرفت و زیر لب گفت:

ـ اصلا از این لوس بازیا خوشم نمیاد.....(ایییییییش! قربونم بري..... ميخوام كه نخواي.... بيچاره نفس با چه كسي بايد سر كنه!)

خب منم رفتم قند رو گرفتم و عاقد شروع كرد به خوندن و وقتي تموم شد خوندنش ميشا گفت:

ـ با اجازه مادرم و پدرم و دوستام و شاه قلبم(و به اتردين نگاه كرد) بععععلههه!!!

اتردين خنده اش گرفته بود و من به پشت ميشا زدم و گفتم:

ـ الان شاه قلبت غش ميكنه از اين همه ابراز علاقه و معلوم نيست شب....

يهو ميشا با ترس برگشت طرفم و نگام كرد.....

با اين نگاش غش كردم از خنده و در حالي كه هنوز ميخنديدم گفتم:

ـ شوخي كردم زود باور!!!!(بعد در گوش ميشا گفتم) ببين حالش رو بگير كه از عرش سقوط كنه به فرش!

لبخند گله گشادي تحويلم داد.....

بعد از امضاي برگه ها عسل رو گرفتم جلوشون....

و وقتي عسل رو گرفتم جلوشون گفت:

ـ شاه قلبم رو با يكي ديگه بودما جدي نگير.... كي از تو هركول خوشش مياد؟!

زير زيركي خنديدم و اتردين محكم خورد تو ذوقش! حال كردم بالاخره بايد يه جوري حال اين مردا رو گرفت!!!!

ميشا اول انگشتش رو عسلي كرد و كرد دهن اتردين....

صورت ميشا رفت توهم....

فهميدم اتردين از حرص انگشتشو گاز گرفته ولي مگه ول ميكرد؟!

من و نفس خندمون گرفته بود و ميشا زير لب گفت:

ـ ول كن لامصب كنديش!!!!

با اين حرفش منو نفس غش كرديم و اتردين هم بالاخره رضايت داد ول كنه....

بعد اتردين انگشتش عسليش رو كرد تو دهن ميشا و ميشا به جاي اين كه گاز بگيره با كفش پاش محكم كوبيد رو پاي اتردين و آخ از نهاد اتردين بلند شد...

من و ميشا دستامون رو بهم كوبيديم يا همون بزن قدش خودمون!!!!

بعد اتردين مثل جت از صندلي بلند شد و رفت....

نفس اون يكي گردنبندش رو هم داد به ميشا و كلي ميشا ذوق كرد و بغلش كردو بوس هاي تفيش كرد!...

نفس هم گفت:

ـ بسه ديگه آبياري شدم!!!!

ميشا : اصلا ابراز علاقه بلد نيستي!

نفس: خب تو بلدي با اون شاه قلبت ..... آخه ازگل پس فردا درگيري عاطفي پيش مياد از دوريت خودكشي ميكنه اون وقت تو بايد ديه اتردين جونتو بدي!

ميشا قهقهه اي زد و گفت:

ـ عمراً!

عاقد كه كارش تموم شد از اتاق بيرون رفت و ماهم پشت سرش رفتيم بيرون....

هركي با جفت خودش.... ببخشيد منظورم با همسر صوري خودش رفت بيرون.....

بايد خودمون رو شاد نشون ميداديم اما.....

بگذريم.....

وقتي از اونجابيرون اومديم هركدوم سوار ماشين خودمون شديم و رفتيم.....

نفس

از محضر بيرون اوموديم و من به طرف ماشينم رفتم ميشا و شقايقم نشستن ماشين رو روشن كردم ميخواستم راه بيافتم كه تقه اي به پنجره ماشين خورد شيشه رو دادم پايين و پرسيدم

-چي ميخواي؟ ساميار-پياده شو

وا پسره پاك خل شده براي چي پياده شم؟فكرم رو به زبون اوردم البته با سانسور

-براي چي پياده شم؟ ساميار-ميگم پياده شو

-نميشم ساميار كه ديد بحث با من فايده نداره در ماشين رو باز كردو خم شد سوئيچ رو دراورد و بازويه منو به زور كشيد بيرون پسرا هنوز سوار نشده بودن سوئيچ رو پرت كرد سمت ميلادو منو برد انداخت تو ماشين هنوز تو شوك بودم

من – چته رواني منو پياده كن ببينم

ولي دير شده بود چون ماشين راه افتاده بود

ساميار-بدم مياد به حرفم گوش نكنن

من- منم بدم مياد بدون توضيح طرف درخواست كننده اون حرفو گوش كنم

ساميار-با من يكي به دو نكن حتما يه دليلي دارم ديگه

من-خب اون دليل چيه؟

ساميار كه معلوم بود كلافه شده گفت

-براي اينكه اون پيرمرد بهمون شك نكنه گفتم ما خودمون بريم اونا هم يه ده پونزده دقيقه ديگه بيان تويه دلم گفتم خب ميمردي زود تر ميگفتي

ساميار- حالا فهميدي؟

من- خب چرا مثل بچه ي ادم اينو از اول نميگي؟

ساميار – اونموقع عشقم نكشيد

من- پس اونموقع عشق منم نكشيد حرفتو گوش كنم

ساميار – با من كلكل نكنا

من-اگه بكنم؟

ساميار-خيلي بد ميبيني

همونموقع رسيديم ساميار با ريموت درو باز كردو از جاده شني گذشت و ماشين رو پارك كرد سريع درو باز كردم ساعت حدود 8 يا8/30 بود برقايه خونه هم همه خاموش بود پس صابخونه نبود چه بهتر رو كردم سمت ساميار و اداشو در اوردم

-خيلي بد ميبيني هه هه ترسيدم يه ثانيه از حرفم نگذشته بود كه بازوم له شد فكر كنم كبود شد ساميار دستمو گرفته بودو فشار ميداد از لايه دندوناش غريد

-ادايه منو در مياري دوست نداشتم گريه كنم يعني اصلا بلد نبودم به خاطر همين دستمو محكم از دستش كشيدم بيرونو گفتم

-ولم كن وحشي امازوني كه اين حرفم همزمان شد با اومدن شقايقينا تا ماشين واستاد دويدم سمتشو در عقبو باز كردم و بي توجه به نگا متعجب بچه ها ويالونم رو برداشتمو از كنار ساميار با سرعت دور شدمو دويدم سمت ساختمون رفتم سمت پنجره ي بزرگ سالن پذيرايي ويالونم رو در اوردمو شروع كردم به كشيدن عارشه رويه سيم ها اهنگ سلطان قلبها چقدر دوستش داشتم ميدونستم ميشا وشقايق ميدونن من بي خود سمت ويالون نميرم در كل در سال 5 بار ميالون ميزدم 4بارش روز پدرومادرو روز تولدشون 1بارشم سالگرد مرگ مادر بزرگم همينو بس از 8سالگي ويالون كار ميكردم عاشقش بودم و خيلي هم توش ماهر ولي كم دست به ساز ميشدم با هر نتي كه ميزدم بيشتر تو فكر فرو ميرفتم بابا كجايي كه ببيني دخترت كه مثل چشماش بهش اعتماد داشتي چيكار كرده مامان گلم كجايي كه دم از نجابت دخترت بزني دم از اهل بودنش بزني خاله ها (منظورم مامان ميشاو شقايق بود)كجاييد كه ببينيد دختراي دست گلتون رو دختري كه مثل چشماتون بهش مطمئن بوديد بدبخت كرده وقتي به خودم اومدم كه دست شقايق رو شونم بود با توده ي تويه گلوم گفتم

-ببخشيد شقايق فقط ميتونم همينو بگم

شقايق

ماداشتيم راه ميوفتاديم كه يهو ساميار مثل اين روانيا اومد به نفس گفت پياده شو ولي نفس حرفش رو گوش نداد و ساميار به زور شترق، اونو از ماشين كشيد بيرون و سيويچ(همون سوئيچ) رو شوتيد به سمت ميلاد....

ميلاد سوار شد تا رانندگي كنه.....

اتردين هم اومد عقب....

ميشا جلو نشسته بود و من عقب....

به وضوح معلوم بود ميشا معذبه منم دست كمي از اون نداشتم اما ديگه چه ميشه كرد.....

دلم ميخواست يكم آهنگ بذارم تا جو عوض شه اما جلو اينا كه نميشه قر داد!(آخه من و ميشا وقتي پاي آهنگ وسط باشه كسي جلو دارمون نيست ديگه!!!)

هيشكي حرف نميزد و تا خونه ساكت بوديم.....

اين ميلادم كه اصلا حرف زدن بلد نبود همش ساكت....!

وقتي رسيديم نفس و ساميار داشتن دعوا ميكردن مثل هميشه كه يهو نفس اومد در صندوق عقبش رو باز كرد و رفت ....

يكم كه دقت كردم ديدم ويالونش رو برداشته.....

اون ويالون زنه ماهريه ولي خيلي كم ميزنه فقط پنج بار در سال! [2 27]

ولي الان مطمئناً ناراحتيشو داره اينطوري خالي ميكنه.....

سريع از ماشين پياده شدم و رفتم دنبالش و به ساميارم محل سگ نذاشتم....

مرتيكه از خود راضي چطور تونسته دوست جون جونيه منو ناراحت كنه.....

بهت نشون ميدم حالا!!!!!

وقتي رسيدم ديدم نفس وايساده و داره آهنگ سلطان قلب هارو ميزنه.....

خدايي خيلي قشنگ ميزنه.....

رفتم سمتش و دستم رو گذاشتم رو شونه اش.....

نفس: فقط ميتونم بگم متاسفم!

بغلش كردم و گفتم:

ـ بابا بيخيال نفس حالا چيزيه كه شده ....

ببين من ميگم تا اينا نيومدن يه آهنگ از اون قريا بزن تا من يكم قر بدم شاد شي.....

خنديد و گفت:

ـ نه بابا الان ميان زشته.....

من: اوا واقعا؟!!!!!!!!!!راس ميگيا باشه پس باشه واسه بعدا حالا بيا بريم. راستي اين آقاتون ديوونه اس ها!!!!!!!

خنديد و گفت:

ـ وحشي آمازوني هم هست.....

من: اون كه صد البته.....

با هم اومديم بيرون و ديديم كه همه وايسادن و كمي كه دقت كردم ديدم پيرمرده اومده.....

چشام گرد شد و اومدم سلام كنم كه با داد گفت:

ـ شما چيكار ميكنيد اينجا مگه نبايد پيش شوهراتون باشيد؟ زنم زناي قديم والا!!!!رفتن به جاي اينكه با شوهراشون باشن دارن باهم هرهر كركر ميكنن...

دهنم باز موند از اين همه بداخلاقي.....

نفس اومد حالگيري كنه كه من بازوش رو فشار دادم تا حرف نزنه وگرنه پيرمرده اعصاب نداره با اردنگي پرتمون ميكنه بيرون.....

من رفتم پيش ميلاد و نفس هم پيش ساميار.....

تفضلي: خب ديگه بريد بالا و تو اتاقاتون ديگه به توافق برسيد.....

همه مثل جت رفتيم بالا.....

سه تا اتاق بود يكي آبي ، يكي بنفش و يكي هم صورتي.....

من تا رنگ آبي رو ديدم چشام درخشيد.....

همه ميدونن من عاشق آبي هستم حتي تيم مورد علاقه ام استقلال هم آبيه!!!!!!!(صلا به خاطر رنگش استقلالي شدم!!!!)

نفس و ساميار رفتن تو اتاق صورتي و من و ميلادم رفتيم تو آبي و ميشا و اتردين هم بنفش!!!!!!

يهو يادم افتاد چمدونامون تو صندوق عقب ماشين نفسه.....

به نفس گفتم و خواستيم بريم بياريم كه ميشا يه نظر توپ داد.....

يهو داد زد:

- عزيييييييزززززززم!!!!!!!!اتردين جون؟!!!!!!

من و نفس خنده هامون رو كنترل كرديم....

اتردين و ميلاد و ساميار با تعجب اومدن بيرون و ميشا خنديد و گفت:

- ببين عزيزم ميتوني بري چمدوناي مارو از تو ماشين نفس بياري؟!

نفس هم چشمكي به من و ميشا زد و سويئچ رو داد به اتردين و اتردين همونطور كه داشت ميرفت زير لب غر زد:

- زنا همينطورن كارشون كه به مردا گير ميكنه عزيزم گفتناشون شروع ميشه!!!!!

و با عصبانيت به ميلاد و ساميار نگاه كرد و اوناهم باهاش رفتن!!!!

وقتي رفتن پايين ماسه تايي پقي زديم زير خنده.....

من: ميشا خيلي باحال بود كارت.....

نفس: حالشون رو گرفتي!!

و دوباره سه تايي خنديديم.....

ميشا

فرداصبح باصداي دربيدار شدم..لاي چشم هامو يكمي بازكردم اتردين بود.خداراشكرسالمه.وقتي منو روتخت ديد يک م وايساد نگاهم كرد بعد رفت تو حمام..منم از فرصت استفاده كردم و بلندشدم بعداز مرتب كردن تخت رفتم بيرون..نفس لباس بيرون تنش بود. من:سلام مادمازل كجاتشريف ميبريد. نفس:سلام عزيزم خريد حالت خوبه؟ من:اره

چرابدباشه؟ نفس:ديشب همچين عربده اي اتردين زد كه ساميارم ترسيد بعدم باهم رفتن بيرون.. من:نه بابا.بيخيال.صبركن منم باهات ميام نفس:باشه بدو. رفتم تو اتاق اتردين هنوزم تو حمام بودسرع يک مانتوي ابي كاربني خوشگل بايک شال ابي يکم کمرنگ تر از اون سر کردم ويک ارايش ملايم کردمو باکيف و کفش ستش تيپم کامل شد..اومدم برم بيرون که در خمام باز شدو اتردين با يک حوله تنش اومد بيرون.وقتي موهاش خيس ميشه خيلي خوشگل ترميشها..يک نگاه بهم کردو گفت اتردين:کجابه سلامتي؟؟ من:به شما مربوت نيست. -گفتم کجا ميري؟؟ -اي بابا بانفس ميرم خريد.. -صبرکن منم باهات ميام.. -چي چي منم ميام!!چه خودشودعوت ميکنه ميخوام برم اونجا ازدستت راحت باشم بعد توميکي منم ميام. -منم ميخوام تو راحت نباشي.. -روموخ. -به هر حال يامن باهات ميام.يانميذارم بري. -چرا؟؟؟ -چون شوهرتم.. -نه تو ميخواي کار ديشبمو تلافي کني. -يکجورايي... ميخواستم حرصش بدم به خاطر همين گفتم من:خب بيا به جهنم.فوقش بهش زنگ ميزنم ميگم يک روز ديگه بياد.. اتردين يکهو پريدسمتمو گفت -کي؟ -روانپريش چته ترسيدم. -گفتم به کي زنگ ميزني بعدا بياد. -ا گفتم که..همون تکشاه قلبم.. يکهو قرمز شد داد زد: اتردين:غلط کردي.الان تو ديگه شوهر داري ميفهمي!! من:چرا داد ميزني.نه نميفهمم مثل اين که باورت شده جدي جدي شوهرمي؟خوب گوش کن توفقط يک اسمي تو شناسنامه ام ميفهمي؟ فقط فهميدم که صورتم سوخت..اتردين زد تو صورتم به چه حقي هان؟؟ از اتاق در اومدم رفتم بيرون از خونه بانفس نشستيم تو ماشينش.. نفس:ميشايي عزيز دلم چي شده؟ من: هيچي. نفس:هيچي نشده بعد از لبت داره خون مياد هان.. يک دستمال داد بهم.کثافت خيلي بد زده بود. گوشيم زنگ خورد شماره ناشناس بود!! من:بله. -کجايي؟ اتردين بود. من:به تو مربوط نيست. بعدم گوشيو خاموش کردم. ********** ساعت 2بعدازظهربودکه رسيديم خونه.بانفس رفتيم تو خونه.دروکه بازکردم سامياروواتردين وميلادو شقايق روي مبلا نشسته بودن.به محض اين که پامو گذاشتم داخل اتردين پريد طرف منو نفس.من پشت نفس قايم شدم.اتردين گفت اتردين:بيا بيرون کاريت ندارم. خداييش خيلي ازش ترسيده بودم بايک لحن بچه گانه اي گفتم من:دروغ ميگي تويخواي منو بزني. بااين حرفم همه خنديدن.بانفس رفتيم تو اتاقامون... يکم بعد اتردين اومد تو انگار نه انگار که اتفاقي افتاده اومد روتخت خوابيد.يک نگاه بهش کردم گفتم: من:چرا اينجا ميخوابي برو رومبل بخواب من اينجوري نميتونم بخوابم. يک لبخنده شيطنت باري زدو گفت: اتردين:چيه ميترسي نتوني خودتو کنترل کني شب بيا يسراغم با متکا زدم توسرش گفتم: من:عمرااااااا. اتردين:باشه بابا برو رو مبل بخواب. -رو رو برم من. -چرا؟ -توبايد بري اونجا بخوابي.. -امان از دست شما خانم ها باشه.. پاشد رفت رو مبل خوابيد..

شقايق

يادم افتاد که ديشب که خوابيديم يادم رفت به مامانم زنگ بزنم....

گوشي رو برداشتم و رو تخت نشستم و شماره خونه دايي اينارو گرفتم.....

بعد از چند بوق صداي اشکان تو گوشي پيچيد....

ـ بله.....

ـ سلام اشي خوبي؟!

ـ اشي و درد چند دفعه گفتم به من نگو اشي.....

ـ دلم ميخواد ،دلم ميخواد، دلم ميخواد ،ميخوام ببينم فضولم کيه.....

ـ خوب چيكار داشتي؟ دلت برام تنگ شده بود؟ ميدونم بهم دلبستي شقي اشكال نداره دركت ميكنم بالاخره تو هم دل داري كي از من بهتر؟!.....

ـ اشكان خفه شو و گوشي رو بده به مامانم، چند دفعه گفتم به من نگو شقي؟!.....

ـ دلم ميخواد، دلم ميخواد ، دلم ميخواد!!!!!!

ـ اشكاننننننن..... فقط بذار بيام به دايي ميگم چي كارا كه نميكني .... عسل رو هنوز يادم نرفته.....

به تته پته افتاد و گفت:

ـ خب حالا چرا پاچه ميگيري..... عمه بيا ببين اين دختر لوست چي ميگه اعصاب نداره!!!!!

مادر: وايي شقايق تويي؟!

من: واي سلاموليكم!!!!!(با لهجه شيرازي گفتم!)

صداي خنده شيرينش توي گوشي پيچيد...

مادر: هنوز دو روز نيست اومدي اونجا اونوقت اداي شيرازيارو در مياري؟!

خنديدم و گفتم:

ـ آخه نميدوني كه خيلي باحال حرف ميزنن.... مامان.... خيلي دلم براتون تنگ شده.... دايي، سحر ، زن دايي خوبن؟!

ـ آره عزيزم خوبن ، منم دلم برات تنگ شده گلم.... راستي چرا حال اشكان رو نپرسيدي؟!

ـ چون ميدونم از من و توهم خوب تره..... راستي مامان به سحر بگو به رماناي من دست نزنه كه ميزنم لهش ميكنم!!!!!

مادر: اوا زودتر ميگفتي خب!!!

من: مامانننننن!!!!!!

خنديد و گفت:

ـ باشه عزيزم گوشي رو بدم به داييت صحبت كني؟!

من: امممم... نه مامان هم اتاقيم مريم داره صدام ميكنه من بايد برم بعدا زنگ ميزنم با دايي هم صحبت ميكنم كاري نداري؟

مادر: نه گلم برو به كارت برس.....

من : دوست دارم خداحافظ!

مادر: خداحافظ شقايق ، گل عاشق!

و گوشي رو قطع كرد....

بعد از شنيدن صداش عذاب وجدانم صدبرابر شد.....

واقعا دلم براشون تنگ شده بود....

با داييم صحبت نكردم چون واقعا نميتونستم بيشتر از اين نقش بازي كنم.....

پاشدم كه برم پيش نفس كه ديدم ميلاد رو مبل نشسته و داره نگام ميكنه.....

از ترس رنگم سفيد شد و زبونم بند اومد خيلي ترسيدم آخه....

ميلاد: مامان اينا خوب بودن؟

با سر جواب مثبت دادم.....

ميلاد: راستي مريم صدات ميزدا!!!!!!!

اي لامصب همه رو گوش داده فكر كنم....

اخم كردم و گفتم:

ـ خب مريم جون كاري داشتي؟!

اخم كرد و گفت:

ـ با من بودي؟!

من: پ ن پ با ديوار بودم با تو بودم ديگه مريمي!!!!!

همچين اعصباني شد كه كف كردنم....

خنديدم و خواستم برم بيرون كه برام زيرپا گرفت و با كله افتادم زمين....

من: آييي ..... اي تو روحت ميلاد.....

اينو بلند گفتم كه خنده اش گرفت و گفت:

ـ اي واي چي شد عزيزم؟! بالاخره بايد تلافي مي كردم يا نه؟!

آخ آخ چه يادشم هست.....

خدا نكشتت ميلاد زانوم داغون شد.....

يه نگاه خبيثانه بهش كردم و رفتم بيرون.....

پشت در وايسادم و استخاره كردم كه برم تو اتاق كدومشون!!

انگشتام رو از هم دور كردم و چشام رو بستم و انگشتام رو ميخواستم برسونم به هم....

من: نفس، ميشا، نفس، ميشا ، نفس ، ميشا.....

انگشتام سر اسم ميشا بهم رسيدن.....

رفتم تو اتاق ميشا و ديدم بعله نفس و ميشا دارن باهم حرف ميزنن.....

من: هوييي ، بي معرفت بازي نداشتيما!!!!!ميشا خانوم تنها تنها؟!

ميشا: اِ..... ميخواستم بگم بيايي ولي ميلاد اومد تو اتاق و نشد بيام ولي خودت كه اومدي.....

نفس: راستي شقايق شلوارت سر زانوش پاره شده ها....

نگاش كردم آره پاره شده بود اما خون نميومد.....

من: آره بابا تقصير ميلاد بود به تلافي اون روز تو راه پله ها برام زير پا گرفت با مخ افتادم زمين....

نفس: اين مردا هم وحشي انا.... اصلا اعصاب ندارن.....

ميشا: آره بابا بيچاره زناي آيندشون .....

با اين حرف سه تايي خنديديم.....

راستي ديشب شووراتون كجا خوابيدن؟!

نفس و ميشا باهم گفتن:

ـ رو مبل!!!!

من: آره اونم رو مبل خوابيد.....

نفس:پ ن پ ميخواستي رو تخت پيشت بخوابه؟!

ميشا: شقايق كه از خداشه!!!!!

با بالش رو تختش زدم پس كله اش و گفتم:

ـ بچه ها من ديگه برم بخوابم ..... خوابم مياد شما هم ديگه برين بكپين ديگه عين اين خاله زنكا هي غيبت ميكنيد!!!!!

دوتايي خنديدن و گفتن:

ـ نه كه تو نميكني؟!

خنديدم و سرم رو تكون دادم و رفتم تو اتاق....

اِ اِ اِ!!!!!!ميلاد رو تخت خوابيد مرتيكه چلغوز!!!!!

بالش كنارش رو برداشتم و كوبيدم رو سرش.....

همچين از خواب پريد كه من نيم متر پريدم هوا.....

ميلاد: ضيفه كوري نميبيني من كپه مرگم رو گذاشتم؟!!!!

خنده ام گرفت و گفتم:

ـ البته رو تخت من!

ميلاد: اين تخت هردومونه!!!!!!

من: خفه بابا پاشو بينم ميخوام بخوابم....

ميلاد: اگه پا نشم؟!

من: اونوقت ديگه بايد از فن مخصوصم استفاده كنم!!!!!!

رفتم اونور تخت خوابيدم و ميلاد هم اونور بود....

فكر كرد ميخوام پيشش بخوام اما با جفت پام هلش دادم كه از تخت پرت شد پايين!!!!صداي تق افتادنش رو شنيدم.....

اينقدر خنديدم كه نگو....

ميلاد با عصبانيت پتوي رو تخت رو برداشت با بالشش و رفت رو مبل بخوابه.....

منم با يه لبخند پيروزمندانه پتوي مسافرتيم رو انداختم روم و خوابيدم.....

صبح با نور آفتاب بيدار شدم و هنوز كامل از تخت پايين نيومده بودم كه يه بالش محكم خورد تو صورتم.....

من: آخ..... دماغم مادر!!!!!!دماغ نازنينم.....

دستم رو روي بيني ام كشيدم كه ببينم خون مياد يا نه.....

خوشبختانه خون نميومد.....

مثل اينكه اصلا خون تو بدن من نيست .....

به دور و برم نگاه كردم ببينم كي اينكار ناجوان زنانه رو انجام داده كه ديدم ميلاد با يه پوزخند جلو صورتم ظاهر شد.....

ايندفعه ديگه يک جيغي زدم كه ميلاد با ترس پريد رو تخت و جلو دهنم رو گرفت.....

دستش رو گاز گرفتم و گفتم:

ـ مرتيكه سانسور.... نميگي دماغ خوش تراشم ميشكنه بايد ديه بدي؟!

ميلاد: آخ يادم نبود دماغتو بگيرن جونت درمياد ريقو.....

من در حالي كه بيني ام رو ميماليدم گفتم:

ـ ترجيح ميدم بگي باربي!.... البته به خوش هيكلم راضي ام!!!!

ميلاد نگاهي به سرتا پام انداخت و گفت:

ـ اوممممم همچين بدكم نيستي!!!!

از اونجايي كه من دستم دست خودم نيست و خودبه خود كار ميكنه آروم زدم تو گوشش و گفتم:

ـ از تو بهترم خودشيفته رواني.....

همچين برم گردوند كه گفتم يا خدا الان ميزنه لهم ميكنه!!!!!

خواست بزنه تو گوشم كه در باز شد و ميلاد از ترسش دستش رو انداخت دور گردنم و الكي ژست بوسيدن گرفت!!!!!

به در نگاه كردم با ترس كه ديدم آقاي تفضليه.....

خيالم راحت شد و ميلاد خوشو زد به اون راه و گفت:

ـ ببخشيد آقاي تفضلي.....

تفضلي خنده اي كرد و گفت:

ـ چه پسر گلي صبح همسرش رو با بوسه بيدار ميكنه!!!!

لبخند زوركي زدم و بازم قلبم اومد تو شرتم و دوباره برگشت!!!

آقاي تفضلي: ميخواستم بگم كه بيايد پايين ميخوام يه چيزي بگم بهتون!!!!

و رفت بيرون.....

من ميلاد رو سريع پس زدم و اونم سريع رفت بيرون تا من لباسم رو عوض كنم و بيام.....

ميخواستم يه تيپ پسر كش بزنم كه حز كنه!!!!

موهاي كهربابيم رو به طرز خيره كننده اي بالاي سرم جمع كردم و جلوي موهامم ريختم تو صورتم و روش شال سفيدمو انداختم با اين كه تفضلي موهام رو ديده بود اما بقيه كه نديده بودن!!!!!

شال رو انداختم كه وقتي تفضلي رفت جلوي ميلاد درش بيارم كه ديگه نگه ايبي بدكم نيستي!!!!!

بلوز آبي پوشيده بودم كه اكليلاي نقره اي روش بود و خيلي خوشگل بود و لاغري و باريكي كمرم رو به خوبي مشخص ميكرد، با يه شلوار جين مشكي.....

يادم افتاد مسواک نزدم سريع شالم رو درآوردم و مسواک زدم و دوباره شال رو سرم كردم و رفتم پايين....

همه پايين بودن و فقط ساميار و ميشا نيومده بودن كه اومدن اونا هم با من هم زمان شد.....

رفتم كنار ميلاد و ايستادم و به تفضلي نگاه كردم.....

تفضلي: صبح همتون به خير.... ميخواستم به عرضتون برسونم كه من از امشب تا يه هفته ديگه ميرم خارج پيش نوه هام.....

ازتون ميخوام مثل چشمتون از اين خونه مراقبت كنيد.....

به وسايلش دست نزنيد و .....

و اينكه به كارايي كه به شما مربوط نميشه دخالت نكنيد.....

به طبقه بالا هم نريد چون به شما ربطي نداره.....

خب ديگه موفق باشيد حرفام تموم شد بريد سركارتون.....

اوففففف نميدونيد چقدر از شنيدن اين خبر خوشحال شدم .....

همه يه طورايي خوشحال شدن.....

رفتم بالا و شالم رو در آوردم و يكم آرايش كردم تا از كسلي درآم.....

سريع از اتاق رفتم بيرون تو اتاق نفس.....

سامیار نبود نفس هم داشت با موبایلش ور میرفت....

میشا هم اومد و جمعمون جمع شد.....

میشا:اوممممم..... شقایق چه تیپ میلاد کشي زدي!!!

خندیدم و گفتم:

ـ میخوام حال گیري کنم تا خودشیفتگي یادش بره.....

بعد یهو یادم اومد واسه چي اومد اینجا و یه قر دادم و گفتم:

ـ هووووووراااااا،،،، بچه ها پیرمرده داره میره منم کلي خوشحالم!!!!!

نفس و میشا هم از حرکتم خندیدن و میشا گفت:

ـ خاک تو سرت خودت رو کنترل کن.....

من: راستي بچه ها دیشب میلاد رو تخت خوابیده بود شوتش کردم پایین!!!!

نفس گفت:

ـ آورین آورین کارت عالیه میگم دیشب یه صدایي اومد!!!

هرسه غش کردیم از خنده .....

سامیار اومد تو اتاق و من و میشا دست از خندیدن برداشتیم و رفتیم بیرون.....

نفس

با اومدن سامیار میشا با شقایق رفتن بي توجه بهش نشستم رویه کاناپه و شروع کردم به گیم بازي کردن با گوشیم مرحله اخر بازي بودم از اونجایي که وقتي من هیجان زده بشم مکانو زمانو فراموش میکنم با بردنم تویه بازي با هیجان شروع کردم رویه کاناپه بالا و پایین پریدن با هیجان گفتن

- اوه yesهمینه خودشه ایول

ولي یه هو یادم اومد سامیار تو اتاقه مثل جت یه هو سیخ نشستم و با سرعت سرمو به اینطرفو اونطرف چرخوندم که با این کارم موهامو که باز گذاشته بودمشون به دو طرف صورتم سیلي زدن وقتي دو طرفو خوب نگاه کردمو دیدم نیست گفتم

-آیییییییییي اي تو روحت دردم اومد

که با شنیدن صدایي که توش ته رگه هاي خنده معلوم بود ده متر پریدم هوا و زود با سقف سکسك کردمو برگشتم سریع سرمو چرخوندم لعنتي پشت سرم بود

سامیار-عادت داري به خودت فوش بدي؟

نه مثل اينكه يخش داره باز ميشه پس خنديدنم بلده ولي با ياداوري سوتي كه پيشش دادم از فكر لبخني كه گوشه ي لبش بود دراومدم

من-تو هم عادت داري مردمو ديد بزني يا مثل جن بوداده يه هو ظاهر بشي؟

سريع لبخندش تبديل شد به يه اخم كوچيك رو پيشونيش

سامیار- فكر نميكنم اومدن تويه اتاق خودمو با صدايه يه دختر جيغ جيغو ده متر پريدن بالا بشه فضولي

من-اولا اتاقت بود اينجا تا يه هفته اتاق منو ميشا يا منو شقايق شما هم تشريف ميبريد پيش دوستان گرامتون دوما جيغ جيغو ننه ي غضنفر بود كه فوت كرد

سامیار- من عمرا اگه از اين اتاق جم بخورم اگه مشكلي داري خودت برو

يه تيكه از موهامو كه افتاده بود رويه چشو چالم فوت كردم كه دوباره برگشت سر جاش تو صورتم اينبار يه فوت محكم كردم كه رفت بالايه سرم يه نگا به سامیار كردم كه چشماش داشت ميخنديد ولي هنوز اون خم كمرنگ رو پيشونيش بود به درك انقدر اخم كن كه پيشونيت چين بيوفته

من-خوبم جم ميخوري ميري بيرون من عمرااين اتاقو بدم به تو و رفيقات

سامیار-ميل خودته من از اتاق تكون نميخورم

وسط كلكل بودم كه گوشيم زنگ خورد با نگا كردن به شماره رنگم شد گچ بابام بود تويه اين چند روز فقط يه بار بهش اس داده بوم كه خوابگا پيدا كرديم نگران نباشيد سرمو شلوغه سرمون خلوت شد زنگ ميزنيم گوشيرو گذاشتم در گوشمو سعي كردم صدام تا حد ممكن شاد باشه

-بهبه اقا امير خودم

بابا-سلام دختر معلومه تو كجايي نه زنگي نه چيزي تا ما باهات تماس نگيريم تو ياد ما نميوفتي رفتي حاجي حاجي مكه؟

-اوه عجب دل پري داريد شما راستش ..

ميخواستم بقيه حرفمو بزنم كه دهن سامیار باز شد

سامیار- كيه پشت....

سريع پريدم طرفشو دهنشو گرفتم

بابا-دخترم صدايه چي بود؟

من-داداش دوستم بود دلش براي اجيش تنگ شده بود 5سالشه مسئول خابگا اجازه داده بياد اجيشو ببينه انقدرم جيغ جيغو هست كه نگو

بابا در حالي كه پشت خط ميخنديد

بابا-امان از دست تو دختر ميخواستم بگم با مادرت هفته ديگه ميايم ببينيمت مادرت خيلي بي تابي ميكنه

با حرف بابا نزديكبود غش كنم فكر اينجاشو نكرده بودم

من-بابا بزاري من يكم اينجا جا بيوفتم بعد بياييد اخه الان بياييد خودتون هم اسير ميشيدا

بابا-تو نگران ما نباش

سعي كردم صدامو عادي جلوه بدم

من-باشه هرجور راحتيد ولي از من گفتن بود

بابا-حلا كه اينطوره يه دوسه هفته ديگه مياييم كاري نداري دختر

من-نه بابا مامان نيست؟

بابا-نه دخترم رفته با دوستاش استخر

من- اوكي باي ددي

بابا هم خداحافظي كردو من تازه فهميدم دستم هنوز رو دهن سامیار مونده يه نگا بهش كردم كه

فصل چهارم

نفس

رخ به رخش شدم نفس گرمش ميخورد به موهامو بالا پايينشون ميكرد سريع دستمو از رو دهنش ور داشتم كه يه نفس عميق كشيد

من-زنده اي ؟

يه نگا بهم كرد از اون نگاها كه توش په نه په داره انگار با نگاش بهم ميگفت په نه په مردم الان روحم داره نفس ميكشه

سامیار-چه عجب يادت افتاد دستت رو از رويه دهنم برداري

با حرفايه بابا ديگه حال كلكل نداشتم دوسه هفته ديگه كه بيان من چه خاكي تو سرم بريزم دانشگاها رو بگو دوسه روز ديگه باز ميشه

سامیار- چرا تو فكري؟

ميخواستم بهش بگم به تو چه كه ديدم حالا كه اون مثل آدم حرف ميزنه من چرا نزنم نشستم رويه تختو سرمو گرفتم تو دستامو چنگ زدم تو موهامو دستامو توشون نگه داشتم با اين كارم موهاي لختو بلندم ريخت دوطرف صورتمو قابش كرد

من-بابامو مامانم تادوسه هفته ديگه ميان شيراز كه از جام مطمئن بشن

سامیار-ميترسي؟

دروغ چرا خيلي ميترسيدم ولي هيچي نگفتم سامیار يه نفس عميق كشيدو اومد با فاصله كنارم رو تخت نشست سرمو بلند نكردم

سامیار- هر وقت خواستن بيان بگو دانشگاه كار عملي گذاشته ميخوان يه هفته ببرنمون اصفهان تا با بيماراستاناش اشنا بشيم

من-دفعه هاي بعدو چيكار كنم؟

سامیار- حالا تا دفعه هاي بعد

بدون حرف از كنارم بلند شدو رفت بيرون اون قدرا هم كه فكر ميكردم پسر بدي نبود الان هر كي جاش بود ..... بي خي بابا خيلي گشنم بود لباسامو عوض كردمو يه تيشرت سرمه اي با جين يخي پوشيدم موهامم همونجوري ازاد گذاشتم رفتم پايين ميشا قيمه گذاشته بود دور هم قيمه رو خورديم پسرا رفتن سالن TVما هم ظرفا رو شستيمو رفتيم تو سالن نشيمن به ميشا گفتم بره از كيفم ورق بياره حكم بازي كنيم ميشا ورقا رو اوردو قرار شد منو شقايق بازي كنيم بعد برندمون با شقايق بازي كنه خلاصه شروع كرديم من دستو بر زدمو قرار شد كم حاكم بياريم ورق من 3دل بود واز شانس شكلاتي رنگم ورق شقايق2پيك پس اون حاكم شد با اين حال دست خوبي داشتم يه دقيقه سرمو برگردوندم سمت ميشا كه تا برگردم زمين عوض شد شروع كردم با صدايه بلند كولي بازي در اوردن

-قبول نيست داري جر زني ميكني

شقايقم مثل خودم با صدايه بلند

-نخيرم من تقلب نميكنم

با صداي ما پسرا اومدن نشيمن

اتردين-چه خبرتونه شما دوتا

شروع كردم با غر غر تعريف كردن

-خانم وسط بازي تا من سرمو بردم سمت ميشا زمينو عوض كرده بعد ميگه من تقلب نميكنم

يه نگا بهشون كردم كه ديدم الانه كه منفجر بشن زود گفتم

-خنديديد نخنديديدا

با اين حرفم هر سه تاشون زدن زير خنده

ميلا-خب با ما بازي كنيد

سامیار-راست ميگه منو نفس با هم ميلادو شقايقم باهم

ميشا-ماهم كه برگ چقندر

اتردين-نه اصلا ما هم هويج

همه خنديديمومو قرارشد برنده با ميشا و اتردين بازي كنه

ميشا

بازي شروع شد.بچه هاشرط بستن هركي باخت بايدهمه رو توي بهترين رستوران شيراز غذابده.هركي واسه اون يكي خط ونشون ميكشيدمن واتردينم ميخنديديم..يكربعي گذشت من اصلاحوصله ام نميگيره بشينم يک گوشه يكيو نگاه كنم..به خاطرهمين پاشدم برم اشپزخونه ميوه بيارم بخور.سامياركه ديد دارم ميرم اشپزخونه رو كرد سمتمو گفت سامیار:ميشاچندتاليوان قهوه بيار برامون. ازاونجايي كه اگه يكي به من دستوربده خيلي بدم ميادوحرصم ميگيره تازه سامیارم انقدرخودموني حرف زد بدم اومد خواستم ضايعش كنم گفتم من:ببين كيشميش كه ازمشهد مياد بادم مياد ميشاخانم.. سامياركه انتظارهمچين جوابي ازمن نداشت كپ كرد.نفس وشقايقم غش كرده بودن.يكهوصداي اتردين اومد. اتردين:داداش غصه نخور اين ميشاهمينجوري ماشاالله زبونشون دراز من:البته برخلاف بعضي هاكه قدشون درازه. وبه قدش اشاره كردم.. اتردين:نه مثل اين كه بايديک حالي ازت بگيرم. من:ارزوبرجوانان عيب نيست. اينوگفتمو رفتم تواتاق اصلا حس بازي كردنو نداشتم..ساعت طرفاي1بودكه صداي ميلادوشقي كه داشتن ايول ايول ميكردن اومد.فهميدم اونابردن.گوشيمو برداشتم زنگ بزنم به مامانم كه ارش زنگ زد!!ارش يكي ازهمسايه هامون بودكه گيرداده بودبهمن.من نميدونم شماره امو ازكجا اورده..ريجكتش كردم ولي دوباره زنگ زد..تصميم گرفتم به اتردين بگم جوابشوبده بلكه ولم كنه..براي همين بلند دادزدم.اتردين...اتردين.. يكهو دراتاق باز شدو اتردين سراسيمه وارداتاق شدمنو كه روتخت درازكشيدمو ديدگفت. اتردين:مرض داري اينجوري ادموصداميكني ترسيدم.. من:شرمنده..اتردين توكه خوبي توكه مهربوني. -باشه گوشام درازشدچي ميخواي؟ خنديدم گفتم من:اون كه بود. چپ چپ نگاهم كرد گفتم من:نبوود؟ خنديدگفت اتردين:د بگوديگه چيكارم داري؟ من:ببين يک پسره هست هي زنگ ميزنه به گوشيم مزاحمم ميشه.ميشه توجواب بدي كه ديگه زنگ نزنه؟ اتردين يكم فكركردوگفت: -به جاش چي كارميكني؟ - تادوروزميذارم روتخت بخوابي.. -اوكي ردكن بياد. اپلموگرفتم سمتش.ازدستم گرفت. يک پنج دقيقه بعد دوباره زنگ خورداتردين گوشيوگذاشت رواسپيكر. اتردين:بله؟ -سلام ببخشيدمن به گوشيه خانم اسايش تماس گرفتم.شما؟ -من بايدبپرسم شماكي هستيدكه به گوشيه دوست دخترمن تماس گرفتيد تودلم گفتم: اوه دوست دختر.من

واتردين.واييييييي.هرچندالا ن يكچيزفراتراز اين حرفاييم.زن وشوهر.چه واژهي غريبي.. ارش:دوست دخترتون؟؟؟ [2 19] [2 19] اتردين.بله. -امكان نداره ميشابايكي دوست باشه. -فعلاكه هست.پس لطف كنيد ديگه تماس نگيريد. بعدم گوشيو قطع كردودادستم. اتردين:فكركنم ديگه زنگ نزنه.. من:ممنونم.خيلي حال كردم. اتردين:چي ازاين كه گفتم دوست دخترمي؟؟خوشحال نباش من اگه بخوام باكسي دوست بشم بايكي ميشم كه مثل تونباشه. متكارو زدم توسرش گفتم: من:ازخداتم باشه..درضمن خيلي حرف ميزني اين متكارو ميكنم توحلقتا... اتردين:باشه باباتسليم حالاهم حاضرشوسامياركراره بهمون ناهاربده. بعدم خنديدوازاتاق رفت بيرون. ازاخراين بازي خيلي ميترسم.. به اين ميگن قمارسرنوشت...تازه معنيشوميفهمم...

حاضركه شدم اتردين اومد داخل اتاق تالباسشو بپوشه.منم رفتم اتاق نفسدر زدم رفتم تو.سامياركاشت بانفس حرف ميزدتامنو ديدهمچين نگام كرد مه انگار ازم طلب داره.به سامياركاه كردم زدم به پيشونيم گفتم من:ايواي ديدي چي شد يادم رفت بيارمش.شرمنده. سامياركمتعجب پرسيد چيو؟ من:ارث باباتوديگه.. فس پقي زد زيرخنده.سامياربهم نگاه كرد گفت: -ا.اينجوريه باشه.. بعدم از كنارم ردشد رفت بيرون نفس گفت نفس:ايول ميشا..پسره ي پروو. يک نگاه به تيپش كردم اس بود گفتم من:اوه به كجا چنين شتابان؟؟چه هلويي شدي تو.. -بودم عزيزم.بريم.. رفتيم همه توپذيرايي منتظرمون بودن.يک نگاه به تيپ اترين كردم بدنبود.يک جين مشكي بايک بلوزخاكستري جذب يعقه هفت پوشيدهبود...تودلم گفتم -ياهيكل.. همه راه افتاديم.ماچشم تفضلي رودور ديديم دخترا با ماشين نفس وپسرا باماشين شويمان.امدند(اره خير سرم يک شويي دام من) [2 06] كوپه اس ماشينش.. دم يک رستوران شيک پياده شديم..يک ميزشش نفره پيداكرديم نشستيم.من وشقايق ونفس ميگوسفارش داديم.پسراهم كباب.همبن كه پسراگفتن كباب نفس گفت: -جون به جونتون كنن شكم پرستيد.. سامياركم نياورد گفت: -ادم بخوره وبميره خيلي بهتره تانخوره وبميره.. نفس اومدجواب بده من نذاشتم گفتم: -نفس جان بعداجواب بده الان ايشون بايدپول غذاهارو بده.. سامياراافرين نگاه كن اين بااين مغزنخوديش فهميدتونفهميدي.. يكهو اتردين گفت: اتردين:هوي سامياربااميشادرست حرف بزن. همه باچشماي گردشده نگاهش كرديم كه گفت: -باباچيه من سريک قضيه اي بايد به اين ميشاحداقل يک تشكرميكردم.حالاتشكرم اينجوري شد. سامياراً:»چه قضيه اي شيطون. من:اقاسامياركچيز خاصي نيست شاخكاتو خسته نكن..اتردين زحمت كشيدشرمزاحممو كم كرد منم بهش اجازه دادم 2شب جاي من بخوابه. -اهان.گفتم داداشموچيزخوركردي.. -نه نترس.داداشت مال خودت.. ********** خواستم برم بخوابم كه بايادااين كه بايدرومبل بخوابم اه ازنهادم بلندشد.. رومبل درازكشيده بودم كه اتردين اومد منو كه رومبل ديد گفت: -پاشو.پاشوبرورو تخت بخواب. من:چيي؟؟ -ميگم برو برو روتخت بخواب.. -اخه مگه قرارنيست تو..... پريدوسط حرفمو گفت: -واقعافكركردي من ميتونم روتخت بخوابم درحالي كه تورو مبل خوابيدي؟؟تازه بدنتم دردميگيره..تومثل خواهرم ميموني دختر پاشو.. منم ازخداخواسته..انقدرخوشحال شدم كه حواسم نبودبغلش كردم وگفتم -توخيلي خوبي. -ميدونم..حالاميشه منو ول كني بري بخوابي خواهركوچولو. تازه حواسم اومد سرجاش سريع خودمو جمع كردم گفتم: -من كوچولونيستم فهميدي؟؟

-بله.ببخشيد ازاين به بعد بهت ميگم فسيل.. -اترينننن. -خب باشه ... -شب بخير. -شب بخير فسيل.. -بدجنس.. رفتم خوابيدم..اصلا من اترينو يک چيز ديگه تصور ميكردم..اين خيلي با اون اترين فرق داره

شقايق

ديروز با بچه ها نشستيم حكم بازي كرديم و من و آقامون ميلاد برديم و سامياراناهار مهمونمون كرد.....

بعد از اينكه از رستوران برگشتيم، بعد از كلي بيكاري و حرفيدن با نفس و ميشا بالاخره رفتم تو اتاقم و لباس خواب پوشيدم و ولو شدم رو تخت.....

اينقدر خسته بودم كه حسش نبود پتو رو بكشم كنار و برم زيرش....

همينطوري رو تخت خوابيدم كه صداي زنگ موبايلم در اومد و باعث شد هرچي فوش ناجور بلد بودم بهش بدم.....

يهو ميلاد اومد تو اتاق و من رو كه ولو ديد رو تخت در حال فوش دادن خنديد و گفت:

ـ تنبل خانوم گوشيت اونوره خب يه لحظه پاشو ورش دار ديگه.....

ناله اي كردم و سعي كردم از در مظلوم نمايي وارد شم:

ـ ميلادي!!!!!(چشاش شد اندازه نعلبكي!) ميشه موبايلم رو برام بياري؟! جون شقايق.....

ميلاد همچين نگام كرد كه گفتم:

ـ باشه بابا..... اصلا ولش كن قطع شد.....

روم رو برگردوندم و همينطوري خوابم برد و نفهميدم ميلاد چيكار كرد و كجا خوابيد.....

صبح كه بيدار شدم ديدم ميلاد لخت رو مبل خوابيده و پتوش از روش كنار رفته.....

لامصب سنگ دل ديشب ورنداشت يه پتو بندازه رو من نگفت يه وقت ميچام؟!

رفتم دستشويي و صورتم رو درست كردم و مسواک زدم و ترگل ورگل شدم و دوباره با لباس خواب نشستم رو تخت و به ميلاد نگاه كردم.....

به هيكلش زل زده بودم عين چي!

يعني جونم هيكلا!!!!!!قدم كه ماشالا قد نيست تيرچراغه!!!!هركوليه واسه خودش!!!!!

از اين فكراي چرت و پرتم خنده ام گرفت و يهو صداي ميلاد من رو نيم متر از جا پروند:

ـ ديد زدنت تموم شد؟!

من: اي تو روحت ميلاد نميگي من سكته ميكنم؟ هي تو بيا من رو بترسون.....

من قلبم ضعيفه مرتيكه..... دستت درد نكنه ديشب پتو انداختي روم.....

ميلاد: آخه تو شبا پتو روت نميندازي منم گفتم الان اگه پتو روت بندازم دوباره ميزنيش كنار.....

با تعجب نگاش كردم و گفتم:

ـ از كجا ميدوني من شبا پتو نميندازم؟!

از جاش بلند شد و اومد نزديكم..... حرم نفساش به صورتم ميخورد و حالي به حولي ميشدم!!!!!!

انگشتش رو نزديک سرم آورد و بعد.....(جو نگيرتتون!) چندتا ضربه بهش زد و با خنده گفت:

ـ خنگول مثله اينكه شبا ميبينمت كه چطوري ميخوابيا! مثله اينكه هم اتاقي هستيما!!!!

قهقهه اي زدم و گفتم:

ـ خب حالا تو هم.....

ميلاد ازم دور شد و يه چرخي زد و گفت:

ـ چطوره؟!

با تعجب گفتم:

ـ چي چطوره؟!

ميلاد: بچمون چطوره!!!!! هيكلم چطوره ديگه اين همه ديد زدي به نتيجه اي هم رسيدي؟!

من با پرويي: بله به اين نتيجه رسيدم كه تو گولاخي بيش نيستي.....

و با اين حرفم فرار كردم كه ميلاد ميخواست دوباره زير پا بگيره كه من از رو پاش پريدم و سريع رفتم بيرون.....

نفس و سامیار و میشا تو راه رو بودن و با دیدن قیافه وحشت کرده من و لباس خوابم تعجب کردن و من سریع رفتم تو اتاقم و يه چرخ زدم كه برم دستشويي و لباس عوض كنم كه خوردم به ميلاد.....

من: ميلاد چرا هي جلو من سبز ميشي؟! آخر من دماغم از دست تو ميشكنه!!!!!!

ميلاد: دختره ي سربه هوا.....

من: ضيفه!!!!!!!

ميلاد با اين حرفم برگشت و رخ به رخ هم شديم و خيلي شمرده گفت:

ـ دقيقا يه بار ديگه حرفت رو تكرار كن؟!

من: ضيفه!!!!!

ميلاد مچ دستم رو گرفت و پرتم كرد سمت ديوار و من رو به ديوار تكيه داد و مچ دستم رو تا حد مرگ فشار داد.....

من: آي ننه..... ميلاد چه مرگته آروم تر.....

ميلاد: با كي بودي ضيفه؟!

من: با عمه ام ..... با تو بودم ديگه.....

ميلاد محكم تر فشار داد به طوري كه جيغم رفت هوا و يه لگد زدم به شكمش.....

ولي انگار به ديوار ضربه زدم!!!!!

من: ميلاد غلط كردم.....

ميلاد: با كي بودي گفتي ضيفه؟!

من: به شوهرم!!!!!!

ميلاد بيشتر فشار داد كه ديگه اشكم در اومد.....

ميلاد دلش سوخت و دستم رو ول كرد و گفت:

ـ تو كه اينقدر نازک نارنجي هستي واسه چي كل كل ميكني؟!

من به دستم نگاه كردم.....

وايييي كبود شده بود.....

دستم رو نشونش دادم و يكي هم زدم تو گوشش و رفتم دستشويي و لباسم رو عوض كردم ويه نمه هم آرايش كردم و به حالت قهر رفتم بيرون.....

مرتيكه هركول هيكل خودش رو با من مقايسه ميكنه!!

رفتم پايين و با بچه ها سلام عليک كردم و ميشا مچ دستم رو گرفت تا ببرتم سمت تلويزيون كه جيغم رفت هوا....

من: آييييييي..... دردم گرفت نامرد.....

ميشا با تعجب گفت:

ـ وا من مثل هميشه گرفتمت .... نازک نارنجي..... ميخواستم بگم بازيگر مورد علاقه ات داره مصاحبه ميكنه..... شهاب حسيني رو ميگم.....

عاشق شهاب حسيني بودم با شنيدنش دردمو فراموش كردم و رفتم پاي تلويزيون.....

ميشا اومد بغلم نشست و مچ دستم رو گرفت و فشار داد و وارسيش كرد.....

اينقدر دردم گرفت كه نگو.....

ميشا با داد: وايييي شقايق دستت كبود شده.....

من: اه واقعا؟ فكر كنم به جايي خورده.....

ميلاد و ساميار و اتردين و نفس هم اومدن بالا سرم كه دستم رو ببينن و ميلاد واقعا اون لحظه خجالت زده شد.....

من: اشكال نداره ميشا پيش مياد ديگه حتما دستم خورده به يه جاي محكم و آهني!

ميشا

وقتي دسته شقايق وديدم بااون حركت شرمنده اي ميلاد همه چيوفهميدم.تمام حرص ونفرتمو ريختم تونگاهم وبه ميلادنگاه كردم.فكركنم بدبخت ترسيد.اتردينم چون تيزبود همه چيو فهميدميلاد وصدا كرد باهم رفتن تواتاق يكربعي كه گذشت باهم اومدن بيرون..ميلادكه قشنگ تابلوناراحت بودولي اتردين لبخند زده بود.رفتم كناراتردين واروم گفتم

من:درس اخلاق دادي؟

اتردين:اره چه جورم..بابامیشاجان خودتوكنترل كن بدبختو همچين نگاه كردي كه سكده كرده بود..

-به من چه غولتشن به چه حقي دست دوستمو كبودكرده ؟؟؟

-حالابيچاره يک كاري كرده ديگه.ولش كن.

-خب من برم پيش شقي رفت تواتاقش.

-برو.

بانفس رفتيم تواتاق شقايق ميلادكنارش روتخت نشسته بود دستشوگرفته بودداشتن حرف ميزدن.ماكه اومديم اون رفت بيرون كه ماراحت باشيم...

من:شقي دستت خوبه؟

شقايق:اره باباعيبي نداره خودم كرم ريخت.

نفس:اون كه كارته..

شقايق:اخ زدي توهدف...

يكم كه باهم حرف زديم نفس گفت

نفس:بچه هاواسه ناهار چي درست كنيم.

من اعتراض كردم.

من:چه معني داره فقط ماغذادرست كنيم؟؟؟

نفس:وجود داري بروبه اقايون بگو.

من:هه.مگه كيان الان ميرم ميگم.

از اتاق رفتم بيرون پسرا داشتن tvميديدن رفتم خاموشش كردم كه صداي اعتراضشون بلندشد

من:يک دقيقه زبون به كام بگيريد.كارتون دارم

ساميار:بروبگو بزرگترت بياد..

من:اه تازه يادم اومد.ميگم چرابار اول كه ديدمت انقدر اشنا اومديا..بگوتو رازبقا ديدمت.. [2 06] [2 06]

اومد بلندشه كه اتردين دستشوكشيد يعني كه بشين.منم گفتم

من:ببين يكي گفتي يكي شنيدي...پس حرف نزن..

گفتم:ببينيدنميشه كه يكسره ماغذادرست كنيم شما هم از فردا يكروزدرميون غذادرست ميكنيد.

ساميار يک لبخنديي كه من منظورشو نفهميدم زدوگفت:

ساميار.باكمال ميل...

من:پس الانم پاشيدبريدناهار درست كنيد.

ساميار: باشه..

****

ساعت 1بودكه صداي اتردين اومد

-خانما غذا..

سه نفري رفتيم نشستيم سرميز.ماكاراني بود نفس گفت:

نفس:خدابه دادبرسه.بچه هاوسيت نامه نوشتيد؟؟

ميلاد:نفس خانم ميخواين نخوريد نون خشک داريما....بعد سه نفري خنديدن شقي گفت:

-نخنديدبابا واسه دندوناتون خواستگار پيدانيشه(ايول شقي [2 06])

با اين حرف ديگه کسي حرفي نزد غذاروخورديم خداروشکرچيزي توش نريخته بودن.عجيب!!!!

بعدازناهار بابچه هاتصميم گرفتيم بريم خريد.البته اول يکم استراحت کنيم بعد.منم چون که قشنگ ازموهام يک کيلوچربيو ميتونستي بگيري(ببخشيداگه حالتون بهم خورد)رفتم حموم..خيلي دوست داشتم دوش اب سردبکيرم ولي ازبچه گي همينجوري بودم يعني نميتونستم دوش سردبگيرم... [2 15]

دوشمو گرفتم داشتم حوله امو ميپوشيدم که صداي نگران اتردين اوم که ميشا.ميشاميکرد..اروم درحمامو بازکردم اتردين پشتش به من بود هيچي نگفتم ببينم ميفهمه يانه که ديدم نه بابا اوشگول تراز اين حرفاست داشت ميرفت بيرون وميشا ميشا ميکرد صداشم ماشا...زياد يکهو دادزدم.

من:هوي دادنزن شنيدم.من اينجام.

شش مترپريدهوا برگشت منو ديدگفت

-تواينجايي من دارم دنبالت ميگردم..

-ميبيني که حمام بودم..چيکارم داري؟

-نفس کارت داره.

بعدم دستشوبه نشونه ي تهديداوردبالاوگفت

اتردين:واي به حالتون اگه بخواين براي مانقشه بکشيد

-شما کي هستيدکه مابخوايم براتون نقشه بکشيم!!بروبيرون من لباسمو عوض کنم..

شونه هاشو انداخت بالاونشست روتختو گفت:

اتردين:به من چه.من کاردارم..

من:!!!..پروپاشوبروبيرون نميميري بعداکارتو انجام بدي برو ديگه وگرنه ميندازمت بيرونا..

اتردين:ميتوني بيرونم کني..

عجبا اين تاديشب ميگفت جاي ابجيما..منو باش گفتم اين ادمه..

رفتم از پشت هولش دادم ولي يک ميلي مترم تکون نخوردد اونم هرهر ميخنديد..يکدونه محکم زدم پشتش گفتم:

من:هرکول گفتي زکي..

اتردين درحالي كه ميخنديد گفت:

اتردين:ديدي گفتم جوجه اي..جوجو.

من:عمه اته.

اتردين:شرمنده عمه ندارم...

-ببخ..

اومدجوابمو بده كه گوشيم زنگ خورد..مامانم بود..

من:ياخودخدا.

اتردين:كيه؟؟

-مامانم..

گوشيو جواب دادم سعي كردم عادي باشم.

من:سلام برملكه ي عذابه پدرجانم (_تيكه كلامه بابام بود [2 06])

بابام بود!!! ميخنديد گفت:

بابام:شانس اوردي مامانت نشنيدوگرنه ميكشتت.

من:سلام بابايي چه طوري؟دلم برات تنگ شده بود...

اتردين داشت به حركات بچه گانه ي من ميخنديد به بابام گفتم

من:بابايي يک لحظه صبركن من يک مگس مزاحمو ازاينجا بيرون كنم..

رفتم سمت اتردين دمپاييمو دراوردم گفتم

-بروبيرون.صحبت خانوادگيه..

دم گوشم براي اين كه بابام نشنوه گفت:

اتردين:خب منم شوهرتم ديگه..

ميدونستم ميخوادحرصم بده وموفقم شدگفتم:

-بروبيرون وگرنه ميزنمت..

-به قول تفضلي زنم زناي قديم.

--بروبيرون..

درحالي كه ميخنديدرفت بيرون.گوشيمو گذاشتم دم گوشمو گفتم:

من:ببخشيدبابايي بگو.

بابام:كي بود؟

-دختربابا‌ش..بي خي.احوالات.

يک اهي کشيد که دلم اتيش کرفت گفت:

بابام:وقتي پاره ي تنت چندين کيلومتر ازت دوره چه حالي برات ميمونه؟

بغضم گرفت

من:باباجون من زنگ زدي گريه امو دربياري.

-ببخشيد عزيزم.دست خودم نبود..

-بابا من نميتونم حرف بزنم خداحافظ مراقب خودتون باشيد.بعدا زنگ ميزنم.

گوشيمو که قطع کردم شروع کردم به گريه کردن.دراتاق بازشد اتردين اومد تواتاق وقتي ديدمش گريه ام تبديل به هق هق شد..اونم که ترسيده بود اومد کنارم نشست باصداي نگران گفت:

اتردين:ميشا چت شده چرا گريه ميکني؟اتفاقي افتاده..

بريده بريده گفتم:

من:اتردين...من..من چيکار کردم؟؟چرا..به بابام...دروغ گفتم..

سرمو بغل کرد گذاشت روسينه اشو بايک لحني که تابه حال ازش نشنيده بودم گفت:

اتردين:عيبي نداره گريه نکن..همه چي درست ميشه..همه ميدونيم اشتباه کرديم ولي ديگه نميشه کاريش کرد..

من:اخه.اخه.

اتردين انگشت اشاره شو گذاشت رولبمو گفت:

-هيششششش.عيبي ندار..يکم استراحت کني خوب ميشي ميخواي دوستاتو بگم بيان..

-اره اگه ممکنه.

-چه مهربون شدي..از اين به بعد به بابات ميگم زنگ بزنه بلکه تواينطوري مهربون شي..

خندم گفتم:

من:برو ديگه..نگاه کن جنبه نداري..

درحالي که ميخنديد رفت بيرون.چند دقيقه بعد نفس وشقي اومدن..شقي که انگارمن الان سرطان دارم همچين گفت

شقايق:الهيييي بميرم برات.

نفس يکي زدپس کله اشو گفت

نفس:بيابرو اونورفيلم هنديش نکن..

يکم باهم حرف زديم ونفسم بعد از کلي معذرت خواهي که من اين کاروکردمو شرمنده ام..گفت:

نفس:خب ديگه بسته بدوحاضرشو بريم..

خنده ام گرفت گفتم:

-بيادوستاي مارو ببين..الان حاضرميشم..

هنوزحوله امم درنياورده بودم.رفتن بيرون منم حاضرشدم..

نفس.

از اتاق ميشا يه راست رفتم سمت اتاق خودم (چشم سامیار روشن اتاق خودم!!!) يه مانتوي سورمه اي سير تنگ كه كمر باريكمو خوب نشون ميداد با جين ابي يخي پوشيدم شالمم ابي يخي بود كيف و كفشمم سرمه اي موهامو كج ريختم رو صورتمو يه ارايش مختصرم كردم دلم نمي خواست زياد خودمو نقاشي كنم رفتم بيرون از اتاق همزمان با من ميشا هم اومد بيرون

شقايق رويه مبل نشسته بود با ديدن ما گفت

-به كجا چنين شتابان تنها تنها كجا ميريد؟ من-راستش براي اتاق خواب رنگ صورتي رو دوست ندارم داشتم ميرفتم پرده با روتختي بگيرم كه گفتم ميشا رو هم ببرم حالو هواش عوض بشه

شقايق-پس من چي؟

ميشا-خب اگه تو بيايي كي غذايه اين پسرا رو چك كنه كه توش سم نباشه؟

قرار گذاشته بوديم كه هر دفعه كه اين پسرا غذا درست ميكنن بريم غذا هارو چك كنيم والا از اينا بعيد نبود بزنن ما رو ناكار كنن

من-يا اگه يه وقت چيزي ريختن توش كه ما بهش حساسيت داشتيم لاقل بفهميم نخوريم

شقايق-جمع نبند تو ما فقط تو به بادوم زميني حساسيت داري منو ميشا به چيزي حساسيت نداريم

من-حالا هرچي

با صدايه ميلاد سرمون رو كرديم سمت پسرا اينا ديگه كي اومدن

ميلاد-ما غذا رو مسموم ميكنيم؟

ميشا-گوش واستاده بودي ميلاد؟

ميلاد-به قول خودت اقا ميلاد

مي خواست تلافي حرف ميشا رو دربياره حالا كه اون از دوستش طرفداري ميكنه من چرا نكنم

من_اولا از شما پسرا هيچي بعيد نيست دوما مامانتون بهتون ادب ياد نداده نگفته گوش واستادن كار بچه هاي بي ادبه

از قصد فعل جمع رو بكار بردم

ميلاد-كه من ادب ندارم ديگه ؟

من-ظواهر امر كه اينطوري نشون ميده

ميلاد دهنشو باز كرد كه چيزي بگه كه حرفشو خوردو به جاش يه لبخند شيطاني زد و رفت تو آشپزخونه

به سامیار نگاه کردم که داشت اسکنم میکرد وقتي قشنگ تيپمو نگا كرد زل زد تو چشمم بي تفاوت بود ولي با نگاش ميپرسيد كجا ميري از نگاه كنجكاو و در عين حال بي تفاوت سامیار فهميدم كه تازه اومده بودنو از اول به مكالمه ي ما گوش ندادن منم بي تفاوت تر از خودش نگاش كردمو يه خدافظي سرد با اونو اتردين كردم اونام جواب دادن دست ميشا رو گرفتمو با هم از شقايق خدافظي كرديم و به سمت ماشين رفتيم پشت رل نشستمو درو با ريموت باز كردم يكم از مسير كه دور شديم ميشا سكوتو شكست

ميشا- البوم انريكه البوم چنده؟

من-دوتا البوم كه رد كني اهنگاش شروع ميشه

تو سكوت داشتيم اهنگ گوش ميكرديم كه ميشا دوباره به حرف اومد

-حالا كجا ميري؟ مگه جايي رو بلدي؟ اتاق به اون خوشگلي من-راستش از همون اول از رنگ صورتي بدم ميومد البته براي اتاق خوابا نه چيزايه ديگه ولي تا رفتم پايين كه چمدونم رو بيارم بالا ديدم بعله اي دل غافل شما اتاقا رو رو هوا زده بوديد از چن شب پيش ادرس يه فروشگاه كه يه طبقه اش فقط سرويس خوابو رو تختي با حوله اينا داره و طبقه هاي ديگشم ارايشي بهداشتيه يه طبقشم تمام كيف و كفشو لباس ايناس يه طبقشم پارچه فروشيه از اينترنت گرفتم

ميشا تا اسم لباسو كيفو كفش اومد همچين چشماش شهاب سنگ پرت كرد كه نگو مثل خودم بود عاشق لباسو خريد شقايقم كه كپي ما تا فروشگاه حرفي زده نشد چون ادرس سرراست بود راحت فروشگاه رو پيدا كرديم ميشا با ديدن فروشگاه كه انصافا خيلي لوكس و شيك بود سوتي كشيد كه خندم گرفت

ميشا-بابا ايول نفس تو هميشه چيزايه تك رو انتخاب ميكني ادم با تو بيرون بياد هيچ وقت ضرر نميكنه

من با خنده-بريم تو دختر اينجوري پيش بريم تا نصفه شبم نميرسيم خونه

ميشا-من كه از خدامه تا فردا اين تو بمونم

من-بريم تو بابا الان ساعت5/30 تا ساعت 9 بايد خونه باشيم اون بيچاره ها گشنه نمونن به خاطر ما ميشا-نترس اگه اون پسران كه تا ما بريم خونه شامشون هم خوردن يه ابم روش عين خيالشون هم نيست كه ما بيرون گشنه تشنه ايم

من-پسرارو ول كن بابا ولي شقايق عمرا بزاره اونا غذا بخورن خودشم صبر ميكنه تا ما بياييم

ميشا ديگه حرفي نزدم با هم رفتيم تو....

ميشا-خب بريم اول لباس بخريم

من-نخير اول رو تختي با پرده

خلاصه انقدر من گفتم اون گفت اخرم قول دادم زود كارامو بكنم ولي از حرفم پشيمون شدم اصلا حوصله نداشت انقدر غر غر كرد كه اعصابم خط خطي شد

من-اه ميشا اصلا تو برو طبقه ي بالا كه لباس اينا داره منم اينجا كارم تموم شد ميام فقط گوشيت در دسترس باشه

ميشا با خوشحالي گفت

-الهي خير از جوونيت ببيني دختر خب زود تر ميگفتي حوصلم پوكيد

بعدم مثل يه زنداني كه از زندان ازاد شده باشه مثل جت رفت سمت اسانسور با حال و هواي صبحش زمين تا اسمون فرق داشت همونطور كه داشتم رو تختي هارو ميديدم فكر ميكردم چه رنگي به اتاق مياد خب تخت با عسلي هاي كنارش و ميز تولت سفيد بود تكه گاه پشت تختم چرم سفيد بود با نگين هاي مشكي صندلي ميز توالتمم همين جوري بود داشتم اتاقمو تصور ميكردم كه چشمم به يه روتختي افتاد هموني بود كه دنبالش ميگشتم عالي بود يه روتختي با زمينه ي مشكي كه سه تا خط نقره اي با اندازه هاي مختلف روش بود بالاي خطاي نقره اي هم سه تا دايره سفيد يه اندازه بود كه تويه اونم نقره اي كار شده بود خيلي به تركيب رنگ اتاق ميومد چون كاغذ ديواري اتاقم سفيد مشكي بود با گلايه نقره اي خوشگل اصلا همه چيه اتاقم عالي بودا ولي نميدونم اون روتختي صورتي بد رنگ با پرده چي بود توش اصلا انگار اضافي بود رو كردم سمت فروشنده من-اقا اون روتختيتون كه تركيب رنگ مشكي وسفيده با خطايه نقره اي رو ميشه برام حساب كنيد؟

اقا-قابل نداره چشم همين الان

بعد رو كرد سمت يه پسرو بهش گفت يه نمونه برام بياره وقتي روتختي رو اورد و از رنگش مطمئن شدم ومطمئن شدم اشتباهي نداده رو كردم سمت فروشنده كه همش داشت از جنسش تعريف ميكرد

اقا-بله خانوم اين يكي از بهترين جنساي ماست اصل تركيه است

من-بله بله متوجه شدم ميشه قيمت رو بگين؟

اقا-بازم ميگم قابل شما رو نداره ميشه هفتصدوپنجاه تومن

با اين كه يكم گرون بود ولي چشمم بدجوري گرفته بودش پس بي چك و چونه پولو حساب كردم وقتي رسيدو گرفتم گفتم

- ببخشيد من يه يكي دوساعت ديگه ميام جنسمو ميبرم فقط شما نميدونيد كجا ميشه يه پرده با اين ست كنم

اقا-چرا كه نه اتفاقا من ست اين رو تختي رو تازه اوردم بفرماييد اينم ژورنالش

ژورال و گرفتم نه مثل اين كه شانس شكلاتي من اين دفعه طلايي شده چون پرده اي كه مرده ميگفت كاملا ست رو تختي بود از كناره هاي پرده هم نگيناي اشكي اويزون بود كه قشنگيش رو صد برابر ميكرد ابعاد پرده اي كه مي خواستم رو گفتمو پولش رو هم حساب كردموقرار شد چند ساعت ديگه بيام ببرمش ساعتمو نگا كردم12 بود پس هنوز وقت داشتم رفتم طبقه اي كه ارايشي بهداشتي بوداونجا هم يه سري عطر ادكلن گرفتم با رژوريمل وكرم گريم وسايه و..... خلاصه كلي خرج براي خودم تراشيدم ساعت نزيك7/30بود كه ميشا زنگ زد

ميشا-الو نفس پس تو كجا موندي ؟ من همه خريدامو كردم

من-منم همين الان كارام تموم شد الان ميام پيشت فقط دم در اسانسور واستا كه پيدات كنم من ازاون اسانسور شيشه ايه ميام باي

ميشا-باشه منتظرم باي

با اسانسور رفتم پيش ميشا طق معمول يه مشما اين دستش بود يكي اون دستش ولي بازم زياد خريد نكرده بود خداروشكر هميشه ميگفت من ملاحظه مامان بابام رو ميكنم زياد خرج نميكنم ولي وقت لباس خريدن كه ميشد همه ي حرفاش يادش ميرفت

من-عمه ي من صرفه جويي ميكنه و مراعات جيب باباش رو داره ديگه

يه لبخند زدو گفت

-نميدونم شايد

من-خيلي رو داري به خدا

ميشا-دست پروردتونم چاكرتون

خنديدمو گفتم

-جمع كن خودتو بيا بريم منم يه سري لباس مباس بگيرم 1 ساعت بعد در حالي كه به خريداي من يه تاپ و شلوارك ست سفيد كه تاپه پاره پاره بودو زيرش يه نيمتنه ي طلايي داشت كه پارگي ها رو بپوشونه و يه شلوارك كوتاه سفيد جين كه اونم پاره بود و زيرش استر طلايي ميخورد اضافه شده بود به سمت ماشين ميرفتتيم شاگرد مغزه روتختي فروشي هم پشت سرمون روتختي و پرده ها رو مياورد بعد از اينكه انعام شاگرد مغازه رو دادم با ميشا سوار ماشين ماشين شديمو رفتيم خونه ساعت 9/30 خونه بوديم .....

درو با ريموت باز كردمو رفتيم تو با بدبختي هر كدوممون چندتا مشما گرفتيم دستمونو با فلاكت برديم تو با وارد شدن ما تو خونه همه نگاها برگشت سمت ما

اتردين-چه عجب تشريف اوردين

ميلاد-بلاخره اومديد مادمازلا

نخير اين ميلاد امروز رو نرو من كم بود اتردينم بهش اضافه شد

من-په نه په هنوز تو راهيم

ميشا-ممنون از استقبال گرمتون

من-تو رو خدا يه وقت زحمت نكشيدا ما راضي نيستيم شما اين مشما هاي سنگينو بگيريد

ساميار اومد مشما هاي دست منو گرفت برد بالا بدون حرف نگاش هنوزم مغرور و سردبود

ميشا هم خريداشو انداخت رو زمين و رفت سمت كاناپه

اتردين- بابا شما كجا بوديد؟ دوساعته داريم از گشنگي ميميريم بابا

ميشا-خب غذاتون رو ميخورديد به ماچه؟ راستي شقايق كو؟

اتردين-واستاده تو اشپزخونه ميگه تا اينا نيان غذا بي غذا ببين تو رو خدا غذايي كه خودمون ميپزيم هم حق نداريم بخوريم

ميلاد-بعضي ها هم كه ميخوان پولشون رو به رخ بكشن

من-بعضيا هم شعورشون نميرسه پز دادن با سليقه داشتن فرق داره

ميلاد-شعور من نميرسه؟

من-مگه من با شما بودم؟

ميلاد-په نه په با بقال سر كوچه بودي

من- ا تو دهات شما به مغازه دار ميگن بقال الهي اونجا انقدر كلاسش پايينه در ضمن حرف من جريان به درميگن دروازه بشنوه بود تقصير من چيه كه شما فكر ميكني دروازه اي؟

ميشا با شقايق كه تازه از اشپزخونه در اومده بود ريزريز مي خنديدن ميلادم از حرس قرمز شده بود حقش بود تا اون باشه انقدر منو حرص نده سامیار كه تازه اومده بود

سامیار-خب ديگه بريم شام رو بخوريم كه همه گشنه ايم شما هم كه خريد بوديد حتما حسابي گشنه ايد

با ميشا رفتيم بالا تو اتاقامونو لباسامون رو عوض كرديمو با هم رفتيم سر ميز نشستيم در تمام مدت غذا خوردنم نگاه ميلادو روي خودم حس ميكردم غذام تموم شد ظرف سالاد رو برداشتمو براي خودم ريختم عادت به سس خوردن نداشتم ولي انقدر گشنم بود كه مثلا خواستم با اون مايع پر كلسترول خودمو سير كنم پس يه كمي هم براي خودم از ظرف سس خوري سس ريختم كه اي كاش نميريختم به محض خوردن چنگال سوم احساس كردم گلوم ميسوزه و بازو هام ميخاره از فكري كه تو سرم بود موهاي بدنم سيخ شد

من-كي سالادو درست كرده؟

سامیار-ميلاد درست كرده

من –سس رو كي درست كرده؟ سامیار-سس رو هم ميلاد درست كرده رو كردم سمت ميلاد كه با بدجنسي نگام ميكرد من – چي توش ريختي؟منظورم سس سالاده

ميلاد-خب خود سس سفيدو با ابليمو و يه ذره بادوم زميني قاطي كردم

ميشا با شقايق كه تازه دوزاري هاشون افتاده بود يه هههيييييي بلند گفتن رو كردم سمت سامیاركه با تعجب داشت به بحث ما گوش ميداد كه اگه يه وقت غير عمد ميلاد اونكارو كرده بود تهمت بهش نزنم

من- بعد از ظهر تو واتردين بعد از ميلاد اومديد تو سالن؟

سامیار- آره چطور مگه؟

ميشا –نفس به بادوم زميني حساسيت داره بعد از ظهرم اولاي مكالممون در مورد اين موضوع حرف ميزديم

سامیار-يعني...

ولي حرفشو ادامه ندادو نگاه خشمگيني به سمت ميلاد پرت كرد

من -يعني ميكشمت من تو رو

ولي يه لحظه احساس كردم نفسم ديگه در نمياد هي نفس ميكشيدم ولي مثل اين بود كه يه غده تو گلوم گذاشته بودنو نميزاشت اكسيژن به بدنم برسه يكي از روي صندلي بلندم كرد صداي نگران شقايق و بچه ها تو سرم ميپيچيد

شقايق-نمييييييتوننه نفسسس بكشه

ميشا-ميلاددددددد اگه يه چيزيش بشه ميكشمتتتت

ميلاد-به خدا فقط مي خواستم يكم اذيتش كنمممممممممم نمي خواستمممم اينطوري بششششهه

صدايه داد سامیار سامیار-تو غلط ميكني اخه مگه تو نفهمي وقتي ميگه حساسيت داره لابد يه چيزي هست كه ميگه

حس ميكردم كه دقايق اخر عمرمه خنده دار بود كه يه نفس با كم بود نفس بميره خدايايااا كمكم كن ولي در لحظه هاي اخر كه فكر ميكردم مرگم حتميه سرم خيس شدو با خيس شدنش يه شوك بهم وارد شد كه راه تنفسمو باز كرد

سامیار-نفس بکش نفس تو میتوني تو خود نفسي پس باید نفس بکشي نفس بکش

سرمو از زیر شیر اب در اوردم ودستمو براش بلند کردم وقتي خیالش از من راحت شد منو سپرد دست شقایقو رفت سمت میلاد و دادو هوارشو شروع کرد

سامیار-همینو مي خواستي لعنتي مگه تو بچه اي نفس زبوني تلافي میکنه تو عملي تلافي میکني مي خواي کله خرابي تو به کي نشون بدي د مگه بچه اي اخه اگه یه چیزیش میشد چه غلطي میکردي مگه همون شب که رفتیم هتل نگفتم این دخترارو مثل خواهرتون مثل دوستتون بدونید مگه نگفتم باید حمایتشون کنید د مگه من نگفتم اینا امانتن دست ما این بود نتیجه حرفاي من این بود سامیار دیگه حرف نمیزد فقط نگام میکرد هنوزم تو تنفس مشکل داشتم گلوم خس خس میکرد نفساي بلندو عمیق مي کشیدم انگار مي خواستم کل هواي اشپزخونه رو تموم کنم

سامیار رو کرد سمت بچه ها

سامیار-شما ببرینش تو اتاق یه لیوان ابم بدید بخوره من زود میام

بعدم از خونه زد بیرون تا اخرین لحظه میلادو نگاه کردو براش خط و نشون کشید با تکه کردن به میشا و شقایق رفتم تو اتاق بعدم شقایق یه لیوان اب داد دستم بیچاره ها هنوز تو شوك بودن با گرفتن دوباره نفسم زدن زیر گریه هي نسم میگرفت و هي ازاد میشد شقایق که اصلا حرف نمیزد میشا رفت سمت تلفنش

میشا-اقا سامیار کجایید شما؟ -..... -نفس دوباره نفسش گرفته منم هل کردم هیچي یادم نمیاد نمي دونم چي کار کنم ؟

-.....

میشا-باشه باشه

بعدم گوشي رو قطع کرد

میشا- الان میاد گفت سر کوچه است

فکر کنم به دو دقیقه نکشید که سامیار اومد دستش یه پلاستیك بود که توش فکر کنم اسپره ي آسم بود براي تنگي نفسي سریع اسپره رو در اورد وسرمو گرفت بلند کرد اسپره رو گذاشت تو دهنم با اولین پیسي که اسپره کرد دوباره زنده شدم

سامیار-خوبي ؟

با سر جواب مثبت دادم با دادن جواب مثبتم از اتاق رفت بیرون با رفتن سامیار شقایق که دیگه گریه نمیکرد اومد پیشم

شقایق-نفس حتما دو دقیقه اي که رفتم دستشویي اینکارو کرده همش تقصیر من بود.....

فصل پنجم

ميشا

يعني من كه از دست ميلاد عصبي بودم شديد...سامیارم مثل من عصبي بود ازاتاق نفس رفتم بيرون ميلاد روي كاناپه نشسته بود تامنو ديدپريدجلوم گفت:

ميلاد:ميشا حالش خوبه؟؟

من درحالي كه قرمزشده بودم بهش گفت:

من:تويكي خفه شو وگرنه ميزنم دندونات بريزن باهاش يكقول دوقول بازي كنيا..

ميلاد:به خدا من فقط ميخواستم..

يكدونه محكم زدم دم گوشش گفتم

من:اره فقط ميخواستي تلافي كني...خاک توسر احمقت كه نميدوني حساسيت داشتن شوخي نيست..

اتردين پريد سمتم منو بلندكرد ببره تواتاق.منم هي ميگفتم

من:ولم كن بذارمن حساب اينو برسم..ميلاد به خداقسم اگه تافرداحال نفس خوب نشه قول ميدم زنده ات نذارم..

اتردين منو بردتو اتاقوپرتم كرد روتخت وگفت

اتردين:دخترمگه ديونه شدي اين چه كاري بودكه كردي؟؟

من:من.من ديونه شدم يااون دوست..

پريدوسط حرفمو گفت:

اتردين:ميدونم اونم خريت كرد خودم بعداميدونم چي كارش كنم توديگه ولش كن..

به گريه افتادمو گفتم:

من:اخه توكه نميدوني من جونم به جون نفس بسته اس.من بدون نفس ميميرم.اون برام مثل خواهرنداشته ام ميمونه..

ديگه هق هقم اوج گرفت جوري كه سامیار پريدتو اتاقمون گفت:

سامیار:چي شده؟؟اتردين؟؟

اتردين:به خدا من كاري نكردم..بابت نفس ناراحته..

سامیارم كه مغرور هيچي نگفت ورفت بيرون..به اتردين گفتم:

من:بين خودمون بمونه ولي اين دوستت نرمال نيست..

اتردين باصداي بلندخنديدويكدونه اروم زدپشتمو گفت:

اتردين:هي بچه پشت داداش بليط نفروشا..

من:همينه كه هست..

اتردين:نه مثل اين كه حالت خوب شده راستي توبه چي حساسيت داري؟؟بگوبريزم توغذات بلكه اين زبونت تاول بزنه نتوني حرف بزني..

من:راستش من نميدونم چرا اسم شخصي به اسم اتردين مياد كهير ميزنم.. [2 06]

اينوگفتم ودرحالي كه ميخنديدم بدورفتم سمت در..

اتردين اومدبيادبگيرتم كه جيغ زدمو دررفتم ..

رفتم تواتاق نفس ببينم حالش خوبه كه نفس تامنو ديدگفت:دخترتوچت شده بود؟؟همچين سراين ميلاد دادزدي من به جاش ترسيدم..

من:حقش بود پسره ي...استغفر الله من هي ميخوام دهنمو به ناسزا وانكنم اينا نميذارن..

نفس:اون كه واهست.

-پروو..حالت خوبه؟؟

-اره بابا..بادمجون بم افت نداره..

-اخه توبادمجونه ولنجكيي..

-راستي هفته ديگه اين دانشگاه هاشروع ميشه ااا..شمابريد وسايلتونو بياريدتو اتاق من تا موقعيي كه اين تفضلي بياد..

-ا.چشم تفضلي ودورديدي..

-بروگمشو..بروبذارمن استراحت كنم..

خنديدم وگفتم:

من:ميخواي اقاتونم صداكنم قشنگ استراحت كني..انقدر حال ميده جون ميشا..

نفس يک جيغ بنفش کشيد

نفس:ميشاااا.ميکشمت..

منم درحالي که ميخنديدم از اتاق اومدم بيرون که سامياررمثل ميرغضب پريدجلومو گفت:

-چي کارش کردي جيغ کشيد؟

-هوي ترسيدم روانپريش...زنونه بود..

-روانپريشم کرديد شما دخترا..

-خب ديگه پروشدي بروکنار..

رفتم توپذيرايي که اتردين اومدگفت:

اتردين:چي کار کردي دختر مردمو زلزله..

من:خصوصي بود..

-اهان باشه..من رفتم بخوابم..

-انقدرنخواب..ازبس خوابيدي شبيه بوفالوشدي ديگه..

ديدم رفت سمت کابينتا گفتم:دنبال چي ميگردي؟؟

درحالي که داشت کابينتارو ميگشت گفت:

اتردين:دنبال فلفل بريزم روزبونت نتوني حرف بزني..

من:بيشعور..بروبخواب چيکار کنم..

رفت تواتاق منم رفتم اتاق شقي بهش بگم فرداسباب کشي دايم به اتاق نفسينا!!

داخل اتاق شقي که شدم شقي دراز کشيده بودو به سقف زل زده بودوتوفکربود.رفتم کنارش درازکشيدم برگشت سمتم وبغلم کردوگفت

شقايق:ميشانفس حالش خوب ميشه؟؟

من:اره بابانگران نباش..

دستمو گذاشتم روگردنبندي که نفس بهم داده بودوازته دلم ازخداخواستم حال نفس خوب بشه..

بعداز اين که به شقي گفتم فرداميريم تواتاق نفس ازاتاقشون اومدم بيرونو رفتم تواتاق خودمون..اترين مثل چي خوابيده بود..تودلم گفتم:يک روزغذاپختنا..انگارچيکارکرد ن..

دلم نيومدشبه به اين قشنگيواتردين ازدست بده رفتم ازيخچال يک ليوان شربت ابليموبرداشتم که هم دج بشه مجبورشه بره حمام هم اين که بو بگيره.. [MrGreen]

رفتم بالا سراتردين شربتوريختم روش که يکهومثل چي پريدبالا..دستمو گذاشتم رودلمو شروع کردم خنديدن.اتردين اومدبالاسرمو باصداي عصبي گفت:

اتردين:ميشاچيکارکردي؟؟

من:من؟؟اهان دلم نيومد شبه به اين قشنگيوازدست بدي هم اين که ميخواستم بهت شب بخيربگم..

-باشه خودت خواستي..

يکهواتردين پريدرومو شروع کردبه قلقلک دادنم..منم که قلقکيه شديد درحالي که ازخنده دلم دردگرفته بود گفتم:

من:اتردين شکرخوردم ببخشيد.ولم کن..اصلاکاربدي کردم که نذاشتم شبه به اين قشنگيوازدست بدي؟؟

اتردين:ازهمين زبون درازيته که خوشم مياد..

بعدم ازروم بلندشدوگفت:

-سرتق...

-همينه که هست..بدوبروحمام من بگيرم بخوابم..

-ا زرنگي منوبلندکردي توبري اونوقت بخوابي؟؟

-اره ديگه..

يکهو دستمو گرفت بردبيرونو گفت شما همينجاميشينيدمن برم حمام بيام بعد..

-اتردين نامردي نکن ديگه..

بدون توجه به من رفت تو اتاق درم پشتش قفل کرد..

همه خواب بودن..منم تصميم گرفتم روهمين مبلا بخوابم!!

****

صبح بانوري که افتاده بودتو صورتم بلند شدم..تواتاق بودم!!!

من کي اومدم اتاق؟؟

اتردين رومبل خواب بود.رفتم زدم پس کله اشو گفتم:

من:پاشوديگه..منو کي اوردتو اتاق؟؟

-اه توهم که الارم سرخودي..اگه گذاشتي من مثل ادم بکپم..اقاتفضلي اوردتت.خب من اوردمت ديگه نابغه..

-توبه چه حقي منو اوردي اتاق؟؟

-ببخشيدولي صدات کردم بلندنشدي مجبورشدم بغلمت کنم بيارم تواتاق..

-خب باشه..من رفتم بيرون..

زیرلب شنیدم که میگفت:

اتردین:پادگانه اینجا.کله ي صبح بیداریه..ادمو بیدارمیکنه خودش میره بیرون..

از اتاق که اومدم بیرون سامیارم هم زمان بامن ازاتاق اومدبیرون..سریع رفتم سمتش وگفتم:

من:سلام اقاسامیار.نفس حالش خوبه؟؟

سامیارکه چهره ي نگران منو دیدگفت:

سامیار:اره باباازتوهم سالم تره فقط دیشب دوبار نزدیک بود بمیره..

بعدم خندید..

من:یک خدانکنه اي.زبونم لالي کوفتي بذارتنگش..

سامیار انگارنه انگار باکي هستم راهشو کشیدورفت..

رفتم تواتاق نفس خواب بود رفتم بالاسرش با ریش ریشاي شالمدماغشو قلقلک دادم که یک عدسه کرد بلند شد.منو دید همچین کشیدتوبغلم که کپ کردم.

من:نفس جان حالت خوبه؟

نفس:اره عزیزم تورودیدم خوب شدم.

دستموگذاشتم روپیشونیش گفتم

من:میگم تب داري..

نفس:اره تا تورودیدم تبم رفت بالا..

چسمامو ریزکردم گفتم

من:حالافهمیدم.گوشام دراز شد چي میخواي؟؟

نفس: اخ قربونت میشه بعدازظهرکه اومدیدتواتاق پرده روباشقي وصل کني؟؟

من:سرما میخوري اخه گناه داري..

نفس:جون من..

من:چیکارت کنم دیگه..باشه..

نفس:قربونت برم..

نفس لباساشوعوض کردوباهم رفتیم تواشپزخونه..همه داشتن صبحانه میخوردن شقي تانفسو دیدپرید ابیاریش کرد بعدم باهم نشستیم سرمیز..

موقع صبحانه سنگینیه نگاه میلادو حس میکردم..فکرکنم میگفت:وحشي تراز من دیگه ندیده..

صبحانه روکه باهم خوردیم..یکم بالب تاب نفس ور رفتیم..انقدر توفیس بوک بالاپایین رفتیم دیگه فیس بوک گفت:یاگم میشیدبیرون یاپرتتون میکنم [2 22]

خلاصه ساعت 12تصمیم گرفتیم که ناهار ناگت مرغ درست کنیم.با بچه ها ازبس تواشپزخونه مسغره بازي دراوردیم که حدنداره..خلاصه ساعت1:30بودکه غذا حاضرشد پسرا روصداکردیم دم در اشپزخونه وایساده بودم اتردین وسامیار اومدن میلاد اومدبیاد تواشپزخونه بایک دستم جلوشو گرفتم گفتم:

من:کجا؟؟؟؟؟

همه داشتن نگام میکردن میلادم گفت

میلاد:ناهار دیگه..

یک نوچ نوچي کردمو گفتم.

من:خوشتیپ شرمنده که امروزناهار بي ناهار..بابت حرکت دیشبت. [2 06]

میلاد که کپ کرده بود ولي یکم بعد به خودش اومدورفت تواتاق.بیچاره هیچي هم نگفت دلم براش سوخت..گناه داشت..نفسو شقي هم ریز ریزمیخندیدن..یکم باغذام بازي کردم دیدم نه ازگلوم پایین نمیره قاشقو پرت کردم رفتم سمت اتاق شقینا..در زدم

میلاد:بیاتو..

رفتم تو اتاق دیدم بیچاره روتخت دراز کشیده تامنو دید ازجاش پرید گفت:

میلاد:بله؟کاري داشتي؟؟حتما بایداز خونه هم برم بیرون؟؟

انقدر بامزه گفت که دلم براش سوخت گفتم:

من:ببخشید یکم تندرفتم ولي

یکهو جفت پاپرید وسط نطقم

میلاد:نه من نباید این کاریو میکردم..

من:نه من تند رفتم شرمنده بیا غذاتو بخور من حوصله ي جیغ جیغاي شقیو ندارما..

خندیدو گفت:

میلاد:توهم به جیغ جیغوییش پي بردي؟

من:خیلي وقته..حالادیگه کم فک بزن بریم..

باهم رفتیم پاي میز..نگاه رضایتمندانه ي اتردینو حس کردم وکلي خرکیف شدم.

نفس

اصلا اين ميشا بدجور داره مشكوك ميزنه سر ميز همچين از نگاه اتردين خركيف شد كه ميخواستم از خنده بميرم ناهارو خورديمو ما دخترا ظرفا رو شستيم اصلا اين شستناي ماشين ظرف شويي به دلمون نمي چسبيد به خاطر همين هميشه خودمون ميشستيم بعد از جمعو جور كردن اشپزخونه قرار شد بريم استراحت كنيم بعد بياييم چشمك بازي كنيم داشتم ميرفتم تو اتاقم كه ميلاد صدام كرد

-نفس؟

جواب ندادم پسره ي بوزينه همچين زد ناكارم كرد كه نزديك بود بميرم ببين حالم چه طوري بوده كه اين كوه يخي(سامیار بدبخت)دلش به حالم سوخته ولي از اون موقع كه جونمو نجات داده يه حس قشنگي نسبت بهش پيدا كردم حس كسي رو بهش دارم كه يه حامي قوي داره بي توجه به صدا كردن ميلاد رفتم تو اتاق اي بابا پختم از گرما نميدونم اين دريچه ي اتاق ما چش شده كه باد كولر ازش نمياد اصلا شانس نداريم كه رفتم از لباسام يه استين حلقه اي سفيد با شلوارك قرمز درا وردم پوشيدم و خودمو انداختم رو تخت لب تاپمو روشن كردمو رفتم يكم وب گردي كنم

سامیار-حالت خوب شده ديگه مشكل تنفسي نداري؟

لب تاپمو بستم وش بعدا ميرم وب گردي من-ا تو كي اومدي اره بابا تنفسم خوب شده در ضمن بادمجون بم افت نداره

سامیار در حالي كه يه لبخند خوشگل تو صورتش بود جواب داد خداييش ميخنده چه ناز ميشه

-اولا خودت ميگي بامجون بم اخه دختر شما بادمجون تهراني يكي يه دونه هم هستي ظريفي جريان يكي يه دونه ها رو هم كه ميدوني؟

در حالي كه يكي يكي كوسناي تختو به طرفش پرت ميكردم گفتم

-خل ديونه خودتي

سامیار كه سعي داشت جاخالي بده تا كوسنا بهش نخوره گفت

-اااا من كي گفتم خل ديونه حرف تو دهن من نزار راستي چيا خريدي؟

با هيجان شروع كردم به تعريف كردن از چيزايي كه خريدم ولي وسطاي حرفم ياد حرف ميشا و شقايق بيشعور افتادم سامیار كه ديد من پنچر شدم گفت

-خب بقيش چرا يهو استپ كردي؟

با لبو لو چه يه اويزون رو كردم سمتش كه خندش گرفت لب ورچيدمو مثل اين بچه هاي سرتق گفتم - نخند ميشا وشقايق گفتن كار دارن نميتونن پرده ها رو برام عوض كنن اونايي كه خريدم به جاش وصل كنن اصلا نميتونم يه دقيقه ديگه اين پرده با روتختي هاي زشتو تحمل كنم خودمم تنهايي اصلا دستو بالم به كار كردن نميره

يه لحظه نگام كرد بعد بلند زد زير خنده

سامیار-اخه دختر خوب اين كه ناراحتي نداره پاشو با هم هم رو تختي رو عوض ميكنيم هم پرده ها رو با ذوق دستامو كوبيدم به هم من- راست ميگي؟

سامیار در حالي كه زير لب ميگفت ني ني كو چولو دستمو گرفت بلندم كرد

سامیار- دروغ واسه چي؟

من-خب پس من رو تختي رو عوض ميكنم تو هم پرده رو بزن

با موافقت سامیار كارمون رو شروع كرديم مشغول كار خوم بودم كه سامیار گفت

-راستي روزي كه خودتون رومعرفي كرديد گفتي رشتت مثل منه ولي مركتو نگفتي فكر كردم مثل رمانا از دختر خرخونايي كه چند سال جهشي خوندن من-خب راستش من از همون سالي كه پزشكي قبول شدم همه تو خاندان بهم ميگن خانم دكتر مغزواعصاب براي همين ديگه خودمم باورم شده مغزواعصاب تخصص دارم تو دهن خودمو دوستامو بعضي از استادامم افتاده وگرنه من تازه 4سال ديگه پزشك عمومي ميشم

سامیار-ميگم شك كردم خودم ولي گفتم شايد جهشي اينا خوندي حالا بگزريم چرا جواب ميلاد رو ندادي

با حرص دست از كار كشيدم

من-ديگه چي همينم مونده جوابشو بدم

سامیار-خب خودش فهميده اشتباه كرد توام ببخشش ولي تلافيشو سرش در بيار نه مثل اونا يه وقت نري تو غذاش سم بريزي بي خطر تلافي كن

من- اقا يعني شما ما رو مثل ميلاد دعوامون نميكني اگه اينكارو بكنيم؟

اينا رو با لحن بچه مدرسه اي ها گفتم كه باعث شد سامیار با خنده جوابموبده

سامیار-نه دعوات نميكنم راستي كارم تموم شد

من-ا چه زود منم كارمو كردم حالا ديزاينشو بعدا ميكنم ببينم چه جوري نسب كردي خيلي قشنگ پرده ها رونسب كرده بود واي اتاقم چه ناز شد ولي يه گوشه پرده تا خورده بود زياد معلوم نبود چون بالايه بالا بود ولي من حساسم رو كار پس بايد كار بي نقص باشه

من-سامیار ؟

سامیار-راحت باش بگو سامي

من-اوكي سامي اون گوشش تا خورده

وبا دستم اونجاشو نشون دادم ولي هر كاري كردم نفهميد

من-اصلا از روي اون صندلي بيا پايين بزارخودم درستش ميكنم

سامي از روي صندي اومد پايينو من رفتم بالا ولي حالا مگه قدم ميرسه

سامي-بيخود تلاش نكن قدت نميرسه همه كه مثل من قد بلند نيستن اصلا قدت چنده؟

با حرص از روي صندلي اومدم پايين

من-نخيرم من قد كوتاه نيستم شما زيادي هركولي مگه167 كوتوله بودنه

سامي در حالي كه خندش گرفته بود(اي خدا اين اصلا نميخنده ها امروز نميدونم چي شده)

سامي-در هر حال ازت 30 سانت بلند ترم برو كنار بزار كارمو بكنم

ولي بدتر زد دوجاي ديگه رو هم خراب كرد چشمامو بسته بودمو غرر ميكردم كه ديدم رو هوام با دوتا دستش كمرمو گرفته بودو مثل پر قو بلندم كرده بود بي خود نيست بهش ميگم هركول ديگه!!

من-منو بزار زمين

سامي-نچ نچ مغزمو خوردي كارتو بكن كه خيال خودتو اعصاب منو راحت كني

يه كم ديگه غر غر كردمو بعد شروع كردم به درست كردن پرده كارم تموم شده بود كه در اتاق باز شد شقايقو ميشا هم كه درو باز كرده بودن حرف تو دهنشون ماسيد

شقايق-نفس اومديم كمكت .....

سريع يه نگاه به خودمو سامي كردم بيچاره ها حق داشتن تاپم به خاطر ورجه ورجه اي كه كرده بودم رفته بود بالا و موهامم پريشون دورم دستاي سامي هم دور كمرم بدبخت شدم الان چه فكرا كه نميكنن

من-سامي لطفا بزارم زمين ممنون كه كمكم كردي

سامي هم سريع منو گذاشت زمينو يه خواهش ميكنم سرد گفتو سريع رفت بيرون نميدونم چراجلوي ميشاو شقايق يخي وسرد ميشه؟!!!با رفتن سامي بچه ها ريختن سرم

ميشا

رفتيم تواتاق نفس يكهو ديديم اوههههه صحنه عشقولانه است..دستگيرشون كرديم....سامياركه تامارووديدپريدازاتاق بيرون ماهم ريختيم سرنفس.

من:بيشعورباسامیارم اره؟؟خجالت نميكشي؟

شقي:نفس قرارمون اين نبودا..

يكهو نفس خروش كرد.

نفس:اهه ولم كنيد..هول برتون نداره سامي فقط داشت كمكم ميكرد..

من:اوه سامي؟؟ماكه باوركرديم.

نفس:ميشاتويكي حرف نزن كه اتردين وقتي نگات كرد خركيف شدي...نذار دهنمو وا كنم..

يكهو كپ كردم..نفس چي فكرميكرد؟؟كه من اتردينو....نه بابا..اخه من اونو مثل يک دوست ميدونم حالا درسته يكم بالاتر ولي..

من:باشه بابا حالا سگ نشو..

وسايلمو پرت كردم روتختو نشستم..نفسم داشت وسايله ساميو جمع ميكرد(اوه چه سريع...بياتو دم دربده)بهش گفتم

من:نفس بذار خودش بيادجمع كنه..

نفس:نه بابانميدونه..اخه گفت من از اين اتاق برم بيرون حالا ميخوام بهش حالي كنم..

شقي:اهان حال گيريه

بعداز جمع كردن وسايل سامي.نفس ساكو برداشت گذاشت بيرون در درم ازتو قفل كرد...

يكربع بعد صداي سامياربلندشد صداي خنده ي اتردينم مياومد..

سامیار:نفس دروبازكن ببينم.اين مسخره بازياچيه؟؟

نفس رفت پشت درو گفت

نفس:كدوم مسغره بازي؟؟؟من بادوستام اومدم تواين اتاق شماهم ميريد اون يكي اتاق..

سامیار:دروبازکن وگرنه میشکونمش..

نفس:خركي باشي؟

سامیارکه تابلو عصبي شده گفت

سامیار:ا اینجوریه؟؟

نفس:ا عربیه او..

سامیار:باشه..نفس خودت خواستیا..

بعدم ازصداي پاش فهميدم رفته..ساعت5بودكه تصميم گرفتيم بريم قيمه درست كنيم...ساعت8بودكه منو نفس رفتيم تواتاق كه....

نفس جیغ کشید:سامیاررررررمیکشمتتتت! !!!

اقابرداشته بود تمام لباساي نفسوباقيچي پاره پاره كرده بود..

گوشیم زنگ خورد خود ناکشس بود..نفس گوشیمو گرفت جواب داد

نفس:سامیارررررر میکشمت

نفس:نخندباباشهید دادیم..

نفس:خيلي بيشعوري..

نفس گوشيوقطع كردونشست روزمين باصداي بلند دادو بيداد.منم هي سعي ميكردم ارومش كنم..

ميدونستم به خاطر4تاتيكه لباس نيست به خاطر اينه كه سامیارحرصشوناجور دراورده.ديگه مثل خودم...منم همون جابه خودم قول دادم اگه1روزبه عمرمم مونده باشه اين كارشوتلافي كنم...ميدونستم نفس خودش تلافي ميكنه ولي من بايدتلافي ميكردم..

نفس

منو بگو فكر ميكردم اين سامي پسر خوبيه اي خدا ببين سر لباساي نازنينم چه بلايي اورد من اگه پدرتو در نيووردم من اگه بيچارت نكردم مجبورت ميكنم دوبرابر اين لباسايي رو كه پاره كردي برام بخري پسره ي هركول ميشا كه فقط داشت از حرصش پوست لب بيچاره شو ميكند اصلا فكر كنم هيچي از اون لب نموند با حرص دست نفسو گرفتم بردمش پايين سامیار اشغال همچين كيفش كوك بود كه هر كي ندونه فكر ميكرد اپولو هوا كرده پسره ي چلغوز(بسه ديگه ولت كنم تا فردا مي خواي به اين سامي بدبخت فوش بدي) مثل يه پلنگ اماده شكار با چشمام كه حالا از

عصبانيت زياد عسلي تيره شده بود زل زدم تو چشماي اون كه از خوشحالي عسلي روشن شده بود اونم با چشماش كه توش پر از شيطنت بود زل زد تو چشماي من خيز گرفتم سمتش دنبالش كردم اول از حركتم شوك زده شد ولي بعد از چند ثانيه به خودش اومده شروع كرد فرار كردن در هين دزدو پليس بازيمون داد زدم

-ساميييييييييي ميكشمت زندت نميزارم دونه دونه موهاتو ميكنم

سامي در حالي كه ميخنديد بلند بلند جوابمو داد

-نفس در خواب بيند پنبه دانه

من-خيلييييييي بيشعورييييييي

سامي-ميدونم

-همچين تلافي ميكنم كه مرغاي اسمونو زمين به حالت زار بزنن

حالا هردومون دور ميز ناهار خوري توي سالن ميچرخيديم سامي اون سرش واستاد منم اين سر هردومون نفس نفس ميزديم

سامي-انقدر حرص نخور عزيزم موهات ميريزه ميخواستي منو از اتاق بيرون نندازي خودت بازي رو شروع كردي

با حرف سامي يه جرقه تو ذهنم زده شد بازي ايول سر بازي چشمك تلافي ميكنم هم پدر تورو در ميارم هم اون ميلادو يه لبخند ژكون براي سامي زدمو گفتم

-راس ميگي سامي همش تقصير من بود ببخشيد حالا بيا بريم شام بخوريم

بدبخت سامي هنگيد فكركنم اصلا باورش نميشد من به اين زودي كم بيارم هه به همين خيال باش يه پدري ازت درارم ولي همچين با شك به لبخند من نگا ميكرد كه نگو

ميلادو اتردينو شقايقو ميشا هم كه داشتن به كار ما ميخنديدن همين جور مونده بودن بي توجه به اونا رفتم تو اشپزخنه شقايق ضرفارو چيده بود نشستم پشت ميزو منتظرشون موندم يه چند دقيقه گذشت ولي انگار قصد اومدن نداشتن داد زدم

-بچه ها بياييد ديگه غذا يخ كرد

با حرفم همه اومدن سر ميز منم سرخوش از نقشه هايي كه تو ذهنم ميكشيدم غذامو ب اشتها خوردمو تا اخر غذا نگاهاي متعجب بچه ها رو به جون خريدم داشتم از سر ميز بلند ميشدم كه ميلاد به حرف اومد

ميلاد-بچه ها بعد از ناهار كه وقت نشد چشمك بازي كنيم لاقل الان بازي كنيم شما دخترا هم بعدا ظرفا رو بشوريد

فكر كنم تنها حرف حسابي كه اين ميلاد تو عمرش زده باشه همينه براي اينكه بچه ها بيشتر شك نكنن اصلا حرف نزدم ولي همه موافقت كردن منم نشون دادم كه به اجبار قبول كردم رفتيم نشستيم تو سالن TVروزمين ورقا رو شقايق بر زدو پخش كرد اروم ورقمو نگا كردم ايول آس دست من بود به ميشا و شقايقو اتردين چشمك زدمو موندن ساميو ميلاد خب اول حال ميلادو بگيرم بعدش سامي رو پس به اون چشمك زدم همه كارتا شونو انداخته بودم وسط غير از ميلاد حالا نوبت اون بود كه حدث بزنه آس دست كيه واگه اشتباه بگه بايد هر كاري رو كه من بگم انجام بده خدا خدا ميكردم غلط بگه

ميلاد-دست شقايق

اخ جون غلط گفت خدا جون نوكرتم

من-غلط گفتي دست من بود

يه لبخند شيطاني هم زدم كه حساب كار دستش اومد

ميلاد-نفس ب خدا از قصد اون كارو نكردم نميدونستم تنفست مشكل پيدا ميكنه

من-به من چه اصلا اون قضيه رو فاموش كن من بخشيدمت

ميشا-اينا رو ول كنيد نفس بگو بايد چيكار كنه

من-يه كار خيلي راحت مثل اب خوردنه

سامي هم كه ديگه چشمش ترسيده بود گفت

-عزيزم زود بگو همه رو راحت كن

منم مثل خودش با يه لبند جوابشو دادم

-گلم چرا عجله داري نوبت تو هم ميرسه قول ميدم براي تو از ميلادم راحت تر باشه و حالا كاري رو كه بايد بكني ميلاد بلند شو با باسنت رو هوا بنويس قسطنطنيه

با اين حرفم همه بچه ها تركيدن از خنده

شقايق

راستش با اون اتفاقي كه براي نفس افتاد خيلي از دست ميلاد عصباني بودم اما نه زياد!!!!!! [06] خب چيكار كنم اتفاق ديگه پيش مياد... بعدشم حالا شكر خورده بدبخت ولي الان كه داريم چشمک بازي ميكنيم شايد بشه تلافي كرد! [MrGreen] چون ميلاد باخت و اشتباه حدس زد قرار شد با باسنش(!) بنويسه قسطنطنيه....

اينقدر از اين كار نفس خنده ام گرفت كه اشكم دراومد ميلادم با پررويي تمام پاشد اين كارو كرد البته جزئياتش رو نميگم ديگه!!!!! [06]

ولي اينقدر خنديديم كه ديگه دل درد گرفتيم ميلادم خودش خنده اش گرفته بود و نفس و ميلاد دوباره آشتي كردن.....

دست بعد كه ميشا بر زد و بازي ادامه داشت ....

همه ورقاشون رو نگاه ميكردن و حالا آس دست من بود!

يكي يكي به همه چشمک زدم جز.....(اگه گفتيد؟!) سامیار!!!!!

همه ورقاشون رو انداختن غير از آقا سامیار!!!

من: خب حدس بزنيد؟!

سامیار: دست ميشا؟!

من كه سعي ميكردم نخندم تا نقشه ام لو نره گفتم:

ـ نه خير! دست منه..... خب حالا يه كار ميگم كه سخت نباشه.....

لبخندي روي لبم نشست و نگاهش كردم.....

سامیار: چیه؟! بگو دیگه دختر جوون مرگ شدم!

خنديدم و گفتم: بايد پاشي آرايش كني.....

میشا و نفس و میلاد و اتردین اولش شوکه شدن نفهميدن چي گفتم بعد يه بار ديگه تكرار كردم:

ـ سامیار بايد بري آرايش كني ازت عكس بگيرم!

میشا و نفس پقي زدن زير خنده و میلاد اتردین هم با خنده نگاهش میکردن....

سامیار زد تو سرش و گفت:

ـ اي خدا آخه اينم شانسه ما داريم؟!

بعد نفس رفت لوازم آرایشش رو درآورد و شروع کرد به آرایش کردن سامیار!

ما که غش کرده بودیم از خنده و میلاد و اتردین هم نمیدونستن بخندن یا گریه کنن!

قيافه سامیار ديدني شده بود.....

با اون رژ قرمز و خط چشم و سايه بي نظير شده بود! [2 06]

من سریع رفتم دوربین آوردم و نفس و میشا هم سامیار رو نگه داشتن و من ازشون عکس گرفتم.....

سامیار با عصبانیت دنبالم کرد و میخواست دوربین رو بگیره اما من با خنده دوربین رو انداختم تو لباسمو نفس و میشا دیگه مردن از خنده.....

میلاد آب دهنش رو قورت داد و سامیار گفت:

ـ شقایق مثل بچه ادم دوربین رو بده به من!

من: خب اگه ندم؟!

سامیار: خودم برمیدارم!!!!!!

من چشام چهارتا شد و گفتم:

ـ خاک تو سرت جرعتشو نداري آخه!

بعدشم سریع در رفتم تو اتاقم تا دوربین رو قایم کنم.....

بعد که برگشتم با يه لبخند گشاد نگاش کردم و نشستیم به بقيه بازي رسيديم.....

دست بعد هم باز میشا برد و شرط گذاشت که اتردین بره بستني بخره.....

واقعا این میشا چقدر دل رحم بود!!!!

اتردين رفت بيرون تا بستني بخره و سامیار رو ديدم که داشت پشت اتاق ما پرسه ميزد.....

خيلي خوشحال بودم که حالش رو گرفتم....

داشتم ميرفتم تو اتاقم که بازوم رو گرفت و ميخواست به زور بياد تو ولي من يقه لباسش رو گرفتم و مانعش شدم.....

تمام بدنم رو انداختم روش و هولش دادم اما فقط دو سه سانتي متر تکون خورد که همون هم کافي بود.....

سريع رفتم تو اتاق و در رو قفل کردم و عکس رو ريختم رو لبتابم و لبتاب رو بستم و خيلي عادي دوباره دوربين رو قايم کردم با تمام تجهيزاتش تا اگه از دوربين پاک کرد داشته باشم.....

سريع اومدم بيرون و رفتم که سامیار موهام رو کشيد.....

واييييي لامصب اينقدر دردم گرفت که منم موهاش رو کشيدم و از دستش فرار کردم و نفس و ميشا با چشاي گشاده شده مارو نگاه مي کردن!

من: نفس! جلوي اين هرکول رو بگير الان مياد منو محو ميکنه!

نفس خنديد و گفت:

ـ سامي اذيتش نکن ديگه بازيه ديگه تازه ما برديم پس هرچي که ما بگيم!

سامیار: به من گفتي هرکول شقايق؟!

من: پ ن پ به عمه ام گفتم!

سامیار سريع دويد سمتم و من يه جيغ کشيدم و رفتم پشت ميلاد.....

سامیار: بگيرش ميلاد!

ميلاد لبش رو گزيد و يه نگاه به چشاي آبي ام کرد و گفت:

ـ گناه داره بابا ولش کن.....

سامیار که از حرص داشت ميمرد گفت:

ـ اي بپوکي ميلاد!!!!!

خنديدم و واسه سامیار يه چشمک زدم و رفتم تو اتاقم.....

نفس و ميشا اومدن تو اتاقم و ميشا گفت:

ـ واي نميري شقايق بدبخت سامیار!

نفس: دمت گرم خوب حالش رو گرفتي!

من : خواهش ميکنم آبجي!

رفتم سر ميز آرايشيم و يکم عطر به خودم زدم و گفتم:

ـ راستي وسايلم رو الان بايد ببريم تو اتاق تو نفس؟!

نفس:امممم! آره.....

وسايلم رو با كمک ميشا برديم تو اتاق نفس.....

ميشا هم از قبل وسايلش رو آورده بود.....

حوصلم خيلي سر رفته بود و پيشنهاد كردم بريم تو سالن و فيلم بذاريم....

رفتيم ديديم همشون خوابن!

من: خوب پاشو يه فيلم ترسناک بذار ببينيم!

نفس: باوشه!

يه فيلم ترسناک محشر گذاشت كه من خيلي دوست داشتم از اونايي كه زهره آدم رو آب مي كنن!

اوايل فيلم خيلي چرت بود اما وسطاش تازه قشنگ شده بود.....

همه ساكت بوديم و به صفحه تلويزيون چشم دوخته بوديم كه يهو يه صحنه ترسناک جلومون ظاهر شد كه سه تايي جيغ كشيديم و هرسه پسرا از خواب پريدن!

اتردين: اي مرگ!!!!!!

ميشا: بي تربيت!

اتردين: مارو از خواب نازمون بيدار كردين طلبكارم هستيد؟!

من: ايي! تووو حلقمي هرگز!

اتردين: جونم؟!

نفس دستش رو گذاشت رو بينيش به علامت سكوت و به ادامه فيلم نگاه كرد.....

باز رفتيم تو حس فيلم و بادقت نگاه ميكرديم كه يهو يكي شونم رو فشار داد و داد و گفت: پخخخخخ!!!!!!

من كه خيلي دردم گرفته بود گفتم:

ـ خفه بميري شونم منفجر شد لامصب!

ساميار خنديد و گفت:

ـ حقته!

نفس گفت:

ـ احمق شقايق به شونش حساسه ميزنه لهت ميكنه ها!

ساميار: ايول پس از اين به بعد تو منو اذيت كن شقي من ميدونم و تو!

من: هوييي! چه زود پسر خاله شدي... شقي چيه شقايق!

ميشا: اه بس كنيد ديگه نميذارن بفهميم فيلم چي شد!

و اينبار شيش نفره بقيه فيلم رو ديديم.....

وسط فيلم همش اين پسرا سوال ميكردن كه چي شد و اين كيه و اينا كه نفس اعصابش خرد شد و گفت:

ـ اي بابا خب از اول بذاريد.....

اتردين: خب بذار حالا كه ميخواي بذاري.....

نفس: مشكل من نيست.....

اتردين: خب خودم ميذارم.....

و رفت دوباره از اول فيلم رو گذاشت!!!!

نفس

اه اگه اينا گذاشتن يه فيلمودرستو حسابي ببينيم اتردين رفت فيلمو از اول گذاشتو شروع كرديم به ديدن ولي واقعا بعضي از جاهاش زرد ميكردم نگا تورو خدا همين مونده جلوي اين پسرا بترسيم كه از فردا شهره ي شهر بشيم فيلم كه تموم شد سامي رو كرد سمت ما

سامي-راستي دخترا اين صابخونه كه نيست ما پسرا ميخواييم يه سر بريم شمال كه ديگه دانشگاها باز بشه نميتونيم بريم

من-از شيراز ميخوايید بزنيد برید شمال مگه ديونه اید؟

ميلاد-اين اتردين يكم خل ميزنه منم بهش گفتم ولي اقا دلش دريا ميخواد

شقايق-ويار دريا كردي اتردين؟

زديم زير خنده

ميشا-حالا كي ميريد؟

ميلاد-همين امشب ساعت دو راه ميوفتيم

من-به سلامت ايول بچه ها ازادي حالا چند روزه ميريد

سامي-زياد نميمونيم يه روز رفت يه روز برگشت دوروزم اونجا بمونيم 4روزه برميگرديم

ميشا-همون 4 روزم غنيمته

رفتم تو اشپزخونه داد زدم

-بچه ها چاي نسكافه يا قهوه

ميلاد-افتاب از كدوم طرف دراومده نفس خانوم ميخوان از ماها پزيرايي كنن

زبونمو در اوردمو گفتم

-از خوشحاي اينكه 4 روز از دستتون راحت ميشيمه اقا پس استفاده كن

سامي-من نسكافه ميخوام

بچه ها هم همه موافقت كردنو من يه سيني نسكافه بردم و نشستم رو يكي از راحتي ها داشتم به بخاري كه از نسكافه بلند ميشد نگا ميكردم كه با صداي سامي سرمو بلند كردم

سامي-ميگم نفس ميخواييد نريم شما اينجا تنها ميمونيد هيچكسم نيست امنيت نداره

ميلاد-منم همينو ميگم ما كه نيستيم اين پير اخمو هم كه نيست يه وقت يه بلايي سرتون مياد

شقايق-شما نگران ماها نباشيد از همون دبيرستان كاراته كار ميكرديم مشكلي پيش نمياد

اتردين-الان اينو ميگيد ولي وقتي چهار تا قلچوماق ريختن سرتون هيچ كاري نميتونيد بكنين تازه شايد روح يا ادم خوار..... هيچي ولش

خلاصه با كلي اطمينان بخشي بهشون اينا اماده شدنو رفتن لحظه اخر سامي گفت

-نميگم دستم امانتي چون به هيچكس در مقابل محافظت ازت قولي ندادم ولي نسبت بهت احساس مسئوليت ميكنم اگه بگي نريد نميريم چون واقعا اينجا 3 تا دختر تكو تنها تو اين خونه بزرگ امنيت ندارن ميدوني اين خونه قدمتش نزديك 70 سال يا بيشتره خونه هاي بالاي50سال جن دارن

من-برو سامي بريد خوش بگزرونيد كه 4 روز ازتون راحت ميشيم در ضمن همونقدر كه لباسامو پاره كردي همونقدرم برام بايد لباس بخري گفته باشم

سامي-باشه جوجه برات ميگيرم همون موقع كه پاشونو از در گزاشتن بيرون شيطوني ما ها هم شروع شد انگار نه انگار كه دو نصفه شبه ميشا رفت اهنگ گذاشت صداشم تا ته زياد كرد منم زود رفتم تنها تاب شلوارکي رو كه برام سالم مونده بودو همونی كه از اون مركز خريده با ميشا خريده بودمو با تيشرتو شلوار ليم عوض كردم موهامو هم باز كردم يه رژ طلايي يه خط چشم خوشگل حالابريم بزن برقص و عشقو حال انقدر با بچه ها زديمو رقصيديم كه ديگه داشتيم جون ميداديم ميشا با شقايقم هر كدوم يه ور پلاس شده بودن ديونه بوديما نصفه شبي كلي به خودمون رسيده بوديم بزن برقصم ميكرديم

من-شقي برو يه فيلم ترسناك بزار كه اين پسرا نزاشتن درست حسابي اون فيلم قبليه رو ببينم

با موافقت ميشا يه فيلم گذاشتيم كه اي كاش نميزاشتيم موضوش درمورد سه تا دختر بود كه تو جنگل گم شدن ميرن تو يه قصر تاريك پناه بگيرن كه صدا هاي عجيبي ميشنون يا حس ميكنن تو اينه روح ميبينن ديگه داشتم قبضه روح ميكردم با به ياد اوردن حرفاي اتردينم بدتر شدم اخه يكي نبود بگه ادم عاقل تو شهر ادم خوار يا روحو جن چيكار ميكنن ولي ادمي كه بترسه اين چيزا حاليش نميشه كه

ميشا-نفس من من ميترسم

صداي خش خش درختا هم بيشتر شده بود

شقايق-نفس من حس ميكنم تو اينه يكي داره نگامون ميكنه

همونموقع برقا رفت كه باهاش جيغ ما سه نفرم رفت هوا سايه سه تا ادم هيكلي هم هي از اين ور پرده ميرفت اونور پرده پنجره ها تكون ميخورد همش يكي ميزد به در ديگه سكته ناقصه رو زديم.....

شقايق

بعد از اینکه بزن و بکوب کردیم رفتیم فیلم ترسناک دیدیم دوباره که اي کاش ندیده بودیم.....

من که رنگ به رخ نداشتم میشا هم میلرزید و نفسم دیگه واي واي واي واي!!!!

داشتیم چرت و پرت میگفتیم که یهو....

برقا رفت و من با تمام قدرت جیغ زدم و سایه ي سه تا مرد هیکلي ظاهر شد و انگار که به پنجره میکوبیدن و هي صدا در میاوردن و من که دیگه نزدیک بود غش بکنم.....

یهو برقا اومد و خنده ي سه تا پسر اومد که وقتي بیشتر نگاه کردم دیدم بله!

آقا میلاد و سامیار و اتردین دارن هر هر میخندن!

با عصبانیت رفتم جلوشون و داد زدم:

ـ عوضیا مگه شما نرفتید شمال؟!

داشتم میلرزیدم که یهو جدي شدن و اتردین گفت:

ـ ما ... ما...

من: تو یکي خفه شو که داشتي سکته مون میدادي!

دیگه اشکم داشت در میومد نفس و میشا هم اومدن کنارم و نفس از ترسش پرید بغل یه آغوش امن به نام سامیار البته ناگفته نمونه که کلي فوحش بارش کرد!!!!!

نفس: خیلي آشغالي!

سامیار: عزیزم معذرت میخوام قربونت برم! من فقط میخواستم یکم شوخي کنم.... چیزي نیست آروم باش خانومم!

و منم دستام میلرزید و سریع رفتم تو آشپزخونه که یکم آب بخورم تا حالم جا بیاد.....

بعد سریع رفتم تو اتاق و به خودم نگاه کردم.....

من: خاک بر سرم این چه لباسیه که پوشیدم؟!همش که لختیه!

یهو میلاد پشتم ظاهر شد و جیغ من رفت هوا و اون خندید و گفت:

ـ اتفاقاً لباست خیلي قشنگه!

رفتم سمتش و گفتم:

ـ نامرد اگه سکته میکردم چي؟

میلاد: بهتر یه نون خور کم تر!

زدم رو سینه اش و گفتم:

ـ خیلي بدجنسي میلاد.....

با پام پاشو محکم له کردم که خندید و بغلم کرد و انداختم رو تخت!

من: میلاد خر چه غلطي داري ميكني؟!

میلاد: به من میگي بدجنس؟!

من: پ ن پ!

میلاد شروع کرد به قلقلک دادن من و منم از خنده غش کرده بودم.....

من: میلاد بس کن!الان يكي مياد خوبيت نداره!

میلاد: خب بیاد تو زنمي ديگه.....

میخواستم بزنمش که بدتر قلقلک داد به شکر خوردن افتاده بودم.....

میلاد: بگو غلط کردم!

من: تو بايد بگي من هنوزم ازت ناراحتم.....(و یه اخم کوچیک کردم!)

میلاد دست از قلقلک دادن کشید و نشست نگام کرد.....

من: چيه دختر به اين خوشگلي نديدي؟!

جوابي نداد و گونم رو بوسید و گفت:

ـ معذرت میخوام باشه؟!

شوکه شده بودم از کارش ولي وقتي بهش نگاه کردم که چه مظلوم داره نگاهم میکنه خنده ام گرفت و گفتم:

ـ میلاد چشاتو اونجوري نکن خر نمیشم!

میلاد خندید و گفت:

ـ جون من!

من: باشه چون اصرار ميكني مي بخشمت اما بايد بريم شهربازي!!!!!

میلاد قهقهه اي زد و گفت:

ـ خيلي بچه اي شقايق!

من: تو بیشتر!

فصل ششم

نفس

تو بقل سامي بودمو هرچي از دهنم درميومد بهش ميگفتم اونم فقط موهامو ناز ميكردو هيچي نميگفت هنوز داشتم ميلرزيدم من-سامي خيلي بيشعوري يه بار جونمو نجات ميدي يه بارم تا مرز مردن منو ميبري تعادل رواني نداري

سامي منو همونجور كه تو بقلش بودم برد تو اتاق منو گذاشت رو تختو خودشم كنارم دراز كشيدو دوباره كشيدتم تو بقلش با اينكه اغوششش گرم بود با اينكه حرفاش ذوبم ميكرد با اينكه بوسه هاش رو موهام مثل اين بود كه مهر داغ ميزارن رو موهام ولي هنوز ميلرزيدم ميترسيدمو ميلرزيدم حتي بيشتر از قبل حالا ديگه دندونامم بهم ميخورد

سامي-نفسم خوبي؟

-سامي سردمه

منو بيشتر به خودش فشار داد

سامي-خانومي توكه انقدر ضعيف نبودي

من-از صدقه سر تو ودوستات ببين به چه روزي افتادم

ديدم هيچي نميگه سرما بلند كردمو چشمام تو چشماش قفل شد نميدونم تو چشماش چي بود كه يه باره كل لرز بدنم از بين رفت ديگه سردم نبود گرم بودم گرم گرم از بيرونو داخل بدنم گر گرفتم هر كاري كردم نگامو ازش بگيرم نشد كه نشد كليد قفلش دست سامياز بود كه اونم حالا حالا ها نميخواست اين قفلو باز كنه يه چيزي رو با چشماش بهم هديه داد كه يه حسي از درونم گفت اين هديه رو هيچ وقت نميتوني پس بدي هيچ وقت با صداي در سامير نگاشو ازم گرفتو با كيلدش قفلو باز كرد

سامي-بله؟

شقايق-سامیار نفس حالش خوبه

من-اره خوبم

شقايق-پس بيائيد پائين

من-باشه

از تو بقل سامي در اومدمو گفتم

-بيا بريم پائين سامي

داشتم ميرفتم سمت در كه دستمو گرفت

سامي-با اين وضع

وبا دستش به لباسام اشاره كرد خاك عالم من يه ساعت با اين لباسا تو بقل اين بودم گونه هام داغ شد صد در صد قرمز شد

سامي-حالا نميخواد خجالت بكشي بجاش بيا برو از تو كمدت يه لباس بردار بپوش اين كه نيم مترم پارچه نبرده همشم پاره پوره است

بعدم زير لب گفت فسقلي يه اخم بهش ردمو دستمو زدم به كمرم اصلا خجالت نداره كه سامي شوهرمه شوهرمه دوباره گر گرفتم

سامي-حالا چرا اخم ميكني

من-ميشه بگي من چه جوري جلوي تو لباس عوض كنم

سامي-اها يعني من اصلا تو رو نديدم پس شبا عمه ي منو نصفه شبي ميره تاب شلوارك ميپوشه

اخه با تيشرتو شلوار راحتي خوابم نميبرد شبا كه مطمئن ميشدم سامي خوابه ميرفتم تاپ شلوارك ميپوشيدم بعدشم پتو رو تا سرم ميكشيدم بالا كه نصفه شبي بلند شد نبينتم صبح هم زودتر ازش بلند ميشدم

من- واقعا كه بي ادبي اصلا تو از كجا ميفهمي؟

سامي-به من چه تو توخواب شلنگ تخته هوا ميكني اخه بدبخت اگه من به عادتم شبا بلند نشم برم اب بخورم كي دوباره روت پتو بندازه تا سرما نخوري؟

من-خجالت بكش يكم

سامیار-شرمنده مداد رنگي ندارم وگرنه برات ميكشيدم

من-لاقل رو تو اونور كن

سامي روشو اونور كردو منم يه شلوار جين ليمويي با تيشرت سفيد پوشيدمو با هم رفتيم پيش بچه ها....

شقايق

نفس و سامیار هم اومدن پایین .....

اووف فکر کنم یه چیزایي بینشون رخ داده چون نفس سرخه و سامیارم لبخند رو لبشه!(چقدر تو منحرفي شقایق!) خو راست میگم دیگه!!!

به میلاد نگاه کردم و رفتم پیشش و دستمو دور بازوش حلقه کردم و گفتم:

ـ تو بگو!!!!

میلاد خندید و گفت:

ـ دخترا به پینشهاد شقایق براي اینکه از دلتون درآریم میخوایم ببریمتون!!!

میشا با شوق گفت:

ـ شهربازي!

با این حرفش از خنده غش کردیم!!!

من: خب پس زود بخوابید فردا میریم!!!!

سریع رفتم تو اتاق و لباسم رو عوض کردم و دستشویي هم رفتم و با کله رفتم تو اتاق نفس اینا .....

میشا تو رخت خواب بود و داشت چرت و پرت میگفت نفسم کنارش و یه جاهم براي من پهن کرده بودن....

پریدم رو رخت خواب و بالش رو پرت کردم سمت نفس و گفتم:

ـ خب اول تو بگو چه غلطي کردي تو اتاق بعدشم میشا بگه!

میشا: خودت چي؟!

من: بینیم بابا! از این میلاد هیچ بخاري بلند نمیشه!

و هرسه زدیم زیر خنده.....

نفس تعریف کرد که چه کاراي چیزداري کرده بعد نوبت میشا رسید.....

میشا: ببین.... اصن نمیدوني که! اولش بغلم کرد بعد.....

بعد یهو میشا سرخ شد!

من زدم تو سرش و گفتم:

ـ تو حلقمي هیچ وقت خب بقیه اش!

میشا: خیلي خب بابا! داشتیم از اون کارا میکردیم که تو اون فیلمه بود که صداي نحس تو همه چیرو خراب کرد شقي!!!!

خنده اي کردم و گفتم:

ـ حقته .... میبیني چه بي چشم و روئه نفس؟! بدشم نمیومد!

نفس خندید و گفت:

ـ خب حالا! بکپید دیگه بقیش واسه فردا!

****

صبح که بیدار شدم دیدم هنوز نفس و میشا خوابن و میشا دستش تو حلق نفسه!!!!! [2 06]

خندیدم و رفتم یه دوش گرفتم و رژ نفس رو برداشتم و زدم اما پشیمون شدم!

از بس قرمز بود شبیه دلقک شده بودم!

سریع یه حوله که دمه دستم بود رو برداشتم و باهاش لبم رو پاک کردم!

به حولهه که نگاه کردم تازه فهمیدم چه گندي زدم!!!!!

وايي حولهه ماله میشا بود!

سریع حوله هرو پرت کردم یه گوشه و لباس مرتب پوشیدم و یه رژ کمرنگ تر زدم و موهامو خشکیدم و نشستم رو تخت و یکي از کوسنارو برداشتم و باهاش زدم تو سر نفس و نفس پرید و گفت:

ـ چیکار میکني دیوونه؟!

من: نفس مختو زدم شماره تو رد کن بیاد! [2 06]

نفس خندید و گفت:

ـ دیوونه....

میشا: چتونه شما دوتا؟!

من: وايي عامو چرا ایقد غر میزني؟!(به لهجه شیرازي!!!!)

نفس: چیه کبکت خروس میخونه؟!

من: خب معلومه میخوایم بریم شهربازي!!! [2 22]

نفس: شقایق؟!

من: جونم؟!

نفس: حالت خوبه؟ تب داري؟!

من: چرا خب چیکار کنم کسل شدم بس که خونه موندم!!

میشا: راس میگه دیگه من برم حموم....

رفت حموم و نفس هم رفت دستشویي پایین....

من داشتم به ناخنام لاک میزدم که میشا اومد بیرون و من بادیدن عصبانیتش و حوله اي که دستش بود چشام چهارتا شد و گفتم:

ـ میشووري؟!!!!!!!

میشا با تعجب گفت:

ـ چيپي؟!

من: امم! منظورم اينه كه ميشا چطوري؟ اين دوتا كلمه رو باهم تركيب كردم ميشا و چطوري! ميشه ميشووري!!!!!

خنديد و گفت:

ـ كم فک بزن اينو تو اينطوري كردي؟!

من با من و من:

ـ كي من؟! با مويي؟!

ميشا: ميكشمت شقايق، ميكشمت!!!

من: خودت رو كنترل كن عزيزم...

ميشا: عزيزم و درد!!!!!

من خنديدم و گفتم:

ـ بيخيال چيزي كه زياده حوله!

ميشا: خب پس خودت واسم ميخري عين همين!

من: باشه بابا حالا جوش نيار پوستت خراب ميشه!

ميشا(با داد): شقايق!

نفس: چتونه شما دوتا؟

ميشا همه چيرو توضيح داد و نفس هم به زور مارو آماده كرد و خودشم آماده شد....

من تيپ كرم و قهوه اي زده بودم و خيلي جيگر شده بودم!!!!!نفس هم تيپ آبي زده ديگه بدتر يه جيگر ديگه هم اضافه شد.... ميشا هم تيپ ياسي زده بود كلا ميشه جيگر به توان 3!!!!

هرسه رفتيم پايين و من تازه يه چيزي يادم اومد و گفتم:

ـ ايي يادم رفت عطر بزنم!!!

نفس و ميشا صداشون دراومد اما من توجهي نكردم و رفتم با عطر مورد علاقه ام دوش گرفتم!

ميشا

شقايق رفت عطربزنه منونفسم موندیم پایین..هنوزپسرانیومده بودن.بعدازده دقیقه پسراهم اومدن..اولين چيزي كه توجهمو جلب كردهيكل اتردين تواون لباسه جذبي كه پوشيده بود اونم داشت باتحسين منو نگاه ميكرد ولي چون كه هنوزم بابت ديشب ازش ناراحت بودم پشت چشمي براش نازک كردم كه بفهمه وهمينطورم شد..ساعت10بودكه

ازخونه زديم بيرون مادختراباماشين نفس وپسراهم بياماشين اتردين..داشتم سوارماشين ميشدم كه اتردين صدام كردولي محلش ندادمو سوارشدم..مثل هميشه شقي دوش گرفته بود..باغرغراي من شيشه رودادن پايين كه بو بره بيرون كه من سردردگرفته بودم..توراه كلي ازدست اين شقي خنديديم..وقتي رسيديم شهربازي رفتيم توپاركينگ ماشينارو كنارهم پارک كرديم وپياده شديم...ازپاركينگ كه اومديم بيرون به هرحال 3تادخترجيگربوديمو همه نگامون ميكردن پسراهم عصبي شدن هركي رفت پيش مثلازنش وايسادودستشوگرفت تودستش..اتردين اومددستمو بگيره كه نذاشتم اونم به زوردستمومحكم گرفت وازلاي دندوناش گفت:

اتردين:ميشالجبازي نكن ميبيني كه همه چه جوري نگات ميكنن..

من:نه نميبينم گفتم ولم كن..

بعدم دستموازدستش دراوردمو سريع رفتم كنارميلادوشقي اون يكي دسته ميلادومن گرفتم كه ميلادخنده اش گرفتوگفت:

ميلاد:ميشامگه خودت شوهرنداري اينجوري من شبيه اين ماماناكه دست بچه هاشونوميگيرن شدم...

بعدم باصداي بلندي خنديد.منم يكدونه زدم به بازوشوگفتم:

من:اول اين كه نيشتوببندازخداتم باشه..دوم اين كه شوي من بيشترشبيه زبل خانه تا شوهر...

راستش من باميلادبيشترازسامياره‌ال ميكردم اخه مثل سامياريک كوه يخ نبود..

داشتم همينجوري ميخنديدم كه سک اس از اتردين اومد كه نوشته بود:ميشااگه بابت ديشب ناراحتي ببخشيداخه من كه عذرخواهي كردم...

ازاونجايي كه منم يكم زيادي دلرحمم دست ميلادو ول كردم دويدم پيش اتردينو دستشوگرفتم كه باعث شد ميلادوشقي بهم بخندن..بالاخره رسيديم به شهربازيوخيلي اس بود..همه وايساده بوديم كه من رو به نفس وشقي گفتم:

من:بچه هايادتونه يک زماني چهقدرميرفتيم پارک ارم..

نفسوشقي باهم گفتن:اره يادش بهخير

من:يک زماني مثل دلار رو بورس بوديم الان روپيه هم نيستيم..

بااين حرفم همه خنديدن..اول رفتيم سوارترن شيم..رفتيم 6تابليط گرفتيم سوارشديم...

منو اتردين جلوبوديم بعدميلادوشقي بعدم نفسوسامي...من كه گرخيده بودماجيغ ميكشيدم درحدبنز..اين سرپايينيارو همچين جيغ ميكشيدم كه نگو..بعدكه اومديم پايين من كه گيجي ويجي ميرفتم شقايقو نفسم همينجوري بودن..ميلادبه ماميخنديدوميگفت:

ميلاد:اخه شماكه جنبه نداريدچراسوارميشيد..

من:نه خيرم ماواسه پارک ارموسوارشديم اين كه ديگه چيزي نيست..

ميلاد:بله كاملامشخصه..

بعدازسوارشدن نصفه وسايل بالاخره قصدرفتن كرديم..

برگشتني هم نفسو سامياربا‌ماشين نفس رفتن ما4نفرم باماشين اتردين..توراه برگشت سامي خيلي تندميرفت اتردينم هي ميگفت

اتردين:اين چرا انقدرتندميره؟

من:اخه عجله داره ميخواد زودبرسه خونه..شقايق اي كاش مابانفس ميرفتيم نكنه نفسوبدزده..

بعدم خنديدم.اتردينم يدونه زدنوک بينيموگفت

اتردين:هي خانم داداشه مارواايستگاه نكن..

من:ايستگاه هست..

اتردين:ا.باشه..

ميلادوشقي هم ازدست حرف من خنده اشون گرفته بودميخنديدن..وسط راه نفس اس داد:ميشامنوسامي ميريم لباس بخريم شمابريدخونه.

به محض اين كه اينوخوندم يكدونه زدم روليم گفتم

من:واي بچه ام ازدست رفت..

اتردين:كي؟؟چي شده؟؟

من:ديدي گفتم.مخ دوستموزدبرن خريدكنن بعدم ازاونجا ميدزدتش.

يهوهمه خنديدن..اتردين درحالي كه ميخنديدگفت:

اتردين:ميشاخيلي ديونه اي..فكركنم تاثيرفيلم ديشبه..چراانقدرگانگستري فكرميكني؟؟

من:خب چيكاركنم.من به اين سامياراعتمادندارم..

تاخونه ديگه كسي حرفي نزد.وقتي رفتيم توخونه اتردين رفت تواتاقو صدام كرد..

رفتم تواتاق

من:بله؟

اتردين دستاشوبرام بازكردو گفت:

اتردين:بيابببنم كوچولو

من كه خيلي بدم ميادبهم بگن كوچولوگفتم

من:قربون توبابابزرگ..

اتردين اومدبغلم كردگفت

اتردين:خانم كوچولوي من هنوز ازدستم ناراحته؟؟

من كه دوست داشتم خودمو براش لوس كنم گفتم

من:ارههههه

اتردين موهاموبوس كردورفت ازتوكمديک جعبه ي خوشگل دراورد داددستمو گفت

اتردين:حالاميبخشي؟؟

من كپ كرده بودم

من:واسه منه؟؟

اتردين:پ ن پ براي دخترهمسايه اس..

پريدم بغلش گفتم:

من:خيلي باحالي اتردين...

اونم منو بغل كردو گفت:مثل اين بچه هاكه بهشون اب نبات ميدي خوشحال ميشن شدي..

من:خب مگه چيه..

بعدم جعبه روبازكردم يک عطرچنل بود!!كلي ذوق مرگ شدم..

اتردين:ديدم هرروزدوش ميگيري باعطرگفت برات يکدونه بگيرم..

من:واي مرسي..اينو كي گرفتي؟؟

اتردين:ديگه.ديگه..

گونه اشوبوس كردم گفتم

من:ممنون..اگه ديگه كاري نداري من برم.

اتردين:نه فقط بخشيدي ديگه؟

من:روش فكرميكنم..

اتردين خنديدومن ازاتاق اومدم بيرون خيلي جالب بود كه باكوچيک ترين توجه اي ازش بال درمياوردم...تاحالابه كسي اين حسونداشتم.ولي نميخواستم حالا حالاها اين حسمو روكنم اول اون بايد پاپيش ميذاشت..

داشتم همينجوري فكرميكردم كه شقي گفت

شقي:اوه عطرچي ميگه؟؟

من:ميگه فضولي موقوف..

باهم رفتيم تواتاقو داشتيم باهم حرف ميزديم كه گوشيم زنگ خورد

من:وايييي

شقي:كيه..

من:ارش..

بدوازاتاق رفتم بيرون واتردينو صداكردم اونم بدو بدواومد

اتردين:بله؟

من:اتردين دوباره اين ارش زنگ زد..

اتردين كه تابلوعصبي شده گفت:

اتردين:بده من درستش ميكنم..

گوشيوجواب داد.

اتردين:بله؟؟

-فكركنم گفتم ديگه تماس نگرفتيدنه؟؟

-گفتم كه دوست پسرشم ديگه زنگ نزن..

-ههه توكي هستي كه من بخوام تورورنگ كنم؟

يكهو نميدونم چي گفت كه رنگ اتردين پريدوبه من خيلي بدنگاه كرد..سريع گوشيوقطع كردو سريع گوشيودادبهمو رفت هرچي هم صداش كردم جواب نداد.

باحالي خراب رفتم تواتاقوافتادم روتخت..خداميدونه چه دروغي ارش به اتردين گفته..بااين فكرفقط اشک بودكه نصيبم شد...ديگه اعصابم خوردشدزنگ زدم به ارش.

ارش:بله؟؟

من:تو چي به اتردين گفتي عوضي؟؟

خنديدوگفت

-عزيزم جوش نخورفقط ازشيطنتامون گفتم..

من:عوضي اشغال چرادروغ ميگي من باتوچيكاردارم اخه؟؟

گوشيوقطع كردم وشروع كردم به گريه باصداي بلند...ديگه طاقت نداشتم دادزدم

من:خداااااا..اخه من اصلادستم به اون كثافت نخورده..خداخودت كمكم كن..

شقي پريدتواتاق.

شقي:ميشاچي شده؟؟چه خبره؟؟

من كه فقط گريه ميكردم..ساميونفسم همون موقع رسيدن ونفس بدوبدو اومدطرفم..

نفس:ميشايي چي شده؟؟

شقي:منم پرسيدم جواب نداد.

نفس دويدبيرون..چندلحظه بعدصداي دادوفرياد اتردين بلندشد

اتردين:ديگه نميخوام اسم اون كثافتوبشنوم..شايدچون لورفته داره گريه ميكنه

نفس:چي لورفته اتردين؟؟درست حرف بزن..

ديگه صدايي نميشنيدم.خيلي سخته به خاطر كاري كه نكردي تنبيه بشي.مخصوصابراي من كه اتردينو دوست دارم..خداخودت كمكم كن..

وقتي چشمامو بازكردم همه بالاسرم بودن به جز اتردين..دلم گرفت خيلي زياد.خيلي سخته همه نگرانت باشن به جزكسي كه دوستش داري.البته هنوزم مطمئن نيستم اين حس دوست داشتنه ياعادت به هرحال من حمايت اونوميخوام..نفس كه چشماي پرازاشک منوديدگفت

نفس:ميشايي عزيزم چراگريه ميكني؟؟به خاطريک حرف كه همه ميدونيم دروغه؟

من:چه فايده داره اصل كاري كه باوركرده..

ميلاد:اصل كاري منظورت اتردينه شيطون؟؟

بااين حرفه ميلاددیگه نتونستم جلوي خودموبگيرمواشكام شروع كردن به باريدن.سامياروبغلم كرد.نفسوشقي باغرغرميلادوازاتاق انداختن بيرون.ميدونستم به خاطراين كه مابخنديم اين حرفوزده.شايداگه وقت ديگه اي بود ميخنديدم ولي الان فقط اشكه كه نصيبم ميشه..

سامیار:ميشاميخواي بگم پدره يارو دربيارن؟؟

ازسامیار این حرفابعیدبود!!عجیب!!!شایدچون میدونست این یک تهمته خیلي بزرگه دلش برام سوخته..

من:ممنون نميخوادمهم نيست..

بعدم بلندشدمازاتاق برم بيرون.من بيشتربه خاطراين ناراحت بودم كه بهم تهمت زدنو اون اتردیني كه ميگفت من مثل خواهرش ميمونم باوركرده..خيلي بي معرفته..ازاتاق رفتم بيرون كه ديدم اتردين رومبل نشسته دارهtvنگاه ميكنه..ميخواستم بهش نشون بدم اگه من براي اون مهم نيستم اونم براي من مهم نيست.به خاطرهمين خودمو زدم به بي خيالیو بدون اين كه بهش نگاه كنم رفتم تواشپزخونه.. شيرداغ كردم ويكمم توش عسل ريختم هميشه مامانم برام شيرعسل درست ميكرد..يهويادمامان بابام افتادم زنگ زدم خونه..بعداز4تابوق برداشت.صداي مامانم توگوشي پيچيد.

مامانم:بله؟

من:الهي قربونه اون صدات بشم سلام ماماني.

مامانم يک جيغ كشيدوگفت

مامانم:سلام عزيزم چه طوري؟؟يک وقت به مازنگ نزنيا...

-ا مامان باوركن كارداشتم وگرنه حتمازنگ ميزدم...

-خب حالابگوببينم جات خوبه راحتي؟؟

تودلم گفتم اره انقدرخوبم كه نگو ولي نخواستم نگرانش كنم گفتم

-اره باباخونه است؟

-نه سركاره.زنگ بزن به گوشيش..

بعدازيكربع فک زدن باماميِ قطع كردم.حالابعدابه باباحرف ميزنم..

شيرمو داشتم ميخوردم كه اتردين اومدتو اشپزخونه منم سريع شيرمو خوردم پاشدم ازاشپزخونه برم بيرون كه صداي اتردين اومد كه گفت:

اتردين:راستشوبگوديگه باهاش چيكارا كردي؟؟

من كه حرصم گرفته بود ميخواستم حرص اونم دربيارم گفتم:

من:كار كه زيادكرديم كدومشو بگم؟؟

اتردين يكهو قرمزشدگفت

اتردين:خيلي پروترازاوني هستي كه فكرشوميكردم..

من:هه ببين كي داره ازپرو بودن حرف ميزنه.كسي كه حرف يک يالغوزتراز خودشو باوركرده تواگه يكم عقل داشتي حرف اون مردتيكه روباورنميكردي...

اتردين:اون داره دروغ ميگه؟؟پس اون چه طوري جاي زخم پشتتم ميدونه؟؟ميگه كه يادگاريه منه..هان د بگوديگه لعنتي؟؟

من كه مات مونده بودم فكرنميكردم ارش انقدروقيح باشه..اون زخم وقتي بچه بودم باشيشه بريده..اونم حتماوقتي باهم يک عروسي قاطي رفته بودم چون بالاي سرشونمه لباسمم يكمي بازبوده ديده..خدانگاه كن بعضيا ازچه چيزايي استفاده ميكنن..اخه اون عروسيه داداشش بود اي كاش هيچوقت نميرفتم چون ازهمون جاهم بودكه ارش گيردادبهم..من درحالي كه اشک توچشمام جمع شده بود رفتم تواتاق..واي خداي من..ارش خدابگم چيكارت كنه كه بازندگيه من به همين راحتي بازي ميكني..تواگه عاشقم بودي همچين كاريونميكردي..

يكم كه گريه كردم اروم شدم.نفسوشقايقم اومدن تواتاق ميخواستن دلداريم بدن ولي گفتم

من:بچه هانيازي به دلداري نيست حالم خوبه تازه اگه هم اتردين باوركرده برام مهم نيست..

نفسوشقي هم كلي خوشحال شدن ولي اوناكه ازدل من خبرندارشتن..

شقي:حالابگوببينم چي بوددادبيدادميكرديد؟

منم كل ماجراروبراشون گفتم نفسوشقي عصبي شدنا.

نفس:مرتيكه ببين به چه چيزايي توجه ميكنه..

شقايق:من شقي نيستم اگه حالشونگيرم..

من:باباجوش نخوريد..

يكم بالب تابم وررفتم تاموقعي ناهار كه پسراصدامون كردن.خداييش اين پسرااشپزيشون خوبه ها...رفتيم ديديم يک غذايه عجق وجق درست كردن..تومايه هاي سالادماكاراني بود ولي يكم ازاون فراتر..ميلادكه ديدمن دارم باتعجب نگاه ميكنم گفت

ميلاد:بچه هااين يک غذاي من دراوردیه..

من:پس خدابه خيركنه..

موقعي غذاخوردن سنگينيه نگاه يک نفروحس ميكردم ولي هروقت سرموبالامي اوردم تابببينم كيه همه داشتن غذاشونو ميخوردن!!! غذاموكه خوردم بانفس داشتيم درباره ي اين حرف ميزديم كه يكدور بريم خريدمن كفش بگيرم كه گوشيم زنگ خورد ارش بود.خواستم برم بدم به اتردين كه يادم اومد ديگه حمايت اونم ندارم..فقط ميموندیک نفر.....بدورفتم سمت اتاق ميلاد در زدم پريدم تو ميلاد بدبخت كپ كرده بودا

من:داداش ميلاد بيااينو جواب بده..

ميلاد:اوه حالاشديم داداش ميلاد؟

من:ا مسخره حالا بيااينو جواب بده ارشه..

اخماش رفت توهم جواب داد..

ميلاد:بله؟

- ----------

-فرمايش؟به من بگيد؟من برادرشونم..

- ----------

-فعلاكه داره.ديگه نبينم زنگ بزني.يكبار زندگيشوداغون كردي..

بعدم قطع كرد.ميلادگوشيوگرفت سمتم گفت

ميلاد:بيا.مطمئن باش اتردين خودش مياد ازت عذرخواهي ميكنه..

من:برام مهم نيست.اتردين ديگه براي من مرد حتي به عنوان يک برادر..

ميلاد:ازحرفي كه ميزني مطمئني؟

من:اره مطمئنم..

ميلاد:ولي من مطمئن نيستم چون چشمات اينو نميگن..

من:بي خي بابامن ميرم خريد

ميلاد:اوه ميشاشماچقدرميريدخريد...

من:دوست دارم به توچه؟؟

ميلاد:خب بروچي كاركنم..

باميلاد ازاتاق رفتيم بيرون قراربود فرداتفضلي بيادو ما دوباره بختبر<بدبخت>بشيم..البته من براي اتاقمون يک نقشه هايي دارم..

نفس

داشتم با شقايق حرف ميزدم که ميشا گفت بريم اماده بشيم براي خريد

من-اوکي پس من برم اماده بشم

ميشا-تو رو خدا لفتش نديا زود اماده شو

در حالي که سر تکون ميدادم رفتم تو اتاق سامي تکيه داده بود به پشتي تختو لب تابشم رو پاش بود خدا اين چرا انقدر جذابه خاك تو سرت نفس چشماتو درويش کن تو که انقدر بي جنبه نبودي با يه بار بقل کردنو دو کلمه حرف انقدر نظرت راجبش عوض بشه رفتم سمت کمد که لباسامو بردارم

من-چرا اومدي اينجا؟

سامي-اه نفس انقدر ضد حال نشو ديگه اون همه لباس برات گرفتم براي جبران تفضلي هم که داره مياد منم خوشم نمياد تو اتاق ديگه اي بخوابم اصلا ميدوني چيه من به اين کاناپه عادت کردم رو تخت نمينوتم بخوابم

خندم گرفت

من-خب اجال نداره من دارم ميرم با دخترا خريد

سامي-شوخي ميکني تازه اون همه لباس خريديم با هم درضمن چه معني ميده دختر اين وقت شب بره خريد

من-به قول خودت ضد حال نشو ديگه خريد شب مزه ميده حال ميشا هم که ديدي تعريفي نداره من نميدونم اين اتردين چرا انقدر عجوله خب ميومد ميگفت چي شنيده اين ميشا هم جواب ميداد ديگه

سامي-در هر صورت به ما ربطي نداره مشکل خودشونه دوست ندارم تو هم دخالت کني ولي من به بچه ها ميسپرم حال اين ارش رو بگيرن ميتوني شمارشو از ميشا بگيري؟

من-اره ولي سامي تو چرا اينجوريي حمايتات پنهانيه کمك کردنت حساسيتت راستش شخصيتت يکم برام گنگه

سامي-ما اينيم ديگه خوشم نمياد جار بزم آهاييييييي مردم من فلان کارو کردم بچه زرنگ بحثو عوض نکن شما اجازه نداري بري خريد

اه چه زود فهميد دارم بحثو عوض ميکنم

من-ميرم خوبشم ميرم

سام-با اجازه کي؟

من-خودم اجازه کسي رو احتياج ندارم

سامي بلند شد همچين با خونسردي رفت سمت در که گفتم ميخواد ازش بره بيرون ولي به جاش درو قفل کرد کليدشم برداشت با همون خونسردي برگشت سرجاش

سامي-حالا اگه ميتوني برو كسي جلوتو نگرفته

من-با اجازه كي درو قفل كردي باز كن ببينم اين درو

سامي-نياز به اجازه كسي ندارم

لعنتي حرف خودمو به خودم پس ميده

من-حرف خودمو به خودم پس نده

سامي بي تفاوت نسبت به حضورم توي اتاق با لبتابش ور ميرفت

رفتم سمت درو دسگيرهرو چند بار بالا پايين كردم اه چرا باز نميشه

سامي-نشكنس قفله تا من نخوامم باز نميشه

من-خودم ميدونم قفله تو هم همين الان خيلي شيك ميايي اين درو باز ميكني تا صدامو بلند نكردم

سامي-اخه نه كه هي دسگيره رو ميكشيدي گفتم نديدي قفلش كردم من اون درو باز نميكنم حالا هر چقدر دلت ميخواد جيغ جيغ كن

هنوزم لحنش خونسرد بودو همين منو عصبي تر ميكرد به خاطر همين صدامو انداختم سرمو بلند بلند بچه ها رو صدا كردم يا به قول سامي شروع كردم به جيغ جيغ كردن

من-ميشاااااااااااا شقاااااااااااااايق ميلاااااااااااد اتردييييييييين بيايد منو نجاااااااااااات بدييييييييد

همزمان با دادو فريادم مشتمو هم ميكوبيدم به در به دقيقه نكشيد كه صداشون از پشت در بلند شدو ين ساميار بيشعورم (نگا تو رو خدا تكليفم باخودمم مشخص نيست يه دقيقه ميگم بيشعور يه دقيقه ميگم جذاب به درك تقصير خودشه)همچين نگام ميكرد انگار داره فيلم سينمايي ميبينه

ميشا-نفس خوبي چيزي شده؟

شقايق- در چرا قفله؟

اتردين- سامي درو چرا قفل كردي پسر؟

ميلاد- نفس سامي چرا حرف نميزنيد؟

من-مگه شما محلت ميديد ادم حرف بزنه

صداي منو كه شنيدن انگار خيالشون راحت شد چيزي نيست

ميلاد-نفس سامي رو كشدي چرا صداش در نمياد؟

اتردين-ديدي بي داداش شديم ميلاد شقايق- حالا اگه كشديش بيا بيرون نترس به پليس لوت نميديم

ميشا- نفس تو كه انقدر پول داشتي ديگه چرا براي پولاي اين بدبخت نقشه كشيدي پس راسته كه ميگن اين پولدارا هر چي بيشتر داشته باشن بيشتر حرص مال ميزنن

هم خندم گرفته بود هم بيشتر عصبي شده بودم ساميارم چشماش ميخنديد از حرصم داد زدم

من-دو دقيقه حرف نزنيد نميگن لاليد بابا اين درو بسته نميزاره من بيام بيرون

ديدم نه صداشون در نمياد

من-چرا جواب نميديد بابا اين درو باز كنيد بيام بيرون

شقايق- خودت گفتي دو دقيقه حرف نزنيد

من-ما رو باش رو ديوار كي داريم يادگاري مينويسيم

سامي خنديدو گفت

-تا من نخوام تو از اينجا بيرون نميري

ديدم راهي نداره پس يه راه ديگه وارد شدم اخه ديگه صداي بچه ها هم نميومد خيلي نامردن بيشعورا فقط صداي اتردين اومد كه گفت بدبخت شديم بعدم كه ديگه اصلا صداشون نميومد رفتم سمت سامي شدم همون نفسي كه هيچ كس نميتونست در برارش مقاومت بكنه خم شدم روشو يكم لوندي و عشوه قاطي حركاتم كردم بيچاره كپ كرده بود و شوكش وقتي بيشتر شد كه دستمو اورمو نوازش گونه كشيدم رو گونش ببين تو رو خدا به خاطر بيرون رفتن از در چه كارا كه نبايد ميكردم ولي دست خودم نبود اگر اون افتاده بود رو لجو ميخواست حرفشو به كرسي بشونه چرا من نبايد اين كارو نكنم ميخواستم من برنده باشم نه اون خيره شدم تو چشماش كه حالا جاي خنديدن تو شوك بودن سعي كردم اون برقي رو كه همه ميگفتن چشماتو مثل يه گربه ميكنه تو چشمام بيارم فكر كنم موفق بودم چون ديگه حتي پلكم نميزد اروم سرمو نزديك تر بردمو گفتم

من-دلت مياد درو باز نكني؟

اب دهنشو قورت دادو هيچي نگفت فقط نگا كرد

با دستم همچنان گونشو نوازش ميكردم دست ازادمو بردم گذاشتم رويكي از دستاش كه رو لب تاب بودو لبتابشو بستم و با يه دست گذاشتمش كنار هنوز نگام تو نگاش بود بيشتر بهش نزديك شدم با نبودن لب تاب بهش نزديك تر ميشدم طوري كه حالا فاصله چشمامون اندازه چهار انگشت بود صدامو اروم تر كردمو كلماتو يكم كشيدم

من-ازت خواهش ميكنم درو باز كن

دونه هاي عرقو رو پيشونيش به وضوح ميديدم دوباره اب دهنشو قورت داد

سامي-اگه نري بيرون همين الان ميبرمت يه جايي كه از صدتا خريد كردن بهتر باشه

من-بعدش بهم بستني ميدي

لحنم شوخ بود و پر از شيطنت خوشم ميومد كه ضعف نشون داده

همون موقع صداي چرخش كليد اومدو در باز شد تا سرمو برگردوندم تفضلي رو ديدم خاك عالم ابروم رفت كه جلو اين از تفضلي بدتر بچه ها بودن كه چشمشون شده بود توپ تنيس

تفضلي-ببين نيومده چه منو ترسوندید كه قفل درشون خيلي وقته خراب ميخوان بيان بيرون به اينا كه داشته خوش ميگذشته

ميشا

داشتيم بادر اتاق ورميرفتيم كه صداي ماشين اومد اتردين رفت دم پنجره گفت:

اتردين:بدبخت شديم..

رفتيم ديديم ياخودخدا تفضلي اومد..منو اتردين رفتيم پايين تاتفضليو ديديم بدوبدوگفتيم

منواتردين:سلام..ميشه بياين دراتاقوبازكنيدقفلش خرابه بچه ها موندن تواتاق..

تفضلي:سلام..ممنون منم خوبم.اره سفره خوبي بود..

اه مرتيكه خرفت حالا بازيش گرفته ولي مجبورشديم عذرخواهي كنيمو بدوبدو به همراه تفضلي بريم بالا..شقايقو ميلادتاتفضليوديدن سلام كردنو رفتن كنار..

تفضلي هم درو بازكرد كه ماچشماموتوپ تنيس شده بود..

تفضلي:ببين نيومده چه منو ترسونديد كه قفل درشون خيلي وقته خراب ميخوان بيان يرون به اينا كه داشته خوش ميگذشته..

اتردين كه به من من افتاده بود مجبورسدم بگم

من:خب اقاي تفضلي ماچه ميدونستيم اينادارن حال ميكنن تا2دقيقه پيش داشتن ميگفتن ميخوان بيان بيرون...

تفضلي خنديدوروبه من گفت:

تفضلي:امان ازشما جوونا...هي جوني.

بعدم روكردسمته اتردينو گفت:

اتردين:پسرم برو واسه زنت اسپند دودكن.ماشالله خيلي حاضرجوابه..

اتردين يک نگاه به من كردكه معنيشونفهميدم بعدم گفت:"چشم حتما..

پيرخرفت به من ميگه حاضرجواب همينه كه هست..پرووو.همينجوري تودلم داشتم فحش بارونش ميكردم كه خودش پارازيت انداخت..

تفضلي:خب ديگه بياين پايين كارتون دارم..

بعدمخودش رفت پايين من يكي كوبوندم توسرم گفتم

من:واي احضارشديم..

نفس كه بيچاره هول كرده بود من كه مي دونستم نفس براي اين كه كليدو ازسامیه بدبخت بگيره داشته خرش ميكرده ولي خب بقيه كه نميدونستن!!

هركي بازوجش رفت پايين ومن هم مجبوربودم با اتردين برم.(چهقدرهم كه بدم مياد)اتردين دستمو گرفتو سرشو اوردبغل گوشم گفت:

اتردين:يادم باشه برات اسپندو دودكنم...

يكهو برگشتم به صورتش نگاه كردم كه ببينم منظورش ازاين حرف چيه كه فقط بهم يک لبخند كوچولو زد..اين حرفش برا خيلي معني ها داشت..

تفضلي نشسته بود زير لب گفتم

من:بفرما بشين تروخدا خسته نشي يک وقت..چه سريع نشست.

نميدونم اتردين گوش داره يارادار گفت

اتردين:مثلا خونه خودشه ها..بيچاره نشسته ديگه..

من:خب چيكاركنم..نميدونم چرا حسه مبهمي بهش ندارم..

اتردين:ميشه بگي توبه كي حس مبهمي داري؟

من:خودم..

تفضلي شروع كرد:

تفضلي:خب بچه هاميخوام بگم كه همينطوركه ميدونيد نوه هاي من خارجن..حالا قراره هفته ي ديگه بيان يک سرايرانو يک چند هفته اي بمونن بعدم برن.منم براي خوش امدگويي يک مهموني گرفتم كه شماها هم دعوتيد!!دم گوش اتردين يواش گفتم:ايول توبالاخره يک كاره مفيدانجام دادي..

اتردين خنده اش گرفت ولي خودشوكنترل كرد...

تفضلي ادامه داد:منم اومدم كارارو انجام بدمودوباره برگردم پيششونو بااونا برگردم.فقط شمابايد زحمت بكشيدو كارايي مثل گرفتن كيكو تزئيين خونه روانجام بديد..

بعدم پاشد بره...

اتردين:كجا تشريف ميبريد؟حالا واسه ناهار ميمونديد..

اي خفه بميري تو اتردين اين همينجوري چتر هست تو يكي ديگه خفه..يكدونه محكم باپام زدم به زانوش كه بفهمه ولي اوشگوليست براي خود شايدم ميخواست حرص منو دربياره چون گفت

اتردين:ا چراميزني؟اقاي تفضلي ميموندديددیگه..

نفهم به دنيا اومدي نفهمم هم از دنيامیري...خداروشكر تفضلي شعورش رسيد رفت..همين كه درو بست من جيغ زدم

من:اترددديينننن ميكشممتتت

بعدم افتادم دنبالش..

اتردين ميخنديدو من جيغ ميزدم..بدو رفت تو اتاق يابهتره بگم اتاقمون درم پشتش بست ولي قفل نكرد چون سرعتم زيادبود رفتم تو در..

من:اخ توروحت اتردين بي دماغ شدم..

اتردين سريع دروباز كرد تامنو ديدتو اون حالت كپ كرد اومد طرفم يک نگاه كرد گفت چيزي نيست..دستمو برداشتم ديدم يكم داره خون مياد با دادگفتم

من:هيپي داره خون مياد بعدميگي چيزي نيست؟

اتردين:نترس زيادنيست شهيد نميشي..بيابوسش كنم خوب ميشه.

من:لازم نكرد..

بدورفتم تو w.cاتاقمون بينيمو شستم خداييش خيلي كم بود ولي خب من جون عزيز بودم ديگه..

ازدشستشويي كه اومدم بيرون يكهو اتردين منوكشيدبغلش.بچه كلا رواني بود تا ديروز داشت كت شلوار قهوه ايم ميكردا..

من:ولم كن رواني...تو تعادل رواني نداري تا ديروز داشتي سرم دادميزديا..

اتردين:ببخشيد ميشايي ميدونم بد حرف زدم باهات شرمنده..توهم اگه جاي من بودي ناراحت مشدي..خيلي سخته بفهمي ابجي كوچولوت بايک اشغال....

بقيه ي حرفشو خورد..گفت:حالا ميبخشي؟

راستش ته دلم يكم ناراخت شدم كه گفت ابجي..به خاطرهمينم خودمو از بغلش كشيدم بيرونو گفتم:

من:براي چي بايد ببخشمت؟؟توفقط يک اسمي توشناسنامه ي من همينهو بس..پس دليلي نميبينم كه ازت ناراحت باشم كه حالا ببخشمت..

منتظرجوابش نشدمو ازاتاق رفتم بيرون.شقي داشت ازسروكوله نفسه بدبخت بالا ميرفت رفتم يكدونه زدم پس كله ي شقيو گفتم:

من:هوي ولش كن بدبختو خودت كه ميدوني نفس به خاطرچي داشته از كله ي سامي بالا ميرفته..

شقي:هوي چته بيشعور..بله ميدونم.حالا اگه گذاشتي يكم اذيتش كنم..

نفس كه اصلا تو اين باغ نبود گفت:

راستش از چندوقت پيش يک فكري افتاده بود تو جونم به نفس گفتم:

من:نفس مياي بريم اتليه؟

نفس:وا براي چي؟؟؟

من:يک فكري دارم..ببين بيچاره پسرا كناه دارن رو مبل ميخوابن.ميخوام دوتا تخت تكي بگيرم بعدم بريم اتليه عكس بندازيم بكوبونيم به ديوار...

نفس:برو بابا ديونه.

من:ضدحال..ميخوام يكدونه عكس تكي بندازم يكي دوتاهم با اتردين..

شقي:هوي بيشعور.چشما درويش.

من:مسخره ميخوام اگه يک وقت تفضلي اومد تواتاق شک نكنه..

شقي:اها بعد تختارو كه ببينه اصلا شک نميكنه.

من:واسه اونم نقشه دارم...ميخوام هروقت تفضلي اومد تختارو بچسبونيم به هم ديگه..

شقي غش كرد گفت:خوشم مياد فكر همه جارو ميكني..

من:پس كه چي.

نفس:باشه ميام..

من:ايول..

بدو رفتم تو اتاق تاجريانو به اتردين بگم..وقتي جريانو گفتم گفت:

اتردين:باشه فكر خوبيه..

من:خيلي باحالي من برم يک اتليه خوب گير اوردم زنگ بزنم وقت بگيرم..

اتردين:حالا نخوري زمين..

زنگ زدم به اتليه قرار شد ساعت 5اونجاباشيم..همه چي درست شده بود..بعداز خوردن ناهار بانفس افتاديم به جون مو هامون..

نفس موهاشو لخت شلاقي كرد منم موهامو فر خيلي درشت كردم..يكجورايي پيچ پيچي كردم..چندتا لباس برداشتيم.من دوتا لباس مجلسي كه تا بالاي زانوم بود برداشتم رنگاشم كرمي وطلايي بود..يک لباسه اسپرته يقه شل برداشتم..يک رژ بژ با رژگونه ي اجري زدم كفش پاشنه بلندم برداشتم ..

نفسم يک تاپ جذب سفيدبا شلوارجين پاره پاره يابي روشنباكفشاي پاشنه بلندسفيد پيراهن تنگ ماكسي دكلته كه يه چاك بلند تا روي رونم داره رنگشم طلايي به پيراهن جذب كه جلوش كوتاهه پشتش دنباله ميخوره رنگشم مشكش باشه دكلته و روي سينشم پولك كاري شده باشه كفشاشم هم رنگ لباسش بود..جيگري شده بوديم يک ارايشه ساده هم كردو ساعت 4حاضربوديم پسراهم حاضربودن..شقي نيومد گفت:نميخوام..يكهو يک تي بي تي جمع كن ببر ديگه!!1

منم كلي حرص خوردم..صداي اتردين مياومد كه داشت صدامون ميكرد.بانفس رفتيم پايين.واي اتردينو ببين..يكدونه زدم پس كله ام گفتم:ميشا دوباره بهت خنديد..ول كن بابا برو..سامي هم باحال شده بود..ساعت4:30 زديم بيرون..

فصل هفتم

نفس

داشتم با ميشا ميرفتم سمت ماشين اتردين كه سامي صدام كرد خاك عالم انقدر ازش خجالت ميكشيدم حالا نه خيليا خب چيكار كنم زياد بلد نيستم خجالت بكشم كه نگو ولي خودمونيم چه تيپي زده بود پيراهن جذب سفيد كه استيناشو تا ارنج تا زده بودو تمام عضله هاشو به خوبي نشون ميداد با شلوار جين روشن پوشيده بود اخ جون تيپش با تيپ اسپرته ي من ست شده بود يه ساكم به علاوه ي ساك لباساي من دستش بود كه فكر كنم بقيه لباساش توش بود واي خدا اصلا من عاشق مدل موي اينم بقلا كوتاه ميليمتري بالاها بلند سه چهار سانتي چقدر اين بشر جيگر بود اخه

سامي-نفس بيا كارت دارم

من-بله كارتو بگو

سامي-بيا با ماشين من برم كه بعدش هم تو بري خريد هم اونجاي خوبي رو كه بهت گفتم نشونت بدم

منم كه فضول گفتم باشه رو كردم سمت ميشا كه با اتردين منتظر ما بودن

من-ميشا من با سامي ميام كه از اونور برم به كارام برسم يه سرويس خدماتي هم با سامي براي مهموني تفضلي بگيريم كه خودمونو خسته نكنيم

ميشا-باشه برو

بعد رو كرد سمت اتردينو يه دونه زد رو لپش نميدونم چي گفت كه اتردين بلند خنديدو گفت كه سوار شه

منم با سامي سوار شدمو باهاش راه افتاديم سمت اتليه معلوم بود اين ميشا هم خودش درست حسابي ادرسو بلد نيست چون دوسه بار دور خودمون چرخيديم تا رسيديم اتليه يه نگا به درش انداختم از توشم كه قشنگ معلوم بود يه اتليه مدرنو كار بلده خلاصه با يكم حرف زدنو گفتن اين كه وقت قبلي داريم رفتيم از چندتا پله پايين كه يه زير زمين خيلي بزرگو شيك بود مخصوص عكس گرفتن گفتن اول بريم لباسامون رو عوض كنيم و عكساي تكيمون رو بگيريم بعد

بريم سراغ عكسايي كه ميخواستيم با هم بگيريم اول لباس اسپرتامون رو پوشيديم ميشا رفت تو يه اتاق ديگه كه عكساشو بگيره يه عكاس ديگه هم اومد يه سري ژست برام توضيح داد كه هر كدومو دوست دارم انتخاب كنم ولي از هيچ كدوم خوشم نيومد از اونجايي كه دختر عموم هنر خونده بود اونم عكاسي يه سري چيزا حاليم ميشد چون اكثر وقتا منو مدل ميكرد براي تجربه اش يه نگا به لوكيشن كردم گفتم

من-لطفا صفحه ي پشتمو سفيد كنيد

دختره كه يه من ارايش جلفم رو صورتش بود معلوم بود از اينكه از ژستاش خوشم نيومده ناراحت شده با حرص رفت پشت صحنه يعني همون ديوارو سفيد كرد ترجيح دادم ديگه چيزي بهش نگمو خودم كارامو بكنم رفتم يه صندلي ناز سفيد مشكي رو اوردمو گذاشتم وسط لوكيشن نشستم روش يكم مايل شدم سمت پايين ولي سرمو صاف نگه داشتم به جاي اينكه پاهامو جمع كنم جفتشو باز كردم ارنجو تكيه دادم به رون پامو دستامو بهم قفل كردم

من-لطفا پنكه رو بياريد تنظيم كنيد پايين پام كه موهامو پريشون كنه

اون دختره هم با هزار افاده رفت پنكه رو اورد تنظيم كرد چشمامو گربه اي تر كردمو گوشه لبمو به دندون گرفتم ميدونستم عالي ميشه زنه شروع كرد به عكس گرفتن چهرش باز شده بود انگار از عكسا خوشش اومده بود عكس بعدي رو هم ژستشو خودم گفتم يه عكس تمام قد كه پاهام به عرض شونم باز بودو پشتم به دوربين از كمر برگشته بودم سمت دوربينو يه لبخند همراه باشيطنت داشتم يه چشمكم چاشنس كارم بود دو سه تا ژسته ديگه هم گفتم ازم گرفتو بهش گفتم بره به سامي بگه بياد عكس اسپرتامون رو بگيريم داشتم موهام رو مرتب ميكردم كه سامي اومد

سامي-بفرماييد بنده دربست در اختيار شمام

من-مزه نريز بيا كه كلي بايد عكس بگيريم

رفتم سمتش دست بردم سمت دكمه هاي پيرهنشو يكم بيشتر بازش كردم براي عكس اسپرت قشنگ ميشد يقشو مرتب كردمو گفتم

من-بريم عكس بگيريم اقاي خوشتيپ

خنديدو موهامو به هم ريخت

من-اااا نكن سامي ببين چيكار كردي دو ساعت بود داشتم درستش ميكردم

سامي-اين كه غصه خورد نداره بيا خودم برات درست ميكنم

دختره كه از اول معلوم بود چشمش سامي رو گرفته گفت

-خواهر برادريد؟

سامي-چطور مگه؟

دختره ي جلف شيطونه ميگه برم بزنم بكشمشا

دختر-اخه رنگ چشماتون خيلي شبيه همه اسماتونم خب يكم شبيه

سامي-دليل نميشه براي خواهر برادري

دختره كه معلوم بود از جواب سامي زياد خوشش نيومده گفت

-پس حتما دختر خاله پسر خاله اید

سامي-خانوم شما چه اسراري داري عشق منو بكني فاميلم بابا پدرم درومده تا پيداش كردم اگه با هم فاميل بوديم كه تا الان بچه دوممون هم تو بقلمون بود

از جواب سامي همچين ذوق كردم كه نگو به قول ميشا نيشم شل شد ولي قبل اينكه سامي ببينه جمعش كردم

من- سامي جان عزيزم بيا عكسامون رو بگيريم كه كلي كار داريم

سامي هم سرشو تكون دادو موافقتشو اعلام كرد تا دختره خواست حرف بزنه گفتم اين ژستا هم خودم ميگم

سامي-خانمي مگه قبليا رو خودت گفتي

من-اره زياد از ژستي ايشون خوشم نيومد

سامي-پس حتما واجب شد اون عكسارو ببينم

دختره هم كه حسابي حرصي شده بود گفت

-من منتظرما

من-ببخشيد بخشيد خب شروع ميكنيم

با اين حرفم شروع كردم به گفتن ژستا كه خودم عاشقشون بودم تو يكيش سامي بايد ميشست رو زمين پاشم باز ميكرد من ميرفتم بين پاش ميشستمو تكيه ميدادم به سينش سرمو هم برميگردوندم سمتشو بيني هامون ميخورد به هم يكي ديگه هم واستاده بودم پاها به عرض شونه باز ساميارم بايد از پشت بقلم ميكردو سرشو ميكرد تو كردنمو چشماشو ميبست منم بايد يكي از دستامو ميزاشتم كنار صورتش با اون يكي دستمم دستاشو كه قلاب كرده بود دور كمرم ميگرفتم يكي ديگه هم بايد جفتمون ايستاده پشت به پشت تكيه ميداديم به هم هر كدومم يه چشمكو يه خنده ي شيطنت اميز به دور بين ميزديم

عكس بعدي رو ميخواستم برگ كنم بزنم به ديوار روبه روي تخت عاشق عكسش بودم فقط از دوتا چشمامون گرفته بود دو تا چشم عسلي شبيه هم يكي مردونه يكي زنونه و درشت تر عكسامون تموم شده بود بيچاره دختره رو چقدر حرص داديم

دختر- تموم شد؟

همچين با حرص گفت كه خندم گرفت

سامي-بله تموم شد ممنون

بعدم روي موهام بوسه زد

دختره هم كه حسابي قاطي كرده بود از اتاق پريد بيرون با رفتنش منو سامي زديم زير خنده

من-بيچاره دختره عقش گرفت از اين همه عشقولانه بازي

سامي –تا اون باشه به مرد زن دار خيابون و جاده و راه نده

از بقلش اومدم بيرونو گفتم

من-بهتره بريم ببينيم اين اتردين با ميشا چيكار كردن

سامي-باشه بريم

ميشا

نفسو سامیار که رفتن تویکي دیگه از اتاقا منو اتردینم رفتیم تو اتاقه بغلي..

من:اتردین من میدونم اگه این سامي این نفسو بدبختو اخر چیزخورنکرد..

اتردین به حرفاي من میخندید ازاول که راه افتادیم تا اینجا یک سره اینو میگم..

من:خب دیگه بریم عکس بگیریم..این عکاس باشي چرا نیماد؟؟

اتردین بلند خندیدگفت

اتردین:مي.میشا یک باردیگه بگو کي نمیاد؟؟

خندیدمو گفتم:عکاس باشي دیگه..والازیرپامو نگاه سبزشد..

اتردین:امان ازدست تو برو لباس عو ض کن..بدو بدو رفتم لباس اسپرتمو پوشیدم بعد عکاسم اومد..اول عکاس که یک دخترجوون بود یک تیپه خزي هم زده بود فکرمیکرد کیه بهم یکي دوتاژست داد یکدونه گفت که من وایساده بودم کفشمو یک لنگه اشو دراوردم ازپشتم انداختم پایین که تو اون حالت ازم عکس انداخت.یکدونه دیگه هم نیم تنه که ساعدمو گذاشتم روپیشونیم وسرمو بالا گرفتم..ازاین خیلي خوشم نیومد..یکدونه هم تمام قد خم شدم وموهامو یک طرفم ریختم انگشتمم به نشونه ي سکوت روي بینیم گذاشتم لبامم به قول مامانم غنچه کردم...عکس تکي هام تموم شد حالا نوبته عکس با شوییمان بود اتردین که نمیدونم کي رفت بیرونو صداکردم اومدتو.واي دختره همچین چشماش برق زد که نگو..اتردین اومدجلو گفت:عکس تکیتو انداختي؟

من بدون توجه به سئوالش گفتم:

من:فکرکنم برق ازنیروگاهه دختره قطع شد..

اتردین ریز ریز خندید..بعدم رفت لباسشو پوشید منم رفتم اون لباس طلایي خوجله رو بپوشم...لباسمو پوشیدم اومدم بیرون یک لحظه موندم ولي سریع خودمو جمع کردم.اتردین یک تیشرت مشکي جذب یقه گرد که سرشونه اش سه تا دکمه طلایي میخوره و هیکلشو خوب نشون میداد پوشیده بود..یک نگا به عکاسه کردم مات مونده بود روي اتردین.میخواستم بزنم فکشو بیارم پایینا..با اتردین رفتیم عکسامونو بگیریم .اینارو دیگه خودم گفتم..یکدونه تمام قداناختیم که نیم رخ وایساده بودیمو اتردین منو زیر زانومو گرفته بود بلند کرده بودو سرش نزدیک لبام بود من داشتم به دوربین نگاه میکردم...اومدیم یکي دیگه بندازیم نفسو سامي اومدن تو..اتردین داشت باسامي حرف میزد مه من یک حالت کمد دیواري که فکرکنم براي عکس بود نظرمو جلب کرد..یکهو مغزم گفت:دینگ!!!یدو رفتم پیش عکاسه گفتم:ببخشید اون کمدم میشه باهاش عکس انداخت؟

دختره متعجب گفت:اره اگه بخواین چرا که نه فقط چه مدلي میخواین اون تو..تکي دیگه؟

من:نه باهمسرم..

اول رفتم دوباره لباس اسپرتمو پوشیدم رفتم دسته اتردینو کشیدم باخودم بردم که تردین به سامي گفت:

اتردین:شرمنده داداش من برم ببینم این میخواد چه بلایي سرم بیاره..

من:ساکت شوبیابببینم..

رفتم درکمدو باز کردم خداروشکرهمونجورکه فکرمیکردم میله داشت..

اتردین متعجب گفت:میشامیخواي چي کار کني ديوونه؟

من:بیا بهت میگم.

اتردینو هول دادم تو کمد گفت:

اتردین:ديوونه اين تو مي خواي چيکار کني؟

من:واي چقدرفک ميزني..نگاه کن بشين اين تو پاهاتم تقريبا جمع کن تو شيکمت دستتم به طوري که داري به يک نفر ميگي بشين بگير بالا..

اتردین:ديوونه شدي به خدا..

اتردین همون کاري که من گفتمو کردعکاسم اومد جلومون اونم فکرکنم گيج شده بود..خودمم ميله ي بالا سرمم گرفتم ازش اويزون شدم..قرارشدازاين يک عکس سياه سفيدبندازه..نفسو سامي اون پشت غش کرده بودن ار ژست من..توعکس انگار اتردين داشت به من ميگفت:بتمرگ..

خيلي عکسه باحالي شد..همين که عکسو انداختن اتردين منفجرشد.منم خيلي شيک ميله رو ول کردم اومدم پايين.

نفس:ميشا خيلي ديوونه اي..بااين ژستتات..

سامي که قرمزشده بود.بالاخره بعدازکلي خنديدن قرارشد فردابيايم عکسارو بگيريم..از اتليه که اومديم بيرون نفسو سامي رفتن خريدماهم رفتيم خونه

نفس

با سامي رفتيم سوار ماسين شديم دستامو محکم کوبوندم بهم گفتم

-يالا زود باش بگو منو مي خواي کجا ببري؟

سامي-اول بريم خريدتو بکن بعد بريم خدمات سرويس دهي پيدا کنيم بعد بريم اونجا

من-سامي اذيت نکن ديگه يعني چي اخه من که از فضولي ميميرم تا اونموقع

سامي-پس خودتم اعتراف ميکني فضولي

دستامو بقل کردمو به حالت قهر رومو کردم سمت پنجره وگفتم

-خيلي بدي باهات قهرم

سامي-اي بابا چه زودم قهرم ميکنه باشه اول بريم اونجا

با خوشحالي پريدم گونشو بوسيدم بعدش تازه فهميدم چه غلطي کردم سامي دستشو گذاشت رو گونشو نگام کرد

سامي- چه مهربون شدي

خودمو زدم به كوچه ننه ي علي چپ و گفتم

-خب حالا چه جور جايي هست اينجا

يه لبخند زدو رفت تو فكر انگار وافعا اونجا بود

سامي-تو تهران اولين بار بابام بردم اونجا بعدش خودم عادت كردم در هفته حداقل يه بار برم اونجا از وقتي هم كه اومدم اينجا گشتم باز همچين جايي رو پيدا كردمو هر هفته اومدم

من-اي بابا بدتر دلمو اب انداختي نميخواد بگي يعني نگي بهتره

خنديدو ماشينو جلوي يه اسباب بازي فروشي بزرگ نگه داشت

سامي-پياده شو

با تعجب پياده شدم

من-نگو كه منظورت اسباب بازي فروشيه

سامي-نه بابا تو كاريت نباشه فقط بيا

رفتيم تو يه لحظه با ديدن عروسكا دلم براي اتاقمو مامانمينا تنگ شد

من-سامي صبر كن اول يه زنگ به مامانمينا بزنم

سامي-باشه

گوشيمو دراوردم و زنگ زدم يه بوق جواب ندادن دو بوق جواب ندادن ديگه ميخواستم قطع كنم كه برداشتن

مامان-الو

انگار با شنيدن صداش تازه يادم افتاد چقدر دلم براش تنگ شده تو اين چند روز اصلا بهشون زنگ نزدم چون از شنيدن صداشونو كاري كه در حقشون كردم خجالت ميكشيدم

مامان-الو بله بفرماييد

من-سلام ماماني الهي من قوربونتون برم

مامان-نفس تويي مادر نميگي من اينجا يه مامان بابا دارم كه تموم اميدشون منم چرا زنگ نميزني؟

صداش با بغض بود

من-ببخشيد مامان سرم شلوغ بود بابا خوبه خودتون خوبيد؟

مامان-ما همه خوبيم تو خوبي خوابگاهتون راحته

جوابشو ندادم نميتونستم يه دروغ به اين بزرگي بگم مامان-دلم برات تنگ شده نفس مادر نگفتي خوابگا خوبه

من-الو مامان صدات نمياد الو الو

بعدم ترجيح دادم قطع كنم اين كه خودمو بزنم به كوچه علي چپ بهتر از گفتن اون دروغ شاخ دار بود مامانم دوسه بار زنگ زد كه رد تماس زدم

سامي-بريم نفسي؟

من-بريم

من –خب حالا چيكار كنيم

سامي-هرچقدر دلت ميخواد عروسك بردار

من-هان ؟

سامي-براي خودت نيست كه اونجايي كه ميريم بايد اينا رو ببريم

من-باشه باشه

شروع كرديم خريد كردن هر چيزي كه به نظرم خوشگل بود برداشتم از ماشين گرفته تا عروسك باربي سامي هم پشت سرم بودو خريدارو مياورد بعد اينكه كل مغازه رو خالي كرديم سامي پولشو حساب كردو با عروسكا رفتيم سوار ماشيم شديم تو تعجب بودم كه گفت پياده شو با ديدن تابلوي جايي كه اومده بوديم چشمام چهارتا شد

بيمارستان براي چي اومديم بيمارستان با باتعجب برگشتم سمت سامي كه با لبخند داشت به بيمارستان نگا ميكرد

من-سامي مسخره كردي منو چرا اومديم اينجا دستمو گرفتو با عروسكا رفتيم تو يكي از پلاستيك هاي پر از عروسك هم داد دستمو بردم تو همه ميشناختنش هركي رد ميشد ميگفت

-سلام اقاي مهرارا

تا رسيد به يه مرد كه پيشش واستاد

سامي-سلام جناب خوب هستين شما نامزدم نفس فروزان نفس جان ايشون رئيس اين بيمارستان اقاي خطيبي هستن

من-سلام از اشناييتون خوشبختم

خطيبي-منم همينطور پس با جفتت اومدي سامیار ايشالا خوشبخت بشيد برو كه بچه ها منتظرن

از خطيبي خداحافظي كرديمو رفتيم سمت بخشي كه اصلا فكرشو نميكردم سامي اروم گفت

- نفسي مهربون باشو محبت كن تا تو محبت غرق بشي دليل انتخاب رشته ي من اين بچه هان شاد باشو بهشون انرژي بده غمگين نباش دلم ميخواد اون نفس شيطون باشي كه همه ازش اميد ميگيرن نه نا اميدي

يه بار ديگه اسم بخشو خوندم بخش بيماران سرطاني(اطفال پزشك مخصوص اقاي نيكنام) يه نفس عميق كشيدمو لبخند بزرگي زدم بدون توجه به سامي رفتم تو سامي هم پشت سرم اومد و گفت

-دو دقيقه پيشم واستا بعد جيم بشو

الهي چقدر بچه اينجاس يكي از يكي ناز تر و معصوم تر چقدر پاكن چقدر بي گناه اسير اين بيماري شدن سامیار چه روح بزرگي داره من براي چي اين رشته رو انتخاب كردم اون براي چي از خودم خجالت ميكشم من براي كلاسش اون براي اين بچه ها به ثانيه نكشيد كه دروبرمون پر از بچه شد و عمو سامیار گفتنشونم همه جارو پر كرد

-عمو سامیار چرا دیر اومدي؟

-عمو سامیار این خانوم خوشگله کیه؟

-عمو سامیار دلم برات تنگ شده بود

خندم گرفته بود داشتم نگاشون میکردم که توجهم به سمت دختري که گوشه اي واستاده بودو فقط داشت نگا میکرد جلب شد چقدر خوشگل بود لباي عنابي پوست به رنگ برف چشماي مشکي رنگ شب مژه هاي برگشته بلند که زیر چشماشو سایه انداخته بود بي اختیار از پیش سامیارینا رفتم کنارو اروم رفتم سمت دخترك معلوم بود که تازه متوجه بیماریش شدن چون هنوز روسرش موهاي پر کلاغي خوشگلي وجود داشت رفتم دو زانو نشستم روبه روش مهم نبود شلوارم کثیف میشد مهم نبود کلاس نداشت مهم نبود که .....

من-اسمت چیه خانوم خوشگله؟

با چشماي خمارو درشتش خیره شد تو چشمام چقدر قشنگ نگا میکرد نگاش مثل اب مثل شیشه صاف بود وبرق میزد

دخترك- ستاره اسمم ستارس اسم شما چیه؟

دستمو اوردم جلو بازدممو فوت کردم توش و گفتم

-من نفسم میایي با من دوست بشي

چشماش برق زد واقعا این اسم برازندش بود چشماش ستاره داشت

ستاره-باشه نفس جون

یه عروسك خوشگل گرفتم سمتشو گفتم

-اینم براي دوست خوشگل من

با صداي سامي سرمو برگردوندم ولي از رو زانوم بلند نشدم

سامي-به به ستاره خانوم خوب نامزده منو میدزدیا

ستاره خندیدو با این کارش دو طرف صورتش چال درومد منم لبخند بزرگي زدمو دستمو کردم توي چال گونش اونم دستاي کوچولوشو کرد تو چال گونه ي من عجیب مهر این دختر افتاده بود به دلم

داشتم با ستاره صحبت میکردم که یه دختر بچه ي خوشگل دیگه هم اومد پیشم

دختر- خانوم به منم از اون عروسکا میدي؟

من-چرا ندم گلم ولي اول باید بگي اسم قشنگت چیه؟

دختر- اسمم مریم

من-به به چه اسم قشنگي منم نفسم

بعدش یه عروسك خوشگل دیگه دراوردم دادم بهش الهي اینا چقدر نازن سرمو اوردم بالا دیدم بله یه سري بچه دیگه هم زل زدن به عروسکایي که تو دستمه خندم گرفت بلند شدم دست مریمو با ستاره گرفتم گفتم

-هر كي با من دوست بشه بهش عروسك ميدم

يكي از يكي ناز تر تو عمرم با اين همه بچه يه جا دوست نشده بودم به هر كي يه عروسك ميدادمو چند دقيقه بقلش ميكردم اصلا نفهميدم سامیار كجا رفت عروسكام تموم شده بود ولي يه دخترو يه پسر مونده بودن همچين نگام ميكردن كه دلم كباب شدش گوشيمو دراوردم زنگ زدم سامي

سامي-جانم نفس

من-كجايي تو؟

سامي-والا ديدم تو سرت با بچه ها گرم شده منم يادت رفته گفتم برم به يكي از بچه ها كه امروز عمل داره سر بزنم يه عروسكم برام مونده بود برم بدم بهش كارم كردم الان دارم ميام پيشت

من- داري ميايي برو تو ماشين اون ماشين كنتروليه با اون عروسك باربيه كه من چشمم گرفته بودش برام گرفتيرو بيار

سامي-مي خواي باهاشون عروسك بازي كني؟

من- تو كاريت نباشه برو بيار

سامي-اوه اوه چه خشن الان ميرم ميارم

من-زود باش

سامي-باشه بابا

من-خدافظ

سامي هم خداحافظي كردو گفتش زود مياد

من-خب تا هديه هاي شما تو دوتا خوشگلا بياد بياييد با هم دوست بشيم من نفسم

پسر-منم محمدم

دختر-منم ترنمم راسته كه شما با عمو سامي عروسي كردي

پسر-يعني الان شما زن عموي مايي؟

اومدم جواب بدم كه صداي سامي اومد

سامي-بابا انقدر از زن من حرف نكشيد

اسباب بازي ها رو از دستش گرفتمو گفتم

-تو منو اذيت نكني اينا منو اذيت نميكنن

بعدم عروسكا رو دادم به بچه ها و صورتشون رو بوس كردم اونا هم تشكر كردنو رفتن پيش بقيه تا با اونا عروسك بازي كنن

سامي-ااا اينا رو دادي به اينا پس خودت چي؟

من-مگه من بچم به درد من كه نميخوره عروسكا هم تموم شده بود گفتم بياريش براي اينا

سامي-بريم بقيه كارارو بكنيم ساعت 8/30 دير ميشه

من-باشه بريم

سامي-بچه ها خدافظ

حالا مگه ميزاشتن بريم

-عمو نفس جون نريد ديگه

-نفس جون بازم ميايي؟

-عمو بازم نفسو مياري با خودت

-عمو نميشه اگه ميخواي بري نفس جونو نبري

سامیار-نخير نفس با من مياد ديگه چي زنمم ميخواييد ازم بگيريد

من-بچه ها من قول ميدم زود تر از سامیار بيام اينجا

ستاره-نفس جون قول ميدي؟

من-اره گلم قول ميدم

بعدش خم شدم گونشو بوسيدمو با سامیار از بيمارستان رفتيم بيرون

سامي-تو كه سرت شلوغ بود زنگ زدم از تفضلي پرسيدم دو سه جا رو معرفي كرد خودم زنگ زدم هماهنگ كردم فقط ما بايد بريم كيك و ميوه با شيريني و غذا سفارش بديم كه اونم تفضلي گفت از كجا سفارش بديم

من-انگار ما نوكرشيم دستور ميده

سامي- فعلا كه دور دور اونه فعلا بزار سواري كنه تا اين دوسال بگزره

من-راست ميگي بعد اين دوسال راحت ميشيم از دستش

ديگه تا رسيدن به شيريني فروشي حرف نزديم دو سه ساعتم سفارش دادن كيك و شيريني و ميوه با غذا ها طول كشيد

سامي در حالي كه در ماشينو ميبست گفت

-اينم از اين تموم شد خريد ميري

من-نه ديگه لباس دارم تو هم خسته اي خودمم خستم بريم خونه فقط بخوابيم

سامي-چه عجب تو از لباس خريدن خسته شدي پس دودقيقه صبر كن من الان ميام

تا سامي بياد سرمو تكيه دادم به پشتي صندلي ماشينو چشمامو بستم واي خدا امروز چقدر خسته شدم با صداي بازو بست شدن در ماشين چشمامو باز كردم سامي در حالي كه تو دستش دو تا ساندويج با نوشابه بود اومد نشست تو ماشين و گفت

- ميخواستم ببرمت رستوران ديدم خيلي خسته اي گفتم يه چيزي بگيرمتو ماشين بخوريم كه رفتيم خونه سر بي شام نزاري رو تخت اين خستگي و خوابي كه از چشمات ميباره نشون ميده كه نرسيده به خونه بيهوش ميشي بيا اينو بخور گشنه نموني

در حالي كه دستامو به جلو كش ميدادم تا خستگيم در بره گفتم

-اي دست درد نكنه انقدر گشنم بود كه نگو

بعدش ساندیجو از دستش گرفتمو شروع كردم به خوردن چه قدر چسبيد تند تند نوشابمم خوردمو گفتم

-سامي تا برسيم من يه چرت بزنم

خنديدو گفت

-باشه بخواب جوجه من كه.....

ولي ديگه بقيه حرفاشو نشنيدم چون غش خواب بودمو خواب هفت پادشاهو ميديدم

سامي-نفس نفس بيدار شو نفسي

من-سامي جون من بزار 5 دقيقه ديگه بخوابم

ديگه صدايي نيومد تازه داشتم به جاهاي حساس خوابم ميرسيدم كه اين سامي دوباره پارازيت انداخت

سامي-خب 5دقيقه ات تموم شد بيدار شو بريم رو تختت بخواب

من-مگه رسيديم؟

سامي پوفي كرد گفت

- نه هنوز تو راهيم رسيديم ديگه بلند ميشي يا نه

من-الان بلند ميشم

بعدش به زور لاي يكي از چشمامو باز كردمو سامي رو ديدم

سامي –نخير اينجوري نميشه

بعدش از ماشين پياده شدو اومد در طرف منو باز كرد

سامي-پياده شو ديگه

من-سامي به خدا نميتونم هنوز خوابم مياد

يكي از دستامو گرفتو منو از ماشين پياده كرد درو بستو ماشينو قفل كردمنم تكيه داده بهش خودمو ميكشيدم يكي از دستاشو حلقه كرد دورمو منو با خودش ميبرد رسيديم تو پذيرايي سامي به بچه ها سلام كرد اونا هم جوابشو دادن ميشا با ديدن من يدونه زد رو لپشو گفت

-ديديد من نگفتم اين سامیار اخر اين نفسو چيز خور ميكنه ببين تو رو خدا الانم خمار برداشته اوردتش

سامیار-چيز خور چيه خوابش مياد خستس كلي كار كرديم شما ها هم كه فقط خورديد خوابيديد

ميشا در حالي كه ميومد سمتم گفت

-بدش ببرمش رو تختش بخوابه

سامي-لازم نكرده شما برو پيش اتردين من خودم زنمو ميبرم بخوابه

منم كه بيهوش مست خواب ديگه بقيه حرفاشون رو نشنيدم

با سرو صدايي كه از بيرون ميومد به زور لاي چشمامو باز كردم اه لعنتي من هنوز خوابم ميومد دستامو باز كردمو يه چرخ زدمو دمر خوابيدم سرمم كردم تو بالشت كه شاپالاق دستم خورد به يه چيزي وصدا داد زود سرمو از رو بالشت بلند كردم اين اينجا چي كار ميكنه سامیار نشسته بود رو تخت چشماشم بسته بود يه دستشم رو لپش بود اوه اوه پس دستم خورده بود به صورت اين وا يعني اين من اورد بالا يه نگا به لباسام كردم با همو تيشرتي كه زير مانتوم پوشيده بودم و شلوار جينم خوابيده بودم خدارو شكر فقط مانتو شالمو دراورده بود همونجور چشم بسته شروع كرد داد زدن

سامي- د اخه مگه تو اختيار اين دستو پاتو نداري تا صبح زير مشتو لگد له شدم تازه دودقيقه ازت درامان بودم كه يه سيلي هم نوش جان كردم

منم مثل خودش صدامو انداختم رو سرم

من- مگه من گفتم بيا رو تخت بخواب اصلا تو به چه حقي اومدي رو تخت خوابيدي هان مگه خودت نميگي تو خواب شلنگ تخته ميندازم

سامیار-اخه مگه زوره بابا من رو اون كاناپه ديسك كمر ميگيرم اخر تو عمرم رو كاناپه نخوابيدم كه لان بخوابم اون چند روزم اجباري خوابيدم

من-خب ميرفتي پيش ميلادو اتردين ميخوابيدي

سامي –مگه من خودم اتاق ندارم

بحث كردن با اين كلا بيفايده است بدتر خوابم ميپره دوباره خودمو پرت كردم رو بالشتمو سرمو فرو كردم توش اومد بخوابه كه گفتم

-بيخود ميكني اينجا بخوابي بلند شو برو رو كاناپه

سامي-خودت برو اگه راست ميگي

من-تو برو

سامي-تو برو

من-تو برو

سامي-تو برو

من-اه اصلا خودم ميرم

سامي-بهتر

بلند شدم بالشتمم برداشتم رفتم رو كاناپه خوابيدم بي فرهنگ بي ادب نگفت بيا رو تخت بخواب من ميرم رو كاناپه نيم ساعت گذشت ديدم نخير اين بلند بشو نيست پس سعي كردم بخوابم يه كم اين پهلو به اون پهلو شدم ديدم نخير خوابم نميبره پا شدم رفتم يه تاپ با شلوارك از تو كمد برداشتم رفتم تو سرويس بهداشتي اتاق با لباساي تنم عوض كردم بعدش دوباره رفتم رو كاناپه دراز كشيدمو انقدر با خودم كلنجار رفتم تا خوابم برد ولي اي كاش نمي برد داشتم خواب هشتا پادشاهو به جاي هفتا ميديدم كه يه هو گرومپ از تخت افتادم پايين تنها چيزي كه تونستم بگم اين بود

من-آيييييي مامان مردم

زود چشمامو باز كردم كه برم رو كاناپه تا سامي اين سوتي منو نديده تا بهم بگه مثل بچه ها كه از تختشون مي افتني ولي تا چشمامو باز كردم چشماي پف كرده ي سامي به خاطر خواب رو ديدم كه توش هم خنده بود هم نگراني

سامي-خوبي نفس؟

دستمو گذاشتم رو كمرم كه بد جوري درد ميكرد و گفتم

من- واي سامي همش تقصير تو شد كه من دارم الان از كمر درد ميميرم

ساميار كمكم كرد بلند بشم بعد گفت ميره يه پماد پيروكسيكام بياره كه درد رو ميندازه منم تا سامي بياد رفتم w.cدستو رومو بشورم دستو صورتمو شستم ولي تا خواستم برم بيرون ..... نه مگه امروز چندمه اي خاك تو سرت نفس امروز وقتشه حالا پد از كجا بيارم ميشا هميشه يه بسته اضافه داره بهش ميگم بياره بزار سامي بياد ميگم صداش كنه درد كمرم كم بود دلدردم بهش اضافه شد هميشه همينطور بودم اخه چه وقتي بود اين صداي سامي اومد كه به در ميزد

سامي-نفس بيا حالا كه اون تويي اين پمادو بزن بچه ها برامون ياداشت گزاشتن كه رفتن كله پاچه بگيرن يكم دير ميان

واي خدا بدشانسي از اين بيشتر من چقدر شانسم بده اخه چقدر بزنم اين ميشا رو بكشم الان چه وقت كله پاچه خوردنه شلوارکمم كه سفيده نميتونم برم بيرون

سامي-چرا جواب نميدي نفس؟

من-مگه ساعت چنده؟

سامي- 8 چطور مگه؟

من-هيچي همينجوري

بعد در w.cرو باز كردمو دستمو ازش بردم بيرون

من-پمادو ميدي سامي؟

سامي-بيا

پمادو گرفتم فقط ميخواستم وقت كشي كنم كه ميشا اينا برسن وگرنه كي حال داره پماد بزنه ده دقيقه اي بود كه اون تو بودم

سامي-نفس نميخواي بياي بيرون؟

من-نه هان يعني چيزه هنوز كار دارم پامم درد ميكنه به اونم بزار بزنم

يه ده دقيقه هم براي اون وقت تلف كردم اه اين چرا نميره بيرون از اتاق يه ذره ديگه صبر كردم كه صداي زنگ گوشيم اومد به ساميار گفتم

-سامي شماره كي افتاده؟

سامي-مامانت

من- اومدم بيرون بهش زنگ ميزنم

سامي-اوكي

يه ذره ديگه زنگ خورد بعدش قطع شد

سامي-برات رو پيغام گير پيام گذاشته فكر كنم كارش واجب بوده

مطمئن بودم مامانم كار زياد مهمي نداره چون هر وقت جواب نميدادم برام پيام ميزاشت عادتش بود

من- خب بزار رو اسپيكر بشنوم چون هنوز كار دارم

چند ثانيه بعد صداي مامان تو اتاق پيچيد

مامان- سلام نفس جان خوبي مادر زنگ زدم جواب ندادي گفتم برات پيام بزارم تو كه هيچ وقت روز و وقتشو يادت نميمونه ....

واي نكنه نكنه بخواد..... اومدم بگم قطعش كن ولي دير شده بود

مامان- جلوي دوستات ابرو داري كن مثل تو خونه كولي بازي در نيار يه قرص بخور با چاي نبات يا گلگاوزبون هم دلدرت تموم ميشه اعصابتم اروم ميشه كمرتم گرم نگه دار استراحت كن زياد اينور اونور نرو زياد با دوستات يكي به دو نكن اينجور مواقع عصبي ميشي يه وقت يه چيزي ميگي ناراحت ميشن كره با عسل نخور تو اين دوره اگه اين دوتا رو بخوري جوش ميزني به جاي اينكه تو وان دراز بكشي زير دوش دوش بگير خب ديگه قربانت خدافظ

واي مامان يهو ميومدي شجره نامم جلوي اين ساميار باز ميكردي فقط زنگ زده بودي ابرومو ببري انگار من بچم هر دفعه اينارو به من ميگه ديگه حتي نفسم نميكشيدم حالا چه جوري تو روي سامي نگا كنم يه چند دقيقه كه براي من يه قرن گذشت صداي بازو بسته شدن در اومد زود پريدم رفتم حموم توي اتاق عادتم بود هميشه بعد از بيدار شدنم برم تو وان اب گرم دراز بكشم ولي تو اين دوره دوش ميگرفتم دو ساعت زير دوش بودم تا دوشو بستم صداي ساميار اومد

سامي-برات حوله گذاشتم

بعدم صداي بازو بسته شدن در بيچاره معلومه جون كند تا اين دوتا كلمه رو بگه زود رفتم بيرون حوله تنم رو برام گذاشته بود اونو پوشيدم كه توجم به يه ليوان گلگاوزبون و يه قرصو يه پد رو عسلي كنار تخت جلب شد سريع لباسمو پوشيدمو هجوم بردم سمت قرصو گلگاوزبون انقدر دلدرد داشتم كه به هيچي جز دلدرم فكر نميكردم گلگاوزبون رو خوردمو پد رو برداشتمو پريدم تو w.c كه صداي در پايين اومد فكر كنم شقايقينا بودن ميمردن زودتر بيان حالا من چجوري برم پايين پيش سامياراينا واي خدا

ميشا

داخل خونه که شديم من که به شدت ازکله پاچه بدم مياد بدورفتم سمته اشپزخونه..يکم بعدنفس اومد ولي لپاش قرمزبودسامي هم يکم نگاش کرديکجورايي خنديدبعدم به نفس گفت:

سامي:حالت خوبه؟قرصاروخوردي؟

بااين حرف نفس لپاش بيشتررنگ گرفت سرشوانداخت پايينو گفت:

نفس:اره ممنون..

بعدم اومدسمته من..

ها اين جاچه خبره بوي خوبي نميادا..

نفس اومدپيشم وايساد من که ديگه حسه فضولي نداشتم رفتم تواشپزخونه..اتردين دستمو کشيدوگفت:بيابشين يکم بخور.

من:نه بدم ميادنميخورم..

اتردين:بايدبخوري بيابببينم..

من:اتردين ولم کن نميخورم بدم ميادباباجون چندشم ميشه...

اتردين:بخوريي خوشت مياد..

من:ايي.اتردين ولم کن جون من..حالم بدميشه..

ميلاد:بابااتردين ولش کن بدبختودوست نداره ديگه..

نفس:نه اتردين راحت باش..

من:نفس تويکي ديگه خفه شواعصاب ندارم..

اتردين منو گذاشت روپاشو يک لقمه برداشت داد بهم گفت بخور..

من:نه اترد...

اتردين ازفرصت استفاده کردولقمه روگذاشت دهنم..ايييي.

من:توبايد ماموره ساواک ميشدي..غولتشن.

اتردين:عموجون ادم بادهنه پر حرف نميزنه..

من:اتردن ولم کن برم..

اتردين:اول قشنگ لقمه روقورت ميدي بعد ميذارم بري...

منم باهر جون کندني بودلقمه رو قورت دادمو اتردين اجازه داد من برم

من:اتردين من يک حالي ازت بگيرم صبرکن...

بعدم باحالته قهررفتم تواتاق..پسره ي روانپريش....

من:اوه قراره امروز بريم عکسارو ازاتليه بگيريم...

رفتم تواتاق روتخت درازكشيدم هنوز مزه ي مزخرفه اون لقمه تودهنم بود..ساعت10بود گوشيمو برداشتم به بابام زنگ زدم.بعداز2تابوق جواب دا.

من:سلام بابايي.

همين كه اينو گفتم گوشي قطع شد...فهميدم بابام ازدستم ناراحته دلم گرفت زل زدم به صفحه ي گوشي كه دربازشد اتردين اومدتو.ازبوي عطرش فهميدم يعني حتي يک نگاه هم بهش نكردم..اومدكنارم نشتو گفت:

اتردين:خوشمزه بود؟

تمام عصبانيتمو سراون خالي كردم..باداد گفتم:

من:ارهههههه خيلي.ممنون ازاين كه به زوربهم صبحونه دادي.الان احساسه پيروزي ميكني؟اخه مگه من چي كارت كردم كه هي به پروپام ميپيچي.ولم كن ديگه خسته شدم.خسته شدم ازاين زندگي از تو ازخودم ازهمه چيز..ولممم كنن.ميفهمي...

اينو گفتمو شروع كردم به گريه كردن اونم يک چندلحظه بعدازاتاق رفت بيرون..رفتم دراتاقوقفل كردم حوصله ي هيچكسونداشتم..صداي بچه هااومد:

نفس:ميشادروبازكن ديوونه..چت شده تو؟

من:نفس تنهام بذاريد ميخوام تنهاباشم..

نفس :باشه عزيزم براي ناهار بيا..

ساعت دوبودكه باصداي شكمم ازخواب بيدارشدم..دره اتاقو بازكردم ازپله هارفتم پايين..همه داشتنtvميديدن..

نفس:بالاخره اومدي بيرون..

من:گشنمه غذاداريم..

ميلاد:اره بابامگه اين اتردين گذاشت مادرست غذابخوريم هي ميگفت واسه ميشاهم نگه داريد..

بانگاهم ازاتردين تشكركردمو رفتم تواشپزخونه غذاخوردم..يكهونفس شيرژه زدرومو گفت:

نفس:بيا عكسات اون عكسه توكمد خيلي باحال شده..

من:كي گرفتي؟

نفس:ساعت11بود رفتيم باسامي گرفتيم...

يک نگاه به عكسا كردم خيلي قشنگ شده بودن مخصوصاعكس تكي هام با اون عكسه توكمد..اونو شاستي كرده بودن به اندازه ي50در70 سياه سفيد..رفتم رومبلا نشستم كه اتردين پاشد رفت تواتاق فهميدم ازدستم ناراحته خداييش خيلي بدباهاش حرف زدم ولي خب غرورم نميذاشت برم منت كشي به خاطرهمينم بيخيال شدم..قرارشدبانفسوساميو اتردين غروب بريم براي خريدتخت و.....

فصل هشتم

نفس

ميشا-پس ميايید ديگه؟

من-اره حتما

سامیار که با اتردین روي مبل نشسته بودو درباره ي عکسا حرف میزد ساکت شد خداوکیلي من عکس تکي هاي اینو دیدم کفم برید چه هیکلي داشت بیشعور همشم توش نیم تنش لخت بود از خود راضي!

سامیار-کجا میخواییم بریم؟

من که اصلا روم نمیشد تو چشماش نگا کنم ولي اگه تابلو بازي درمیوردم خیلي سه میشد بچه ها هم میفهمیدن

من- میشا اینا میخوان برن تخت خواب بگیرن گفتن ماهم بریم

میشا-اره اخه سلیقه نفس خوبه میخواستم ازش کمك بگیرم

سامي-نفس يه دقيقه بيا

اتردين از روي مبل بلند شدو من جاشو پيش سامیار گرفتم

من-ميشنوم

سامي دوباره اون لبخند كزاييش رو كه از وقتي بچه ها اومده بودن هي ميزرو تكرار كرد

سامي-مگه مامانت نگفت زياد اينور اونور نري

همچين عصبي نگاش كردم كه لبخندشو جمع كرد

سامي-يادم نبود كه گفتش عصبي هم ميشي نبايد دوروبرت بپلكم

من-به تو چه من با ميشا ميرم

سامي-خودت ميدوني اصلا به من چه برو بعدش بيا از كمر دردو دلدرد بمير

بعدش خيلي ريلكس بلند شد رفت تو اشپزخونه اين چرا يهو اينقدر بي تفاوت شدش به من چه يه ساعت با بچه ها گفتيمو خنديديم بعدش ميشا گفت بريم اماده بشيم

سامي-ميشا من نميام نفسو اگه دوست داري بردار ببر

ميشا هم يه ايشي گفتو رفت از رفتارش خندم گرفت اومد پيشم واستاد گفت

-عجب شوهر بيشعوري داريا

من-خفه شو شوهر خودت بيشعوره

ميشا-نخير مال تو بيشعوره

من-ميگم ميشا توهم شوهر واقعي داشتن به سرمون زده

با اين حرفمدوتايي زديم زير خنده

شقايق- به چي ميخنديد بگيد منم بخندم

موضوع ر براي شقايقم تعريف كرديمو اونم كلي خنديد

من-شقي بريد لباس بپوشيد تو با ميلادم بياييد

شقايقم موافقت كردو رفتيم اماده بشيم رفتم تو اتاقمو كلي به خودم رسيدم ولي تا خواستم در اتاقو باز كنم قفل بود چند بار دستگيره رو تكون دادم كه صداي سامي از پشت در بلند شد

سامي-بابا پدرشو در اوردي قفله زياد به خودتو در فشار وارد نكن

من-باز كن درو ببينم الان بچه ها ميرن

سامي-من نميرم تو هم لازم نكرده با اين وضعيت بري

با عصبانيت گفتم

-كدوم وضعيت؟

اخ اخ سوتي دادم از همين پشت درم ميتونم لبخند كذاييش رو حس كنم

سامي-خودت بهتر ميدوني الانم برو مثل يه دختر خوب استراحت كن

من-درو باز كن سامي

ديگه جواب نداد

شقايق-اا سامیار پس چرا نفس نيومد

من-شقايق اين منو دوباره اين تو زنداني كرده

ميلاد-داداش چرا اينو اين تو زنداني كردي اخه

سامي-ضررش رو كه نميخوام درضمن خودش بهتر ميدونه شما بريد من ميدونم اين اگه بياد برگرده تو خونه پدرمون رو درمياره شما بريد من پيشش ميمونم

من-چي چيو شما بريد من اماده شدم

سامي-تقصير خودته ميخواستي اماده نشي

ديگه امپر چسبوندم تقصير خودمه كه بهش رو دادم واقعا من چرا باهاش اينطوري رفتار ميكنم مگه دوست پسرمه يا شوهرو نامزدمه يا باباو دادشمه كه انقدر باهاش صميمي برخورد ميكنم اون يه پسر غريبه اس كه دوسال با من همخونه اس نه اون موندنيه نه من با صداي بلند تقريبا دادزدم

من-تو چيكاره ي مني كه بهم ميگي كجا برم كجا نرم نامزدمي شوهرمي بابامي دادشمي دوست پسرمي كه بهم دستور ميدي باز كن اين در لعنتي رو مگه من عاشق سينه چاكتم كه هر چي بگي گوش كنم خوب گوش كن اقاي سامیار مهرارا شما فقط باعث خطخطي كردن شناسنامم شدي نه چيز ديگه شنيدي؟

يه هو در محكم باز شد

سامیار-بهت رو دادم پرو شدي اصلا برو به جهنم برو بعدش بيا از درد بمير فكر كردي عاشق چشمو ابروتم بهت ميگم نرو نخير حوصله اينكه يه جنازه رو دوشم بكشمو ندارم

من-درست حرف بزنا

سامیار-برو كنار بزار باد بياد من هرجور دوست داشته باشم حرف ميزنم

من-از بس كه بي فرهنگي

سامیار-پس بچرخ تا بچرخيم

من-خوش گذشت فقط مراقب باش از سرگيجه پرت نشي ته دره

بعدم رفتم بيرون سمت ماشينمو به نگاهاي متعجب بچه ها توجهي نكردمو داد زدم

من-ميشا من ميرم همون مركز خريده كه با هم رفتيم رو تختي گرفتيم مي خواي بياي سريع پشت سرم راه

بيوفتيد

سوار ماشين شدمو راه افتادم ميشا با اتردين پشت سرم راه افتادن ولي شقايقو ميلاد نيومدن فكر كنم موندن پيش سامیار پسره ي هركول اخيش خيلي وقت بود بهش نميگفتم هركولاا دلم خنك شد اون سري زندانيم كرد بس بود گوشيم زنگ خورد ميشا بود

من-بله

ميشا-ديونه اون چه كاري بود كردي؟

بي توجه به سوالش گفتم

من-من ميرم جايي شما اين چهار راهو بپيچيد سمت راست مستقيم برید میرسید به فروشگاه خواهشا دنبالمم نيايید

بعدم قطع كردمو رفتم سمت عروسك فروشي .....

ميشامن نميدونم نفس چرا يهوقاطي كرد...امروزچندومه؟

من:اتردين امروزچندومه؟

اتردين:27م.چه طورمگه...

من:هيچي..

خاكتوسرم حالافهميدم چراهي اين سامي به نفس ميخنديدونميذاشت بيادبيرون..نفس خاک عالم توسرت بندواب دادي....اخه نفس دقيقابعدازمن بودبه خاطره همين روزشوميدونم...بيچاره نفس چه قدر زجركشيده..سامي ميكشمت پسره ي پرووو...داشتم همينجوري تودلم به سامي فحش ميدادم كه اتردين گفت

اتردين:ميشارسيديم نميخواي پياده شي؟

من:ا.چه سريع.بريم.

بااتردين پياده شديم داشتم واسه خودم جلوجلوميرفتم كه اتردين دستموگرفت يعني كه وايساباهم بريم...اين عادتمو ازبابام به ارث بردم.اخه هروقت ميرفتيم خريدبابام واسه خودش جلوجلوميرفت مامانمم غرميزد..

اتردين:خانم وايساباهم بريم..

شونه هامواندختم بالاوراه افتاديم..همه به منواتردين همچين نگاه ميكردن كه نگو..

من:اتردين لباسم بده؟

اتردين متعجب گفت

اتردين:نه چه طور؟

من:اخه همه ادمويكجوري نگاه ميكنن..

اتردين خنديدوگفت

اتردين:مگه هركي بدنگاهت كرديعني بدشدي؟شايدچون خوب شدي دارن نگاهت ميكنن..عشقمم

من موندم ازاين عشقم اتردين كه يک گروه دختر كه داشتن بانگاهشون اتردينو ميخوردن ازكنارمون ردشدن..اهان تازه فهميدم.اي اتردينه زرنگ...

داشتيم همينجوري ازكناره مغازه هاردميشديم كه يک روتختيه اس نظرمو جلب كرد..دسته اتردنوكشيدم

من:اتردين بيابريم اينجاببينيم غضيه چندچنده..

يک روتختيه قرمزمشكي بودكه يک طرحم روش داشت..باحال بود.اتردينم تاييدش كرد وگرفتيم..600توماني اب خورد البته اتردين ميخواست حساب كنه كه من نذاشتم ..دوست نداشتم اون حساب كنه..

يكم كه گشتيم اتردينم يک روتختيه سفيدمشكيه ساده گرفت..به پاي روتختيه من كه نميرسيد..بعدازگرفتنه روتختي ها قرارشدبريم خونه بعدابانفس وسامي بريم تخت ببينيم....توراه اتردين نميدونم چرااروم ميرفت.

من:اتردين باواژه اي به اسمه گازاشنايي داري؟بابادهنم بوجوراب گرفت!گرسنه امه..

اتردين بدون حرف سرعتشوزيادكردساعت8بودكه رسيديم خونه..همين كه دروبازكردم سامي گفت:نفس كو؟

من:مگه نيومده؟گفت ميره يكجايي.نگفن كجا..

سامي گوشيشوبرداشت ورفت تواتاق...

شقي پريد روم تاببينه چي خريدم..

نفساز بيمارستان اومدم بيرون واقعا روحيه ام عوض شد اين بچه ها رو ديدم سوار ماشين شدمو رفتم سمت خونه ساعت ماشينو نگا كردم 10 بود گشنم بود مسيرمو عوض كردمو اولين فست فودي رو كه ديدم نگه داشتم رفتم تو يه ساندويج با نوشابه سفارش دادم تا غذامو بيارن يه نگا به گوشيم كه رو سايلنت بود كردم اوه اوه 30 تا ميس كال از يه شماره ناشناس10 بيستايي هم از شقايقو ميشا داشتم رفتم تو اس ام اسا كه اونا هم دسته كمي از ميس كالا نداشتن اول اس ام اس اون شماره ناشناس رو باز كردم نوشته بود(نفس كجايي؟)بعدي(نفس منم سامي دختر گوشيتو جواب بده) بعدي(بهت ميگم گوشيتو جواب بده) كم كم اس ام اساش بوي تهديد ميگرفت (يا همين الان گوشيتو جواب ميدي يا فاتحه ي خودتو ميخوني چون اگه گيرت بيارم ميكشمت) بعدي(اگه گيرت بيارم پدرتو در ميارم پس مثل بچه ادم جواب بده اون لامصبو) يه سري ديگه هم بود كه از خوندنش پشيمون شدم با اين حساب فكر كنم برم خونه حسابم با نكيرو منكر باشه همون موقع گوشيم تو دستم وييره رفت يا به قول ميشا بندري زد از همون شمار ناشناسه يا همون سامياربود (براي بار اخر ميگم اگه اون ماسماسكتو جواب دادي كه هيچ وگرنه اگه پيدات كنم كاري ميكنم از زندگي كردن سير بشي تو بالاخره مياپي خونه ديگه) همون لحظه گوشيم زنگ خورد سامياربود خدايا جواب بدم ندم ولش كن جواب بدم فكر ميكنه ازش ترسيدم بيخيال گوشيمو پرت كردم تو كيفم صبر كردم تا سفارشم اماده بشه بعد اوردن سفارشم ريلكس شروع كردم به خوردن خوردنم كه تموم شد رفتم پول غذاهامو حساب كردمو مثل يه بچه ي خوب راه افتادم سمت خونه تا برسم ساعت يازدهو نيم شده بود يه لحظه ترسيدم نكنه واقعا بلايي سرم بياره اگه خونه رام نده يه چي ميگي نفسا غلط ميكنه رات نده پسره ي هركول در حياطو با كليد باز كردمو ماشينو اروم بردم بعدم اروم درخونه رو بازكردمو رفتم تو با صداي در همه برگشتن سمت من منم پرو يه سلام گفتمو اصلا به يه جفت چشم خاكستري تيره كه مثل يه شير اماده حمله بهم خيره شده بود توجهي نكردم خواستم برم تو اتاق كه شيره غرش كرد

سامي-تا حالا كدوم گوري بودي؟ اون لامصبو چرا جواب ندادي ؟

همچين دادزد كه تمام شيشه هاي خونه فكر كنم لرزيد پسره ي بيشعور به چه حقي با من اونطوري حرف ميزنه صدامو بردم بالا

من-حواست به حرف زدنت باشه ها

سامیار-میبینم دیر اومدي خونه زبونتم دومتر درازه اگه حواسم به حرف زدنم نباشه چي میشه اونوقت؟

من-دیر اومدم که دیر اومدم زبونمم درازه که درازه میخوام ببینم فضولوش کیه درضمن اگه حواست به حرف زدنت نباشه میشه اون که نباید بشه

سامي اومد نزديك تر يه قدم ناخدا گاه گذاشتم عقب چشماشوقفل كرد تو چشمام مثل شير نر با شير ماده بوديم چشما همرنگ قفل شده رو هم صداي نفسا بلند قدما هماهنگ يكي اون ميومد جلو يكي من ميرفتم عقب

سامي- تا حالا كجا بودي؟

لحنش از قبل بهتر شده بود ولي هنوزم خشن بود

من-به تو مربوط نيست

سامي-كدوم گوري بودي كه اون ماسماسكو جواب نميدادي

من-يه جاي خوب.رفته بودم...

ميخواستم بگم رفته بودم بيمارستان كه سامي دوباره قاطي كردو پريد وسط حرفم

سامي-كه يه جاي خوب اره بقل كدوم اشغالي بودي كه اون هه ميس با اسو نديدي هان چشم مامان باباتو دور ديدي بيچاره اونا كه به تو اعتماد كردن نميدونن .....

پيش خودش چه فكري ميكرد اصلا به چه حقي همچين فكري ميكرد بقيه حرفش با سيلي كه خوابوندم تو صورتش ناتموم موند داد زدم با تموم وجودم داد زدم

من-فقط دهنتو ببند فهميدي اون ذهن منحرفتو درست كن متاسفم متاسفم بابت اين فكراي مسمومت اخه لعنتي تو مگه گذاشتي حرف بزنم رفته بودم بيمارستان پيش بچه ها گوشيم سايلنت بود نفهميدم بعدم گوشيمو در اوردمو پرت كردم جلوي پاش

من-بيا ببين يه شماره غريبه اين تو پيدا ميكني اخه بدبخت همه رو سر من قسم ميخورن (با يه لحن اروم تر ادامه دادم) ولي نميدونن همين من (با دست اشاره كردم به خودمو دوباره صدامو بردم بالا و به سامیار كه هنوز دستش رو گونش بود توجهي نكردم حتي به هشتا چشمي كه بهم زل زده بودن هم توجهي نكردم هشتا چشم نگران مضطرب) انقدر كور شدم كه تصميم گرفتم با توي لعنتي همخونه بشم توپي كه فكرت ذهنت همه چيت منحرفه نسبت به دير اومدن يه دختر به خونه بعم رفتم تو اتاقمو درو محكم كوبوندم به هم سريع رفتم تو حمو واقعا به يه وان اب گرم احتياج داشتم

ميشاخداييش حال كردم نفس خوب باسامي حرف زد پسره پرووچه طوربه خودش اجازه داده فكركنه كه نفس بايكي ديگه باشه...درسته سطح طبقاتيه خانواده ي نفسيناخيلي بالاست ولي مامان باباي نفس.نفسوخيلي خوب ازاين لحاظ تربيت كردن...يكم باخودم فكركردم وبه اين نتيجه رسيدم كه من بااتردين خيلي بيشترازاوني كه بايدوشايدراحتم ونبايد اين وضع ادامه پيداكنه پس ازالان ديگه ازاون ميشاقبلي خبري نيست!!!رفتم تواتاق كه برم خموم ازبس هواگرمه بااين كه ديروزحموم بودم ولي بازم چسب شدم!حوله اموبرداشتمو رفتم حموم..يكم كه تو وان درازكشيدموحال ازحموم اومدم بيرون اول سرموكردم بيرون تامطمئن بشم كه اتردين نيست بعدازاين كه مطمئن شدم بدورفتم دراتاقوقفل كردم يک بلوزشلواره سرخابي هم پوشيدم رفتم بيرون اتردين طبق معمول داشتtvنگاه ميكردمنم بدونه توجه بهش رفتم تواشپزخونه قهوه درست كردم.داشتم قهوه ميريختم كه صداش اومدگفت

اتردين:ميشايک فنجونم براي من بريز..

من:چلاق كه نيستي خودتم ميتوني بريزي.منم مستخدمه شمانيستم...

اينوگفتموازاشپزخونه اومدم بيرون..ايول ميشاهمينجوري بايدادامه بدي..رفتم دراتاقه نفسوزدم كه كفت بياتو.رفتم توديدم داره موهاشوبااتوموصاف ميكنه.

من:نفس جريانه اين بيمارستانه چي بود؟

نفس:نميشه بگم قول دادم..

من:بگوديگه.بگووووو

نفس:باباجاي خاصي نيست..

من:خب پس بگو.

نفس:فقط بگم كه اونجاخوراكه خودته پوره بچه است.توهم كه عشق بچه..

من:دروغ نگو..منم ببرجونه ميشا..

نفس:نه نميشه...

من:چراببرديگه..

نفس:پس اول بايدازسامي اجازه بگيرم فقط چون بهم گفته به كسي نگم وگرنه باهاش هيچ كاري ندارم...

من:خب باشه..

من:راستي نفس پس فردا دانشگاه هاشروع ميشه...

نفس:ميدونم..

من:مهمونيه تفضلي هم كه اين شنبه نه دوشنبه ي ديگه اس..

نفس بامتكاش زدتوسرموباخنده گفت:

نفس:خاک توسرت يعني چي؟؟اين شنبه نه دوشنبه ي بعد؟؟اصلالالي...

من:كم رودختره مردم عيب بذارشب بخير..

نفس:شببخير...

برقاي پايين خاموش بودپس اتردين رفته تواتاق..رفتم ديدم رومبل درازكشيده..بدونه توجه به اون رفتم زيرپتوكه صداش اومد..

اتردين:يک شببخيربگي هم بدنيست...

اززيرپتواومدم بيرون يک نگاه بهش كردم گفتم

من:شبت پرازشهاب سنگ يكيشم بخوره توسرت.شببخير..

اخيششش دلم خنک شد غولتشن..صبح باحسه اين که گرمم شده بود بيدارشدم اتردين هنوزم خواب بود من نميدونم اين چرااانقدرميخوابه؟ ساعت10بود.رفتم تواشپزخونه که صبحونه بخورم که دهنم بوجوراب نده اول صبحي(!) (باعرض معذرت ازدوستان)نفسو شقي هم داشتن صبحونه ميخوردن.

من:تنها تنها حال ميکنيد..

شقي:اي بابا نبودي تازه داشتيم فيض ميبرديم.

من:ازخداتم باشه درکناره من باشي.

نفس:بازاوله صبحي شماشروع کرديد؟

ديگه هردومون خفه شديمو صبحونه روخورديم..ساعت 11بودکه سامي وميلادواتردين اومدن..

شقي دم گوشم گفت:

شقي:سه تفنگداربه اينا‌ميگن

من:اخه سه تفنگدارا يک کاره مفيدانجام ميدن اينافقط هيکل گنده کردن...

بااين حرفم شقي يکهومنفجرشدوهمه بهمون نگاه کردن

من:چته موجيي؟يکهوميترکه ديوانه..

شقي که فقط بال بال ميزد

من:اوهههههه نميري باباحالاانگارچي گفتم...

شقي دمه گوشم اروم بريده بريده گفت

شقي:به حرفت نميخندم که اونجارونگاه کن..

ردنگاهشوگرفتم که به شلواره ميلادوصل ميشد..وايييي شرتش ازشلوارش زده بودبيرون..يکدونه زدم توسره شقي

من:خاک توسرت کنن ببين به کجاهاکه دقت نميکنه..ولي خيلي سوژه است...

شقي:سوژه براي يک ثانيه اشه..منگوليسم...

بعددوباره هر دو تامون غش کرديم.نفسم که اصلاتواين باغ نبود..خلاصه بعدازاين که کلي خنديديم من دلمو گرفتم رفتم تو اتاق..قراربود بعد ازناهاربريم تخت ببينيم..پسراغذادرست کردنو بعدازخوردنه غذامن گوله کردم تواتاق تالباس بپوشم يک مانتوي توسي باجينه يخيو شاله توسي ابي سرم کردم کفشاي ال استار توسيمم پوشيدم..يک ارايش ملايمم کردمو زدم بيرون..اتردينم حاظرشدوباساميونفس راه افتاديم.همه باماشينه اتردين رفتيم منو نفس پشت نشسته بوديمو ميخنديديم..اتردينم هي ازاينه به مانگاه ميکرديعني که کم بخنديد...ولي ماپروترازاين حرفابوديم..اتردين دمم يک دربزرگ ترمز زدکه توش پره تختاي خوجل بود..

نفساصلا حالو حوصله خريد کردن نداشتم فقط براي اينکه ميشا ناراحت نشه باهاش اومدم ميشا هم که شلوغ و شيطون يه ريزم حرف زد تو هر کدوم از مغازه ها هم 1 ساعت وقت تلف ميکرد اخرم هيچي ازش نميخريد ديگه داشتم ميمردم از پادردو کمر دردو دلدرد از ديشبم با ساميار اصلا حرف نزده بودم شب که از حموم در اومدم اونم اومد تو اتاق بدون حرف رفت رو کاناپه خوابيد منم رو تخت خوابيدم امروزم سر صبحونه بابام بهم اس داده بود که دوهفته

ديگه ميان ديگه همبه حرف من گوش نميكنن به خاطر همين اصلا حواسم به چيزي نبود با صداي جيغ ميشا نزديك بود سكته كنم

ميشا-واي نفس اون تخته چه خوشگله

اين جمله رو توي هر مغازه ميگفت ولي بازم هيچي ازش نميخريد ديگه واقعا حالم خوب نبود فكر كنم بيشتر از 4 ساعت بود دنبال دوتا تختخواب يه نفره بوديم بايد اينجا خرش ميكردم همينجا خريدشو ميكرد انصافا تختخواباش خوب بود ولي اين ميشا يكم نگا ميكرد بعد ميگفت خوشم نيومد از بيرون قشنگ بود با اشاره به يه تخت چوبي مشكي كه به روتختيش ميومد گفتم

- ميشا ببين اين چقدر قشنگه به رنگ روتختيت هم مياد دوتا از همين بگير

ميشا يه نگا به تخت كردو گفت

-راست ميگي واقعا خوشگله؟

من-دروغم چيه

خلاصه ميشا با اتردين دوتا تخت از همون مدل گرفتنو اومديم خونه ديگه از درد نزديك بود اشكم دربياد سرمو فرو كردم تو باشتو نفساي بلند ميكشيدم اي بگم اين ميشا چي نشه اصلا براي چي منو بلند كرد برد همونجور كه سرم تو بالشت بود شالو مانتومو دراوردم واي حالا قرص از كجا بيارم صداي بازو بسته شدن در اومد اه همين مونده بود منو تو اين وضعيت ببينه دوباره صداي در اومد فكر كنم رفت بيرون بعد دودقيقه دوباره صداي در اومد صداي قدماشو ميشنيدم كه مياد نزديكم بوي ادكلن خنكش زودتر از خودش رسيد بهم صداي برخورد چيزي با عسلي تخت اومدو بعدش دوباره صداي بسته شدن در اه خسته نشد انقدر رفت اومد سرمو از رو بالشت بلند كردم ديدم اخي بچم برام يه مسكنو يه ليوان اب اورده تا جونش دربياد حالا حالا ها بايد منتمو بكشي كه باهات حرف بزنم مسكنو ابو خوردمو رفتم لباس راحتي پوشيدمو افتادم رو تختو به فردا كه بايد برم دانشگاه فكر كردم انقدر فكر كردم كه خوابم برد با احساس اينكه يكي موهامو ناز ميكنه چشمامو باز كردم شقايق بود

شقايق-پاشو نفس اقاتون منو فرستادن صداتون كنم بياييد شام ميل كنيد

دستامو از دوطرف كشيدم و يه اخيش بلند گفتمو بلند شدم خيلي گشنم بود وگرنه عمرا اين تختخواب گرمو نرمو ول ميكردم

من-بريم ببينم چي پختين با ميشا

شقايق-اخ نفس نميدوني كه بعد چند روز اشپزي نكردن چقدر زور داره غذا درست كردن

من-چن وقت اين پسرا اشپزي كردن تنبل شديد

با شقايق رفتيم سر ميز نشستيم مندقيقا كنار سامي افتادم بدون اين كه بهم نگا هم بكنيم غذامون رو خورديم بعد غذا يه راست رفتم تو اتاق تا بگيرم بخوابم براي فردا سر حال باشم سر ميز به ميشا با شقايق گفته بودم 9 اماده باشن الارم گوشيمو روي 8 نتظيم كردمو خوابيدم با صداي يه قطعه ويالون از باخ چشمامو باز كردم ميخواستم دوباره لالا كنم كه ياد دانشگاه افتادم جلدي پاشدم مييخواستم برم دستشويي كه سامي رو ديدم بيچاره با اين هيكلش رو اين كاناپه مچاله شده بود روي دوزانو نشستم پايين كاناپه نگاش كردم از چشماي خوشحالتش با ابرو هاي مردونش گذشتم از بيني مردونه خوش فرمش گذشتمو رو لباي خوش حالتش ايست كردم دستمو بردم جلو موهاي پخش شده رو پيشونيش رو كنار زدم بعدش بلند شدمو ملافشو كه از روش افتاده بود پايينو انداختم روشو زود رفتم دستشويي دستو صورتمو شستمو اومدم بيرون خب حالا چي بپوشم كه اين حراست دانشگاه بهم گير نده يه مانتوي بلند كه تازه مد شده بود و مدل پروانه اي بود پوشيدم به رنگ سورمه اي با كمر زنجير دار طلايي و شلوار تنگ لوله تفنگي سورمه اي و كفش

عروسكي طلايي كيم كه كلا براي دانشگا باهاش ميونه خوبي نداشتم پس يه كلاسور جاش ورداشتمو مقنعه ي سورمه اي هم سر كردم ارايشم فقط يه رژ لب مات و ريمل زدم كه يه وقت بهم گير ندن سوئيچ ماشينو برداشتمو نگاه اخرو به سامي كه غرق خواب بود كردمو رفتم از اتاق بيرون ميشا با شقايقم اماده بودن

من-بريم بچه ها

با بچه ها سوار ماشين شديمو رفتيم به سمت دانشگاهي كه اين بلا رو سرمون اورده بود پشت چراغ قرمز واستاده بودم كه شقايق گفت

شقايق- راستي بچه ها دانشگاه ميلادينا با ما يكيه اونا هم امروز ساعت12 ميان براي ثبت نام

ميشا-خود ميلاد بهت گفت؟

شقايق-اره ديشب پرسيد دانشگاتون كجاست منم تا اسم دانشگا رو گفتم گفتش كه پس هم دانشگاهي هستيم ما هم فردا ساعت 12 مياييم براي ثبت نام

ميشاوقتي شقي گفت هم دانشگاهي هستيم زدم توسرمو روبه اسمون گفتم:

من:خداجون دوست داري مارو زايع كني؟؟نشستي اون بالاماروزايع ميكني بهمون ميخندي..اخه توخونه كم ميكشيم ازدسته ايناتودانشگاه هم بايدتحملشون كنيم...

نفس:اه ميشاخفه شوديگه..

بعدم سرعتشوزيادكرد..تابرسيم من به اتردينو كنكورو..بدوبيراه ميگفتم..وقتي رسيديم پياده كه شدم من دهنم واموند

من:معععع..دانشگاه روبين.

شقي:فكركنم ازدانشگاه تهرانم بهترباشه..

نفس:نه ديگه تااون حد جو نديد..

رفتيم داخل همه بهمون نگاه ميكردن به هرحال هم قيافه هم تيپمون خوب بود..بدونه اين كه توجهي كنيم رفتيم تو حياط دانشگاه وايساديم..من كه داشتم باگوشيم ورميرفتم نفسو شقي هم حرف ميزدن كه ازپشتمون يک صداي گوشخراش اشنايي اومد:به چشم خوشگلا.

درحالي كه سه تايي كپ كرده بوديم برگشتيم طرف صداو باهم گفتيم:ساراا!!

سارا:اصلافكرنميكردم هم دانشگاهيي شيم.

من:به هرحال به لطف پول پدرجان خيلي كارا ميشه كرد نه؟

سارا:توهنوزم زبونت درازه ارش نتونست كوتاهش كنه؟؟

من:اون كوتوله ميخواد زبونمو هم قدخودش كنه؟؟

ساراكه ديدمن كم نميارم گفت:

-خونه گرفتيد؟

نفس:اره.

سارا:پس واجب شدبيام ببينم..

من:شنيده بودم مثل دماغ اويزوني ولي فكرنميكردم تااين حد باشه..

ساراقرمز شدگفت:ببين سعي نكن پارودمم بذاري كه برات گرون تموم ميشه..

پاشدم جلوش وايسادم وانگشتمو بهصورته تحديدجلوش گرفتمو گفتم:

من:نه توببين اينجاتهران نيست كه قلدوراي باباجونت به دادت برسن اينجاشيراز.دوستاتم پيشت نيستن الان تويک نفريو ماسه نفرپس سعي نكن دوروبرمون بپلكي كه بدميشه..

بعدم بابچه هارفتيم سمت كلاس.

شقايق:اه همينمون مونده بودبااين هم دانشگاهيي بشيم..

نفس:بيخيال اينطوركه ميشاشستتش فكرنكنم از2كيلومتريمون ردبشه..

رفتيم توكلاس سه تاصندلي كنار هم نشستيم كه استاد امدوبعدازكلي مقدمه چيني بانام خداكلاسو شروع كرد..

$$$$$$$$$$$$$$$$$$$$$$$$$$$$$$

من:واي بچه هامخم سوت كشيد.چقدرحرف زد

شقي:اره من جاي اون فكم دردگرفت..

ازدورپسرارو ديديم كه داشتن ميومدن تو

شقي:بچه هاصاحباتونم اومدن..

من:شقي خفه شو.بچه هانميخوام اينجاكسي ازاين كه ماازدواج كرديم باخبر بشه.

نفس:خوب شدگفتي وگرنه ميرفتم به همه ميگفتم.اول ازهمه هم به سارا..

درحالي كه ميخنديديم ازكنارپسراردشديم كه اتردين ازقصد يک تنه بهم زدكه ازكتفم برام هيچي نموند..توروحت عوضي اشغال..غولتشن..

رفتيم سوار ماشين شديمو پيش به سوي خونه..

شقايق

نفس اصلا حوصله نداشت و تو ماشين ساكت بود و ميشا هم كه رفته بود تو فكر.....

دانشگاه امروز بدک نبود فقط حيف كه اين ساراهه هست.....

وقتي رسيديم به خونه من سريع مقنعه سورمه ايم رو درآوردم و دكمه هاي اول مانتوم رو هم باز كردم و خودم رو پرت كردم رو مبل!

پسرا هنوز نيومده بودن.....

ميشا اومد پيشم و گفت:

ـ پاشو ، پاشو برو لباست رو عوض کن باید تو غذا درست کني!

من: واييي هولیا میشا..... این پسرا که از گرسنگي نمیمیرن!

ولي با این حال رفتم بالا و لباسم رو عوض کردم و دست و صورتم رو شستم و موهام رو بالاي سرم جمع کردم و رفتم پایین.....

به وسایل نگاه کردم.....

بله مثله اینکه امروز قسمت اینه که ماکاروني درست کنیم!!!!

با میشا دست به کار شدیم و نفسم که باز مثله این افسرده ها رفته بود تو اتاق.....

غذا که اماده شد رفتم بالا یه سر به موبایلم بزنم دیدم هي واي من!

سحر داره میزنگه!

سریع گوشي رو برداشتم تا قطع نشده.....

من: بله؟!

سحر: سلام ..... چه عجب دیگه ناامید شده بودم شقایق!

من: سلام سحر خوبي؟ چه خبر؟ دایي خوبه، مامان ، اشکان همه خوبن؟!

سحر: آره یکي یکي بپرس!!!!!

من: خب بگو چیکار داشتي؟!

سحر: مگه باید کاري داشته باشم که زنگ زدم؟!

من: اه سحر ضد حال نشو دیگه من که میدونم تو یا چیزي از من میخواي یا بازم چیزي از من میخواي!!!!!

سحر: نه ایندفعه میخوام یه خبر خوب بهت بدم!

من: چي؟!!!

سحر: بابام و مامانت میخوان بیان شیراز تورو ببینن!

چشمام گرد شد و تقریبا داد زدم:

ـ چیییي؟؟؟؟؟

سحر: زهر مار آخه این چه طرز خوشحالیه؟!

(خوشحالي چیه دلت خوشه الان اینا میان دهن مارو اسفالت میکنن!)

من:نه! یعني چیزه..... چه خوب قدمشون رو چشم حالا کي میان!؟

سحر: انشالا دوهفته دیگه!

من: هووووم! خوبه باشه اگه خواستن بیان بهم بزنگ تا ادرس رو بدم بهشون!

سحر: باشه... خداحافظ شقايق.....

من: خداحافظ!

با ناراحتي نشستم رو تخت و گوشي رو گرفتم بين دو دستام و به فكر فرو رفتم.....

اگه اينا بخوان بيان من ميلاد رو چيكار كنم؟! حالا به نفس ميگم شايد يه نقشه اي داشته باشه.....

تو همين حين ميلاد اومد و نشست كنارم.....

من: چه عجب تو مثل آدم وارد شدي!

ميلاد: سلام عرض شد!

من: ببخشيد سلام.....

ميلاد: چيه چرا تو فكري؟!

من: بابا مامان و داييم ميخوان دوهفته ديگه بيان من چه خاكي بايد تو سرم بريزم آخه.....

ميلادم رفت تو فكر.....

حالا دوتاييمون رفتيم تو فكر و من گفتم:

ـ ميگما اگه بيان تو كجا ميري؟ چيكار كنيم؟

ميلاد: بيخيال حالا يه فكري به حالش ميكنيم.....

من: توچقدر بيخيالي.....

ميلاد شونه اي بالا انداخت و رفت سر موبايلش.....

منم رفتم بيرون پيش ميشا و نفس و ماجرارو بهشون گفتم.....

مثل اينكه خانواده نفس هم دوهفته ديگه ميخوان بيان پس خدارو شكر!!!!!

سه تايي رفتيم سر ميز و ناهارمون رو خورديم.....

نفس با غذاش بازي بازي ميكرد و ميشا هم مشغول بود.....

بعد از ناهار قرار شد با بچه ها بريم بيرون تا يه سري كتاب درسي بخريم.....

سريع آماده شدم و يه آرايش مختصر هم كردم و راه افتادم.....

ميخواستم از در برم بيرون كه ميلاد گفت:

ـ كجا؟!

من: خونه آقا شجاع! ميخوام برم كتاب درسي بخرم.....

ميلاد: منم ميام.....

من: چي؟ نميخواد بابا بذار سه تايي بريم ديگه اذيت نكن جون شقي.....

ميلاد: به جون شقي نميشه!

من: اه ميلاد جون من چغندره!؟

ميلاد خنده اي كرد و هيچي نگفت و رفت و با يه تيپ دختر كش برگشت.....

من: ميلاد ميخوايم بريم خريد نميخوايم بريم مخ زني كه!

ميلاد: خب من كلا تيپم اينطوريه!

من با يه لحن مسخره اي گفتم:

ـ تو حلقمي..... خودشيفته!

رفتيم تو سالن ديدم بچه ها آماده ان ..... اتردين بود ولي سامیار نبود..... حتما رفته بيرون.....

ميشا: ميلادم مياد؟

من: آره.....

ديگه كسي چيزي نگفت و راه افتاديم.....

اتردين: ميلاد مراقب ميشا باش!

ميشا حرصش گرفت و گفت:

ـ من خودم بلدم مراقب خودم باشم و نياز به مواظبت كسي ندارم.... درضمن تو بابامم نيستي كه دستور بدي.....

و هر چهارتاييمون سريع تر از در رفتيم بيرون تا اين اتردين بيشتر از اين گير نداده!

همگي سوار ماشين نفس شديم راه افتاديم به سمت كتاب فروشي.....

وقتي رسيديم نفس و ميشا باهم رفتن و منو جا گذاشتن .....

ميخواستم برم پيششون كه ميلاد بازوم رو گرفت و گفت:

ـ نرو بذار منم باهات بيام يهو ديدي اين دخترا مخم رو زدن اونوقت بي شوهر ميشيا.....

خنديدم و گفتم:

ـ بهتر!!!!!

ولي با اين حال دستم رو دور بازوي ميلاد حلقه كردم و رفتيم كه مغازه هارو ببينيم.....

همش كتاب درسي و رمان بود .....

رفتيم تو يكي از كتاب فروشيا كه كتاب درسي هم ميفروخت.....

نفس و ميشا و من رفتيم تو و به فروشنده اسم كتاب رو گفتيم و اون هم رفت كه بگرده.....

همينطوري داشتم اينور اونور رو نگاه ميكردم كه چشمم به ميلاد افتاد كه بيرون وايساده و چندتا دختر هم دارن با نگاهاشون قورتش ميدن و در گوشي باهم پچ پچ ميكنن و ميخندن.....

ميلاد بهم نگاه كرد و رد نگاهم رو دنبال كرد و خودش فهميد و اومد تو.....

از اين تيزبينيش خوشم اومد و دوباره اطراف رو برسي كردم كه حس كردم يكي پشتمه و دستاش رو دور كمرم انداخت... با تعجب برگشتم ديدم ميلاده خيالم راحت شد.....

دخترا رو ديدم كه فكشون افتاد رو آسفالت و با چشماي از حدقه دراومده من و ميلاد رو ميبينن..... راستيتش من ادم بدجنسي نيستم ولي خدايي دلم خيلي خنک شد!!!

خنده ام گرفت و از بغل ميلاد بيرون اومدم و دستش رو گرفتم و كشيدمش سمت قفسه كتاب هاي رمان.....

ميلاد: رمان هم ميخوني؟!

من: بعضي وقتا.....

يكي رو از قفسه بيرون كشيدم و صفحه هاش رو ورق زدم و گفتم:

ـ اين به نظرت قشنگه؟!

ميلاد: نميدونم نخوندم كه.....

من: وللش كي وقت داره رمان بخونه.....

و كتاب رو گذاشتم سر جاش.....

وقتي برگشتيم كتاب ها آماده بود.....

پولش رو حساب كرديم و من از ميلاد پرسيدم:

ـ تو چيزي نميخواي؟

ميلاد: نه هنوز.....

از مغازه بيرون اومديم و سوار ماشين شديم.....

من و ميلاد عقب نشسته بوديم و ميشا هم جلو.....

وقتي رسيديم خونه سامیار هم اومده بود وبا اتردين داشتند tv ميديدن.....

ميشا به من و نفس چشمكي زد كه يعني پاشيم بريم تواتاقش جلسه داريم!!!! [2 22]

وقتي رسيديم ميشا گفت:

ـ بچه ها اين پسرا دارن يكم پررو ميشن نظرتون چيه؟!

نفس يهو پريد و گفت:

ـ بله من كاملا موافقم!!!!!

من خنده اي كردم و گفتم:

ـ باشه نفس حالا چرا ميپري؟!

ميشا: خب راس ميگه نفس ديگه اينا دارن زيادي گير ميدن!

رفتم تو فكر! ميلاد گير ميداد؟ آره يكم گير ميداد!

من: خب حالا حرف اصليت چيه؟!

ميشا: ديگه محلشون نديم!

من: آره فكر خوبيه.....

نفس: آره بابا يعني چي اينا ديگه شورشو درآوردن جدي جدي باورشون شده كه ما همسراشونيم!

ميشا: منم همينو ميگم مثلا اين اتردين ديگه واقعا داره غيرتي بازي درمياره..... نظر تو چيه شقايق.....

من: اوممممم نميدونم ولي اگه شما ميخواين بي محلي كنيد باشه پس .... ولي پا رو دمشون نذاريم كه يهو رواني شن! سه تاشون خلن آخه!

هر سه خنديديم و از اتاق رفتيم بيرون.....

من رو به پسرا كردم و با لحن سردي گفتم:

ـ امشب از شام خبري نيست يا خودتون درس كنيد يا زنگ بزنيد از بيرون بيارن من كه شام درس نميكنم.....

نفس و ميشا دهنشون باز موند و خنده اشونم گرفته بود اما چيزي نگفتن.....

سامیار همچين بلند شد كه من نيم متر پريدم عقب!

سامي: خب باشه بيا منو بزن.....

من زير لب گفتم:

ـ مرتيكه رواني!

سامي: چي گفتي؟

من: من چيزي نگفتم!!!!!

سامي تلفن رو برداشت و از بيرون غذا سفارش داد!

ميشا و نفس لبخندي به نشانه پيروزي زدن و رفتن نشستن رو مبل.....

منم رفتم كنار ميشا و نفس نشستم و شروع كرديم به هرهر و كركر كه اتردين اومد و گفت:

ـ به چي ميخندين؟!

نفس: فكر نكنم به شما ربطي داشته باشه.....

و سه تاييمون از اون نگاه سگيامون رو تحويلش داديم و اتردين با تعجب از پيشمون رفت.....

ميشا كه غش كرده بود از خنده.....

واقعا ايده جالبي بود!!!!!!ميلاد و سامیار هم نشسته بودن و داشتن حرف ميزدن..... من موبايلم تو جيبم بود كه زنگ خورد.....

شماره اش ناشناس بود پس بيخيال شدم.....

بازم زنگ خورد كه ايندفعه اعصابم خورد شد و گوشي رو دادم به ميلاد تا جواب بده.....

ميلاد: بله؟

.....

ميلاد: شما؟

.....

ميلاد: خب من شوهرش هستم ولي شما؟

.....

ميلاد گوشي رو قطع كرد و گفت:

ـ مزاحم بود.....

و گوشي رو داد به من و نگاهم كرد..... ميخواستم ازش تشكر كنم اما ياد حرف ميشا افتادم و فقط نگاهي تشكر آميز كردم!!!!!(نگات تو حلقم!)

بعد چند دقيقه زنگ در رو زدن و سامیار رفت پايين تا غذاهارو بگيره.....

ماهم رفتيم ميز رو چيديدم و نشستيم پشت ميز.....

من كنار سامیار افتاده بودم و ميلاد هم اونور من .....

يعني من بينشون گير افتاده بودم اساسي حالا مگه ميشد غذا كوفت كرد؟!!!!؟؟

آروم غذام رو ميخوردم ولي حس كردم اين سامیار داره لقمه هاي من رو ميشماره به خاطر همين زود سير شدم.....

ميلاد: چرا نميخوري؟!

من: سير شدم!

ميلاد: بخور خب لاغر مردني!

من: لاغر مردني تويي من باربيم!!!!!

خنديد و هيچي نگفت..... ميشا هم نتونسته بود خوب غذا بخوره معلومه چون اين اتردين هي نگاش ميكرد..... نفس هم كه كلا از ديروز تا حالا با غذاش بازي بازي ميكرد.....

وقتي همه غذاشون تموم شد بالاخره ازاد شدم و رفتم بالا.....

بعد از این که مسواک و اینام رو زدم دیدم دوباره موبایلم داره زنگ میخوره.....دوباره همون شماره ناشناس بود..... موبایلم رو خاموش کردم و رفتم پایین.....

رفتم پیش نفس و گفتم:

ـ نفسي..... فردا بامن مياي خريد؟ بريم واسه مهموني لباس بخرم؟!

نفس: نه بابا حوصله ندارم..... خودم جايي كار دارم.....

من: باشه ديگه نفس خانوم.....

و به حالت قهر رفتم پيش ميشا.....

من: ميشايي.....

ميشا: زهر مارو ميشايي.....

من: تو لياقت نداري اصلا برو گمشو اونور گند اخلاق!

ميشا: حالا چي ميخواي؟!

من: بريم خريد.....

ميشا: برو بابا من ديگه حوصله خريد ندارم از بس اين روزا رفتم بيرون.....

من: خب لامصبا منم ميبردید ازتون كم ميشد؟!

به بقيه نگاه كردم كسي پايه نبود! به ميلاد نگاه كردم..... تنها چشم اميدم به ميلاد بود!!! تازه اگه هم با اون برم از جيب اون خرج ميشه!!!!!

(عجب افكار شيطاني داري شقايق!) لبخندي زدم و رفتم بالا و منتظر شدم تا بياد تو اتاق..... اخه نميخواستم جلوي سامیار و اتردين ازش اينو بخوام.....

بعد چند دقيقه اومد بالا و رفت دستشويي.....

اه لامصب خب يه دقيقه بيا پيش من ديگه!!!!!!

بعد كه از دستشويي اومد ميخواست بره بيرون كه جفت پا پريدم جلوش و دستش رو گرفتم و انداختمش رو تخت!

با تعجب به من خيره شده بود و گفت:

ـ چيكار ميكني ديوونه؟!

منم رفتم نشستم كنارش و با عشوه گفتم:

ـ ميلاد جونم؟!

ميلاد: هان؟!

من: ميلاد جونم؟!

ميلاد: بله؟!

(اي درد بگيري خوب بگو جونم!!!!! [2 06]) بازم سعي كردم:

ـ ميلاد جونم؟!!!!!!!

ديگه ايندفعه گفت:

ـ جونمم؟!!!!!

من: آهان حالا شد.... ببين..... ميخوام فردا برم برا مهموني تفضلي لباس بخرم ..... باهام مياي؟!

ميلاد: اي اي اي اي!!!!!پس بگو چرا يهو محبتت قلنبه شد!!!!!

من: تورو خدا كسي باهام نمياد .....

ميلاد: حالا تا ببينم!

من: اصلا نخواستم تنهايي ميرم!

و بلند شدم و رفتم بيرون كه ميلاد گفت:

ـ باشه كوچولو حالا قهر نكن..... فردا ميبرمت!

خوشحال شدم اما خوشحاليم رو نشون ندادم و همينطور كه پشتم بهش بود شونه ام رو بالا انداختم و رفتم بيرون!!!!!

بعد از يكم tv ديدن ديگه رفتم تو اتاقم و خزيدم زير پتو و سريع خوابم برد!

صبح وقتي بيدار شدم ميلاد نبود فكر كنم رفته بود صبحونه بخوره.....

منم سريع يه لباس راحتي قشنگ پوشيدم و صورتمو شستم و رفتم پايين و سلام كردم و صبحونه ام رو خوردم.....

وقتي داشتم صبحونه ميخوردم ميلاد يهو چشمكي بهم زد كه ميشا چايي پريد تو گلوش سامياره چشاش گرد شد منم همينطور مونده بودم كه اي خدا منظور اين چيه؟! [MrGreen]

بعد از صبحونه سريع رفتم بالا و مسواک زدم و يه دوش آب سرد گرفتم و موهامو خشک كردم و لباس پوشيدم تا بريم خريد با ميلاد.....

تصميم گرفتم تيپ سفيد بزنم.....

شلوار سفيد جين پوشيدم كه يكم پاره پوره بود با يه مانتو سفيد خوشگل و شال سفيد با اكليل هاي آبي....

يه نگاه تو آينه به خودم كردم..... خيلي خوشم اومد از تيپم..... يه رژ قرمز مايع برداشتم چون قرمز با رنگ پوستم تضاد ميشد قشنگ ترم ميكرد..... البته زياد نماليدم كه تو ذوق نزنه.....

يكمم عطر زدم(چه عجب يكم!) و در اتاق رو باز كردم تا برم بيرون كه خوردم به ميلاد.....

رنگ لباسش روشن بود به خاطر همين يقه اش رژ لبي شد!!!!!

من: آخ ببخشيد ميلاد!

ميلاد: اشكال نداره الان ميخواستم برم لباسمو عوض كنم.....

رفت تو اتاق تا لباسش رو عوض كنه منم رفتم پيش نفس و ميشا.....

نفس: اولالا..... اين چه تيپيه؟ ميلاد گير نده بهت؟!

من: اووووووف توهم ، ميلاد مگه مثه اتردين گشت ارشاده؟!

ميشا: درست حرف بزنا!

من: ببخشيد نميدونستم به اقاتون اينا بر ميخوره!

ميشا: لامصب جريان اون چشمكه چي بود سر ميز؟!

من: والا نميدونم منم همينطور مونده ام شايد تيک داره! [2 06]

نفس: دلتون خوشه ها!

من: راستي نفس سوئيچ ماشين رو ميدي؟

نفس سوئيچ رو پرت كرد و من صداي ميلاد رو شنيدم كه داشت با سامي و اتردين حرف ميزد پس سريع از نفس و ميشا خداحافظي كردم و رفتم بيرون.....

اتردين همچين نگاه ميكرد كه نگو بازم ميخواست گشت ارشاد بازي درآره.....

اتردين: شقايق.... ببخشيد فضولي ميكنما ولي اين لباست مناسب نيستا!

من: اي بابا اتردين وقتي ميلاد هس كه ديگه كسي نميتونه بهم گير بده بعدشم شما به زنت برس به من كاري نداشته باش [2 42] ..... مگه نه ميلاد.....

ميلاد لبخندي بهم زد و گفت:

ـ بله چون خودم هستم ميذارم اينو بپوشي وگرنه.....

من :باشه بابا بريم ديگه.....

خداحافظي كرديم و رفتيم بيرون.....

نشستم پشت فرمون اما ميلاد بازوم رو گرفت و گفت:

ـ من رانندگي ميكنم!

من: ميلاد نميكشمت به خدا!!!!!

ميلاد: ميدونم!

بالاخره خودش نشست پشت فرمون و من هم كنارش نشستم.....

رفتيم تو فروشگاه.....شنيده بودم لباساش خوبه.....

وقتي پياده شدم تازه تيپ ميلاد رو ديدم.....

تيپش از اون دختر كشا بودا!!!

بلوز مشكي جذب پوشيده بود كه اگه نميپوشيدش سنگين تر بود چون هيكلش معلوم بود!!!!!!يه شلوار جين خوشگلم پوشيده بود واييييي مادر هيكلش از همه چي بيشتر تو چش بود..... جذبه هم داشت با يه غرور خاص كه چهره اش رو خيلي خوشگل تر ميكرد.....

(چشاتو درويش كن ابله!!!!!!يعني چي؟!) ميلاد اومد كنارم و من هم بازوش رو گرفتم..... كلا من عادتم بود هركي كه كنارم بود بازوش رو ميگرفتم مثلا مامانم، داييم، سحر! كلا عادتم بود ديگه..... ولي هيچي بيشتر از اينكه بازوي شوهرت رو بگيري و باهاش به دخترايي كه چشمشون شوهر تورو گرفته پز بدي!واييي اگه الان سارا اينجا بود چشش درميومد! يعني ولي حيف كه نميشه..... همينطور لباسا رو ميديديم با ميلاد و ميلاد هم نظر ميداد..... ولي هرچي جلو ترميرفتيم يكي از يكي خوشگل تر بودن! به خاطر همين اول كل فروشگاه رو گشتيم..... ولي يه لباس چشمم رو گرفته بود كه خيلي خوشگل بود..... رفتيم تو تا لباساي ديگه اش رو هم ببينيم

وقتي رفتيم تو لباساي قشنگي ديدم اما فقط يكيشون چشمم رو گرفت

صورتي بود و پايينش پفي بود ما بالاتنه اش منجوق دوزي بود و خوشگل و يه بند از سمت راست روي شونه ميخورد كه روش گل داشت.... خيلي خوشگل بود..... ميلاد به فروشندهه گفت كه لباس رو بياره و من رفتم تو اتاق پروش تا لباس رو پرو كنم..... اتاقش خيلي بزرگ بود و قشنگ ميتونستم توش ملق بزنم!!!!! [2 06]

لباسم رو عوض كردم و اين رو پوشيدم.....

يكم زيادي گشاد بود به خاطر همين به ميلاد گفتم كه به آقاهه بگه يه سايز كوچيكترش روبياره.....

دومي ديگه قشنگ اندازه ام بود كيپ تنم.....

داشتم خودم رو تو اينه نگاه ميكردم كه در باز شد و من چسبيدم به آينه.....

خدارو شكر ميلاد بود.....

من: اه ترسوندیم.... خب يه اهني يه اوهوني ميكردي اگه لخت بودم چي؟ ديوونه!

ميلاد: خب حالا كه نيستي!!!!!(رو رو برم من!)

ميلاد: تو تنت خيلي خوشگله فكر نميكردم به اين قشنگي باشه.....

من: خب من اينم ديگه.....

ميلاد: خب حالا خودت رو نگير با لباس بودم!(اي ضد حال!)

من: خب اين هيكل منه ديگه!

ميلاد: باشه عزيزم همين خوبه ديگه؟!

من: آره عاليه..... حالا برو بيرون ميخوام لباسم رو عوض كنم.....

ميلاد: من جام خوبه!

من: اه ميلاد الان فروشندهه فكر بد ميكنه برو بيرون.....

ميلاد: اگه فروشندهه نبود ميذاشتي بمونم؟!

من: برو بيروووووووووووووون!

ميلاد با خنده رفت بيرون و منم لباسم رو عوض كردم و اومدم بيرون.....

ميلاد وقتي داشت حساب ميكرد فروشندهه هي به من نگاه ميكرد.....

فروشنده: خواهرتونه؟!

ميلاد: بايد توضيح بدم براتون؟!

من: ميلاد عزيزم بريم ديگه بچمون خونه تنهاس!

فروشندهه كپ كرد بدبخت! ميلادم لباس رو گرفت و رفتيم بيرون.....

وقتي اومديم بيرون دوتاييمون خنديديم و لباس رو گذاشتيم تو ماشين و دوباره رفتيم تو پاساژ تا الكي بچرخيم!!!!!

وقتي مردم مادوتارو ميديدن كه باهم داريم راه ميايم و دست هم رو گرفتيم برخي با حسرت و بعضي ديگه با يه حس خوب نگاهمون ميكردن و من غرق لذت و غرور ميشدم.....

چون من و ميلاد يه جوري تضاد هم بوديم من لاغر وبا قدمتوسط بودم و ميلاد هيكلي و قد بلند و اين يه تركيب جالبي به وجود آورده بود.....

تو يكي از مغازه ها بغلش يه سي دي فروشي بود كه من با هيجان دست ميلاد رو گرفتم رفتيم تو و چندتا فيلم ترسناک و كمدي خريديم.... ميلاد با خنده پولشون رو حساب كرد و به من گفت:

ـ مثه اين كه يادت رفته اون موقع داشتي از ترس سكته ميكردیا..... بازم رفتي فيلم ترسناک گرفتي دختر؟

خنديدم و گفتم:

ـ آخه دوس دارم .....

بعد از اون من دوباره رفتم تو فروشگاهاي ديگه و لباساي ديگه هم خريدم و حسابي چشمتون روز بد نبينه پول ميلاد رو انداختم تو چاه از بس چرت و پرت خريدم ولي خب سوغاتي بود براي مامان و سحر.....

براي داييم هم پيرهن خريدم به سليقه ميلاد و براي اشكان هم يه بلوز آستين كوتاه بازم به سليقه ميلاد!!!!!آخه سليقه اش حرف نداره لامصب!

از فروشگاه بيرون اومديم و رفتيم سوار ماشين شديم و رفتيم به يه رستوران شيک و زيبا اما سنتي! [MrGreen]

رفتيم نشستيم و ميلاد جوجه سفارش داد منم به تقليد از اون جوجه سفارشيدم!

ميلاد: خوب خرج گذاشتي رو دستمونا!!!!!

من: ما اينيم ديگه!

ميلاد: آخه اينم افتخار داره؟!

من: آره .....

ميلاد: خدا شفا بده!

من: عمتو شفا بده بيشعور!

ميلاد: با مني؟!؟ اگه من ديگه با تو جايي اومدم..... عوض تشكرته؟!

من: ببخشيد خب..... دستت درد نكنه همخونه!

ميلاد لبخندي زد و من يه چيزي يادم اومد:

ـ راستي ميلاد جريان چشمک صبح چي بود؟

ميلاد: نميگم!

من: بگو ديگه!

ميلاد:نميگم كنه نشو!

من: خيلي نامردي!

ميلاد: واقعا ميخواي بدوني؟!

من: اره.....

ميلاد: آخه صبح سوژه شده بودي!

من: واييي چه سوژه اي!؟

ميلاد سرش رو آورد دم گوشم و گفت:

ـ يه جات معلوم بود!

من سرفه ام گرفت شديد و با چشماي از حدقه دراومده گفتم:

ـ خيلي هيزي!

ميلاد: آخه ناجور بود ميخواستم بهت بفهمونم ولي مثل اينكه برداشت ديگه اي كردي..... چون بااخم چشمک زدم .....

من: واييي حالا كجا بود؟

ميلاد: شكمت!

من: اي بميري خوب دودقيقه ميگفتي پيرنتو بكش پايين ..... عجبا.....

ميلاد: ضد حال خوردي؟!

من: نه خيرم!!!!

غذارو اوردن و بحث كردن مارو تموم كردن.....

بعد از خوردن غذا به سمت خونه راه افتاديم با كلي خريد!

فصل نهم

نفس

داشتيم با ميشا سر اينكه اين سارا چقدر پرو وهيزه حرف ميزديم كه زنگ درو زدن من-ميشا بپر برو درو باز كن فكر كنم شقايقينان

ميشا رفت پايين در خونه رو باز كرد تو فكر اين بودم كه عجب روز مزخرفي بود امروز هم با اين هركول هم دانشگاهي شدم هم با اون ساراي ادا اوصولي شقايق اومد بعد از نشون دادن لباسش كه خيلي هم ناز بود گفت

شقايق-نفس خودمونيم اون لحظه كه پسرا اومدن تو ديدي همه زل زدن بهشون

ميشا درهمون حالي كه داشت موهاشو مرتب ميكرد گفت

ميشا-اره بيشعور اون سارا هم زوم كرده بود روشون داشت با چشماش سامياروميخورد

من-مباركش باشه والا ما كه از اين سامي خيري نديديم شايد اين ببينه

بعد از اينكه كلي با بچه ها خنديديم

رفتم تو اتاقمو پريدم تو حموم چقدر امروز خسته كننده بود بعد از حموم يه چرت گرفتم خوابيدمو بعدشم تا بيدار بشم موقع شام بود ناهار كه والا درست حسابي نخورده بودم پس يكم بيشتر از هميشه شام خوردمو بعدش جيش بوس لالا انقدر خسته بودم كه اصلا نفهميدم اون شب چيكار كردمو چي گفتم صبح با دوباره با صداي يه قطعه از ويلن بيدار شدم

من-اه اه خدا امروزو به خير كنه

ميخواستم برم حموم كه ديدم از توش صداي شير اب مياد فكر كه نه مطمئنم سامي بود پس رفتم دستشويي بعدشم رفتم سراغ لباسام كه همون موقع صداي شير قطع شدش و پشت سرش سامي اومد بيرون بي توجه به بالاتنه خوشفرم پر عضله اش مشغول انتخاب لباس شدم يه مانتوي يخي با جين يخي و صندل مشكي با مقنعه ي مشكي برداشتمو رفتم تو رختكن حموم عوض كردم وقتي اومدم بيرون سامي هم اماده بود

سامي-سلام عرض شد

من-سلام

بعدش اروم از اتاق رفتم بيرونو با بچه ها سوار ماشين شديمو پيش به سوي دانشگاه

ميشا-ميگم نفس به نظرت استاد خلفي هم اومده شيراز؟

من-والا چي بگم خودش كه ميگفت انتقالي گرفته براي شيراز

شقايق-خدا وكيلي چه استاد باحاليه خوشگل نيست كه هست جوون نيست كه هست خوشتيپو خوش هيكل نيست كه هست فقط حيف كه چشمش اين نفس بچه مثبتو گرفته

من-همين بچه + الان همخونه ي سه تا پسره در ضمن همه رو گفتي جز اصل كاري تدريسشم خوبه

ميشا- حالا اون زياد مهم نيست

من-بدبختاي ظاهر بين

ماشينو توي محوطه دانشگاه نگه داشتم به جرعت ميتونم بگم كه همه چشما برگشت روي ما البته حق هم داشتن يه ماشين مامانو عروسك سه تا دختر ترگل ورگل با اون حال گيري ميشا از سارا هم كه فكر كنم همه شناختنمون از بس اين ميشا بلند دادو بيداد كرد ولي با كارش خداوكيلي خيلي حال كردم از ماشين پياده شدمو دزد گيرو زدم با بچه ها داشتيم ميرفتيم سمت ساختمون اصلي كه صداي جيغ لاستيكاي يه ماشين اومد خيلي اروم سرم رو برگردوندم ديدم به به سه تفنگ دار تا پياده شدن دخترا بازار عشوه و دلبريشون رو صد برابر كردن اين سارا هم كه كلا رو نرو من رفت سمت سامي نميدونم چي بهش گفت كه سامي يه لبخند زدو مچ دستشو نگا كرد فكر كنم ساعت پرسيد از همين جا هم عشوه شتري هاي سارا حال بهم زن بود بي توجه بهشون به راهمون ادامه داديم ساعت اول با يه استاد كه اصلا نميدونم اسمش چي بود كلاس داشتيم خدا خدا ميكردم از اين استاد پرحرفا نباشه رفتيم سر كلاس نشستيم كه ديديم بعله سه تفنگ دار هم اومدن نشستن پشت ما عجبا امروز از اسمونو زمين برامون ميباره

سامي-به به نفس خانوم ميبينم اين واحدمون مشابه بوده

كه همون موقع استاد اومد ايول اين كه خلفي خودمونه تا منو بچه ها رو ديد گفت خلفي-به به خانوم فروزان و دوستانشون اميدوارم اينجا رو ديگه به اتيش نكشونين

من-سلام استاد نه خيالتون راحت اينجارو ديگه خاكستر ميكنيم

ميشا-سلام استاد فكر نميكردم با انتقاليتون موافقت بشه

شقايق-سلام استاد اره من هم اصلا فكر نميكردم كه موافقت بشه تازه چي تو يه دانشگاهم بيوفتيم

استاد جواب سلاممون رو دادو گفت كه با درخواست اونم خوشبختانه موافقت شده

استاد-سالام بچه ها من خلفي هستم مسعود خلفي 34 ساله قانون كارمم اينه حق غيبت تو كلاساي من 2 جلسه بيشتر نيست بيشتر بشه اين درسو افتاديد شلوغ كاري هم(يه لبخند زدو به ما سه تا اشاره كرد) فقط اين سه تا وروجك تونستن تو كلاسم اتيش به پا كنن اونم چون به جا بوده چيزي نگفتم وگرنه بايد بگم كه 4 جلسه از كلاس اومدن محروميد 4 نمره هم از امتحانتون كم ميكنم خب اسامي رو تو اين برگه وارد كنيد

بعدم برگه دست به دست چرخيدو اونم اسمارو خوندو برامون حاضري زد

استاد-خب بريم سراغ درسمون اين تو ضيحات براي كساني كه امسال مدرك عموميشون رو دريافت ميكنن - نظام آموزش پزشكي عمومي شامل ? دوره است:

?- علوم پايه

?- فيزيوپاتولوژي

?- كارآموزي باليني

?- كارورزي باليني

?- كارورزي

دوره آموزش دكتراي حرفهاي پزشكي شامل مراحل زير است:

الف) علوم پايه: اين دوره ضمن آشنانمودن دانشجويان با مباحث پايه، آمادگي لازم را براي يادگيري علوم باليني در آنان بوجود مي آورد.

طول اين دوره ? سال است كه در پايان اين دوره دانشجو در آزموني شامل كليه دروس اين دوره شركت ميكند و در صورت موفقيت به دوره بعدي راه مييابد. هر دانشجو حداكثر دوبار ميتواند در اين آزمون شركت كند.

ب) فيزيوپاتولوژي : آگاهي از مباني فيزيولوژيک، شناخت مكانيزم بيماريها و عوامل موثر در آنها نشانه هاي بيماريها و تشخيص و درمان آنها مطالبي است كه شما مي توانيد آنها را فرا بگيريد.

طول اين دوره ? ماه است و طي آن دانشجو ضمن آگاهي از مباني فيزيولوژيك ، با مكانيزم بيماريها و عوامل موثر در آنها به طريق تحليل گرانه آشنا ميشود و نشانههاي بيماريها و تشخيص و درمان آنها را ياد ميگيرد.

ج) كارآموزي باليني : شناخت آثار و علائم بيماريها از ديدگاه باليني و آزمايشگاهي و بدست آوردن توانائي هاي لازم در به كار بردن انديشه، استدلال و نتيجه گيري سريع در طراحي عمليات پيشگيري و درمان است.

طول اين دوره ?? ماه است و هدف شناخت آثار و علائم بيماريها از ديدگاه باليني و آزمايشگاهي به دست آوردن تواناييهاي لازم در به كاربردن انديشه ، استدلال و نتيجهگيري سريع، به منظور برخورد منطقي و صحيح با بيمار و طراحي عمليات پيشگيري درماني است. .....

يهو حرفشو قطع كردو گفت

-فروزان چه عجب وسط حرف من نميپري

من-استاد ببينين تورو خدا شما خودتون اون همه تهديد كرديد بعد اينجوري ميگيد اگه من شلوغ كنم تقصير شماست

خلفي-در هر موردي استثنا وجود داره حالا اون ميشا رو يه تكون بده خوابش بپره

ميشا كه با حرف استاد خميازه اي كه داشت ميكشيد نصفه مون گفت

ميشا-استاد داشتيم. شلوغ ميكنيم ميگيد نكنيد اروميم ميگيد نباشيد تازه ما هم بخواييم شلوغ كنيم تنها كسي كه دعوا نميشه اين نفسه وگرنه ما همون تهرانم تنبيه ميشديم والا.....

همزمان با بشگون گرفتن بازوي ميشا صداي سامي از پشت سر بلند شد .....

شقايق

خيلي خوشحال بودم كه اين استاده اومده چون خيلي خوب درس ميداد و ماهم باهاش خودموني تر بوديم!

ميشا داشت با خلفي بحث ميكرد كه صداي ساميار دراومد:

ـ اين خلفي چي هي زر زر ميكنه نفس؟!

خنده ام گرفت و نفس گفت:

ـ حسوووووووود! دلش ميخواد به تو چه استاد به اين خوبي!

سامي: نفس خانوم ميريم خونه ديگه!!!!

نفس بالحن مسخره اي اداش رو درآورد:

ـ ميريم خونه ديگه ..... هه هه هه! ترسيدم.....

خلفي: هي اون پشت..... آقا پسرا قصد مخ زني دارن؟! برين بعد كلاس به كارتون برسيد!!!!!!

من كه هنگ كردم از دست اين استاده! غيرتش تو حلقم حالا!!!!!

ايندفعه ديگه توبه كرده بودم كه كرم نريزم با ميشا سر كلاس پس مثه يه دخي آروم و سر به زير نشستم و به درسم گوش دادم....

بعد ازاين كه كلاس تموم شد سريع از ميز اومدم بيرون با ميشا افتاديم به سر و كول هم و كلي خوش ميگذروندديم كه يهو يه صدايي منو ميخكوب كرد:

ـ سلام شقايق.....

من با چشاي از حدقه دراومده و وحشتناک نگاش كردم.....

هي واي من اينكه ..... اينكه پرهامه!!!!

من: سلام اقاي محبي!

پرهام: ا سلام خوبيد چه خوب كه هم دانشگاهي شديم!

من: بله ..... من ديگه برم.....

دست ميشا رو گرفتم و رفتيم يه جا ديگه.....

ميشا: واي باز اين سيريشه اومد.....

من: آره بابا تقصير اين اشكانه ها!!!!!

ميشا: چرا؟

من: باز حتما دهن لقي كرده كه رفتم شيراز اين دوستشم فهميده اومده اينجا..... ول كن نيس كه.....

ميشا: شماره ات رو داره؟

من: نه بابا بهش ندادم.....

ميشا: خوب كردي!

من: ميدونم!

رفتيم سمت بوفه تا يه چايي كوفت كنيم كه ميلاد رو ديدم كه چندتا دختر دورشن و داره عشوه خركي ميان!!!!!

من: اين دخترا ول كن نيستن؟!

ميشا: اوا شقايق غيرتت قلنبه شد؟!

من: آره يعني چي آخه!

ميشا: خاک به سرم شقي عاشق شدي رفت!

من: خفه شوبابا!!!!!!!تو كه زودتر جنبيدي!

ميشا: شقايق ، پرهام اومد بازم.....

من: اي بره گورشو گم كنه لامصب!

ميشا: ميدوني خدارو شكر ارش اينجا نيستا.....

من: نگو سقت سياهه الان اونم پيداش ميشه ها!

ميشا: خدا نكنه زبونتو بگاز!

پرهام اومد و روي صندلي كنار من نشست و گفت:

ـ اجازه هست!؟

من: به! زحمت كشيدي تو كه نشستي پس اجازت ديگه چيه آقا!؟

پرهام: ببخشيددیگه..... ميشا خانوم ميشه من با شقايق تنها باشم.....

میشا: نه نمیشه..... (و یه لبخند گل و گشاد تحویلش داد! [2 27])

به میلاد نگاه کردم و بعد به میشا..... نمیدونم چرا دلم میخواست حرصش رو درآرم!

میشا انگار فکرم رو خوند و لبخند زد و رو به پرهام گفت:

ـ حالا که فکر میکنم میبینم میشه شمادوتارو تنها بذارم!

آخ دمت گرم میشا!

من: خب امرتون آقاي محبي؟!

پرهام: ببخشید اشکان گفت که اومدید شیراز...

من: بله کور که نیستید!

پرهام: امم بله اگه دنبال خونه میگردید من درخدمتما!!!!!

من: مسلما وقتي اشکان گفته اومدم شیراز پس باید گفته باشه که خوابگاه هم پیدا کردم!

پرهام یکم سرش رو آورد جلو و نزدیکم شد و گفت:

ـ منو خر نکن ! میدونم خونه گیرتون نیومده! من خونه دارم میتونیم همخونه باشیم اما فقط من و شما!

من بلند شدم و با کیفم دستمال کاغذي رو میز زدم تو سرش و گفتم:

ـ خفه شو مرتیکه اشغال ..... واقعا اشکان تو دوست یابي نمره اش صفره!

و پاشدم و رفتم پیش نفس اینا.....

نفس: چي میگفت بهت؟!

من همه چیو واسش تعریف کردم و اوناهم شروع کردن به بد و بیرا گفتن.....

به میلاد نگاه کردم که با عصبانیت به من چشم دوخته بود..... با نگاهش میگفت میریم خونه دیگه !!!!!هي واي من نمیرم خیلیه!!!

میشا

یکم که بابچه هاتوبوفه چایي کوفت کردیم و اون عشوه هاي خرکیه دختراروبراي پسرادیدیم که اصلا برام مهم نبودرفتیم سرکلاس بعدي که تا3بود..

رفتیم ردیف اول بابچه نشستیم که پسراهم اومدن پشتمون نشستن..فکرکنم اینامیخوان تااخرش گیربدن به مانفس وشقي هم معلوم بودعصبي شدن..تااخرکلاس که بازم اون استادفک بزنه بودهیچکدوممون حرفي نزدیم...وقتي خواستیم بریم سوارماشین بشیم دیدم سارا داره صدام میکنه .میاد سمتم.

من:واي این چه اویزونیه..

سارا:سلام بچه ها..ببخشيدميخواستم يک کمک ازتون بخوام..

من:بفرماييد..

سارا:راستش اين پسره هست اسمشم سامياره ميخواستم مخشوبزنم ميخواستم ببينم ميتونيدکمکم کنيد؟!!

يک نگاه ه نفس کردم که قرمزشده بودمنم گفتم

من:ساراجان فکرنکنم من دفترازدواج داشته باشم..خودت برومخ بزن..

بعدم راه افتاديم بريم..

نفس:واييييييي يکروزبه عمرم که مونده باشه من اين سارارو ميکشم..

من:حالاجوش نخوراينو که خوب ميشناسي چه پروييه..

شقايق بايک صدايي که ازچاه درمياومد گفت:

شقي:مي..ميشا اونجارو.

ردنگاهشوگرفتم که...زدم توسرم

من:خاک توسرشدم..اخه اين اينجاچيکارميکنه؟

نفس:ميشاغصه نخورعادي باش عزيزم...

ارش:به سلام بر بانوي بنده...

من:!!!لجان!!!لچه سريع صاحبم شدي..

ارش:هستم مگه نه؟

من:نه نيستي..لطف کن جلوم پيدات نشه وگرنه بدبختت ميکنم..

بعدم بابچه هاگازشوگرفتيمو رفتيم..

توراه من فقط ميزدم توسرم..يکربع بعدپسراهم اومدن ولي اتردين انگارکه بايکي دعواکرده..محل ندادم رفتم تواتاقميخواستم لباسامو دربيارم که اتردين اومدتو اتاق

من:هوي چته رواني ترسيدم...

اتردين:ميشابشين کارت دارم..

من:من باشماکاري ندارم..

دستمو گرفت انداختتم روتخت گفت:

اتردين:وقتي بهت ميگم بشين يعني بشين..

من:خب بگوچيکارم داري؟

اتردين:اون پسره مزاحمته؟

من:كي؟

اتردين:همونی که داشتي باهاش حرف ميزدي..

من:اهان..اره..

اتردين:نترس ديگه مزاحمت نميشه چون حالشوگرفتم..

من:چي؟؟؟

-ديگه مزاحمت نميشه..

-اتردين چيکارکردي؟

-هيچي..

-ممنون بابت کمکت..

-خواهش ميکنم.اين کاروچون بهت مديون بودم انجام دادم..

-مديون بودي؟؟

-چون يکدفعه سرهمين ياروبهت تهمت زدم..

-گفتم که مهم نبود.ولي ممنون ازکمکت..

بعدم ازاتاق رفتم بيرون.خداروشکرکه اتردين کمکم کرد..يکم بابچه هاtvديديم که پسرا اومدن جلومون نشستن.سامیارگفت:

سامي:به نظرتون بااين استادخلفي يکم زيادي گرم نبوديد؟

من:به نظرتون شماهم يکم توکارايي که بهتون ربط نداره دخالت نميکنيد؟؟

سامي:وقتي 4تابزرگتردارن حرف ميزنن شماساکت باش...

من:اگه اون بزرگتراشماييد که بايدبگم واقعابراتون متاسفم..مبااستادخلفي فقط چون چدترم باهاش داشتيم ويکم شلوغ کاري کرديم انقدرصميمي هستيم همينو بس..

بعدم پاشدم رفتم تواتاق.زنگ زدم به خونه به مامانينام زنگ زدم گفتم که اوناهم 2هفته ي ديگه بيان.چون همه باهم بيان بهتره.حداقل پسراويکموقع مشخصي بيرون ميکنيم..

روتخت درازکشيدم که ياد مهمونيه تفضلي افتادم يک لباس داشتم خيلي قشنگ بودولي يک ازپشت بازبود.همونو تصميم گرفتم بپوشم..

ساعت7بودکه بيدارشدم نفهميدم کي خوابم برد..رفتم کتابي که خريده بوديمو تااونجايي که استاد خلفي درس داده بودروبخونم..نميدونم چرا ولي دوست اشتم درس اين استادوبخونم.استاده خيلي باحالي بود.من که باهاش حال ميکردم..يک ساعتي بودکه داشتم ميخوندم که دراتاق بازشدوشقي اومدتو.

شقي:چيکار داري ميکني؟

من:دارم درس ميخونم.نميخوام روهم تلنبارشه..

شقي:بابابچه درس خون..

من:بروبابا..

شقي:حالاكي تموم ميشه؟

من:تموم شد..

شقي:خب ميشا توچي ميخواي واسه مهموني بپوشي؟؟

لباسمو بهش نشون دادم كه گفت:ميشااتردين گيرميده ها..پشتش بازه..

من:غلط كرده..چي كارمه كه ميخوادبهم گيربده..بعدشم مهمونيه كه مشكلي نيست توش بپوشم.همه ازخارج اومدنو از اين بازتراشم اونجا ديدن..

شقي:خب اينوكه راست ميگي..

من:شام چيه؟

شقي:كوفت.

من:يعني چي؟

شقي:يعني نداريم..

من:اي بابا.من گرسنمه..

شقي:عيبي نداره برات ميوه بيارم..

من:نه باباخودم ميرم برميدارم..

باهم رفتيم تواشپزخونه كه من يک سيب برداشتم گاززدم ورفتيم باهم فيلم ترسناكيوكه شقي خريده بودوببينيم..

****

اخرفيلم كه من گرخيده بودم خيلي باحال بود.نفسو شقي هم ازمن بدتربودن..ساعت11بودكه رفتيم بخوابيم..من رفتم زيرپتو گوشيمم گذاشتم ساعته7.فردادوباره بااستادخلفي كلاس داشتيم...جونمي جون.(چشمادرويش ميشاپروو)

باصداي انريكه ازخواب بيدارشدم..دستوصورتمو شستم رفتم پايين بقيه هم بيدارشده بودن صبحون روخوردم.رفتم بالايک مانتو خاكستري بايک جين زردكثيف پوشيدم يک مقنعه ي زغالي سركردم.رژگونهي اجري خيلي كم رنگ بابرق لب وپنكيكو...تكميل شد..راه افتادم.نفس توراه هي تذكرميداد كه سركلاس شيطوني نكنيم ولي من وشقي به هم چشمک ميزديمو ميگفتيم باشه...ساعت 8بودكه رسيديم.مستقيم رفتيم سركلاس استادم اومد..داشت اسامي كه اومده بودنو تيک ميزدكه ميشااسايش وخوند بعدم گفت:بايدفاميليتو ميذاشتن زلزله نه اسايش..

من:ا.استاد دختربه اين گلي..گناه دارم..

استادخنديدوسري تكون دادوبقيه اساميوخوند..

میخواست درس جلسه پیشو دوره کنه که چون من خونده بودبلدبودم..دستمو بردم بالا.باسراجازه دادصحبت کنم.

من:استادمیشه من توضیح بدم؟

چشماش گردشدوگفت:

خلفي:تو!!؟؟چه اتيشي ميخواي بسوزوني زلزله..

من:ا استاد هیچکار بخداخوندم میخوام بیام توضیح بدم..

خلفي:خب بيا.اگه اتيش سوزوني به قول خودت فلكت ميكنم [2 06]

من:باشه.اصلاخودم دستگاهشو اوردم..

رفتم دم تخته وایتبرد وایسادم شروع کردم به توضیح دادن..چشماي استادکه گردشده بود دیدمش خنده ام گرفت رفتم جلوش دستامو به حالته گرد کرده گرفتم جلوش گفتم:نیفته...

ازشک اومدبیرون گفت چي؟

من:چشماتون..بابانگاه کنیدیک بارم که مثل ادم دارم توضیح میدم نمیذارید...

کلاس منفجرشد.خلفي باخط كشي كه دستش بودزدبه کمرم گفت:بروبرو زلزله کم نمک بریز..

من:گناه دارم.تهشه...

رفتم وایسادم توضیح بدم که یک اصتلاح که سخت بودرسیدم دیدم نگم 3میشه یک چیزازخودم درکردم که مچمو گرفت نامرد.باخنده گفت

خلفي:اسايش يک باردیگه تکراركن چي؟؟؟

من:دهلیز..

ازخنده ترکید گفت:اسايش بلدنيستي خب بگوكمكت كنم اخه دهليز چه ربطي به تومر داره؟

کم نیاوردم گفتم:منضورم دهلیزتومربود..

خلفي:بيابرو ابروي هرچي دكتره بردي..

من:حداقل یک تشکري یک ابي چیزي بدید این همه اینجا فک زدم..

خلفي:بروبشين اسايش تادونمره كم نكردم..

بدورفتم نشستم سرجام که نفس ازم نیشگون گرفت:قراربود اتیش نسوزوني...

من:اي دردم گرفت.خب چیکارکنم بخدافقط میخواستم توضیح بدم..

نفس:باشه..اتردینو خودت جمع کن..

من:بروبابا..

تااخر كلاس ديگه هيچ حرفي نزدم..اخه مگه بيكاربود..وقتي كلاس تموم شد بابچه هارفتيم رستوران اخه ساعت12بود.يک ميز3نفره گوشه ي رستوران پيداكرديم ونشستيم من وشقي ماهي سفارش دادم نفسم كباب.

شقي:ميشاخيلي ديونه اي داشتي باخلفي شوخي ميكردي صداي نفساي عصبيه اتردينو من ميشنيدم..

من:غلط كرده.مگه دخترابهش گيرميدن من چيزي ميگم؟

شقي:به هرحال امروزكفن ميشي..

غذارواوردن ماهم شروع كرديم به خوردن...وسطاي غذامن كه ديگه تركيدم بقيه هم مثل من نفس حساب كردو باهم رفتيم خونه...

وقتي رسيديم اتردين نبود رفتم تواتاق كه ديدم روتخت نشسته.تامنو ديدگفت:كجابودي؟

من:چي؟

اتردين:گفتم كجابودي؟

من:ربطي داره؟

اتردين:نه.فقط يک چيزي زيادبااين خلفي گرم نگير چون برات بدميشه.

من امپرچسبوندم گفتم:اخه توكيمي كه اينجوري بهم گيرميدي؟دوست دارم ميكنم.به توهم هيچ ربطي نداره..

يكهوبازوموگرفت.كشيدتم جلو دادزد:روابط توباهركسي به خودت ربط داره اگه هم ديدي بهت چيزي گفتم چون توروودست خودم امنت ميدونم نميخوام باكله بري توديوار.اگه هم بهت تاحالاگيردادم فقط دليلش همين بود ولي حالاكه خودت دوست داري بروهرغلطي ميخواي بكني بكن براي من يكي كه مهم نيست..

من:به جهنم.

اتردين ازاتاق رفت بيرون.يكم فكركه كردم ديدم اون داره راست ميگه ولي من دوست ندارم كسي بهم دستوربده..به هرحال برام مهم نيست بره به درک....

****

ازاون اتفاق4روزي ميگذشتو نه من بااتردين حرف ميزدم نه اتردين بامن كاري داشت .اتردين خودشوباكتاب سرگرم كرده بودمنم همينطور...داشتم باگوشيم ورميرفتم كه شقي مثل چي پريدتو.

من:هوي موجي چته؟؟

شقي:ديونه اومدم ياداوري كنم فردامهمونيه تفضليه.ميخواي كاري كني بكن..

من:واي يادم رفته بود.

شقي:اها حالاكي موجيه؟

من:تو.

شقي:پرووو..

من:خب ازساعت 7شروع ميشه؟

شقي:اره..

من:خب باشه شب بخير..

شقي.اين يعني اين كه برم بيرون.

من:عاشق همين هوشتم..

شقي:خب باشه شب بخير..

روتختم كه همون روزي كه دعواشده بود اورده بودن درازكشيدم وبه عكسم بااتردين كه روبه روي تختازده بوديم نگاه ميكردم كه نفهميدم كي خوابم برد..

نفس

اين يه روزم كه دانشگاه نداريم بايد براي اماده شدن مهموني تفضلي از خواب نازمون بزنيم

با غر غر از تخت خواب بلند شدم

-اين سرو صداها كه از طبقيه پايين مياد چيه ديگه

تاپمو كه تا زير سينم اومده بود بالا رو كشيدم پايين و رفتم حموم بعد از حموم حوله تنمو پوشيدمو حوله مو هم پيچيدم دور سرمو رفتم پايين واااا انگار ميدون جنگه سامي مبلا رو جا به جا ميكرد ميلادو اتردينم كمكش ميكردن از همون بالاي پله ها داد زدم

من-پس دخترا كوشن

سامي-رفتن وقت ارايشگاه بگيرن

من-پس من چي؟

سامي يه لبخند ژكوند زدشو شونشو انداخت بالا

من-شونه بالا انداختنو درد گوشيم داغون شده اصلا نميدونم كجاست گوشيتو بده ببينم

سامي-به من چه مشكل خودته هي بهت ميگم با اين خلفي انقدر گرم نگير كو گوش شنوا

من-تو رو سننه دوست دارم گرم بگيرم ميلاد تو گوشيتو بده

ميلادم خيلي شيك گوشيشو دراورد داد بهم اي اين سامیار دماغش سوخت حال كردم پسره ي هركول

دستمو گذاشتم رو بينيمو گفتم

- اه اه چه بوي راه افتاد

پسرا هم يكم بو كشيدنو گفتن چه بويي با خنده حرص دربياري گفتم

من-بوي دماغ سوخته سامیار خان اقا پسر من لنگ تو يكي نميمونم دستت طلا ميلاد

ساميارم كه معلوم بود داره خودشو كنترل ميكنه نياد بزنه منو لتو پار كنه رفت تو اشپزخونه بعدشم زد از خونه بيرون لحظه اخر داد زدم

من-ساميار خان حرص نخور چاق ميشي

كه بعدش در كوبيده شد بهم

اتردين-بابا كمتر اين داداش ما رو حرص بده

من-تو هم كمتر اين خواهر منو حرص بده

اتردين-زبون نيست كه ماشالا اندازه فرش قرمز طول و عرض داره

من-ميخوام ببينم فضولش كيه

اتردين- شما از اين تيكه قديمي هنوز دست برنداشتين بابا قديمي شد

من-بهتر از اون په نه په شما پسراس كه

اتروديم ديگه حرفي نزد منم زنگ زدم به ميشا اينا اونا هم گفتن براي منم نوبت گرفتن

من-ميشا ميگفتي سه تا ارايشگر بفرسته خونه يه وقت كارش طول ميكشه تفضلي اينا ميان زشته ما نباشيم اين پسرا تنها باشن

ميشا-بزار بپرسم ميان خونه

من-ميشا حواستو جمع كن قيمتش زياد نشه انقدر از عابربانكم استفاده كردم ميترسم باباينا برن موجوديمو چك كنن اونوقت شك ميكنن

ميشا-نه بابا حواسم هست

من-قربانت باي

ميشا-خدا سعدي

گوشيرو قطع كردم دادم دست ميلاد

من-دستت درد نكنه

ميلاد-خواهش

من-راستي اين ميزو صندلي كه براي حياط سفارش داديمو كي ميارن؟

ميلاد-تا دوساعت ديگه با ميوه و كيكو شيريني و گلا ميرسه

اتردين-تازه كارگرم گرفتيم بيان بچينن خودمون بريم به خودمون برسيم

ميلاد-اره دختراي خوشگل امشب زياده

من-خجالت بكشيد امشب شما مرداي زن داريد بايد مثل عاشق پيشه ها رفتار كنيد

تردين- اخه زياديتون ميشه

من-حالا كه اينطوريه من زنگ ميزنم به خلفي يه سر بياد اينجا ماشلا تو دانشگا پسراي خوشگل زياده

ميلاد-اگه به سامیار نگفتم

من-يه اشي برات نپختم

همه با هم زديم زير خنده داشتم ميرفتم تو اتاقم كه ميلاد گفت ميشا اس داده كه ساعت4 با ارايشگر اينجاست ساعتو نگاه كردم 1 بود اين دخترا هم كه معلوم نبود بيرون چيكار دارن پشيمون شدمو رفتم تو اشپزخونه تا يه چيزي درست كنم خب ببينم چي داريم يه نگاه كلي به اشپزخونه كردم ديدم بعله يخچال خالي شده يادم باشه به اين پسرا بگم برن براي خونه خريد كنن از تو اشپزخونه دادزدم

من-ميلاد يه زنگ به شويه فراري ما بزن بگو يه بسته همبرگر بگيره سرخ كنيم وگرنه گشنه ميمونيم

ميلاد اروم طوري كه من نشنوم ولي چون گوشم تيز بود شنيدم گفت

-تا كارشون گير ميكنه شوهر شوهر ميكنن

من-شنيدما ميلاد

ميلاد-با تو نبودم كه

بعدش صداي مكالمش با سامي اومد منم نشستم به گوجه و كاهو با خيار شور خورد كردن تا همبرگرا بياد رفتم لباس راحتي پوشيدم موهامم همونجور خيس دم اسبس محكم بستم و رفتم پايين داشتم اخرين گوجه رو خورد ميكردم كه صداي در اومد بچم چه موقعيت شناسه بعد ده دقيقه با دوبسته همبرگر و نون باگت اومد تو اشپزخونه اا خوب شد نون گرفتا وگرنه من اصلا يادم نشد بشون بگم

سامي- كمك نميخواي؟

من-نچ نميخوام شما برو كمك اتردينينا

سامي-خب من اومدم به خانومم كمك كنم

اي بابا اين چرا اينطوري ميكنه اخه جريان نزده ميرقصه مال اين ساميه ها

من-پس برو اون همبرگرا رو سرخ كن من تازه حموم بودم بوي سرخ كردني ميگيرم

خلاصه تا ساعت 3 اون سرخ كردو من با مخلفات گذاشتم تو نون

من-خب دستت درد نكنه پسرا رو صدا كن بيان براي غذا

ساميار-چشم

فكر كنم سرش خورده به سنگ انقدر حرف گوش كن شده از پا قدم خوب اين خلفي بايد باشه

ميشا-به به بدون ما غذا ميخوريد چشمم روشن

من-شما كي اومديد مگه نگتيد 4 با ارايشگر مياييد گفتم بيرون غذا ميخوريد ديگه

ميشا-نه بابا كي حال داره تو اين گرما بره دور دور تازه بعدشم بره دنبال ارايشگر ادرس داديم گفت خودش مياد غذا هم ماشالا براي يه ايل درست كردي چه خبره

من-گفتم اين پسرا شايد زياد بخورن مگه يه نفر مياد

ميشا-اره بابا سرشون شلوغ بود اينم به زور قبول كردن بياد خلاصه غذا ها رو خورديم كه اين ارايشگره اومد ظرفا رو سپرديم دست پسرا و پريديم بالا تو اتاق شقايق

من-بابا تو رو خدا اول منو درست كنين كه هنوز لباسم انتخاب نكردم

ميشا-جدي نفس از تو بعيده تو از يه هفته قبل براي مهموني لباس انتخاب ميكردي

من- حالشو نداشتم

ارايشگر-خب گلم چه جوري موهاتو درست كنم

من-موهام فر كركره اي بشه مدلش جمعو باز ارايشمم مشكي نقره اي كه چشمم رنگش نقره اي طوسي بشه

ارايشگر-باشه گلم بيا بشين ببينم قبلش برو يه ربدوشام بپوش كه لباستو ميخواي در بياري موهات خراب نشه

رفتم يه ربدوشام نقره اي پوشيدم اومدم نشستم زير دست اين ارايشگر دستش انقدر فرض بود كه حال ردم معلوم بود كار بلده دستاشو از دوطرف كشيد و گفت

-بلند شو عروسك

ميشا-واي دستتون درد نكنه خانم رفيع(ارايشگر) نشناختم گفتم جادو كرديدي اين رفيق بيريخت ما سيندرلا شد

من-خفه ميشا برو از جلوي اينه كنا بزار خودمو ببينم

ميشا از جلوي اينه رفت كنارو من از ديدن خودم كيف كردم زير چشممو خط چشم نقره اي و بالاي چشممو خط چشم مشكي تقريبا كلفت كشيده بود پشت پلكمو نقره اي با مشكي كار كردن بود زير ابروم هم يه كم سايه نقره اي زده بود كه پشت پلكمو كشيده تر ميكرد با رژگونه ي صورتي و رژ لب صورتي موهامم عالي شده بود سمت راست روي موهام سه تا مربع 6 در6 تمام نگين زده بود صداي شقايق در گوشم نزاشت بيشتر فكر كنم

شقايق-بيچاره سامي

خنديدمو گفتم

-خفه

از ارايشگر تشكر كردمو پولشو حساب كردم بعدشم رفتم تو اتاقم تا يه لباس و كفش انتخاب كنم لاكامم ميخواستم مشكي با طرح هاي نقره اي بزنم در كمدمو باز كردم يكم زيرو روش كردم كه ياد يه لباس افتادم

بابام از تركيه برام اورده بودو از ترس اينكه طناز دختر عموم وقتي نباشم برش داره با خودم اورده بودمش يه لباس كوتا بالاي زانوكه دامنش يكم پرنسسي بود يه يقيه پر نگين ميخورد كه دور گردن حلقه ميشد روي سينشم يه اشك پر نگين بود كه وسطش خالي بود با كفش ستش كه پر از نگين بود پشتم به در بودشو داشتم ربدوشام رو در ميوودم كه صداي در اومد زود روبدوشام رو پوشيدمو برگشتم سامي بود كه تكيه داده بود به درو زل زده بود به من

سامي-ببخشيد

بعدشم زود رفت بيرون پسرهي بيشعور يه اهمي يه اوهومي بعد بيا سريع لباسرو پوشيدمو كفشامم پام كردم رفتم جلوي ميز ارايشي يا همون توالتو با يه ادكلن خنك و شيرين يه چيزي بين اين دوتا كه خودم عاشقش بودمو فقط تو

مهموني هاي مهم ميزدم چون داييم برام از فرانسه فرستاده بود اصل بودو ميگفتن برندش ديگه از اين ادكلن نميزنه خلاصه با اين ادكلن كم ياب دوش گرفتمو لاكامم زدم كه صداي در اومدو پشتش صداي سامي

سامي-نفس لباستو پوشيدي بيام تو

من-اره بيا

ساميار اومد تو اخي بچم هنوز موهاش خيس بود فكر كنم تازه از حموم اومده بود يه راست بدون اينكه به من نگاه كنه رفت سمت كمد لباساش يكم زيرو روش كرد بعدش كلافه دستشو كرد تو موهاش رفتم پشتش واستدمو دستمو گذاشتم روشونش

من-كمك نميخواي

مثل كسي كه بهش شوك الكتريكي داده باشن برگشت و زل زد بهم زل زدم به يه جفت چشم عسلس كه توش يه جفت چشم نقره اي ديده ميشد

من-ميخواي برات لباس انتخاب كنم؟

بدون حرف سرشو تكون دادو رفت نشست روي تخت از پشت سنگيني نگاشو حس ميكردم احساس ميكردم مثل يه ادم برفي شدم كه با اشعه هاي يه نگاه عسلس داره ذوب ميشه يه نفس عميق كشيدمو موهامو يه تكون دادم كه بوش توي اتاق پيچيد صداي نفس عميق ميومد كه عطرو بو ميكشه سعي كردم به نگاه عسليش كه تمام وجودمو شيرين ميكرد توجهي نكنم ولي به خدا اگه من بزارم سارا به اين نزديك بشه نفس نيستم يه كتو شلوار مشكي با پيراهن نقره اي و كروات نقره اي مشكي انخاب كردم با يه كفش مجلسي ورني مشكي كه باخودم ست بشه كتو شلوار به دست برگشتم سمتش همچين زل زده بود بهم گفتم شايد يه ايرادي چيزي تو لباسم هستش

من-بيا اينا رو بپوش با اون كفش ورني مشكيه

بدون حرف اومد كتوشلوارو گرفت و رو بهروم واستاد با اون كفشاي بلندم بازم تاروي شونش بودم نميدونم از قصد بود يا همينجوري ولي نزديك تر اومدو از كنار شونه ي راستم خم سد طرف كمدو با يه نفس عميق كنار گودي شونم كه مور مورم كرد گفت

سامي-اون مجلسيه رو ميگي؟

سريع ومدم كنارو گفتم

من-اره

كفشو كتو شلوارو برداشت رفت تو رختكن يه يه ربع بعد اومد بيرون واي خدا كمك كن غش نكنم كتو شلوار فيت فيت تنش بود موهاي نم دارش ريخته بود روي پيشونيشو ازش يه مجسمه زيبايي ساخته بود كروات به دست اومد پيشم

سامي-برام ميبندي؟

من-اره بده برات ببندم سه گره ببندم يا دوگره

سامي - مامانم هميشه سه گره ميبست

بعدش يه اه كشيد اخي دلش براي مامانش تنگ شده

رفتم يكم نزديك تر يقه ي كتشو گرفتم كشيدم پايين تر تا قدم برسه براش ببندم صورتش دقيقا روبه روي صورتم بود فيس تو فيس بوديم نگاهش رو تمام عجزاي صورتم ميچرخيد كرواتو انداختم دور گردنش سرش اومد نزديك تر يه چرخو يه گره به كروات دادم سرش اومد نزديك تر گره ي اخر يكم كرواتو محكم تر كردم سرش اومد نزديك تر.....

فصل دهم

نفس

دستامو از روي كروات برداشتم ولي بازم سرش اومد نزديك تر زمزمه كرد

سامي-نفس

چشمامو بازو بسته کردمو مثل خودش زمزمه کردم چشماش جادو میکرد توي چشماي عسليش انعکاس يه جفت چشم نقره اي ديده ميشد که باعث ميشد مسخ چشماش بشم

من-بله

سرش رو اورد نزديك تر که صداي در اومدو پشت بندش صداي اتردين

-سامیار نفس زود باشید بیایید پایین مهمونا الان میرسن

سامیار رفت عقبو دستشو کلافه کرد تو موهاش يه چيزي زير لبي گفت بعدش با صداي بلند گفت

سامیار-الان میاییم

بعد رو کرد به من

سامیار-بریم

من-موهاتو درست نميكني؟

سامیار-برام درست ميكني

با سر به صندلي ميز توالت اشاره کردم رفت روش نشست دوتا پا از دوطرف باز دستاشم گره کرد بهمو گذاشت بين پاش اخي چقدر امروز اين حرف گوش کن شده

رفتم روبه روش واستادم تقريبا بين پاهاش بودم سرشو گرفتم تو دستم يکم اينور اونور کردم اونم هيچي نميگفت براي امشب نبايد زياد فشنش ميکردم سرشو صاف کردم مستقيم روي خودم و سشوارو برداشتم اول موهاشو خشك کنم اخي چه موهاي نرمي داشت دستمو ميکردم توشو در ميوورد بعد از اينکه موهاش خشك شد با ژل افتادم به جون موهاش اخي بچم کلافه شده نفساش تند شده بود مثل خودمه نميتونه يه جا بشينه دست اخرم به شاهکارم خيره شدم بدبخت سيخ نشسته بود اصلا سرشو تکون نداد دوباره سرشو تو دستام گرفتمو قشنگ اينور اونور کردم که ببينم کمو کسري نداشته باشه چشماش مست خواب بود

من-خوابت مياد سامي؟

سامي-نه چطور

بعدش از جاش بلند شدو خودشو تو اينه نگاه کرد

من-اخه چشمات خمار خماره

سامیار-دستت درد نکنه خيلي خوب شد

بعدش رفت از تو کمدش يه جعبه اورد داد دستم

سامیار-اينم براي کرواتو موهامو معذرت خواهي براي گوشيت

جعبه رو گرفتمو گفتم

من-خوبه ديگه با يه تير چند نشون زدي

سامیار-ما اينيم ديگه

جعبه رو باز کردم يه گوشي اپل بود که از براي خودم چند مدل بالا تر بود

من-دستت دردنكنه ولي وظيفه ات بود

اومد جلو گفت

سامي-ميبخشيم؟

من-بايد در موردش فكر كنم

تا به خودم بيام تو بقلش بودم دستامو گذاشتم رو سينشو خواستم از بقلش بيام بيرون كه گفت

سامي-بابا جون من انقدر تكون نخور ديگه ميدوني تا نخوام نميتوني بيرون بيايي از اين زندون

چه تشبيه خوبي كرد زندون زندوني كه كيليد قفلش دست سامي بود هميشه كيليد قفلا دست سامي بود حتي كيليد اين نگاهي كه الان قفل شده بود تو نگامم دست سامي بود چشماشو بستو يه نفس كشيد بي اراده سرمو گذاشتم رو سينه اش چقدر لذت بخش بود كه يه تكيه گاه داشته باشي يه نفر كه هر وقت بخواي بتوني بهش تكيه كني سامي تكيه گاه خوبي بود سرشو كرده بود تو موهامو نفس ميكشيد

سامي-نفس به خدا اون روز نگرانت شدم كه اون حرفا رو زدم ميبخشيم

من-گفتم كه بايد فكر كنم

ريز خنديدو گفت

سامي-خيلي نامردي تو عمرم از كسي عذر خواهي نكرده بودم چه برسه به اينكه التماسش كنم ببخشتم

اين حرفا كه ميزد چه معني داشت يعني ميخواست بگه با همه براش فرق داشتم نخير نفس اينو يادت باشه تو براش فقط يه همخونه اي كه تاريخش دوسال بيشتر نيست

سامیار-نفس چه بوي خوبي ميدي

از بقلش اومدم بيرونو گفتم من-ميدونم بريم پايين

سامیار-نفس اين لباست خيلي كوتاستا يقشم كه وسط اون اشكه خيلي بازه نميشه عوضش كني

بعله ديگه منو بگو گفتم حرف گوش كن شده سرشو تكون نميده نگو اقا زوم كرده تو يقه ي من قرمز شدم گرمم شد من-نچ نميشه

سامیار-پس از پيش من جم نميخوري

من-ببينم چي ميشه

دستمو گرفت حلقه كرد دور بازوي از اتاق كشيدم بيرون و سرشو كرد تو گودي شونمو زمزمه كرد

سامیار-ببينم چي ميشه نداريم امشب ميخوام به گروه موسيقي بگم اهنگ لايت بزاره دوتايي تنها تانگو برقصيم استعداد همسرم رو ببينم

من-دوتايي تنها

سامیار-اره فقط منو تو روي پيست

شقايق

بعد از اين كه كار نفس تموم شد نوبت من شد كه بشينم و آرايش كنم.....

ولي معلوم بود آرايشگره از اون كار بلدا بود چون نفس محشر شده بود.....

من خيلي سريع نشستم و خودم رو سپردم به دست آرايشگره.....

خيلي تند و فرز كار ميكرد اما با دقت..... يكمم موهام رو ميكشيد كه دردم ميومد اما اشكال نداره مي ارزه!

موهاي كهربايي رنگم رو باز گذاشت اول و چون موهاي من تاب داره اون رو صاف كرد و دوباره فرهاي درشت كرد و به طرز زيبايي از وسط بستش كه خيلي تو چشم و قشنگ بود.....

بعد از اون نوبت آرايشم شده بود.....

با مهارت خاصي خط چشم برام كشيد كه چشام رو درشت تر كرده بود و ريمل زده بود برام اما هرچند واقعا نيازي نبود همينطوري بلند هستن اما خب حجيم ترش كرد....

رژ گونه صورتي هم برام زد و يه رژ لب خوش رنگ صورتي _ قرمز توهمين مايه ها برام زد و بعد از اتمام كارش گفت:

ـ پاشو خوشگله... ماشالا يكي ازيكي خوشگل تر! پس سوميه چي بشه!!!!! [2 22]

تشكر كردم ازش و خودم رو تو آينه ديدم.....

بعععععععله! كارش رو كرده بود عالي تووووپ! [2 06] (خودشيفته)

ميشا يكي زد تو پشتم و گفت:

ـ لامصب شما دوتارو خوشگل كرد الان انرژيش تحليل ميره گند ميزنه به من!

من: نه بابا كارش خوبه توهم خوب ميشي.....

چشمكي به ميشا زدم و رفتم تو اتاقم تا لباسم رو عوض كنم.....

يه لباس صورتي خريده بودم با ميلاد اما اون زيادي مجلسي بود ولي يه لباس ديگه هم داشتم كه ميلاد انتخابش كرده بود تنهايي كه سوپرايز شم و خيلي هم اين لباس رو دوس داشتم...

رنگش نقره اي بود برق ميزد از اون مونجوقيا كوتاه بود سرشونه هامم معلوم بود و تنگ هم بود كه قشنگ هيكلم رو به نمايش ميذاشت.....

لباسم رو درآوردم و نقره ايه رو پوشيدم و خودم رو نگاه كردم.....

لباسه قشنگ باريكي كمرم رو نشون ميداد قدم رو هم بلند تر كرده بود.....

خيلي خوشم اومد به به شوورم با اين سليقه اش ولي حالا من اينو جلوي اينا بپوشم زشت نيست؟!؟؟!

نه بابا زشت كجا بود همه از اينا ميپوشن امشب!(چه خوب خودمه توجيح ميكنم!)

يه كفش پاشنه بلند و نقره اي هم پوشيدم كه ديگه تكميل بشم..... يكمم عطر به خودم زدم و يه چشمک نثار خودم كردم و ميخواستم برم بيرون كه همون موقع ميلاد هم اومد و چشاش رو لباسم زوم شد.....

يه لبخند محوي زد ولي زود خوردش.....

ايييييييش پسره مغرور نميذاره يكم من خر كيف شم!

ميلاد: به به چه لباس خوشگلي!

من: آره ديگه خيلي بهم مياد مگه نه؟!

ميلاد: خب معلومه چون من انتخابش كردم!

من: خب ولي تو تن من خوشگل ميشه!!!!!!

ميلاد: نه بابا؟!

من: آره باور كن!

ميلاد قشنگ حموم رفته بود حاضر و اماده شده بود.....

واي هنوز موهاش نم داشت..... چقدر اين بشر جيگر بود!

من : ميلادي؟!

ميلاد: بله؟!

من: ميشه امشب به سليقه من موهات رو بدرستي؟!

ميلاد: باشه ولي اميدوارم سليقه ات بد نباشه.....

من: خيلي هم دلت بخواد به اين خوبي!

ميلاد: آخ راس ميگي ها يادم نبود اگه سليقه ات بد بود كه منو انتخاب نميكردي!

من: عجب رويي داري تو خوبه اون روز تو اومدي گفتي اقاي تفضلي اينم شقايق همسر من!

ميلاد يكم سرخ شد اما به رو خودش نياورد.....

يه كت و شلوار در آورد ميخواست بپوشه.....

تا حالا با كت شلوار نديده بودمش.....

ميلاد لباسش رو در آورد و من تن لختش رو ديدم اما سرم رو اونور كردم كه راحت باشه.....

وقتي برگشتم دهنم باز موند! ماماننننن!!!!! عجب چيزي آفريدي خدا خيلي خوشگل شده لامصب با اون چشاش.....

رفتم سمت عطراش و اوني كه هميشه بوش مستم ميكرد رو برداشتم و زدم به گردنش.....

بعد هم يقه اش رو گرفتم و نزديک خودم كردمش و مشامم رو پر كردم از عطرش ..... واييييي يكي منو بگيره الان غش ميرم .....

مثل اينكه فكرم رو خوند و دستاش رو دور كمرم حلقه كرد و من رو نگه داشت....

ميلاد سرش رو نزديک گوشم آورد و گفت:

ـ شوخي کردم خانومي خيلي خوشگل شدي!

من: توهم همينطور..... [2 14] موهات رو خشک نميکني؟

ميلاد: نه خودش خشک ميشه!

من: موهات رو فشن مجلسي درست کن!

ميلاد خنده اي کرد و گفت:

ـ فشن مجلسي ديگه چه صيغه ايه؟!

من: نميدونم!

دستاش داشت روي کمرم ميلغزيد و من يه حس خوبي داشتم ..... داشتم داغ ميکرد ..... عطر تنش ديوونه ام کرده بود..... چشاشم که ديگه نگو حتي يه ثانيه هم نميتونستم نگاهشون کنم چون تو عمق وجودم نفوذ ميکرد و من رو ميسوزوند.....

با صداي در لبخندي زدم و ازش فاصله گرفتم و رفتم بيرون تا کاراش رو بکنه.....

وقتي از اتاق اومدم بيرون ميشا رو ديدم..... وايي اولالا!

رفتم زدم تو بازوش و گفتم:

ـ هي ورپريده چه خوشگل، چه خوشگل شدي امشب! [2 06]

ميشا: شقي نميري الهي ، شقي نميري الهي!

من: امروز همه رفتيم تو فاز شعر و ورا! [2 06]

ميشا: آره ديگه وقتي دوستم تو باشي بايدم خل شم.....

من: ايييييش دختره پررو دلتم بخواد.....

ميلاد از اتاق اومد بيرون ..... مثه اينکه به موهاشم رسيده بود.....

ميشا: اوه اوه اين ميلادم خوب تيپي زده لامصب.....

من: چشاتو درويش کن دختر به شوهر من چيکار داري تو؟

ميشا چشم غره اي بهم رفت و گفت:

ـ بابا غيرت!

من: بابا.....

با اومدن نفس و سامیار حرفمون قطع شد.....

ماشالا سامي هم خوب شده بود بزنم به تخته پس فردا اينا چشم ميخورن ميندازن گردن منه بدبخت ميگن چشات شوره!

نفس و سامیار همچین مثه این عاشقا دست همو گرفته بودن که من با خودم گفتم:

ـ واویلا فکر کنم معجزه شده..... البته امشب خيلي معجزات زياد بود اين از من و ميلاد اين از نفس و سامي ، حتما دو دقيقه ديگه هم ميشا و اتردين ميخوان يه دست گلي به آب بدن!

ميلاد اومد سمت من و دستم رو گرفت و در گوشم گفت:

ـ نبينم بري با پسراي ديگه ها..... بايد پيش خودم بموني مخصوصا با اين لباست فقط بايد پيش خودم باشي كسي تورت نكنه!!!!!!

خنديدم و اتردين هم اومد و گفت:

ـ به به! جمعتون جمعه گلتون كمه كه من اومدم!

ميشا: خوش اومدي!

به بيا اينم از اين! نگفتم !؟من علم غيب دارم اصلا!

ميشا و اتردين هم دست هم رو گرفتن و باهم رفتيم پايين اول نفس و سامیار دوتايي اومدن پايين كه من و ميشا كلي سر اين دوتا خنديديم انگار دارن رو فرش قرمز راه ميرن مثه اين هاليوودي ها! البته كمم نداشتن از اونا چون خيلي بهم ميومدن.....

بعدش هم من و ميلاد اومديم پايين و بعدش اتردين اينا.....

به ترتيب بغل هم وايستاديم تا آقاي تفضلي رو مرحمت كنيم!

چي گفتم! بذگريم! آقاي تفضلي قشنگ كه مارو از نظر گذروند گفت:

ـ تا چند دقيقه ديگه نوه هاي من ميان لطفا خوب ازشون استقبال كنيد من از شما تعريف كردم!

ماهم سري تكون داديم كه يعني باشه..... حتما تو گفتي و ماهم گوش خواهيم كرد! جون عمه امان!!!!!

يكم اطراف رو ديد زدم كلا دكوراسيون فرق كرده بود و خيلي قشنگ تر شده بود و خونه رو هم يه جور زيبايي تزئين كرده بودن..... روي ميز ناهار خوري انواع نوشيدني ها و وسايل پذيرايي بود از قبيل ميوه و شيريني.....

دستاي ميلاد تو دستم بود و با ورود مهمونا ميلاد فشاري به دستم آورد و دستم رو از دستش جدا كرد و دوباره دستش رو انداخت دور كمرم و من رو به خودش چسبوند!

از اين كارش تعجب كردم اما حرفي نزدم.....

وقتي دستاش كمرم رو لمس ميكرد حالي به حولي ميشدم ....كلا قشنگ ترين احساس ممكن بود.....

چون تا حالا اينكارو نكرده بود سرخ شده بودم و يكم خجالت ميكشيدم.....

وقتي مهموناش وارد شدن دخترا به ما دست دادن ولي به مردامون نه اما يكي از اونا به ميلاد دست داد.....

يعني من يه تكوني خوردم كه ميلاد موند تو كار من!!!!

دوتا دختر ديگه هم همينطور انگار خواهراش بودن مثه اينكه قصد تور كردن شوهراي مارو دارن ..... فكر كردن اينجاهم خارجه ميلاد اينا زود خر ميشن اما نه جونم اينطور نيست!!!!!

يه پسر هم بود كه از همون اول گير داده بود به نفس و اين سامي هم هي حرص ميخورد هي حرص ميخورد و من خنده ام ميگرفت..... واقعا اينا باخودشون چه فكري كرده بودن؟!؟

ماشالا گله اي هم اومده بودن..... مگه تموم ميشدن؟ من كه ديگه خسته شده بودم عين ماست وايساده بوديم احوال پرسي ميكرديم هي خوشبختم شقايق هستم ، باز دوباره! هي ديالوگا تكرار ميشد و خيلي مسخره شده بود..... مهموني هم اينقدر خسته كننده؟!

بالاخره تموم شد و هركي رفت يه گوشه اي با يكي صحبت كنه..... من و ميشا رفتيم يه گوشه تا باهم حرف بزنيم.....

ميشا: واي ديدي اون دختررو؟ چه گيري داده بود به ميلاد.....

بدم اومد ازش اون دوتاي ديگه هم كه نگو اون يارو كه سامي رو ديد برق از سه فازش پريد .....

من: آره اون دختره لباس سبزه كه عين خياره! اونم گيري داده بود به اتردينا..... حواست باشه!

ميشا چشمكي بهم زد و گفت:

ـ خيالت تخت نميذارم نزديک اتي بشه!

من: نزديک چي بشه؟!

ميشا: چي نه كي اتي همون اتردينه ديگه!

من: آهان پس منم ميخواي ميلاد رو مخفف كنم يهو بگم ميلي نظرت چيه؟! [2 06]

دوتاييمون خنده اي كرديم و من چشمم به نفس افتاد كه داشت باهمون دختر ايكبيريا به زور حرف ميزد قشنگ معلوم بود پيله شدن.....

چشمام داشت بين افراد ميچرخيد كه يهو چشمم خورد به ميلاد كه داشت با دختره كه لباس صورتيه كه صدمن ارايش كرده حرف ميزنه و دختره نيشش تا بنا گوش بازه.....

اي ميلاد موذي معلوم نيست چي بهش گفته كه اين نيشش باز شده..... لامصب دختره هم تيكه اي بودا!!!!!!! [2 28]

ميشا رد نگاهم رو دنبال كرد و فكرم رو خوند و گفت:

ـ حرص نخور شقي توهم تلافي كن.....

من: آخه تو يه پسر گير بيار بياد پيش من چشم من تلافي ميكنم!

ميشا: اي اي اي اي! دختره موزمار تو كه بدتر از ميلاد بدبختي! توهم تنت ميخاره ها!

من: گمشو!!!!!!

چند دقيقه اي گذشت كسي نيومد مثه اينكه جدي جدي داريم ميترشيما!!!! بوش داره مياد.....

ميشا: خو دختر بيا يكم بريم وسط يه قري بديم بلكه مردا ببينمون بعد تلافي كنيم.....

من يه پس گردني به ميشا زدم و گفتم:

ـ خعععععاككككك بر سرت ميشا آخه مگه ما ازاون دختر خراباييم كه بريم وسط ..... استغفرالله ببين حرف تو دهن من ميذاريا!!!!!

ميشا خنده ي ريزي كرد و دست منو گرفت و كشيد وسط سالن ولي نه براي رقص براي اين كه تو ديد باشيم.....

يهو نميدونم چي شد كه دوتا پسر چشممشون جمال من و ميشا رو گرفت اومدن سمتمون! خدايي چشاشون برق زد مثه اينكه اونا وضعشون از ماهم بدتر بود! [2 06]

ميشا نيشش وا رفت كه من گفتم:

ـ نيشتو ببند دختر عادي باش و سر و سنگين.....

ميشا: اوكي باشه!

خودمون رو به حرف زدن باهم زديم و وقتي صداي يكيشون در اومد به سمتشون برگشتيم.....

ـ سلام جيگرا!

جووووونم؟! چه زود خودموني شد هنوز يه سلامم نكرديم كه!

ـ خاک بر سرت مهران كه بلد نيستي با يه خانوم خوشگل چطور بايد معاشرت كني! سلام من اميد هستم افتخار ميديد و خودتون رو معرفي كنيد؟

من: من شقايق هستم!

ميشا: منم ميشا هستم!

مهران: خوشبختم ميشا خانوم!

ميشا: همچنين.....

اميد: افتخار ميديد شقايق خانوم؟!

به ميشا نگاه كردم كه با چشم و ابرو اجازه رو صادر كرد و من هم رفتم تو جمع رقصنده ها.....

همينطور كه داشتم با اميد ميرقصيدم يک چيزايي ميگفت كه خنده ام گرفته بود..... اميد يكم بيشتر به من نزديک شد ولي يهو حس كردم يه دست قدرتمند و داغ بازوم رو گرفت و با فشار به سمت خودش كشيد.....

اميد: آقا شما چيكاره ي خانوميد؟!

ميلاد: به شما ربطي داره؟!

اميد: بله خيلي ربط داره من نامزدشم!

يعني اميد خاک تو سرت دودستي..... اشهدمو بايد بخونم!

ميلاد: اه اگه شما نامزدشي منم شوهرشم.....

اميد: كم زر بزن چش قشنگ..... شقايق اين پسره چي ميگه؟!

من: اميد اين شوهرمه يادم رفت معرفيش كنم .....

ميلاد اميد..... اميد ميلاد!(آه ، آه! مختصر مفيد!)

ميلاد دستم رو كشيد و با اجازه اي گفت و منو برد سمت بالكن.....

ميلاد: چه غلطي داشتي ميكردي؟

من: همون غلطي كه تو ميكردي؟!

ميلاد: منظورت چيه؟

من: خودت بهتر ميدوني!

ميلاد: درست حرف بزن بگو چي شده؟!

من: هيچي شما به دوست دخترتون برسيد.....

ميلاد قهقهه اي زد و با نوک انگشت زد رو بيني ام و گفت:

ـ اي حسود خانوم..... اون داشت با من حرف ميزد منم دكش كردم حالا به خاطر اين داشتي تلافي ميكردي؟

من خنده اي كردم و هيچي نگفتم.....

ميلاد يه قدم نزديكم شد و من هم يه قدم رفتم عقب و چسبيدم بيخ ديوار!!!!

ميلاد هم اومد جلو و دستش رو گذاشت دو طرف صورتم.....

مخم داشت سوت ميكشيد و داغ كرده بودم شديد.....

ميلاد سرش رو اورد پايين و يه بوسه روي گونه ام زد.....

رفت عقب و يه نفس عميق كشيد و يه لبخند زد كه خيلي برام شيرين بود و صورتش رو خيلي خوشگل تر ميكرد.....

باهم رفتيم بيرون و ميلاد دستم رو سفت چسبيده بود تا جايي نرم تا يه تكون هم ميخوردم بهم اخم ميكرد.....

رفتيم پيش سامي اينا ولي نفس نبود.....

سامي قرمز كرده بود و حرص ميخورد.....

من: اقا ساميار ميخواستي بيشتر مراقب زنت باشي! [MrGreen]

ساميار اخمي كرد و گفت:

ـ من تو يكي رو ميكشم شقي.....

من: شقي عمه اته سامي من شقايقم!

ساميار: اين نفس همش از تو ياد گرفته ها.....

من: اه ميلاد..... اذيتم ميكنه....

ميلاد: اينقدر اين شقايق مارو اذيت نكن!

من: راس ميگه وگرنه بد ميبيني!

سامي : بچرخ تا بچرخيم!

دست ميلاد رو گرفتم و بردم يه گوشه خلوت در گوشش گفتم:

ـ ميخوام ساميو حرص بدم!

ميلاد: نكن بابا اين قلبش ضعيفه ميوفته ها!

من: اه ميلاد كمكم كن ديه!

ميلاد : چشم خوب حالا چه نقشه اي داري؟!

من: يه پسري رو به من معرفي كن تا معرفيش كنم به نفس كه تو توخطر نيوفتي فقط من مجازات شم چون نميخوام تو درگير شي!

ميلاد: باشه قبوله!

من: اي نامرد حالا من يه چي گفتم تو چرا زود قبول كردي؟

ميلاد: نه ديگه من تو اين شرايط قبول ميكنم.....

من: باشه حالا!

ميلاد من رو برد پيش يكي از پسرايي كه تازه باهاش اشنا شده بود و من يكم باهاش گپ زدم و بردمش پيش نفس!

من: نفس جون ايشون آقا عرشياس ميخوام باهم آشناتون كنم!

چشمكي به نفس زدم كه تا عمق ماجرارو پي برد....

بعد نگاهي به سامیار كردم كه ديگه ولش ميكردي گريه اش در ميومد.....

من و ميلاد زير زيركي ميخنديديم و رفتيم وسط يكم برقصيم....

من خيلي دلم ميخواست به اون دختر ايكبيريه حالي كنم ميلاد مال منه.....

پس تو اون وسط همچين واسه ميلاد دلبري ميكردم كه بدبخت كپ كرده بود..... اون دختره هم حرص ميخورد.....

ميلاد كه ديد من دارم دختررو نگاه ميكنم خودش فهميدم و بيشتر خودش رو ميچسبوند به من.....

منم با اينكه خجالت ميكشيدم ام به قول معروف لذتي كه توي ببخشش هست تو انتقامم هست!!!!! [06] پس به خاطر همين بدتر ميخواستم از دختره انتقام بگيرم.....

ميشا و اتردين هم اومدن وسط و اين اتردين هي يه چيزي در گوش ميشا ميگفت كه ميشا نيشش باز ميشد!!!!! [27]

وقتي كه كامل رقصمون رو كرديم قرا خشک شد و انتقام هم تموم شد رفتيم پيش سامي تا نتيجه كار رو ببينيم.....

من: چه خبر اقا سامیار!

سامیار: ميلاد منو بگير وگرنه جفت پا ميرم تو صورت خوشگل زنتا!!!!!!

من: شما بي جا ميكني.....

نفس با خوشحالي اومد پيشمون و من گفتم:

ـ به نفس خانوم... ببين ميگم اون پسره خيلي خوشتيپه ميگم شمارشو بگيرم برات!؟

نفس: نه عزيزم خودم گرفتم!

سامیار دیگه کنترلش رو از دست داد پرید سمت نفس و بازوش رو گرفت و بردش یه جاي خلوت.....

نفس از اینکه سامیار داشت منفجر میشد حسابي خرکیف شده بود!

من و میشا هم ریز ریز هي مخندیدیم و این اتردین هم به من و میشا چشم غره میرفت!

وقتي نفس و سامیار از بالکن اومدن بیرون نفس سرخ شده بود و سامیارم خوشحال بود..... مثه این که عرشیا واقعا باورش شده بود که قراره با نفس دوست شه..... وقتي عرشیا با اون چهره شاد و بشاش اومد سامیار کاملا زد تو ذوقش که من حض کردم.....

سامیار: ببین جوجه فوکولي! اگه یه بار دیگه دور و بر همسر من بپلکي فکتو میارم پایین فهمیدي فینگیل؟!

عرشیا ي بدبخت فقط سر تکون داد از ترس!

من و میشا هم وقتي عرشیا رفت زدیم زیر خنده.....

نفس هم خیلي خوشحال بود معلوم بود اون سامي.....(اي منحرف!)

در همین لحظه آقاي تفضلي اومد پیش ما و البته ما دخترا رو اصلا آدم حساب نکرد و رفت چسبید به پسرا..... نمیدونم چرا این اینقدر از ما بدش میاد.....خب بهتر ماهم از این بدمون میاد.....

نفس: ایول شقایق دستت طلا خدایي حرصش گرفته بود شدید!

میشا: هي نکبت رفتین اون تو چیکار کردین اون نیشش باز بود توهم سرخ بودي هان؟!

نفس: واییییي نمیدونید که!!!!!

من و میشا: چیو؟!

نفس: ببین وقتي رفتیم تو بالکن کلي سرم داد زد که مگه قرار نبود از پیش من جم نخوري پس چرا رفتي با پسراي دیگه نمیگي من دق میکنم؟!

من و میشا دهنماون رو زمین بود!

من: ایول، پس این سامي هم یه چیزي حالیشه!

میشا: اه راستي بچه ها پیست خالي شد!

نفس: راستي سامیار بهم گفت امروز میخواد با من برقصه ، دوتایي تنها اونجا.....

من: واییییییي ایول!پس پاشو برو دیگه!

ولي تا خواست نفس بره پیش سامیار، خود سامیار اومد و دستش رو گرفت و رفتن اون وسط.....

چراغ هارو خاموش کردن و فقط یه نور افکن سفید انداختن اونجا و نفس و سامیار دست تو دست، فیس تو فیس شروع به رقص کردن با یه آهنگ آروم و ملایم.....

نور وقتي روي اون دوتا ميوفتاد چهره هاشون نوراني تر ميشد و رقصشون جلوه ي زيبا تري گرفت.....

دستاي سامیار با حرارت روي کمر باریک نفس تکون میخورد و نفس و سامیار مثه دوتا ادم عاشق توچشماي همرنگ هم نگاه کردن و سامیار هم در گوش نفس پچ پچ میکرد و نفس هم لبخند هاي قشنگش رو به رخ میکشید.....

تمام حضار داشتن با دقت به اون زوج زیبا و رویایي نگاه میکردن..... واقعا هم رویایي بودن خیلي قشنگ میرقصیدن و خیلي هم بهم میومدن.....

به اون دختري که چشمم سامي رو گرفته بود خیره شدم.....

یعني بگم داشت منفجر میشد کم گفتم!

تو همین لحظه سامیار نفس رو یه دور چرخوند و خمش کرد و آروم روش خم شد و آروم و باحرارت بوسه اي داغ رو گردن نفس زد و در این لحظه اهنگ هم تموم شد و کل مهمونا دست زدن.....

با دیدن این صحنه نیش من که شل شد خدایي! نفس هم خجالت زده دست سامیار رو گرفت و تعظیمي کردن و اومدن تو جمعمون.....

من یه دونه به بازوي نفس زدم و گفتم:

ـ جیگر ، رقصت تو حلقم! [MrGreen]

ابروهام رو انداختم بالا که نفس گفت:

ـ هان چیه؟ شوهرمه خو!

من غش کردم از خنده بعد از این حرفش و میشا هم کلي دور نفس رو گرفت.....

من هم میخواستم برم پیش میلاد که دیدم بازم اون دختر ایکبیریه داره خودش رو میچسبونه به بیخ ریش میلاد.....

چشمامو تنگ کردم و لبخندي زدم و رفتم پیش میلاد و بازوش رو گرفتم و گفتم:

ـ سلام خوب هستید؟!

دختره: بله خوبم..... من نازنین هستم!(همین ناز باشي الهي! ایییییش!)

من: خوشبختم منم شقایق هستم.....

میلاد: ایشون همسر بنده اس.....

دختره لبخندش وا رفت و یه لبخند مصنوعي زد و گفت:

ـ به هر حال خوشبختم ببخشید من باید برم!

وقتي رفت پقي زدم زیر خنده و گفتم:

ـ ببین حالا من حسودم یا اون؟!

میلاد: تو.....

اخمي بهش كردم و دوباره رفتيم پيش نفس اينا.....

ميشا

تومهموني اين دختره به قول شقي خياره رومخم رژه مي رفت.بيشتربه خاطراين كه اتردينم باهاش گرم گرفته بود.عوضي ميخواست مثلاتلافي كنه صبركن دارم برات..موقعي كه منو ديدهمچين چشماش پراژكتور روشن شدابعدكه لباسمو ديداخم كردگفت ازپيشم جم نخورچون لباست يكم زيادي ازپشت بازه تودلم گفتم اخ جون ولم نميكنه تااخرمهموني.(ميشادوباره نديدپديدشديا)ديدم گرم صحبته گفتم منم يكم برم حال كنم رفتم پيش نفس كه بغله ساميارواياده بود تودلم فقط فحشش ميدادم.خيلي بهم ميان هردوتاشون جيگرن.البته سامي به چشم برادريا.رفتم دم گوشش گفتم

من:نفسي ميري ويلونتوبياري باهم بزنيم..

نفس:هستم.. الان مي ارم..

بدورفت توخونه كه سازشو بياره منم رفتم پيش صاحبه اركس گفتم

من:ببخشيداقاميشه من يک دور پيانوبزنم؟دوستمم ميخوادويالون بزنه..

پسره كه ازشانسه منم يک پسره هلو شفتالوبود يک نگاه خريدارانه بهم كردكه چندشم شدولي به روم نياوردم.

پسر:بلديد؟

من:بله اگه بلدنبودم كه نمي گفتم بزنم ضايع شم بچسبم به سقف..

پسره خنديدوگفت:حتماعزيزم بفرما..

جان؟؟؟؟عزيزم!!!!چه سريع..همون موقع نفسم باويالونش اومد هيچكس حواسش به مانبودحتي سامي وشقي.بانفس يک اهنگو كه بانفس زيادتمرين ميكرديم وشروع كرديم به زدن.پسره هم بهمون حال داد يک نورروي منو نفس انداخت كه من خركيف شدم نزديک بوديک نتو نزنم....يكهوهمه ساكت شدن وفقط صداي پيانو و ويالون نفس بود كه شنيده ميشد.چون پشتم به جمع بودنميتونستم قيافه ي سامي واتردينو ببينم ولي ميتونستم تصورشون كنم.اخرين نتو من محكم زدم كه صداش خيلي بلندشدوبعدش صداي كركننده ي دست بودكه مي اومد.خداييش خيلي عالي ترازچيزي كه فكرشو ميكردم شد..يكهو يكدست دوركمرم حلقه شدكه وقتي برگشتم دوتاچشم ابي كه توش تحسين موج ميزد داشت بهم نگاه ميكرد.دم گوشم اروم گفت:نگفته بودي پيانوزدنم بلدي عسل.

اصلا امروزاين اتردين فكركنم قرصاشو پشتو روخورده بود.ديگه داشتم اب ميشدم ازحرارت بدنش كه اروم گفتم:بحثش پيش نيومده بودكه بگم..اتردين ولم كن جلوي مردم زشته..

اتردين:چي زشته؟اين كه زنموبغل كردم؟؟

من:اتردين بخداتوامشب يكچيزيت شده ولم كن..

بعدم اروم خودمو ازدستش دراوردم رفتم پيش نفس...

نفس:هوي چي داشت بهت ميگفت؟

من:هيچي بابااين امشب يكچيزيش شده..

شقي:به اين ميگن عاشقي عزيزم..

بعدم بانفس بلندخنديدن.

من:خفه شيدبيشعورا..اره عاشقيه ميره بايكي ديگه گرم ميگيره.وايسامن يک حالي ازش اگه نگرفتم..

شقي:اوه اوه خشم اژده هاواردميشود..

من:شقيييييي..

يکهوشقي راست شدن برگشتم که يک پسرقدبلندچشم ابرومشکي روديدم..

-سلام واقعاعالي پيانو زديد.افتخار اشنايي ميديد.بعدم دستشو اوردجلو گفت:امير هستم وشما؟

ديدم اتردين داره به من نگاه ميکنه براي اين که حرصش بدم دست پسروگرفتم گفتم:ممنون شمالطف داريد منم ميشاهستم..

امير:خوشبختم.افتخاريکدور رقصوميديد؟

به اتردين نگاه کردم که ديدم دست دختر رو گرفته..اتيشش گرفتم روبه امير گفتم:بله البته..

رفتيم باهم برقصيم يکم که رقصيديم ديدم اميرداره زيادي تندميره الکي پاموگرفتم دستم گفتم:ايي پامممم.

امير:چي شدميشاميخواي کمکت کنم؟

همون موقع صداي اتردين اززشتم اومدکه گفت:لازم نکرده خودش شوهرداره..

بعدم بغلم کردبردتم گذاشت روي يکي ازصندلي ها تابلوعصبيه ولي به روش نياورد.گفت:پاتوبيارجلوببين م چي شده..

من:نميخواد پام که چيزيش نشده اميرداشت يکم تندميرفت خودمو زدم به کوچه ننه علي چپ.

اتردين:ا شعورت به اين چيزا هم ميرسه؟

من:هي درست صحبت کن خودت چي که کم مونده بوددخترو بغل کني..

خنديدوگفت:ا پس اعتراف ميکني که حسوديت شد؟

من:کي من؟؟!!عمرا.اتردين بيند درخواب پنبه دانه..

اتردين:اصلامگه من بهت نگفتم ازبغلم جم نخور؟؟

من:شرمنده سرتون ديدم شلوغه گفتم تنهاتون بذارم..

اومدجوابمو بده که نفسو سامي اومدن.اي خداايناچرا انقدربهم ميان؟ [2 36]

نفس:ميشاچي شدي؟

من:هيچي بابافيلم هندي بود.

اهان ازاون لحاظ...سامي يکهو دستشو دورکمرنفس حلقه کردکه هم چشماي من هم چشماي نفس اندازه نلبکي شد..من يرمو چرخوندم که ديدم نه خبري ازتفضلي هست نه دخترکه سامي بخوادبراش نقش بازي کنه پس احتمالااينم حالش مثل اتردين خرابه..همه روبايدباهم بفرستيم تعميرگاه..

سامیار داشت بااتردین حرف میزدرفتم کنارنفس

من:نفس این سامیار امشب حالش خرابه ها..

نفس:اره باباتوخونه هم چسبیده بودبهم دیونه شده..

من:راستي شقي کجاست.

نفس خندیدوباچشمش یک جارونشون دادکه دیدم درحاته انفجاره مثل این زودپزاهستن که یکهومنفجر میشان(تشبیه وحال کردي)

دنبال میلادگشتم که دیدم دوتادختربغلش نشتن که دارن براش عشوه الاقي میان میلادم داره باهاشون حرف میزنه.رفتم ژیشه اتردینو سامي گفتم:پسراه جاي حرف زدن بهتره بریددوستتونو ازدسته اون جادوگرانجات بدید..

اتردین:کي میلاد؟کجاس مگه؟

میلادوبهشون نشون دادم که اتردین خندیدزدرو شونه ي سامي گفت:داداش پاشو پاشوتادوباره این میلادازدست نرفته.

بعدم باهم رفتن پیش میلادوبه دخترایکچیزي گفتن که دخترانیشاشون جمع شدژاشدن رفتن..3تایي اومدن ژیش ما..اتردین درحالي که میخندیدگغت

اتردین:داداش قرص سردرد بدم؟

میلاد:اي گفتي اتردین..

همه خندیدیم که شقي اومدژیشمون نشست.

من:ابجي حرص نخور.

شقي:ولش کن دیگه برام مهم نیست..

من:خداکنه این دروغ راست باشه..

3نفري پاشدیم بریم قربدیم..ساعت تازه9:30بود..

نفس

داشتم با میشا اینا میرفتم وسط که قر بدم که صداي سامي دراومد

سامي-کجا میبرید زن منو شماها؟نفس خانوم از پیش من جم نمیخوري

من-سامي جون من دودقیقه ولم کن بزار برم با دوستام برقصم

اتردین-بیخود یعني چي شما بري میشا حق نداره بره برید اون وسط این پسراي اشغال خودشونو بمالونن به شما

سامیار- خانومي شما از پیش من جم نمیخوري

اين سامیار کلا امروز شیش میزد نمیدونم چرا دوست داشتم رفتاراش واقعي باشه نه تظاهر هرچند انقدر حرفه اي عمل میکرد که ادم شك میکرد تظاهر میکنه راستش نه تنها سامي میلاد با اتردینم شیش میزدن این میلادم کپي اتردین غیرت خرکي پیدا کرده بود انصافا این شقایقم خیلي آس شده بودش خیلي بهم میومدن انگار خدا اینا رو براي هم افریده ولي اگه من این جریانارو نمیدونستمو ظواهر عمرو نگاه میکردم فکر میکردم واي این میلاد چقدر عاشقه چون واقعا یه جور خاصي به شقایق نگاه میکرد که ادم کیف میکرد اتردینم که اولش شمشیرو از رو بست رفت دختر بازي بعد دید فایده نداره دودستي چسبید به زن خوشگلش

سامیار-نفس خانوم کجایي نیم ساعته دارم صدات میکنم

من-همینجا من میخوام برقصم فکر نمیکنمم به شما مربوط باشه

بعدم با بچه ها رفتیم وسط نمیدونم چرا انقدر از توجه سامیار خوشم میومدو دوست داشتم از ته دل باشه نه مصنوعي ولي اون وسط خیلي وضعش بد بود به قول اتردین پر بود از این پسراي اشغال با ریتم رقص یه چرخ زدم که صاف رفتم تو یه اغوش اشنا یه تکیه گاه امن یه بوي مست کننده یه پسر چشم عسلي که کم کم داشت برام مهم میشد سامي دستشو انداخت دور کمرمو منو چسبوند به خودش نمیدونم چرا اصلا از این کارش خوشم نیومد یعني دروغه که بگم خوشم نیومدا اتفاقا خرکیف شدم ولي نمیدونم چرا حس اینکه دارن ازم استفاده میکنن بهم دست دادو یکم خودمو ازش دور کردمو دستمو گذاشتم رو شونه هاي پهنو مردونه اش که یه اهنگ ملایم زدن ولي اون دوباره فاصله ها رو از بین بردو سرشو کرد تو گودي شونمو یه نفس عمیق کشید که مور مورم شد دهنشو چسبوند به گوشمو گفت سامي-میبینم خانومم استعداد خوبي تو رقص داره

اه لعنتي اینطوري نکن من باید فقط به درسم فکر کنم نه چیز دیگه نه به این پسري که نسبت بهش یه حس عجیب داشتم نه به نگاه عسلي که تموم وجودمو چسبونکي و شیرین میکرد نه به این شونه هاي پهنو مردونه که برام بعد از پدرم بهترین تکیه گاه بود بیتوجه به حرفش سرمو چرخوندم ببینم شقایق رو پیدا میکنم یا نه که دیدم جاش بقل اقاشون خوبه کمر باریکش اسیر حصار دستي بود که توي نگاهش مثل سامي و اتردین هزار تا حرف بود

سامي-نفس اسم عطرتو نگفتي

بعد دوباره توي گردنم یه نفس کشیدو فشار دستاشو دور کمرم بیشتر کرد احساس میکردم روي کمرم دوتا تیکه اهن داغ گذاشتن سرشو یکم اورد بالاو لاله گوشمو بوسید لعنتي انگار هر تماسي که باهام داشت همونجارو اهن داغ میزاشتن سعي کردم دوباره بیتفاوت باشم سرمو چرخوندمو اتردین با میشا رو دیدم اتردین همچین نگاش میکرد که منم شك کردم که میشا میخواد فرار کنه ایا؟ که ایشون اینطوري زل زدن بهش

من-تبریك میگم بازیگراي خوبي هستین

سامي سرشو از تو گردنم در اوردو پیشونیشو چسبوند به پیشونیمو دوباره نگاشو قفل کرد تو نگام کمرم زنداني دستاي قوي و مردونش بود با یه حالت سوالي نگام کرد بعد انگار جمله رو براي خودش باز کرد نگاش فقط یك ثانیه یك ثانیه رنگ ناراحتي غم رنجیدگي پیدا کرد طوري که شك کردم اصلا درست دیدم یا نه چون بعد یك ثانیه نگاش شیطون شدو گفت

سامي-مااینیم دیگه بعد یه چشمك بهم زد که ته دلم هري ریختپیشونیشو از پیشونیم جدا کردو چونه اشو گذاشت روي سرم سرم دقیقا روبه روي گردنشو زیر گلوش بود نفس کشیدم سعي کردم عمیق ترین نفسي که توي این 20 سال کشیدمو بکشم که بوي عطر تنش ادکلن خنکش داغي حرارتي که از گلوش میزدو باعث میشد نفسم گرم بشه همه و همه توي ذهنم هك بشه سامیار داري باهام چیکار میکني با تموم شدن اهنگ چونه اشو از سرم جدا کردو روي چشمامو بوسید

پيش خودم گفتم خيلي نامردي ساميار همه ي وجودمو اتيش زدي ديگه چه كاري با چشمام داشتي كه اونارو هم بوسيدي ساميار - به نفعته از پيش من جم نخوري اگه دوست داري دعوا نشه

اخه لعنتي تو اگه منو دوست نداري اين توجهت بهم ديگه چيه چرا انقدر روم حساسي

من-يعني انقدر كله شقي كه دعوا راه بندازي

زل زد تو چشمامو جوابي داد بهم داد كه هستيمم اتيش زد

سامي-به خاطر يه نفس به خاطر تو هر كاري ميكنم دعوا كه سهله

با صداي تفضلي سرمو برگردوندم يعني تازه اومده يا از اولم بودو ساميار به خاطر اون اون حرفارو زد سامي دستشو حلقه كرد دور كمرمو منو چسبوند به خودش خدا صدامو ميشنوي ازت يه سوال دارم اين اسمش دوريه يا نزديكي؟ بدجور تو جوابش موندم تو بهم بگو

تفضلي-به به زوج جوان و عاشق اتيش شما از اون يكي ها تند تر ها

من كه اصلا پيش اين تفضلي حرف نميزدم پس هيچي نگفتموسرمو تكيه دادم به سينه امن سامي

سامي-چطور اقاي تفضلي؟

تفضلي-عاشقيا جوون اون سري در اتاق

من كه ديگه سرمم انداختم پايين ولي صداي قهقه ي سامي بلند شدش

ساميار-در اينكه عاشقم كه هيچ شكي نيست وي اينكه اتيش ما تند تره يا بقيه والا من نميدونم

خيلي بيشعوري سامي خجالتم خوب چيزيه تفضلي يه خنده كردو رفت

سامي-نفسي چشم عسلي نقره اي شما چرا جلوي اين تفضلي ساكت ميشي

من-تو به جاي من حرف ميزني ديگه ولي دوسه بار اين ميشا رو ضايع كرده منم طاقت اينكه يكي ضايعم كنه جوابشو ندم ندارم ميترسم جوابشو بدم از خونه بيرونمون كنه

دستاش دور كمرمو شكمم محكم تر شدو سرشو از سرشونم خم كرد روم

سامي-نفرماييد مگه بنده ميزارم كسي شما رو ضايع كنه با اين حرفش فكر كردم خوشبحال زن سامي براي بار صدم فكرم رفت وقتي كه كشيدم توي بالكن فكرم پر كشيد سمت حرفاي داغش فكرم پرواز كرد سمت گرمي دستاي قفل شده تو دستام فكرم اوج گرفت سمت بوسه اي كه روي موهامو زير گلوم زده شدو فكرم سقوط كرد به زمان حال كه به اين فك ميكردم همه ي اينا يه خوشي2 ساله زود گزره كه نبايد بهش دل خوش كنم

با سامي دست تو دست رفتيم سمت ميلاد با شقايق كه دستاشون تو هم بودو صداي خندشون هوا يه نگاه به دوربرم انداختم چقدر حسرت تو چشماشون بود به حسرت بيموردشون پوزخند زدم ولي دوباره از فكر اينكه شقايق و ميلاد چقدر بهم ميان لبخند نشست رو لبم رفتيم كنارشون نشستيمو ماهم تو خندشون سهيم شديم بعد چند دقيقه ميشا با اتردينم بهمون اضافه شدن صدداي پچ پچاي دورو اطرافمون خيلي شده بود

-ماشالا چقدر بهم ميان

-خدا خنده رو ايشلا هميشه مهمون صورتاشون كنه و غمو غصه بهشون نده

-اي جووني كجايي

تعريفارو ميشنيدمو ميخنديدم خنده اي كه شايد در ظاهر شاد ترين خنده بود اما از درون پوزخندي بود تلخ به تلخي يك فنجون اسپرسو يا شكلات تلخ به همه اين افكار اشتباه يادمه يه جا خونده بودم خنده هايم شكلاتي شده اند به همون اندازه خالص وبه همون اندازه تلخ من چه مرگم شده بود هنوز دوماه از درسم نگذشته بود دل داده بودم دل داده بودم به مردي كه اصلا نميدونستم كسش كيه كارش چيه نامزد داره زن داره خانواده داره

من فقط با يه مشت حرف كه خودش براي اشناييي گفت دل باختم يه مشت حرفي كه دروغ يا راست بودنش معلوم نبود

گرمي دستاشو حس كردم نگامو چرخوندم روي دستامونو بعدش سر دادم سمت بالا و ميخ چشماش شدم

سامي-تو فكري

من-خسته شدم شامو كي سرو ميكنن اينا برن بريم بخوابيم

دستمو اورد بالاوبرد سمت لباش با نگام ازش خواهش ميكردم كه يه جاي ديگمو اهن داغ نزاره ولي اون نديدو يه جاي ديگمو هم اتيش زد

سامي-خسته شدي خانومي چند دقيقه ديگه سرو ميشه

ديگه تا اخر مهموني از پيش سامي تكون نخوردم بهتر بگم نزاشت كه بخورم بعد شامم اين مهمونا نرفتن كه نرفتن ديگه ساعت 3 چهار بود كه كم كم رفع زحمت كردن تفضلي با مهموناشم از ما تشكر كردنو(چه عجب) رفتن طبقه ي دوم بعد از حموم پريدم رو تختمو تخت خوابيدم فردا كلاس نداشتيم من خوابيدمو هيچ وقت فكر نكردم ممكنه يه جفت چشم تا خود صبح بيدار بمونه

از دل سامیار

يه ساعتي ميشد زل زده بودم به صورت فرشته كوچولويي كه روي تخت خوابيده بود فرشته كوچوليي كه نميخواستم دست هيچ احدي بهش بخوره فرشته اي كه بهش احساس مالكيت داشتم فرشته كوچولويي كه زيباييش حتي از فرشته هاي اسموني هم بيشتر بود موهاش نرم مثل ابريشم قلبش پاك مثل بارون بهاري مظلوميتش توي خواب مثل بچه ي چند ماهه كه من مظلوميتش رو فقط توي خواب ديدم چون موقع بيداري مثل يه گربه ملوس چنگول ميكشيد دستمو كشيدم روي گونش پوستش مثل برگ گل بود نرمو لطيف از جام بلند شدمو گوشي با هندزفري رو برداشتمو رفتم تو حياط نفس نفس به نفسم بند بود يه اهنگ پلي كردم اهنگي كه يه هفته بود همدم شبام شده بود

هواي امشبم با فكرت خرابه

بدون تو خورشيد محاله بتابه

تو فانوس شبهاي بيداري ام باش نجاتم بده

واسه گريه كردن به پاي تو ديره

يه جوري شكستم كه گريه ات بگيره همين امشب از حال من باخبر باش نجاتم بده صداش از جنس باروناي هر روزه

دلش وقتي كه دلتنگم نميسوزه

چرا بي طاقتي هامو نميبينه....

كسي كه تو چشمام چشماشو ميدوزه

هندزفري رو از تو گوشم دراوردم. يه نگاه به پنجره اتاق خودمو نفس انداختمو براي هزارمين بار فكر كردم قرار نبود اينطوري بشه قرار نبود دل ببازم نبايد اينجوري ميشد نبايد نفسمو وصل ميكردم به نفسش نفس دختر كله شقو مغروري كه به وقتش غمگينو احساساتي بود به وقتش شيطونو پر سروصدا چرا دلمو دادم بهش؟ چرا دل بستم به يه ميوه ممنوعه؟ چرا سهمم از اين دل بستن شب تا صبح بيدار موندنه و خيره شدن پنهاني بهش؟چرا فكر ميكنم ميوه ممنوعه اس وقتي كه صبحا كه فكر ميكنه خوابم مياد زل ميزنه به صورتم؟ چرا انقدر مغرورم كه بهش نميگم؟چرا بهش نميگم دوست دارم عاشقتم ديونه اتم ؟ براي هزارمين بار به خودم تشر زدم سامیار نه تو حق نداري بهش ابراز علاقه كني تو حق نداري اونم درگير مشكلاتت كني نبايد با احساسش بازي كني نبايد مشكلي كه... رفتم توي خونه رفتم به جايي كه روحم سمتش پرواز ميكرد جايي كه قلبم اونجا بود. جايي كه نفسم اونجا بود نشستم پايين تختو براي صدمين بار خيره شدم به صورتش به مژه هاي بلندو سياهش كه چتر انداخته بود روي چشماي به رنگ عسلش به بيني سربالا خوشفرمش به لباي قلوه ايش به گونه با چونه ي خوشتراشش به موهاي مثل ابريشمش نميدونم تو خواب چي ديد كه خنديد دستمو كردم تو چال روي گونه اش خدا چرا نيمه ي منو برام ممنوعه كردي چرا؟ خم شدم روشو لبامو چسبوندم روي پيشونيش از پيشش بلند شدمو رفتم دراز كشيدم روي كاناپه با خودم فكر كردم سامیار الان پيشته ارومي بعد دوسال چه غلطي ميكني چشمامو بستم به اميد اينكه وقتي نفس بيدار شدش صورتم نوازش دستاي نوازش گرشو حس كنه نفس با من چيكار ميكني دختر..... .

نفس

يه خميازه كشيدمو از روي تخت بلند شدمو نگاهي به دورتا دور اتاق انداختم. چشمام روي سامیار ثابت موند يه نگاه به ساعت انداختم12 بود پس چرا بيدار نشده بود لابد خسته بود شونه اي بالا انداختمو بعد از شستن دستو صورتم رفتم نشستم روبه روش دستمو بردم جلو مردد بودم كه دستمو بكشم رو گونه اش يا نه كه با ديدن نفساي منظمش دستمو كشيدم روي گونه اش يه نفس عميق كشيدو يه لبخند زد معلوم نيست تو خواب چه بلايي سرم اورده كه انقدر خوشحاله

شقايق

ديشب خيلي خوب خوابيدم چون مهموني بهم ساخته بود و شبش با ياد ميلاد به خواب رفتم! [2 06]

بعد از اينكه رفتم دستشويي و مسواک زدم يه سويي شرت پوشيدم ولي زيرش هيچي نپوشيدم!

رفتم بيرون سامي رو ديدم كه بيدار شده بود و اهنگ گوش ميداد .... رفتم پيش ميشا و اتردين و سلام كردم و يه صبحونه مختصر خوردم و بعد دوباره رفتم بالا پيش نفس چون تنها بود....

به قول ميشا مثه خر درو باز كردم رفتم تو كه با كمال تعجب ديدم سامیار خوابه رو كاناپه و يه لبخند رو لبشه و نفس هم دست به روي گونه اش ميكشه.....

يعني من كپ كرده بودم و با دهن باز شده از تعجب و چشاي از حدقه دراومده گفتم:

ـ نفس!!!! مگه، مگه سامیار همين الان بيرون نبود؟!؟!؟

نفس: خل شدي باز شقايق من همين الان بيدار شدم ديدم اين هنوز خوابه!

من: يا قمر بني هاشم حتما روح سامي بوده.....

با عصبانيت رفتم بغل سامي و يه تكوني دادمش كه بدبخت كپ كرد!

با خنده گفتم:

ـ پاشو موزمار ، پاشو! من كه ميدونم واسه چي دوباره گرفتي خوابيدي! كه نفس جونت بياد نوازشت كنه!

با اين حرفم سامي مثه جت بلند شد و من هم فرار كردم و اون هم اومد دنبالم و منو گرفت و شروع كرد به كتک زدن من! [2 06]

من خودم تنم خيلي ميخارید با خنده گفتم:

ـ سامیار حقیقت تلخه نزن منو..... آبجي نفس اين شوهرت رو بگير الان من رو به فنا ميده!

نفس با خنده گفت:

ـ سامي ولش كن!

سامي: چشم هرچي خانومم بگه!

من يه لحظه دست از خنديدن برداشتم نفسم شبيه علامت سوال شد!

سامي هم منو ول كرد و رفت بيرون!

من: نفس خوش به حالت نميري الهي اينم عاشقت شد رفت!

نفس: ميدونم! [2 06]

من چشامو نازک كردم و گفتم:

ـ ايييييييش خود شيفته!

نفس خنديد و باهم رفتيم دنبال ميشا و اتردين.....

من: سلام ميشا خانوم چه خبرا؟!؟!؟

ميشا: باز من خواستم تنها باشم كه تو اومدي اي بابا!

من: اصلا من باهات گهرم!

ميشا: مجيد جان گهرم نه قهرم!

من: دلم ميخواد بگم قهرم به تو چه!

نفس: بس كنيد ديگه ني ني كوچولو ها!

تو همين لحظه ميلاد هم اومد تو آشپز خونه.....

كلا من هروقت اينو ميديدم چشام برق ميزد اما امروز اولين روزي بود كه تو اين 20 سال زندگيم احساس كردم يه حس خوب و غريب تو قلبم لونه كرده.....

يه لبخند مليح زدم و به ميلاد سلام گرمي كردم اما با جواب دادن ميلاد تمام وجودم منجمد شد...

ميلاد با سردي تمام سري تكون داد و حتي بهم نگاه هم نكرد....

ميشا و نفس با تعجب بهش نگاه كردن و بعدشم به من.....

من مثه يه لاستيک پنچر شدم و وا رفتم.....

بغضي به گلوم راه يافت.....

يعني، يعني اون كاراي ديشب..... يعني اون كارا همش نقش بازي كردن جلوي تفضلي بود؟!

يعني من الكي به خودم اميد دادم؟!

رفتم بالا و يكم رو تخت نشستم..... بعداز چند دقيقه ميلادم اومد و گفت:

ـ خانوم كوچولو چرا اينقدر به خودت اميدواري ميدي كه همچين سلامي كردي؟!

واقعا كاراي ديشبو جدي گرفتي؟! تو برو به دوست پسرت برس.....

من كه كپ كرده بودم..... ميلاد رفت بيرون و درو محكم بست..... منظورشو نميفهميدم از اين كارا اين چرا اينطوري شد؟! مگه چيكار كرده بودم؟!

ديگه نتونستم طاقت بيارم و با سرعت رفتم تو حموم و لباسام رو درآوردم و رفتم زير دوش آب يخ.....

به اشكام اجازه فرود دادم.....

يعني ميلاد منو دوس نداره؟!

واييي شقايق چقدر تو ساده اي اخه ادم با يه شب عاشق ميشه؟! بله كه ميشه بعدشم من از همون اولشم به ميلاد نظر داشتم..... پس كاراي ديشبش؟! يعني همش الكي بود؟! وايي من چقدر ساده ام خدا! [2 30] ديگه داشتم زير دوش زار ميزدم خوبيش اين بود كه كسي صدام رو نميشنيد.....

خدايا براي چي؟! آخه چرا من بايد عاشق بشم و گول بخورم درحالي كه عشقم عاشقم نيست؟ آخه چرا خدا؟ مگه من چيكار كردم!؟ چرا با من اينكارو ميكني خداجونم؟! مگه من چيم از بقيه دخترا كمتره؟ چرا بايد به خاطر يتيم بودنم مسخره بشم پيش دوستام ؟ چرا بايد مثه بقيه مرفح نباشم؟ اينا به كنار چرا بايد تو روز اول عاشقيم شكست بخورم؟! خدا اگه ميدونستي كه اين عشق سرانجامي نداره پس براي چي من رو عاشقش كردي؟! چرا؟؟؟؟؟!! حداقل اگه سايه پدري بالا سرم بود الان ميتونستم باهاش درد و دل كنم يا خودش كمكم ميكرد كه همخونه كسي نشم.....

هق هقم شدت يافت و به سكسكه تبديل شد..... ديگه نميتونستم تحمل كنم به قدري ناراحت شده بودم كه ديگه حس كردم دنيا برام معني نداره..... خدا آخه چرا يه كاري كردي گول اون لبخند شيرينش رو بخورم، چرا؟! [2 30]

خودم رو تو اينه نگاه كردم..... چشام يكم اشكي بود دوباره رفتم زير دوش تا از بين بره..... باشه ديگه اقا ميلاد اينه ؟ باشه هرجور خودت ميخواي..... فكر كردي الان گريه كردم حالا پس فردا ميوفتم يه گوشه؟! نه منم تلافي ميكنم..... بهت ميفهمونم وقتي بي دليل حرف ميزني و دل منو ميشكوني نتيجه اش چيه.... پسره ي عوضي!(دلت مياد؟!) آره مياد..... چطور اون دلش اومد با احساسات من بازي كنه؟! من از همون اولش دوسش داشتم و با اينكاراش اميدوارم كرد ولي الان؟!!؟؟! دارم برات ميلاد.....

وقتي موهام رو كامل خشک كردم ولباس پوشيدم رفتم سمت موبايلم و هيچي نديدم..... خب چقدر همه منو دوس دارن واقعا!!!

رفتم بيرون و خيلي مغرورانه از كنار ميلاد رد شدم و رفتم پيش دوستام.....

ميلاد خيلي قيافه اش تو هم بود.....

من با همه حرف ميزدم به غير از ميلاد ..... دلم ميخواست محل سگ بهش نذارم مرتيكه رو..... من يه ادم حساسم نبايد اينكارو با من ميكرد.....

اگه ديگه اسمتو اوردم اسمم شقايق نيست..... ميذارمش رويا! [2 06]

عصباني بودم از دستش براي اينكه بي دليل تهمت زده بود....

عشقم به من تهمت زده بود اين يعني فاجعه!!!

موبايلم تو جيبم بود و صداي زنگش توي حال پيچيد و ميلاد به طعنه گفت:

ـ بردار شقايق خانوم شايد پرهام جونت باشه حتما نگرانت شده.....

چشاي هر پنج نفرمون گرد شد! پس مرتيكه ازگل مشكلت اينه؟!

پاشدم وايسادم و بازوي ميلاد رو گرفتم و به زور بردمش بالا!!!

رفتيم تو اتاق و من گفتم:

ـ چته؟! چرا اينطوري ميكني؟! مثه ادم بگو چته اينقدر ابروي منو نبر.....

ميلاد: من چمه؟! تو چته! فكر كردي ميتوني خرم كني؟! نه خير شما به عشقت برس كاري به من نداشته باش....

من سرش داد زدم:

ـ ميلاد عين ادم بگو مشكلت چيه؟!

ميلاد يه دادي زد كه بدنم به لرزه افتاد:

ـ تو دوست پسر داري و به من نگفتي؟! اين پرهام كيه!؟

انگشتم رو كردم تو گوشم و گفتم:

ـ يواششششش چته كر شدم!

ميلاد: با تواما!

من: نه خير من دوس پسر ندارم .... چرا الكي تهمت ميزني؟

ميلاد: پس اون پسره كي بود زنگ زد گفت من دوست پسر شقايقم!؟

من: خفه شو تو واقعا خيلي زود باوري كه حرفش رو باور كردي..... مگه همه مثه تو هستن؟!

سريع از اتاقم زدم بيرون و رفتم تو اتاق نفس.....

نفس و ميشا هم سريع اومدن تو اتاق.....

ميشا: چت شده شقايق؟!

من: من چم شده!؟ ميلاد چش شده الكي بهم تهمت ميزنه همش تقصير اين پرهامه حالا صبر كنيد ببينم ميتونه رابطه منو ميلادو بهم بزنه يا نه!

نفس: شقايق حالت خوبه؟!

من: بله خوبم اينقدر اين سوال رو از من نپرس!

ميشا: به به چشمم روشن شقايقم عاشق شد رفت!

من: شدم كه شدم همينه كه هست.....

نفس: اي جونم عزيزم ناراحت نشو..... من خودم حال ميلاد رو جا ميارم كه دوس جونم رو ناراحت كرده..... صبح هم صداتون رو تو اتاق شنيدم.....

من: من واقعا خيلي ساده ام كه گول رفتار ديشبش رو خوردم..... آخه فكر كردم واقعا داره از ته دل عاشقونه رفتار ميكنه اما نگو كه فقط جلوي تفضلي اينطوري بوده...

ميشا: دختر اگه جلو تفضلي بوده پس چرا تو بالكن اون كارارو كرده كه تو ديد نباشين؟!

من: نميدونم باووو! چه سوالايي ميكني!

ميشا: اه صد دفعه گفتم اينطوري نگو بابا حرصم ميگيره!

من: ميخوام كه حرصت بگيره ديگه.....

ميشا: ببين شقي اصلا بهش محل نداريا ..... اصلا نگاش نكن بذار خودش بياد معذرت خواهي!

من: پس چي فكر كردي... هنوز اينقدركله شق نشدم.....

ولي خيلي دلم رو بد شكوند بچه ها من تازه اول راه بودم.....

نبايد اينطوري بهم تهمت ميزد..... همش تقصير پرهامه ايشالا بميره!ايششش

نفس و ميشا خنديدن و باهم رفتيم بيرون.....

وقتي رفتم بيرون يه پشت چشمي واسه ميلاد نازک كردم و رفتم پيش سامیار نشستم.....

سامیار در گوشم گفت:

ـ آخه دختر چرا اعصاب اين داداش مارو ميريزي بهم؟! نميگي غيرتش قلنبه ميشه!؟

من: من ؟ من اعصابشو ريختم بهم ؟ به من چه اون حتي دليل دعواش رو هم نگفت.....

سامیار: خب معلومه چون اون پسره تو دانشگاه كه سيريشت شده بود زنگ زده وقتي پايين بودي ميلاد برداشته بعد پرهامم گفته دوست پسرته..... حالا راسته يا نه!؟

من: برو بابا! من دوست پسرم كجا بود؟!!

سامیار يه نگاه به ميلاد كرد و گفت:

ـ خب ميلاد خيلي ناراحت شد چون تو اون روز هم باهاش حرف زدي.....

من: بابا من اصلا شماره ام رو ندادم بهش..... نميدونم از كدوم جهنمي شماره ام رو گرفته.....

يهو يه اسمي جلو چشمم ظاهر شد"اشكان" وايييييي اگه پرهام به اشكان گفته باشه من شوهر دارم چي؟!

نه بابا ميلاد نگفته اينو.....وايييييي بدبخت شدم..... شقايق اينقدر بد به خودت راه نده دختر.... (بيا ديوونه شدم با خودم حرف ميزنم)

وللش بابا شقايق حساس نشو!!!!!

من: راستي سامي خودت بهش بگو..... من باهاش قهرم.....

يهو سامیار قهقهه اي زد كه همه برگشتن سمتش.....

من: زهر مار چرا اينطوري ميخندي زهرم پكيد!

سامیار: خيلي كله شقي.....

من: به تو رفتم

سامیار: اگه به من رفته بودي كه الان ميرفتي ازش معذرت ميخواستي!

من: عمرا!!!!!!تو بگو من يه درصد برم معذرت خواهي اون شروع كرد خودشم بايد معذرت بخواد اگه تقصير من بود شايد معذرت ميخواستم اما الان اون منو ناراحت كرده پس فكرشم نكن.....

سرم رو نزديک گوش سامیار بردم و با شيطنت گفتم:

ـ راستي كلک!!!!!راستش رو بگو امروز صبح چرا دوباره رفتي خوابيدي؟!

سامیار: پاشو برو بچه ديگه داري پررو ميشي!

من: اگه نگي به نفس ميگما!

سامیار: اه؟!؟!

من: بله همينه كه هست!

سامیار: خو خوابم ميومد چقدر تو فضولي.....

من: به تو چه اخه موزمار!

سامیار: كله شق.....

من: غولتشن.....

يهو اتردين اومد و به بحث ما خاتمه داد:

ـ بس كنيد ديگه اي بابا سرم رفت!

ميشا: اتردين بايد عادت كني!

من رفتم پيش ميشا تا نفس بياد پيش سامیار.....

به نفس چشمكي زدم كه يعني برو ..... نفس هم رفت....

باز اين نفس و سامي افتادن بهم و يه پچ پچايي ميكردن.....

كلا خيلي خوش به حال نفس بودا!!!!!!!وايييي خوش به حالش قشنگ معلومه سامیار دوسش داره ولي از بس مغروره نميگه..... امان از غرور! (شقايق چرا شعار ميدي؟!)

اتردين كه ديد ميلاد تنها نشسته رفت پيشش و يكم باهاش حرف زد.....

ميشا: اي بابا اين ميلاد از تو بدتره كه..... اگه نريد معذرت خواهي جفتتون فنا ميشيدا.....

من: برو بابا تو به فكر اتردينت باش..... من خودم حلش ميكنم..... اصلا به درک!

ميشا: اخ دارم ميبينم چقدرم به درک!

از جر و بحث خسته شدم و رفتم بالا تا يكم بخوابم.....

چون بعد از گريه و حموم خوابم گرفته بود!

تازه ساعت چهار و نيم بود ولي من ميخواستم بخوابم.....

تخته به طرز فجيهي به من چشمک ميزد!!!!!!

داشت باهام حرف ميزد اصلا! ميگفت بيا بپر رو من!!!! [2 06]

منم كودک درونم ذوق كرد پريدم رو تخت و بالا و پايين شدم!

اينقدر حال داد كه قهقهه اي زدم و بعد رو تخت نشستم روبه روي در..... كه با چهره ي حيرت زده ي ميلاد رو ديدم.....

حسابي خجالت كشيدم و پاشدم و تخت رو مرتب كردم و رفتم تو دستشويي..... به خودم از تو آينه نگاه كردم..... گونه هام سرخ شده بود! خنده ام گرفته بود .... سريع از دستشويي بيرون اومدم اما با سر رفتم تو آغوش گرم ميلاد.....

با اينكه باهاش قهر بودم اما نميتونستم مقاومت كنم.... ولي وجدان مغرورم بلند شد و گفت:

ـ نكبت از بغلش بيا بيرون ابروم رو بردي! [2 06]

سريع از بغلش اومدم بيرون و رفتم زير پتو بخوابم.....

ميلاد اومد و نشست رو تخت و منم پتو رو تا سرم كشيدم و چشمام رو روهم فشار دادم و دعا كردم كه منت كشي كنه اما ..... اون رفته بود.....

با ناراحتي سرم رو كردم زير پتو و سعي كردم بخوابم..... بايد ازش دل ميكندم اينطوري نميشد.....

با شنيدن صداي پچ پچي بيدار شدم..... لاي چشمم رو يكم باز كردم و ميشا رو ديدم كه وقتي منو ديد جيغ كشيد:

ـ نفس بيدار شد! بريم!؟

نفس: آره برو!

چشمام روكامل باز كردم كه ميشا پريد روم!

من يه جيغي كشيدم و گفت:

ـ پاشو از روم ميشا له شدم!مامان!!!!!!

هلش دادم اونور تا از روم بره كنار.....

من: ديوونه موجي چرا همچين ميكني؟! نميگي سكته ناقص رو ميزنم؟

ميشا: بهتر!

نفس: پاشو خوابالو ، پاشو ميخوايم با اقامون اينا بريم خريد!

من: من نميام حوصله ندارم.....

نفس: لوس نشو ميخوايم بريم خريد مريد!

من: حالا چون اصرار ميكني باشه!

نفس و ميشا دوتا دستم رو گرفتن و از رو تخت شوتم كردن پايين .....

منم رفتم تو دستشويي و تمام كاراي لازم رو كردم و اومدم بيرون و شروع كردم به آرايش كردن.....

يكم رژ گونه نارنجي به گونه هاي برجسته ام زدم و يه رژ لب ملايم صورتي هم برداشتم زدم.....

چشمامم فقط خط چش كشيدم و حله حل بود!

يه نگاه از توي اينه قدي به خودم انداختم.....

شلوار جين چسبون با مانتوي لي كه خيلي تنگ بود با يه شال چروكيه آبي ..... خوب بود..... مورد پسند واقع شدم!

يكمم عطر زدم و رفتم بيرون.....

نفس و ميشا هم تووووپ! ماهههههه! نفس تيپ سفيد زده بود كه خيلي بهش ميومد مانتو سفيد با شلوار جين يخي و شال سفيد..... ميشا هم شلوار جين ابي پررنگ و مانتوي كرم و شال قهوه اي بهش ميومد!

اتردينم يه بلوز جذب مشكي پوشيده بود بزنم به تخته..... (استغفرالله! چشمات رو درويش كن شقايق!)

ساميارم باز فضولي كرده بود و تيپش با نفس يكي شده بود!

اونم تيپ سفيد زده بود لامصب.....

ميلادم كه اصلا نديدم نميدونم كجا بود.....

از پله ها رفتيم پايين و ميلاد رو ديدم كه داره با تلفن حرف ميزنه..... فكر كنم مادرش بود..... چون هي ميگفت مادر من!!! [2 06]

واييي هي من ميخوام ميلاد رو فراموش كنم اما مگه ميشه!؟

يه پيرهن مردونه پوشيده بود چهارخونه بود به طرز فجيهي بهش ميومد استيناشم كوتاه بود هيكل عضله ايش بيشتر تو چشم بود اصلا اين سه تفنگ دار هيكلاشون حرف نداشت....

موهاشم مثه هميشه خوشگل درست كرده بود.....

حواسم نبود از اون موقع تا حالا داشتم نگاهش ميكردم كه با ضربه نفس به بازوم به خودم اومدم و در اون غالب شقايق مغرور فرو رفتم.....

نفس

يه نگاه به شقايق كردم اخي دوستي جونيم با اينكه تو غالب عاديش جا گرفته ولي از چشماش غم ميباره شايد بقيه نفهمن ولي من كه دوست چندينو چند سالش بودم ميفهمم كه دل كوچيكش پر غصه اس نميدونم چرا اين پسرا اينجوري زود قضتوت ميكنن قرار شد منو سامي با ماشين اون بياييم بقيه هم با ماشين ميلاد بيان توي اينه ماشين شالمو مرتب كردمو تكيه دادم به صندلي

من-سامي شما تو دانشگاه چيكار ميكرديد؟ مگه براي تخصص نميخونيد؟بايد دوره اتون رو تو بيمارستان بگزرونيد

سامي يه تك خنده اي كردو برگشت يه جور غريبي نگام كرد بعدش گفت

سامي-منتظر بودم اين سوالو بپرسي راستش اونروز ما بيكار بوديم گفتيم بياييم يه سر به دانشگاه جديد بزنيم بعدشم به عنوان مهمان اومديم سر كلاس شما تا يه وقت ..... هيچي ولش كن

از اونجايي كه من يكم كنجكاو هستم گفتم

من-تا يه وقت ما چي سامياز حرفتو ادامه بده

سامي انگشتشو اورد جلوي صورتمو بينيمو محكم كشيدو دوباره خيره شد به جاده بعد در همون حالتي كه فرمونو با كف دستش ميچرخوندو اونيكي دستشو از ارنج تا كرده بودو تكيه داده بود به لبه پنجره ماشين گفت

سامي- ميدونستي خيلي فضولي فسقلي

من-نخيرم خودت فضولي

سامي دستشو كه تكيه داده بود به پنجره برداشتو اشاره كرد به خودش

سامي-من من كجام فضوله اخه خانوم خانوما

من-معلوم ميشه در ضمن انقدر نپيچ تو كوچه ننه ي علي چپ به خدا بمبسته دنده عقب بگير بيا بيرون

خنديدو گفت

سامي-تسليم بابا اومديم ببينيم شما شيطوني ميكنيد يا نه كه از شانسمون اون استاد گند دماغ بيريخت اومد سر كلاس

خنديدمو گفتم

من-خلفي رو ميگي كجا بيچاره بدريخته اتفاقا از نظرم خيلي خوشتيپو خوش قيافه اس

سامي-اااااااااااا پس خوشقيافه اس

من-بعله همه دختراي دانشگاه قبليمونو جديدمون عاشقش ان

دوباره دستشو تكيه داد به پنجره با اين تفاوت كه انگشت اشاره اش رو به دندون گرفتو يه كو چولو اخماشو كرد تو هم بعد چند ثانيه گفت

سامي-از منم بيشتر؟

من-چي از تو هم بيشتر

انگشتشو از دهنش دراوردو گفت

سامي-تيپو قيافه

يه نگا بهش كردم خيلي بي انصافي بود اگه نميگفتم سامي از خلفي سرتره

من-خودت چي فكر ميكني؟

سامي-صد در صد من خوشگل ترمو خوشتيپ تر

من-خودشيفته ي

پريد وسط حرفم

سامي-بحث عوض

من-بابا ميخواستم بگم خودشيفته ي خوشگل خوشتيپ

اگه بگم تو كم تر از يك صدم ثانيه تغيير حالت داد دروغ نگفتم اخماش باز شدو يه لبخند خوشگل نشست رو صورتش

سامي-ديدي گفتم از اون سرم

من-بحث عوض راستي شما پسرا چرا اينطوري ميكنيد ؟اون از اتردين كه به ميشا شك كرد اين از ميلاد كه با اينكه اتردين رو ديد باز اشتباه اونو تكرار كردش

سامي-من كه اينكارا رو نكردم

من-خب تو استثنا هستي

سامي-جون من

من-خب حالا پرو نشو من بايد حال اين ميلاد رو بگيرم شما هم پشت مني فقط ببينم طرفداري ميلاد رو كردي شب كه رو كاناپه ميخوابي بدتر تو اتاق رات نميدم كه اون كاناپه رو هم از دست ميدي

سامي-چشم خانوم هر چي شما بگي چرا اذيت ميكني مظلوم گير اووردي

فصل يازدهم

سامیار

نگا به نفس کردم چشماش اندازه یه توپ فوتبال شده بود از حرفا با حرکات من ببین سامیار اخلاقت چقدر گند بوده که این اینجوري تعجب کرده خواستم دستشو بگیرم که دوباره یاد اون سد بزرگ افتادم سامیار نفس براي تو حیفه یعني براي تو که نه براي خانواده ات حیفه براي کل خانواده ات نه براي اینکه عروس مادرت بشه حیفه یه مادر ایراد گیر مغرور جدي خب دست نفسو میگیري میبري یه جا دیگه زندگي میکني به خودم تشر زدم پس غیرتت کجاس سامي اون از اون یکیا که فرار کردن خب خودتم که اگه فرار کردي نخیر من فرار نکردم من اون دوسالي که مامان رفته خارجو اومدم اینجا خب وقتي برگشتم فکر کن خارجه ترکش کن اونموقع قلبش طاقت نمیاره اونموقع تو هم میشي لنگه اون داداش عوضیت که بابات رو به کشتن داد و الانم معلوم نیست کدوم گوریه زخمم خیلي عمیق بود داغ پدر و یه برادر که اگه گیرش بیارم گردنشو خورد میکنم کم نبود هي هي سامي تو چقدر تند میري مگه همین الان بعله رو بهت داده که براي خودت میبري و میدوزي خب بعله رو که داده با اون صداي لطیفو قشنگش یه بار بهم بله داده ولي از ته دل نه نداده خدا جون کمکم کن بدجور گیر کردم دستمو دراز کردمو یه سي دي از داشبورد برداشتمو گذاشتم تو ضبطو تکیه دادم نفسم معلوم بود منتظر اهنگه

زندگیم رو لبه تیغه نمیشه باتو بیام

زخم من خيلي عميقه نميشه با تو بيام

اخر قصه چي ميشه خودمم نميدونم

واسه اينكه با تو باشم ميخوامو نميتونم

خيلي حرفا رو نميشه با ترانه ها بگي

عمريه چمامو بستم رو تموم زندگي

وقتي ترسي تو دلم نيست واسه چي سكوت كنم

من به قله نرسيدم كه بخوام سقوط كنم

اما تو همه حتي اگه اسموني نيست

اگه افتادي به خاكم باز رو باورت بنويس

توي چشمامون با اينكه قطره هاي بارونه

تو نگاه كنو بخند كه اخرين خندمونه زندگيم رو لبه تيغه نميشه باتو بيام

زخم من خيلي عميقه نميشه با تو بيام

اخر قصه چي ميشه خودمم نميدونم

واسه اينكه با تو باشم ميخوامو نميتونم

(اهنگ لب تيغ فرزاد فرزين)

اين اهنگ چه به حالو روزم ميومد نفسو يه نگا كردم اصلا فكر كنم نفهميد رسيديم رو لبش يه لبخند بود معلوم نبود چه نقشه شيطاني براي ميلاد بدبخت كشيده از ماشين پياده شدمو رفتم در رو براش باز كردم تازه انگار به خودش اومد پياده شدو دستمو گرفت با هم رفتيم پيش بچه ها

نفس-بعضي ها ياد بگيرن

منظورش دقيقا ميلاد بودش چون اتردين اصلا معلوم نشد با ميشا كجا غيب شدن ميلادم هيچي نگفت فقط به سابيدن دندوناش بهم بسنده كرد با هم رفتيم توي پاساژ داشتيم همينجوري ميچرخيديم كه چشمم خورد به يه مانتو فروشي

من-نفس ببين اون مانتو بنفشه قشنگ نيست فكر كنم خيلي بهت بياد

نفسم كه تازه چشماش خورده بود به مانتو بنفشه برق زد اگه ميگن را قلب ما مردا شكمه براي زنا خريد كردنه به بچه ها گفتم ما ميريم مانتو فروشيه اونا هم همينجا ها باشن يه زنگم به اتردين بزنن بگن با ميشا بيان اينجا رفتيم تو مانتو فروشيه نفس سايزشو گفتو فروشنده براش مانتورو اورد با هم رفتيم سمت اتاق پرو نفس كيفشو دراورد داد بهمو يهو خم شد گونه امو بوس كرد هنوز تو شوك حركتش بودم كه صداش چسبيده به گوشم منو غرق لذت كرد پس خانوم حسودي كردنم بلده

نفس-واي به حالت سامي اگه به اين دختر ايكبيريه نگا كني جفت چشماي خوشرنگتو از كاسه درميارم

با شيطنت زل زدم تو چشماي خوشگلش من-والا من اصلا نفهميدم چه شكلي بود ولي براي اطمينان كه بهش نگا نكنم ميخواي منم باهات بيام تو اتاق

يه دونه زد به بازومو رفت تو اتاق وقتي در اتاقو باز كردش باورم نميشد ين مانتورو من براي عشقم انتخاب كردمو اون پوشيدتش تا حالا براي زني يا دختري لباس انتخاب نكرده بودم هرچند نفسم هركسي نبود چقدر مانتو بهش ميومد بماند مانتو رو با عابر بانكم حساب كردم داشتيم از در بوتيك ميومديم بيرون كه صداي دادو بيداد شنيديم

نفس-ا ا نگا كن سامي اون ميلاد نيست يقه اون پسره رو گرفته بدون اينكه جوابشو بدم دستشو گرفتم كشيدم اون سمتي كه دعوا شده بود ولي تا ما برسيم پسره كه يه پسر كم سنو سالم بود از اين جوجخ تيغي ها در رفت مردمم پخش شدن ميلاد نشسته بودو سرشو گرفته بود تو دستش شقايقم رنگ به رو نداشت

نفس يه شكلات از كيفش دراورد داد دست شقايق

نفس-شقايق جان اينو بخور رنگ به رو نداري چي شده ميلاد؟

من-ببين دودقيقه منو نفس رفتيم لباس بگيريم ازتون غافل شديم چيكار كرديد مگه بچه ايد

ميلاد-از اين خانوم بپرسيد كه گوشيشو گذاشته در گوشش باناز معلوم نيست با كدوم خري حرف ميزنه خنده هاشم كه ديگه نگو كل پاسژو گرفته براي جلب توجه بلند بلند ميخنده كه يه پسر كه فرق دست راستو چپشو نميدونه بياد بهش تيكه بندازه و شماره بده

شقايق-حرف دهنتو بفهما من داشتم با سحر حرف ميزدم كه اون پسر جوجه تيغيه اومد

نفس-تقصير توهم هستش براي چي دستشو ول ميكني ميري كنار مردمم فكر ميكنن دختر تنهاست لياقت نداري كه من اگه جات بودم يه ثانيه هم دستشو ول نميكردم

من-نفس راست ميگه ببين من مگه دست نفسو ول ميكنم ميرم دنبال كار خودم نخير ول نميكنم چون فكر اينجاهاشو كردم خودتم ميدوني من مثل تو كوتا نميام خون به پا ميكنم طرفو ميفرستم بره كره مريخ سك سك كنه برگرده همچين ميزنمش نتونه از جاش بلند بشه

نفس-اتردينو ميشا كجان؟

ميلاد-اوناهاشن

با اومدن اتردينيو ميشا قرار شد بريم يه فروشگاه موادغذايي اون يخچالو پركنيم ميشا مثل اين بچه ها يه چرخ گرفت دستشو از همون اول شروع كرد به پر كردنش منو نفسم يه چرخ برداشتيمو شروع كرديم

شقايق

همه يه چرخ برداشتيم و شروع كرديم به پر كردن چرخه! من چرخ رو گرفته بودم و ميلاد انتخاب ميكرد.....
همينطور كه به اطراف نگاه ميكردم چرخ رو هم حركت ميدادم و ميلاد هم از لجه من چرخ رو نگه ميداشت و هي بي خود پرش ميكرد و من ميذاشتم سر جاش چون واقعا نياز نبود.....چرخه كه نيمه پر شد من گفتم كه بريم قسمت لوازم بهداشتي....

وقتي رفتيم اونجا از حركات ميلاد خنده ام گرفت اصلا حواسش نبود چي داره برميداره.....

چرخ رو نگه داشتم و ميلاد خورد به چرخ و با اخم نگاهم كرد و گفت:

ـ چته چرا اينطوري ميكني؟!

منم با اخم مصنوعي گفتم:

ـ تو حواست كجاست آقا پوشک بچه واسه چيه آخه؟!؟!؟

ميلاد به توي چرخ نگاه كرد و قيافش متعجب شد.....

ميلاد: من اين رو گذاشتم اين تو؟!

من: پ ن پ عمه ام انداخته ، آلزايمرم كه گرفتي! معلوم نيست حواسش كجاس!

ميلاد با اخم و دقت بيشتري دوباره شروع كرد...

خريد ها كه تموم شد مردا رفتن كه حساب كنن.....

ماهم پلاستيكايي كه پسرا ميدادن رو ميگرفتيم تا ببريم تو ماشين....

وقتي برديمشون تو ماشين از اونور هم همه سوار ماشيناي خودشون شدن و ما به دنبال سامياراينا راه افتاديم.....

ميلاد داشت رانندگي ميكرد و كاملا تو فكر بود.....

به نيم رخ مردونه اش نگاه كردم..... هيييي ازقديم گفتن خوشگل مال مردمه پس بيخيال!

شالم از سرم داشت ميوفتاد كه ميشا با مسخره بازي گفت:

ـ شالت رو درست كن دختر نامحرم اينجاست!

و به اتردين اشاره كرد و من خنده اي كردم و گفتم:

ـ نه اينكه تو خونه نامحرم نيست!؟

و دوتاييمون خنديديم.....

دوباره ماشين ساكت شد و ميشا هم نتونست جو رو عوض كنه.....

خودم دست به كار شدم و دستم رو بردم تا آهنگ رو روشن كنم....

وقتي پخش رو زدم يه آهنگ غمگين از 25 باند پخش شد.....

تو هستي تو رويام، تو هستي تو قلبم....

ولي رفتي و نديدي حال خرابم...

توي اين دنيا ، توي اين عالم

زندگي بي تو برام معنا نداره.....

حوصله آهنگ غمگين نداشتم مخصوصا از اين گروه رو! واقعا ميلادم افسرده اسا! [2 06]

سي دي رو درآوردم و در داشپرت رو باز كردم و دنبال اهنگ شاد گشتم.....ولي هيچي نبود همش غمگين بود.....

ميشا: شقايق من يه آهنگ تو كيفم دارم شاد جوگيريه!

خنديدم وگفتم:

ـ خب بده بابا همونم خوبه..... فقط ميلاد جوگير ميشه ها!

من و ميشا و اتردين خنديديم اما ميلاد حتي يه نيشخند هم نزد.....

آهنگ رو که گذاشتم صداش رو تا آخر بلند کردم و میلاد کمش کرد..... حرصي شدم و دوباره تا اخر صداش رو بلند کردم.....

میلاد دوباره صداش رو کم کرد!!!!!

خنده ام گرفت و میخواستم دوباره زیادش کنم که هم زمان دست میلاد هم اومد روي دکمه و خورد به هم.....

میلاد دستش رو کشید و منم صداي آهنگ رو زیاد کردم و من پیروز شدم!

نفس و سامیار نزدیک یه رستوران شیک پارک کردن و پیاده شدن و میلاد هم پشت سرشون.....

وقتي پیاده شدیم میشا و اتردین اول رفتن و من و میلاد اخر.....

من جلو تر از میلاد بودم که یهو میلاد دستم رو گرفت و کشید سمت خودش و باهم حرکت کردیم.....

دستام که تو دستاش یه حس خوبي رو بهم اهدا میکرد.....

واقعا دلم میخواست این احساس رو تا اخر عمرم داشته باشم اما میدونم که نمیشه چون عشق یه طرفه هیچ وقت دووم نداره.....

الانم فقط از سر اجبار دستم رو گرفته ولي همینم کافیه..... حداقل این دوسال رو از بودن با عشقم لذت ببرم.....

وقتي پشت میز نشستیم گارسون سفارش هارو گرفت.... ما دخترا استیک سفارش دادیم و پسرا پیتزا.....

حوصله ام سر رفته بود و مدام با انگشتام بازي میکردم..... دلم یه جورایي شور میزد و من وقتي نگرانم لب پایینم رو گاز میگرم.....

احساس کردم یکي داره نگاهم میکنه..... سرم رو بالا آوردم و چشماي من تو چشماي قشنگ میلاد قفل شد اما من سریع سرم رو آوردم پایین و دوباره با انگشتام ور رفتم.....

نفس به بازوم زد و گفت:

ـ چته نگراني!

من: اوهوم! خیلي ..... دلم شور میزنه.....

میشا و نفس بهم نگاه کردن.....

تو همین حین غذاهارو اوردن.....

وقتي غذا رو آوردن من که اصلا اشتها نداشتم انگار تو دلم داشتن رخت میشستن. میلادم به کلافگي من پي برد اما به رو خودش نیاورد.نفس و سامیارم که غرق دنیاي عشق بودن!از چشماشون به همه چي پي بردم. اتردین و میشا هم که داشتن غذاشونو میخوردن ولي من اصلا نمیتونستم. داشتم با غذام بازي بازي میکردم که موبایلم زنگ خورد.

به شماره دقت نکردم و با شنیدن صداي مادرم دلم هوري ریخت پایین.

مامان: سلام دخترم.

من: سلام مامان جونم خوبي؟!(تو همین حین به بقیه هم نگاه میکردم تا عکس العملشون رو ببینم.)

مامان: خوبم گلم. يه خبر خوب برات دارم.

من: چي؟!

مامان: فردا شب با داييت و سحر ميايم خوابگاهتون و البته مامان نفس و ميشا هم ميان. باهم هماهنگ كرديم!

آب دهنم پريد تو گلوم و به سرفه افتادم و چشمام هم از حدقه زده بود بيرون. ميلاد يكم آب به خوردم داد دوباره صداي مادرم تو گوشي پيچيد:

- چي شد شقايق؟!

من با لكنت گفتم:

- هيچ ... هيچي! ولي مگه قرار نبود دوهفته ديگه بيايد؟!

مامان: چرا اما ميخواستيم سوپرايز شي!

من: چه سوپرايز غير منتظره اي!

مامان: پس باشه گلم فعلا!

و قطع كرد. گوشي هنوز تو دستام بود و با شوک به بچه ها نگاه ميكردم.

ميشا: چي گفت؟!

من: فردا ماماناي هممون باهم ميان خونمون...

اتردينم از تعجب چشماش گرد شد و ميلاد رنگش پريد و ساميارم اخماش رفت توهم.

نفس: حالا پسرارو چي كار كنيم؟!

من: راستش... نميدونم خيلي يه هويي شد!

ميشا: مگه قرار نبود دوهفته ديگه بيان؟!

من: چرا ولي نميدونم از دس اين مامانا! تازه داييمم ميخواد بياره...شايد سحرم بياد ديگه بدتر....

ميشا: آخ جون سحر!

زدم تو سر ميشا و گفتم:

- اه؟! كه تو و سحر باز بيوفتيد به هم و شر به پا كنيد!؟

ميشا: آره از كجا فهميدي؟!

من: از دست تو دختر!

پس بگو دلشوره ام براي چي بود. ديگه كسي لب به غذا نزد. فكر كنم اين خبر خيلي دلهره آور بود چون همه رفته بودن تو فكر. وايي فكر كن دوهفته از عشقت دور بشي. وايي فاجعه اس. فكر كنم قيافه سامي هم بخاطر همين رفت تو هم. به نفس نگاه كردم.اگه لو بريم؟! نفس اگه مجازات شه؟! نه بابا من خودم پشت نفسم اگه نفس اشتباه كرده ماهم اشتباه كرديم. اصلا لو براي چي بريم؟! اونا شب ميان تا فردا خدا بزرگه. نفس و ميشا بلند شدن برن دستشويي و منم باهاشون رفتم. وقتي رفتيم تو دستشويي نفس لب باز كرد:

ـ وايي حالا چيكار كنيم؟!

من: نميدونم... دلهره گرفتم نفس. پسرا كجا برن؟

سه تايي همينطور كه داشتيم دستامون رو ميشستيم نفس يهو يه لبخند شيطاني جلوي آينه زد و گفت:

ـ اهم اهم!!! مگه تفضلي قرار نيست فردا بره پيش نوه جونياش تا دوماه بمونه؟!

ميشا: ماشالا اين چقدر ميره سفر يه وقت خسته نشه؟! پوله ديگه از بيكاريه...

نفس دستاش رو خشک كرد و زد رو پيشوني ميشا و گفت:

ـ نه بابا! منظورم اينه كه پسرارو ميفرستيم بالا بخوابن... يادتون رفته هنوز بالاي خونه خاليه!

من: از فكرش بيا بيرون نفس كه غير ممكنه... اونجا قفله...

نفس: آخ راس ميگي.....

من: خب حالا چيكار كنيم؟!

ميشا: من كه ديگه مخم قد نميده!

من: مخ تو كه هيچوقت قد نميده!

ميشا با خنده زد تو سرم گفت:

ـ خود خرت مخت قد نميده!

و دوتايي خنديديم. اما بايد يه فكري ميكرديم.....

نفستوي راه برگشت بوديم اين ساميارم اصلا حرف نميزد.

من- ميگم سامي ميشه با پسرا اين دوهفته رو بريد هتل

سامي بدتر اخماش رو كشيد تو هم

سامیار-نه نميشه

انقدر محكم گفت كه من لال موني گرفتم يكم ديگه گذشت ديدم نخير اين زبون باز نميكنه اومدم حرف بزنم كه گفت

سامي- باشه ميريم

دستامو كوبوندم بهمو اومدم ازش تشكر كنم كه زودتر از من گفت

سامي-فقط دوهفته اتاقمم اومدم ندي به اون دوستات

من-خيلي گلي سامي

سايه يه لبخند زودگزر و تو صورتش ديدم لبخندي كه عمرش به دوثانيه هم نكشيد نكنه همه اينا براي اين باشه كه دلش تو اين دوهفته برام تنگ ميشه ازاين فكر ته دلم غنج رفت يه نگا به دستش انداختم چقدر دستاي بزرگو مردونه اي

داشت يه رينگ ساده تو دستاي سامي چه خوشگل ميشد در تعجبم كه تفضلي چرا به اينكه ما حلقه دست نميكنيم گير نميده

من-ميگما سامیار اين تفضلي چرا به اينكه ما حلقه دست نميكنيم گير نميده؟

سامي-چه ميدونم ماهارو زياد نميبينه كه ولي بايد بريم حلقه هم بگيريم كه دوماه ديگه كه برگرده ابو هواي فرنگ بهش ميسازه چشماش قوي ميشه

من-سامي

خودمم از لحني كه صداش كردم تعجب كردم برگشت اينبار به جاي اينكه چشمامو قفل كنه تو چشماي خودش توي چشماش اهنربا گذاشته بود تو چشماي من اهن جذب نگاهش شده بودم كه صداش قلبمو نوازش كرد

سامي-جون سامي

واي خدا يكي منو بگيره غش نكنم كلمات از ذهنم پريده بود چي ميخواستم بگم اهان

من-خيلي گلي

نگاشو از نگام گرفت ولي با اهنرباش قلبمو با خودش كشيد برد دستشو گذاشت رو سينه شو خودشو به حالت نمايشي خم كرد

سامي- چاكرشوما

ماشينو پارك كرديمو رفتيم تو همه رو كاناپه هاي تو سالن ولو شده بوديم نا نداشتم تكون بخورم

سامي-پسرا ما از فردا غروب ميريم هتل تا خانواده دخترا بيانو برن

شقايق-خب شما لطف ميكني ولي خانواده شما اومدن بهتون سر بزنن ما چيكار كنيم

سامي-مادر من با ابجيم رفتن كانادا2 سال ديگه ميان اتردين با ميلادم بچه نيستن كه خانوادشون بياد دنبالشون شما دختريد ميان به شماها سر بزنن

ميشا-پس منظورتون اينه كه ما لوسيم نفس اينو نگا

من-سامیار شب تو اتاق رات نميدم همينجا رو مبل بخواب

سامیار-ا اينطوريه محص اطلاع تفضلي بالاست فردا ميره

من-خب حالا كه خيلي التماس ميكني رات ميدم

سامیار زير لب گفت

سامي-جوجه فسقلي

من-شنيدم

هر كدوم از بچه ها بلند شديم رفتيم تو اتاق لباسامو با تاپو شلوارك عوض كردمو پريدم زير پتو

من-دوهفته از دست منو اين كاناپه راحتي رو تخت ميخوابي

اومد بالا سرم يه لبخند زدو يه چي زير لب گفتو رفت رو كاناپه خوابيد منم خسته حال كنجكاوي نداشتم نفهميدم كي خوابم برد

سامیارلعنتي حالا دلم طاقت نمياره دوهفته نمينمش وقتي گفت از دستم راحت ميشي گفتم من حاضرم با تو جهنم بيام ولي نشنيد اي كاش ميشنيد نيم ساعت كه گذشتو مطمئن شدم خوابيده بلند شدمو رفتم بالا سرش نگامو دوختم به چشماي بستش مطمئن بودم نگام اونقدر ذوب كننده اسو گرما داره كه از خواب بيدارش كنه به خاطر همين نگامو ازشون گرفتم نگام روي سرشونه هاي لختش سر خورد رفتم كنارش با فاصله دراز كشيدمو زل زدم به صورتش زل زدم براي اين دوهفته كه ميدونستم مثل مرغ پر پر ميزنم نگا كن تورو خدا اومدم حرف هاي اتردينو درست كنم خودم دچارش شدم مثل مرغ پر پر ميزنم ديگه چه صيغه ايه يكم فاصله امو باهاش كمتر كردم سرمو توموهاش كه روي بالشت پخش شده بود فرو كردمو نفس كشيدم چه بويي بايد ببينم مارك شامپوش چيه وقتي پسراي دانشگاه بهش زل ميزدن نفسم تو سينه ميموندو ميخواستم بگم نفس من صاحاب داره صاحابش منم يه با ديگه نگاش كنين فكتونو خورد ميكنم لعنتي چطور دلتنگش نشم وقتي اسمش همه جا هست يادش تو دلو قلبم هست وجودش به نفسم بسته اس بدجور وسوسه شده بودم بقلش كنم يعني بيدار ميشه؟ نميدونم دستمو اروم كشيدم روي گونه اش به زور خودمو كنترل كردم كه بقلش نكنو تو خودم حلش نكنم اين دختر با كل دختراي اطرافم فرق داشت منو جذب ميكرد همه چيش برام جذابيت داشت غمش اخمش تخمش خوشحاليش شيطنتش مهربونيش تعجبش سردرگميش حاضر جوابيش سرتق بودنو از همه مهم تر غرورش هيچ وقت دوست نداشتم زنم اروم باشه دوست داشتم يه دختر شيطون باشه كه بتونه مامانمو به زندگي برگردونه يعني نفس ميتونست؟ اين دوهفته فرصت خوبي بودش تا با خودم خلوت كنمو ببينم حسم عشقه يا هوس سرمو تكون ادم نه ممكن نيست هوس باشه

از جام بلند شدمو رفتم تو اشپزخونه تا با خوردن يه ليوان اب التهاب درونيم رو كم كنم يه ليوان خوردم بازم داشتم ميسوختم اره داشتم تو اتيش عشق نفس ميسوختم گر ميگرفتم ذوب ميشدم اب ميشدم ليوان دوم سوم چهارم بدتر بيشتر گرمم ميشد سرمو كردم زير اب بهتر شد كم كم داشتم به حالت عادي برميگشتم دستي سرشونه ام قرار گرفت برگشتم ميلاد بود

ميلاد-داغ كردي؟

من-بدجور تو چي داغ كردي

ميلاد-منم مثل تو با اين تفاوت كه همراه اين سوختن ترديدم از طرفي اتيشم ميزنه سوختن اولي رو دوست دارم ولي دومي عذابم ميده

يه لبخن به ميلاد زدم

من -اعتماد كن ميلاد اعتماد باهاش حرف بزن هم تو لياقتش رو داري م اون

هيچي نگفت منم تنهاش گذاشتمو برگشتم پيش نفسم مثل فرشته ها خوابيده بود يه اخمي هم رو پيشونيش بود با خنده با دستم كشيدم بين ابروهاشو اخمشو اروم باز كردم دستمو كشيدم رو لباشو به طرف بالا هدايتش كردم اينطوري بهتر بودد نفس من هميشه بايد بخنده اومدم دستمو از رو لباش بردارم ولي نميشد چه اشكالي داشت نفس كه خواب بود يه بوسه ايرادي نداشت روش خم شدم لباش يكم از هم باز شده بود فاصله لبمو با لباش كم كردمو نگامو دوختم به چشماي بستش كه يهو..خودمو كشيدم عقب نه من دارم عشقمو با هوس قاطي ميكنم نبايد عشقمو الوده هوس كنم اونموقع با اون برادر عوضيم فرقي ندارم هه برادر معلوم نيست كدوم گوريه مسير لبمو تغيير دادمو با لذت چونه اشو بوسيدم اين بوسه لذتش بيشتر بود خيلي بيشتر هندزفريم رو بداشتمو بر خلاف اين يه هفته نرفتم بيرونو زل زدم به صورتشو اهنگو گوش كردم يعني بعد دوسال از پيشم ميرفت ؟

درگير روياي توام

منو دوباره خواب كن

دنيا اگه تنهام گذاشت تو منو انتخاب كن

دلت از ارزوي من

انگار بيخبر نبود

حتي تو تصميماي من چشمات بي اثر نبود

خواستم بهت چيزي نگم

تا با چشمام خواهش كنم

درارو بستم روت تا احساس ارامش كنم

باور نميكنم ولي انگار غرورمن شكست

اگه دلت ميخواد بري اصرار من بيفايده است

هر كاري ميكنه دلم تا بغضمو پنهون كنه

چي ميتونه فكر تورو از سرمن بيرون كنه

يا داغ رو دلم بزار يا كه از عشقت كم نكن

تمام تو سهم منه يكم قانعم نكن

خواستم بهت چيزي نگم

تا با چشمام خواهش كنم

درارو بستم روت تا احساس ارامش كنم

باور نميكنم ولي انگار غرورمن شكست

اگه دلت ميخواد بري اصرار من بيفايده است

(اهنگ شادمهر عقيلي به اسم انتخاب حتما گوش كنيد عاليه)

نفس تو حق نداري بري اونم بعد از اينكه غرور من بعد از27 سال شكسته حالا نه پيش بقيه ولي پيش خودم چرا شكسته براي عشق تو چيني شكستني غرورمو شكوندم بلند شدمو رفتم رو كاناپه خوابيدم دوهفته وقت داشتم ببينم واقعا نفسو دوست دارم يا ... ترجيح دادم به بعد اون يا فكر نكنم صبح با صدا كردناي نفسم بلند شدم صورت خندونش روبه روم بودو ميگفت بيداربشم

نفس-پاشو تنبل خان پاشو بايد ساكتو جمع كني امكان داره مامانينا زودترم بيان

يكم دلخور شدم يعني از رفتن من انقدر خوشحال بود

من-انقدر خوشحالي كه دارم ميرم

نگاشو كه هميشه بسته بودو نميتونستي از توش چيزي بخوني رو برام باز كرد با نگاه پر رمزو رازش حالا خوندني شده بود نگاهش انگار ميگفت نه از خدامه بموني دستاشو كرد تو موهامو موهامو بهم ريخت

من-نفس كمكم مي كني وسايلمو بزارم توي چمدون

نفس – شما برو دستو صورتت رو بشور صبحانتو ميل كن من برات تا بيايي جمع ميكنم بقيه اشو خودت اومدي جمع كن

من-باشه

شقايقصبح با نور شديد آفتاب كه به چشام ميخورد بيدار شدم. اووف چشمام كور شد! از جام بلند شدم و تخت رو مرتب كردم و پرده رو كشيدم تا نور اذيت نكنه. همينطور كه چشمام رو ميماليدم در دستشويي رو با شتاب باز كردم و با صحنه ي خيلي بدي مواجه شدم! [2 14]

وقتي اون صحنه رو ديدم چشمام از حدقه زد بيرون و كاملا خواب از سرم پريد.... سريع در رو بستم و رفتم تو اتاق نفس اينا تا برم دستشوييشون.... وقتي رفتم نفس با تعجب نگام ميكرد و من با سر به دستشويي اشاره كردم و اونم گفت كه خاليه و من سريع رفتم توش و شير آب رو باز كردم و چندتا مشت آب سرد زدم به صورتم... رنگم خيلي پريده بود و قلبم داشت ديوانه وار ضربان ميزد... قفسه سينه ام از ترس بالا و پايين ميشد... سرم رو بين دستام گرفتم و دوباره صحنه چند دقيقه قبل جلوي چشمام زنده شد... يعني خاک بر سرم با اين بي حواسيم .... در رو همچين باز كردم و نپرسيدم كي توشه و از شانس گندم ..... واييي نميخوام يادم بياد!

وقتي از دستشويي اومدم بيرون نفس با تعجب نگام كرد وگفت:

ـ شقايق چت شده بود؟!

من: هي... هيچي!

نفس بازوم رو گرفت و از رفتنم جلوگيري كرد و با چشاي نافذش به چشمام نگاه كرد و يه لبخند پر اطمينان زد و من ناخداگاه بهش اعتماد كردم و شروع كردم به تعريف كردن.....

من: ببين ميدوني كه من وقتي تازه از خواب پا ميشم هيچي حالم نيس خب؟!

نفس: خب!

من: بعد صبح حواسم نبود مثه خر در دستشويي رو باز كردم...خب؟!

نفس: اه چقدر خب خب ميكني شقي!

نفسم رو حبس كردم و براي اينكه از شر خجالت خلاص بشم تند تند ادامه اش رو گفتم و چشمام رو بستم: بعد با يه صحنه ناهنجار مواجه شدم و ميلاد رو لخت در حال حموم كردن ديدم!

و بعد از گفتن اين حرف نفس حبس شده ام رو آزاد كردم و چشمام رو باز كردم و نفس رو با يه دهن باز ديدم!

من: خو من كه گفتم حواسم نبود! [2 14]

نفس نميدونست چي بگه منم بدتر از اون بودم..... سر تعريف كردن صدبار سرخ و سفيد شدم چون دويدن خون زير پوستم رو حس كردم.

من: نفس به كسي نگيا..... تورو خدا حتي به ميشا هم نگو من خيلي احساس خجالت ميكنم..... حالا چطوري برم تو اتاق؟!

نفس خنده اش رو كنترل كرد و گفت:

ـ خب عين ادم برو تو اتاق مثه اون دفعه خر نشي مثه گاو بري توها!

از اين جمله نفس خيلي خنده ام گرفت و خونسردي خودم رو حفظ كردم و چندتا نفس عميق كشيدم و به سمت اتاق راه افتادم....

چندتا تقه به در زدم كه جوابي نيومد..... خيلي راحت رفتم تو اتاق و نگام با اينه تلاقي كرد..... گونه هاي سرخ شدم خبر از شرم ميداد.

واقعا خيلي ضايع شده بودم... يه دور ديگه رفتم دستشويي و راحت مسواكم رو زدم و دوباره اب به صورتم زدم و وقتي لباس مناسب پوشيدم رفتم پايين... از ترس نميدونستم چيكار كنم...اگه ميلاد اين كارمو به روم بياره چي؟! نه خدا نكنه شقايق نفوذ بد نزن دختر!

وقتي رفتم پايين همه بيخيال مشغول خوردن صبحانه بودن.... سلام آرومي به جمع كردم و اصلا به ميلاد نگاه نكردم... احساس ميكردم داره نگام ميكنه اما اصلا سرم رو نياوردم بالا چون گونه هام سرخ ميشد و ميلاد از اين نقطه ضعفم استفاده ميكرد.....

ساميار و اتردين خيلي ناراحت بودن خب حق هم داشتن از زناي به اين گليشون دور باشن براشون خيلي سخته! حتي ميشا و نفس هم مثه من حال خوشي نداشتن... ولي من نميتونستم چيزي از چشاي ميلاد بفهمم چون نميتونستم به چشماش نگاه كنم... اون چشماي خوش رنگ تمام وجودم رو به اتيش ميكشيد....

تو همين حين نفس هم از پله ها پايين اومد و چشماي منتظر ساميار رو غافل گير كرد.... تو دلم به نفس حسودي كردم كه ساميار اينقدر دوسش داره... صندلي كناريه ساميار خالي بود و نفس اومد و پيش شوهرش نشست و يه لبخند زد و گفت:

ـ عزيزم وسايلت رو جمع كردم ديگه بقيه اش با خودته!

ساميارم مثه اين باباها كه براي دختراشون لقمه ميگيرن براي نفس لقمه هاي كوچيک ميگرفت...

من و ميشا به هم نگاه كرديم و ميشا هم با يه نگاه طلبكارانه به اتردين نگاه كرد و اتردين هم يه اخم بامزه كرد و گفت:

ـ حتي فكرشم نكن ميشا جان!

و با اين حرفش همه پقي زديم زير خنده....

يكم استرس گرفته بودم و وقتي استرس دارم پاهام رو تند تند تكون ميدم... همينطور كه نگراني مثه خوره افتاده بود تو جونم پام خورد به پاي ميلاد و ميلاد هم كه هنوز اتفاق صبح رو يادش نرفته بود بد برداشت كرد و يه جوري نگام كرد... منم با اخم نگاش كردم و يكم خودم رو كنترل كردم ولي استرسم هر لحظه بيشتر ميشد ....

به ساعت نگاه كردم فقط 7 ساعت وقت داشتيم و هرچقدر هم كه عقربه هاي ساعت به اومدن مامانم اينا نزديک تر ميشدن منم استرس و دلتنگيم براي ميلاد بيشتر ميشد... از سر ميز بلند شدم و رفتم حموم و بعد از حموم نشستم رو تخت و به ساعت نگاه كردم...

از همين الان ماتم گرفته بودم كه چي؟! بالاخره كه بايد بره.....

بر اثر اين فكر بغضي به گلوم راه يافت... نميخواستم گريه كنم... دليلي نداشت گريه كنم... تقصير خودم بود... من كه آخر اين داستان رو ميدونستم پس براي چي خرابش كردم؟! بلند شدم و تو آينه به خودم نگاه كردم... اين چشاي آبي ديگه مثه قبل نبودن... ديگه شادابي قبل رو نداشتم... پس چرا اين عشق با عشقاي تو داستان فرق داره؟! آيا واقعا تمام عاشقاي دنيا هم اينقدر سختي ميكشن يا فقط منم؟! نميدونم واقعا نميدونم... عشق چيز پيچيده ايه... چشمام رو از آينه گرفتم و به كتابام دوختم... آره تنها راه حلش همينه. بايد خودم رو سرگرم كنم. نبايد مادرم رو برنجونم، نبايد...

تو همين فكرا بودم كه با صداي در رشته افكارم پاره شد و به خودم اومدم...

من: كيه؟!

ميلاد: منم.....

من: بيا تو...

اومد تو بدون هيچ حرفي رفت سمت چمدونش و شروع كرد به جمع كردن لباساش....

دلم ميخواست يكي از لباساش رو داشته باشم اما خيلي بي فكريه!اگه مامانم اينا ببينن بايد برم بميرم! لبام رو جمع كردم و دوباره نشستم رو تخت و دستم رو كردم تو موهاي كهربابيم و چشمام رو بستم تا اجازه ي پيش روي به افكار منفي رو به مغزم ندم...

صداي بسته شدن زيپ چمدون بهم باور داد كه ديگه بايد بره...

قلبم تير كشيد ولي نميتونستم كاري كنم....

و بعد از اون با صداي بسته شدن در دلم فرو ريخت... ديگه تموم شد و حتي يه خداحافظي هم نكردم... اشكال نداره بايد از الان عادت كني....

چشمام رو باز و بسته كردم و اخمي كردم و به خودم تشر زدم... بايد قوي باشي دختر... تو كه اينقدر حساس نبودي شقايق... ادم باش دختر!!!!

رفتم پايين و پسرارو ديدم كه همه اماده رفتن بودن... وقتي منم اومدم سامیار نفس رو بغل كرد و اتردينم همينطوربا حرارت ميشا رو بغل كرد... منم با همشون خداحافظي كردم و با ميلاد هم يه خداحافظي سرسري و در لحظه آخر خيلي غير منتظره خودم رو تو آغوش ميلاد پيدا كردم...

ميلاد خداحافظي گرمي باهام كرد و من هم با شوک ازش خداحافظي كردم.... اصلا انتظار يه همچين چيزي رو نداشتم... ولي هنوز هم گرماي آغوشش رو حس ميكردم....

وقتي همه پسرا رفتن ميشا يكي زد به بازوم و گفت:

ـ بفرما اينم از آقا ميلادت حال كردي جون تو؟!

من: چي!؟ آهان آره....

و يه لبخند شيرين زدم.....ميشا و نفس همزمان يه اهي كشيدن كه دلم ريش شد... اوناهم به اندازه من دلشون براي شوهراشون تنگ ميشد... واقعا سخته... البته شايد وابستگي باشه. نميدونم... ولي اينو ميدونم كه دلم براي ميلاد تنگ ميشه. حتي براي اخماش و اخلاق خشن و تغصشم تنگ ميشه!

ساعت يک ربع به دوازده بود... مادرم اينا ساعت 6 ميومدن....

نفس: بچه ها بريم بالا هركي تو اتاق خودش تا آثار جرم رو پاک كنيم!

خنده ام گرفت... هه! آثار جرم! ميلاد كه همه چيش رو برداشت و من هم نتونستم هيچيش رو كش برم...

رفتم بالا و به تخت دونفرمون نگاه كردم... منظورم تخت خودمه... ميلاد كه هيچوقت روش نخوابيده. شايدم خوابيده اما درغياب من.

تخت رو مرتب کردم و رفتم سمت کمد... هيچي نبود... فقط... يکي از عطراش رو جا گذاشته بود... عطر رو کردمش اون گوشه کمد و دستم به يه چيز نرم خورد... بيرونش آوردم و نگاهش کردم... يکي از بلوزاي ميلاد بود... هموني که موقع عرض اندام ميپوشتش.... تيشرتشو برداشتم و به بيني ام نزديکش کردم... بوي ميلاد رو ميداد ... هنوزم بوي عطرش رو تيشرتش مونده... با يه نفس عميق تمام مشامم رو از بوي عطر ميلاد پر کردم... چندثانيه همونطوري ايستاده بودم و تيشرت دستم بود و با تقه اي که به در خورد هول کردم و لباس رو چپوندم تو گوشه ي کمد و عطر رو هم زيرش گذاشتم و در کمد رو بستم و قفلش کردم...

ميشا وارد شد و گفت:

ـ اومدم کمک ، شقايق کمک نميخواي؟!

من: اووووم... نه فکر نکنم.... ديگه هيچي نيست...

و يه نگاه کلي به اتاق کردم و هيچي نديدم.... سرم رو از روي رضايت تکون دادم و با ميشا رفتيم تو اتاق نفس...

نفس رو تخت ولو شده بود و به سقف خيره شده بود... با اومدن ما نگاهش رو از رو سقف گرفت و با لبخند نگاهمون کرد...

نفس: بچه ها اين چندروز که نشد درس بخونيم الان کتاباتون رو برداريد بياريد اينجا مثه قديم سه تايي باهم درس بخونيم...

من رفتم تو اتاقم و کتابام رو آوردم.... اينا تو اين دوهفته بهترين وسيله براي سرگرم شدن و فراموشي هزار تا فکر و خيال بودن. همه رو بردم رو تخت گذاشتم و سه تايي مشغول شديم... هر ده دقيقه يه پاراگراف ميخونديم و از هم ميپرسيديم... اينطوري همه مون عادت کرده بوديم و آمادگي لازم رو داشتيم... همينطور غرق کتاب بوديم که با صداي زنگ موبايل ميشا سرمون رو از توي کتاب بالا آورديم وچشمامون رو به دهن ميشا دوختيم که ببينيم کيه!

ميشا: اه سلام مامان!

- .....

ميشا: باشه قدمتون رو چشم!

- .....

ميشا: اوکي پس فعلا باي مامان گلم!

و قطع کرد....

من: مامانت چي گفت؟!

ميشا: گفت تو راهن دو ساعت ديگه ميرسن!

من با تعجب به ساعت نگاه کردم و ديدم بله ساعت 4! يعني اين همه غرق کتاب بوديم و از دنيا قافل بوديم..... از اينکه سحرم با مامانم ميياد خيلي خوشحال شدم چون سحر بيشتر رازامو ميدونه و با نفس و مخصوصا ميشا خيلي جوره.... البته هنوز اين راز رو بهش نگفتم چون خيلي ميترسم!

ديگه از فاز درس خوندن اومده بوديم بيرون و من و نفس رفتيم تا ناهار مختصري درست کنيم و بخوريم... ميشا هم ميز رو ميچيد...

اين اولين روزي بود كه بدون پسرا ناهار ميخورديم... من و نفس غذارو آورديم سر ميز و سه تايي نشستيم و مشغول شديم... ميشا زير چشمي به من و نفس كه داشتيم با غذامون بازي ميكرديم نگاه كرد و خواست جو رو عوض كنه اما نتونست.... اينقدر درگير افكارمون بوديم كه حوصله خنديدن هم نداشتيم... فعلا بزرگترين مشكل همين اومدن مامانامون بود... اگه يه درصد ميفهميدن كه ما چه غلطي كرديم فكر كنم از كل زندگي محروم بشيم!من كه از الان ميدونم چي ميشه... اينقدركه زن دايي ام فكر آبروشه فكر من نيست...پس درنتيجه من و مامانم رو از خونشون بيرون ميكنه و آبرومون رو ميبره... مامانمم كه باهام قهر ميشه... داييمم كه بگذريم، به اون ظاهر مظلومش نگاه نكنيد ، كمربندش رو دريابيد! [2 06] البته داييم تا حالا دست روم بلند نكرده چون ميدونه كه مامانم ناراحت ميشه...

با صداي ساعت كه تيک تاكش دوباره رفته بود رومخم از فكر بيرون اومدم و ظرفارو جمع كردم و با ميشا شستيم ظرفارو... هميطور كه من و ميشا ظرف ميشستيم و نفس ليوانارو جا به جا ميكرد گفت:

ـ بچه ها ميدونيد اتردين اينا تو كلاسمون نيستن؟! اونا سطحشون بالا تر از مائه و اون دفعه به عنوان مهمان اومده بودن و الان شايد ساعتاشونم با ما فرق كنه.....با اين حرف نفس بشقاب از دست ميشا افتاد تو ظرف شويي اما چيزي نشد..... منم خيلي ناراحت شدم اما سعي كردم خودم رو بي تفاوت نشون بدم... ميشا آهي كشيد و گفت:

ـ بيا از آسمون هي داره برامون ميباره!

من: بيخيال بابا.... الان فاميلامون ميان بايد حواسمون جمع اين باشه كه سوتي نديم.....

نفس: راس ميگه مامان منم كه همش سوتي ميگيره!

ميشا آب دهنش رو قورت داد و ظرفا رو خشک كرد و دستكش رو از دستش درآورد و رفت تو حال ..... منم دستام رو خشک كردم و رفتم پيشش.... ميشا خيلي كلافه بود و همش به ساعتش نگاه ميكرد... هر پنج دقيقه يه بار يه پووففف ميگفت و به ساعت نگاه ميكرد.... واسه بار آخر ديگه اعصابم خرد شد و گفتم:

ـ نكن دختر.چته؟!

ميشا: كلافه ام! پس كي ميان؟!

و در همين حين صداي زنگ در اومد و به دنبالش قلب منم شروع كرد به ديوانه وار تپيدن....

هر سه نفر به هم نگاه كرديم و من و ميشا نفس رو هول داديم سمت در كه در رو باز كنه.... نفس با اعتماد به نفس كامل رفت سمت در و با خوش رويي و لبخند مصنوعي خوش آمد گفت و با همه دست داد و روبوسي كرد.....

همه به ترتيب ميومدن و با همه دست ميداديم و احوال پرسي ميكرديم و وقتي مامانم اومد پريدم بغلش و تو آغوشش آروم گرفتم...

سحر با يه حالت بامزه به من گفت:

ـ واااا؟!!!! چندساله مامانتو نديدي؟!

من: خيلي زياد!

و بعدش هم رفتم تو بغل سحر..... سحر واقعا مثه خواهرم بود ولي از اينكه باهاش صادق نبودم خجالت ميكشيدم..... از همه خجالت ميكشيدم....نميتونستم تو چشاي هيچكدوم نگاه كنم چون فكر ميكردم كه الان چشمام همه چيز رو لو ميده...

ميشا رفت شربت بياره و من هم بساط ميوه رو آماده كردم....

نفس هم شيرين زبوني ميكرد و بهشون اطمينان ميداد كه همه چي حل حله! واقعا اگه نفس نبود اينا شک ميكردن!

فصل دوازدهم

نفس

روي مبل روبه رويي مامانينا كنار شقايق نشسته بودمو سعي ميكردم با خونسردي باهاشون صحبت كنم شقايقم كه اصلا تو اين باغا نبود شربتي رو كه ميشا برامون اورده بودو برداشتمو يكم ازش خوردم

بابا- دخترم مگه قرار نبود برید خوابگا پس چیشد؟

شقايقم كه داشت از شربتش ميخورد يهو شربت پريد گلوش اگه اخر سر اين مارو لو نداد بدون توجه به شقايقو ميشا كه ميزد پشتش با لحن بيتفاوتي گفتم

من-بابا نپرس که دلم خونه رفتيم خوابگاه ديديم پر پر نگو ما با تاخير اومديم جامونو دادن به سه نفر ديگه ديگه ميخواستيم برگرديم که همون دوستم که برامون جا گرفته بود گفت دنبال خونه بگرديم که از شانس خوبمون اينجا به پستمون خورد

مامان ميشا-خب نفس جان به ما هم ميگفتيد ميومديم با هم دنبال خونه ميگشتيم

باباي ميشا-اره دخترم لابد خيلي سختون بوده

اره خبر نداريد که چقدرم سختمون بوده

دايي شقايق-خب حالا اين صابخونه کجاست ما زيارت کنيم

حالا ديگه منم هول کرده بودم به زور يه لبخند زدمو سعي کردم با اعتماد بنفس حرف بزنم

من-والا راستشو بخواید دايي جون(به خاطر صميميتي که بين خانواده ها بود و رفتامدي که سه تا خاواده داشتن دايي شقايقو دايي جون صدا ميکردم) از شانس خوبمون صاحاب اينجا خارجه فقط ميخواست يکي باشه اينجا که خيالش بابت اين ملکش راحت باشه خيلي هم باهامون راه اومد

مامان-نفس اصلا کار خوبي نکردي که بدون اينکه به ما بگي رفتي خونه گرفتي دختر مگه ما بزرگ ترا نبوديم اين کارا مال بزرگتراست نه شما ها

بابا-ستاره جان چيکار داري دخترمو داره بزرگ ميشه

بله پدر من دارم بزرگ ميشم انقدر بزرگ و عاقل که با چندتا پسر همخونه شدم شقايق اروم درگوشم طوري که هيچکس نشنوه گفت

شقايق-بله انقدر بزرگ شده عمو جون ديدي فردا با بچه شو شوهرش اومد خونه تون گفت بابا دادادتون با نوه اتون رو اوردم

اروم با کتفم زدم تو پهلوش که ديگه صداش درنياد

ميشا-خب فکر کنم همه الان خسته راه باشيد برید تو اتاقا استراحت کنيد

با اين حرف ميشا اقايون رفتن اتاق ميشا اينا خانوما هم اتاق شقايق اينا سحرم با ما اومد اتاق من که حالا مال دخترا بود سحر خودشو پرت کرد رو تختو گفت

سحر-خب چه خبر مخ چند نفرو تو اين دانشگاه زديد نفس تو هنوزم يخچال قطبي هستي بابا اين پسرا هيولا يا هرکول نيستن که

با هرکول گفتنش ياد سامیار افتادم چقدر تو اين چند ساعته دلم براش تنگ شده بود

ميشا- نه از ما خبري نيست تو چي تو هم تکو تنهايي

سحر با هيجان دستاشو کوبوند بهمو گفت

سحر-اخ نميدوني يه پسره است تو دانشگامون يك پسر ماهيه قرار بياد خاستگاريم

شقايق که تا الان ساکت بود گفت

شقايق-اخ جون پس يه عروسي افتاديم اسم اين دوماد خوشبخت چي هست

سحر- ساميه اسمش الهي فداش بشم

رنگ از روم پريد ميشا هم كه داشت ناخوناشو فرنچ ميكرد سريع سرشو چرخوند سمت من

شقايق-سامي؟

سحر-اره اسمش سامانه من سامي صداش ميكنم

يه نفس راحت كشيدم كه فكر كنم از چشم سحر دور نموند چون گفت

سحر-حالا چرا نفس اينجوري رنگش پريد

من- هيچي فردا امتحان داريم با يكي از استادامون كه خيلي هم سختگيره يادم نبود يهو يادم اومد من ميرم درس بخونم

ميشا-ا ا راست ميگه ها

با اين حرف همه جزوه به دست شروع كرديم به دوره كردن درسي كه فردا امتحانشو نداشتيم سحرم گفت يكم ميخوابه سرحال بشه

شقايق

سحر رو تخت نفس خوابيده بود و ماهم داشتيم الكي جزوه هارو ورق ميزديم....راستش از وقتي كه ميلاد رفته بود حوصله هيچكاري رو نداشتم... همش به اون فكر ميكردم... نميخواستم به اون فكر كنم اما دست خودم نبود تمام ذهن و فكرم به سمتش پر ميكشيد... هرجايي از اين خونه منو ياد ميلاد مي انداخت. يعني اونم به اندازه من دلش برام تنگ شده؟! يعني به من فكر ميكنه يا اينكه داره بيخيالي طي ميكنه؟! آه پر صدايي كشيدم كه نفس و ميشا با تعجب نگاهم كردن و من هم يكم هول كردم ولي خودم رو نباختم و دستام رو بهم قلاب كردم و از عقب كشيدم و گفتم:

ـ بچه ها من ديگه خسته شدم يكم استراحت كنيم! من حوصله ندارم بقيه اش رو بخونم...

نفس هم كش و قوصي به بدنش داد و رو زمين ولو شد...من هم رو زمين خوابيدم كنار نفس و به لوستر نگاه كردم... سعي كردم فكرم رو خالي از هرچيزي كنم اما عكس چشماي ميلاد تو ذهنم ثبت شده بود و كنار نمي رفت... وقتي به ميلاد فكر ميكردم و به ياد حركت اخرش قبل رفتن ميوفتادم تمام بدنم مورمور ميشد و دلم غنج ميرفت! از نظر من عشق، شيرين ترين تلخي دنياست... همونطور كه شيرينه تلخ هم هست.... تلفيقي از اين دوتا كه حس خوبي به ادم ميبخشه....

از اين فكرام لبخندي به لبم نشست و ميشا با آرنج زد به پهلوم و گفت:

ـ باز تو ياد ميلاد افتادي نيشت باز شد؟!

خنديدم و گفتم:

ـ خفه! الان ميشنون!

ميشا و نفس هم خنديدن و نفس با لحن آروم اما غمگيني گفت:

ـ ميدوني وقتي سحر گفت اسم خواستگارم ساميه قلبم فرو ريخت... فكر كردم سامياره اسمش.....

من: آره منم يه لحظه خشكم زد!

ميشا به ناخناش نگاهي كرد و با لحن مسخره اي گفت:

ـ بپوكه اين سحر با اين خبر دادنش با شنيدن اسم سامي ريدم به ناخنم! [2 06] (با عرض پوزش! [2 35])

من خنده ام گرفت و گفتم:

ـ نفس بايد هول كنه تو هول كردي؟!

ميشا: چيكار كنم شوهر خواهرمه ديگه و ....

و با شنيدن صداي سحر هرسه از روي زمين بلند شديم و با چشماي گرد شده به تخت چشم دوختيم...

نفس با من و من گفت:

ـ تو... تو از كي بيدار بودي!؟

سحر هم با دهن باز به ما سه تا خيره شده بود و گفت:

ـ سامیار؟! ميلاد؟!

ميشا چشماش رو بست و با كف دستش زد تو پيشونيش و زير لب گفت:

ـ بچه ها بدبخت شديم ..... گاومون زاييد!

نفسميشاـ بچه ها بدبخت شديم ..... گاومون زاييد!

اين خاك تو سرم به جاي اينكه ظاهر سازي كنه داره بند رو اب ميده

سحر-يكي به من بگه اينجا چه خبره

من-خب خب تو تازه از راه رسيدي وقت نشد برات تعريف كنيم

سحر-خب حالا تعريف كنيد

من-خب چيزه روز اول دانشگاه دوتا از پسر سوسولا همه اش برامون مزاحمت ايجاد ميكردن اسم يكيشون سامیار بود اون يكي ميلاد از اينايي بودن كه خلاف بودن از سرو رو شون ميريزه تو گفتي سامي گفتم شايد گير يكي از اين جوجه تيغيا افتادي

سحر كه معلوم بود اصلا قانع نشده گفت

سحر-پس ميشا چرا گفت شوهر خواهرم؟

اي ميشا اين دهنت رو گل بگيرم

ميشا-خب اخه سامياره گير داده بود به نفس ما هم به شوخي هر وقت ميبينيمش ميگيم شوهر خواهرمون اومد

با اين حرفش هرسه تامون به زور زديم زير خنده بريده بريده بين خنده هام گفتم

من-فكر كن اون لاقر مردني بشه شوهر من

سحر که هنوزم یه کوچولو به موضوع شك داشت گفت

سحر-امیدوارم همینطور که شما میگید باشه

شقایق-شك نکن که همینطورم هست

میشا-بیخي بچه ها بیایید اماده بشیم با مامانینا بریم حافظیه

سحر-باشه بزارید من برم بهشون بگم

سحر که از تاق رفت بیرون از ترسمون جیکم نزدیم یکم که گذشت میشا اروم گفت

میشا-بیچاره سامیار لات که شد لاقر مردني که شد خلاف که شد جوجه تیغي که شد چیموندش که نشده باشه

شقایق-هیییییسسسسسسس حرف نزن یهو دیدي اومد ایندفعه دیگه نمیتونیم جمعش کنیم

من-این حرفا رو ول کنید بیایید اماده بشید

بعد این حرفم سحرم اومدو چهارتایي مشغول اماده شدن شدیم یه جین صورتي کثیف با مانتوي سفیدپوشیدمو یه شال صورتي کثیفم سرم کردم کتوني آل استارسفیدم پوشیدم یه رژ لب صورتي مات که تقریبا همرنگ جینم بود زدم موهامم کج ریختم رو صورتم عطر موردعلاقمم زدم

من-خب من امادم بریم

بچه هاهم که حسابي خوشتیپ کرده بودن با من از اتاق اومدن بیرون

قرار شدش دخترا با ماشن من بیان مادر پدرا هم با ماشین خودشون توي حیاط بودیم که دیدم بند کتونیم باز شده سوئیچ رو دادم به میشا و گفتم

من-بچه ها شما بشینید من الان میام

خم شدمو بند کفشمو بستم میخواستم برم بشینم تو ماشین که تلفنم زنگ خورد به زور از جیب شلوارم درش اوردم بهتون گفته بودم که از کیف زیاد خوشم نمیومد با دیدن شماره ضربان قلبم رفت رو هزار سیو کرده بود *سامیار* ببینا گوشي که هدیه میده اول شماره خودشو سیو میکنه

سامیارمن-اه اتردین دودقیقه ساکت بشو یه زنگ بزنم به نفس

میلاد-توجه فرمویدي میخواد زنگ بزن به عیالش

خندم گرفت ببین کارم به کجا کشیده که اینا منو دست میندازن

من-خفه پس شوهر عمه ي من بود اونجوري شقایقو به خودش فشار میداد

میلا-عمه هم نداري که بگیم شوهرش غلط میکنه زن ما رو فشار بده

من-هیس جواب داد

اتردین-چشم ما خفه میشیم

نفس-بله

اخه دختر بگي جانم چي ميشه؟

من-سلام

نفس-سلام

خندم گرفت چي ميخواستم بهش بگم اصلا براي چي زنگ زدم

نفسم كه از صداش معلوم بود خند اش گرفته گفت

نفس-زنگ زدي بگي سلام

من- مامانتينا اومدن

نفس-واي اره سامي اومدن اين ميشا يه سوتي داد دوساعت داشتيم سوتي اونو راستو ريس ميكرديم

دراز كشيدم رو تختو چشمامو بستم صورتش روبه روم بود كه با هيجان داشت برام درمورد سوتي ميشا حرف ميزد

من-حالا چه سوتي داد؟

نفس-اومدي بهت ميگم كار نداري داريم با مامانينا ميريم بيرون

زود بلند شدم نشستم رو تخت

من-كجا ميريد؟

نفس-جات خالي داريم ميريم حافظيه

من-پس ماهم مياييم

نفس-كجا اخه ميخواييد بياييد

من-ما نياييم كه شما شيطون گولتون ميزنه

نفس-اخه عزيزم پيش باباهامون باشيم شيطون از يه كيلومتريمونم رد نميشه

اخ فداي اون عزيزم گفتنت

من-ماهم مياييم خدافظ خانومي

خنديدو گفت

نفس-خدافظ

گوشيرو قطع كردمو روبه بچه ها گفتم

من-پاشيد پاشيد اينا دارن ميرن حافظيه اماده شيد ما هم بريم

نفسبا صداي ميشا نگامو از بيرون گرفتم

ميشا-خب اينم از اين رسيديم بپريد پايين

وقتي سحر رفت پيش مامانينا اروم گفتم

من-بچه ها ساميارينا هم ميان

شقايق با اين حرفم با ذق برگشت طرفم

شقايق-تو رو خدا راست ميگي؟

من-اره

ميشا-الهي شوي منم مياد؟

من-په نه په ميلاد با سامیار تنها ميان

شقايق-چشم خانواده هامون روشن فكر كن نفس بري جلو بگي بابا سامیار شوهرم سامیار بابام

شقايق-هييسس سحر اومد

من-بريم سحر جان

از دروازه گذشتيم چه فضاي قشنگي بود همه جا پر بود از شمشاداي سبزو گلاي پامچال بنفش با سفيد شيپوري هاي هفت رنگ به خاطر اينكه كم كم هوا داشت تاريك ميشد چراغاي پايه كوتاه با رنگاي مختلف روشن بود صداي چه چه طوطي هايي كه مال فال فروشا بودن بوي گلابي كه از همه جا به مشام ميرسيد همه و همه باعث ميشد يه ارامش عميقي تو روح و جسم ادم تزريق بشه رسيديم به ارامگاه گنبدي شكل روي هر پله يه گلدون پر از شمدوني هاي سرخ گذاشته بودن اروم از پله ها بالا رفتيمو كنار مزار نشستيم چشمامو بستمو شروع كردم به فاتحه خودن چشمامو كه باز كردم نگام قفل شد تو چشماش حتي تو اين فاصله هم ميتونست نگامو زنداي كنه به فاصله چند متري ما با ميلادينا واستاده بودن يه پيراهن مردونه سفيد پوشيده بود با جين مشكي استيناي پيراهنشم تا ارنج تا زده بود يقه پيراهنش بر خلاف هميشه بيشتر از دو سه تا دكمه باز نبود الهي نفس فداي تيپ دختر كشت بشه اروم لب زد سلام چون پيش مامانينا بوديم لب زدنمم خطرناك بود به خاطر همين يه لبخند زدم كه چال گونه هام معلوم بشه بعدشم سرمو انداختم پايين

من-بچه ها اومدن

شقايق زود نگاشو چرخوند اينور اونور

شقايق-كو كوشن؟

ميشا هم مثل اون شروع كرد به گشتن

ميشا-راست ميگه كوشن پس

من-بچه ها مامانينا شك ميكنن سرتون رو بندازين پايين

شقايق خيلي اروم سرش رو انداخت پايين ميشا هم سرشو انداخت پايين من-سر منو مستقيم بگيريد چند متر جلو ترن

شقايق-واي ديدمشون

ميشا-اي برم چشم اين دخترا رو كه زل زدن بهشون رو از كاسه دربيارم

سحر-چي پچ پچ ميكنين

من-هيچي به بچه ها ميگفتم يادم رفت ديوان حافظو بيارم

سحر-اشكال نداره من اوردم

ديوانو از سحر گرفتمو نگامو دوختم تو چشماي ساميار نور يكي از چراغاي پايه كوتاه افتاده بود رو صورتشو جذابيتشو چند برابر كرده بود فاتحه اي براي حافظ خوندم اي حافظ و كه از دل همه باخبري تو رو به شاخه نبادت قسمت ميدم كه جواب دل عاشقمو بدي اي حافظ تو رو به دل همه عاشقا قسمت ميدم قلب عاشقمو از اين دوراهي نجات بده كتابو باز كردم

سر سودا

هر كه را با خط سبزت سر سودا باشد

پاي ازين دايره بيرون نهند تا باشد

من چو از خاك لحد لاله صفت برخيزم

داغ سوداي توام سر سويدا باشد

تو خود اي گوهر يكدانه كجايي اخر

كز غمت ديده مردم همه در يا باشد

از بن هر مژده ام اب روان است بيا

اگرت ميل لب جوي و تماسا باشد

چون گل و مي دمي از پرده برون آي ودرآي

كه دگر باره ملاقات نه پيدا باشد

ظل ممدودخم زلف توام بر سر باد

كاندراين سايه قرار دل شيدا باشد

چشمت از ناز به حافظ نكند ميل آري

سرگراني صفت نرگس رعنا باشد

(بچه ها اين جا معنيشو نوشتم هر كس نميدونه متوجه بشه عاشق شده اي وتنها سعادت خود را در رسيدن به وصال معشوق ميداني اگر ميخواهي به مراد دلت برسي بايد از دل وجان بگذري و خالصانه به درگاه خدا نيايش كني تا خدا به كمكت بيايد)

شقايقنفس داشت براي خودش فال ميگرفت و تو عالم خودش بود... ميشا هم هر از گاهي زير چشمي به اتردين نگاه ميكرد و من هم چون سحر پيشم بود مجبور بودم نگاهم رو از چهره زيباي عشقم بگيرم... فقط كافي بود سحر سرش رو برگردونه و من هم از فرصت استفاده ميكردم و ميلاد رو نگاه ميكردم البته نه اونقدر ضايع كه همه بفهمن حتي خود ميلاد هم حواسش نبود... ميلاد حواسش به مادرم بود.....

دلم ميخواست بدونم تو فكرش چي ميگذره اما نميشد كه! به مناظر اطرافم نگاه كردم بي نظير بود و ارامش خاصي به روح ادم ميبخشيد... بوي گل هاي پامچال و شمشاد سرمستم ميكرد و سرذوق مي آوردم... وقتي هم بهشون نگاه ميكردم غرق لذت ميشدم... دلم ميخواست بشينم و نگاشون كنم اما وظيفه مهم تري رو دوشم بود... ديد زدن ميلاد!!!!! داشتم به روبه روم كه چراغاي رنگي قرار داشت نگاه ميكردم كه سحر سقلمه اي به پهلوم زد كه دردم اومد و اخمام رو كشيدم تو هم و گفتم:

ـ چته ديوونه؟! سوراخ شد پهلوم!

سحر چونه ام رو گرفت و به سمت راست چرخوند و گفت:

ـ اون پسر خوشگله رو ميبيني كه سرش تو موبايلشه؟!

منظورش ميلاد بود... اخمام رفت تو هم و با تشر به سحر گفتم:

ـ خب كه چي؟!

سحر چندبار ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

ـ تو كه حواست نبود داشت نگات ميكرد...

با اين حرف سحر دلم غنج رفت... لبخندي ميخواست روي لبم بشينه كه اجازه ندادم چون سه ميشد و خودم رو زدم به اون راه و شونه ام رو بالا انداختم و گفتم:

ـ خب تو كارت به كار خودت باشه ... اصلا مگه شوور نداري پسراي مردمو ديد ميزني؟!

سحر با تعجب گفت:

ـ روتو برم والا! نگاه چه خودشو هم ميگيره!

من: عمه ات خودشو ميگيره بيشعور!

سحر خنده ي مستانه اي كرد و با صدايي كه هنوز رگه هايي از خنده درش به گوش ميخورد گفت:

ـ خاک تو سرت عمه ي من مامان تو ميشه ها!

من: كثافت! خب شوهرت خودشو ميگيره!

سحر يكي زد به بازوم و همون لحظه داييم با خنده به سمت ما اومد وگفت:

ـ باز شما دوتا به جون هم افتاديد؟!

با خنده اي كه سعي در كنترلش داشتم گفتم:

ـ دايي سحر اذيتم ميكنه!

سحر دستش رو مشت جلوي دهنش گرفت و با چشماي متعجبش گفت:

ـ دروغ ميگه بابا!

دايي با خنده به بحثمون خاتمه داد و با صداي مادرم كه دايي رو فرا ميخواند رفت... و من بار ديگه به ميلاد نگاه كردم كه چشاش تو چشام قفل شد و ميلاد لبخند شقايق كشي زد و من با خجالت سرم رو پايين انداختم.....

نفسمامان-نفس جان شما ميخواييد چقدر ديگه اينجا بمونيد؟

من-1 ساعت مامان جون چطور؟

مامان-پس ما ميريم يكي از اين چايخونه ها شما كارتون تموم شد زنگ بزنيد اسمشو بگيم بياييد

سحر-خيالتون راحت خاله

سحر مشغول حرف زدن بود كه ميشا در گوشم گفت

ميشا- نفس مامانينا رفتن اين سحرو به بهانه ابميوه اي چايي چه بدونم يه چيزي بفرست بره اين پسرا بيان اينجا

من-بسپار به خودم

مامانينا كه رفتن شروع كردم به عطسه كردن حالا عطسه نكن كي بكن

سحر-وا اين چش شدش؟

من-الرژي فصلي... هيپچ.... دارم الانم كه...هيپچ... وسطاي شهريوره فصل...هيپچ... الرژيمه به بوي خاك و گل حساسيت دارم...هيپچ

شقايق خواست يه چي بگه كه ميشا يه چشمك زد بهش به پيچوندنا ي من عادت داشت به خاطر همين زود قضيه رو گرفت و ساكت شد

من-سحر جون بي زحمت...هيپچ... برو تو ماشين يه قرص ستيريزين بيار...هيپچ...توي داشبورده..هيپچ.

خدا خدا ميكردم قبول بكنه اونم كه وضع منو ديد قبول كرد ريموت ماشين رو دادم بهش بلند شد بره براي اينكه يكم دير تر بياد گفتم

من-...هيپچ...سحر جان يه اب يا ابميوه هم بيزحمت...هيپچ...بگير

سرشو تكون دادو رفت وقتي از ديد ما خارج شدش سه تايي زديم زير خنده حالا نخند كي بخند طوري كه مردمي كه از كنارمون رد ميشدن بهمون چش غره ميرفتن ما هم يكم ساكت ميشديم بعد دوباره ميتركيديم با صدايي سر بلند كرديم

اتردين- ميشه بپرسم براي چي خندتون گوش فلكو كر كرده

با ديدنشون خندمونو به زور خورديم ولي صورتامون از فشار خنده قرمز شده بود چند ثانيه بعد دوباره به حالت عادي برگشتيم

پسرا نشستن رو به رومونون

سامیار-نفس اون ديوانو ميدي

ميلاد-داداش نيت كن كه ميگن اولين بار درستدرمياد اينجوري نيست كه هي فال بگيريا

اتردين-خودت تنهايي فكر كردي

ميلاد ب اتردين داشتن بحث ميكردن سامیارم زل زده بود به صورت من منم نگامو نميگرفتمو زل زده بودم بهش نميدونم تو نگام چي ديد كه گفت

سامیار-بیایید بابا من جوابمو گرفتم فال نمیخوام

میلاد-ااا این مارو کچل کرد از بس گفت بریم فال بگیریم الان میگه نمیخوام

سامیار یه چشم غره بهش رفتو اتردین گفت

اتردین -حتما من بودم اولین نفر از ترس اینکه شوهر عمه ي سامیار زودتر برسه پریدم تو ماشین

سامیار با چشمش ما رو نشون داد اون دوتا هم ساکت شدن

من-بچه ها بلند شید بریم الان سحر میاد خدافظ پسرا

بعدش خودم اولین نفر بلند شدم شقایقو میشا هم بلند شدن و از پسرا خدافظي کردنروي تخت دراز کشیدمو ساعد دستمو گذاشتم رو پیشونیمو به اینکه این یه هفته چقدر زود گذشت فکر میکنم توي این یه هفته با مامانینا همه جاي شیرازو گشتیم بماند که هر وقت رفتیم دانشگاه هیچي از درس بلد نبودیم میشا هم هي میگفت:عیبي نداره مامانینا رفتن میخونیم جبران میکنیم . توي این یه هفته بعد از حافظیه دیگه سامیارو ندیده بودمو دلم حسابي براش تنگ شده بودو بالاخره امروز میتونستم ببینمش هم خوشحال بودم هم ناراحت خوشحال براي دیدن سامیار و ناراحت به خاطر رفتن بابا اینا با تقه اي که به در خورد روي تخت نیمخیز شدم

شقایق-نفس بیا بیرون مامانینا دارن میرن

من-اومدم

از روي تخت بلند شدمو دستي به لباسم کشیدم و از در رفتم بیرون همه چمدون به دست جلوي در بودن یه لحظه بغض کردم دلم براشون تنگ میشد اروم پله ها رو اومدم پایینو رفتم تو بقل مامانم بدون حرف فقط بوش میکردم میخواستم عطر تنشو همیشه داشته باشم

بابا-حالا خوبه گفتم هر دوماه یا یه ماه یه بار بهشون سر میزنیما ببین مادرو دختر چه ماتم گرفتن ولي من دلم شور میزد خیلي هم شور میزد اروم از اغوش گرم مامان اومدم بیرون اونم انگار مثل من یه دلشوره داشت مثل همیشه چشمامو بوسید رفتم سمت بابا چند دقیقه هم توي بغل بابا موندم اغوش سامیار خیلي شبیه اغوش بابا بود هر دوشون مثل تکیه گاه بودنو بهم امنیت میدادن بابا هم پیشونیمو بوسیدو در گوشم گفت

بابا-دختر خوبي باش

شرمم میشد تو چشماش نگاه کنم فقط سرمو تکون دادمو رفتم قرانو با ابو بیارم

مامان-دختر این کارا چیه میکني اخه

هیچي نگفتم چون میترسیدم بغضم بشکنه وقتي همه از زیر قران رد شدن ابو دادم دست شقایقو یه خدافظي به جمع کردمو سریع رفتم تو اتاقم دیگه نمیتونستم اون جو رو تحمل کنم وقتي صداي بسته شدن در حیاط اومد اولین عارشه ام روي سیم دوم کشیده شدو صداي ساز همه جارو پر کرد سي سي سي لا دو سي لا سي سي اهنگي بود که مامانم عاشقش بود الهه ناز زدم بدون ایراد بدون نقص زدم ضربا سرجاش چنگا سرجاش بازم دلم اروم نگرفت این دلشوره لعنتي چر از بین نمیرفت صداي بازو بسته شدن در اومد انگشتاي دست چپم از بس روي سیماي روي صفحه انگشت گذاري فشار داده بودم درد میکرد بي توجه به سنگیني نگاهي که روم بود به کارم ادامه دادم دوباره صداي در اومد بازم توجه نکردم نمیدونم چقدر دیگه گذشته بود که دوباره صداي بازو بسته شدن در اومد بازم توجه نکردم صداي باز کردن زیپ اومد بعدش صداي کلیفون کشیدن به عارشه بعدش جا انداختن بالشتگ همه ي صدا هارو از بر بودم چیزي طول نکشید که صداي ویلن بلند شد دستم روي عارشه خشك شدش برگشتم امکان نداشت پس بلد بودو رو نمیکرد

سامیار-منو نگا نکن بزن

شروع كردم به زدن نامردي بود اگه بگم بد ميزد كارش خيلي بهتر از من بود

سامیار-حواست رو جمع کن

شقايق

وقتي مامان اينا رفتن منم رفتم تو اتاقم و روي تخت نشستم تا با خودم خلوت كنم كه صداي ويالون زدن نفس توجهم رو جلب كرد.... فكر كنم بازم دلش گرفته بود كه داشت ويالون ميزد كه در كمال تعجب ديدم اين صدا مال يه ويالون نيست بلكه دوتا ويالون داره نواخته ميشه و ملودي زيبايي پديد مياره..... با كنجكاوي در رو نيمه باز گذاشتم كه ديدم سامیار پست نفس وايساده و دونفري دارن ساز ميزنن..... از ديدن اين صحنه سر شوق اومدم و دستام رو بهم كوبيدم ولي با ياد آوري ميلاد با تعجب به دور و برم نگاه كردم و با خودم زمزمه كردم:

ـ پس ميلاد كوش؟!

كه ناگهان دستي دور كمرم حلقه شد و شوكه ام كرد و من با ترس سرم رو چرخوندم كه صورتم با كمي فاصله كه حدود چهار انگشت هم نميشد جلوي صورت ميلاد قرار گرفت و نفسم حبس شد.....

از بس اين حركت قافل گير كننده بود كه نفس كشيدن يادم رفته بود و با قطع شدن صداي ويالون به خودم اومدم و صورتم رو از صورت ميلاد دور كردم و سرم رو پايين انداختم.....

ميلاد كه از اين حركت من خنده اش گرفت بود دهنش رو به گوشم چسبوند و گفت:

ـ سلام عرض شد خانومم!

منم با خجالت سلامي كردم(اوه اوه چه باحيا شدي تو!)و سعي ميكردم خودم رو از حلقه دستاش دور بدنم خارج كنم كه نذاشت و بيشتر به خودش فشارم داد و با لحني كه دلم رو آتيش ميزد گفت:

ـ دلم برات تنگ شده بود بي معرفت! چرا هي فرار ميكني؟!

خنده ي ريزي كردم و گفتم:

ـ ميلاد ولم كن الان نفس اينا ميان زشته .....

ميلادم اخم با نمكي كرد و گفت:

ـ خب نامرد دلم برات تنگ شده بود تو كه اصلا تحويل نگرفتي! سلامتم اگه ياد آوري نميكردم داشتي ميخوردي!

بايد سرم رو بالا مياوردم تا بتونم چشماش رو ببينم چون قدش خيلي بلند تر از من بود.....

وقتي به چشماش نگاه كردم حس كردم پاک پاكه و داره راستشو ميگه و از اين فكر حس خيلي خوبي تو قلبم نشست.....

در جوابش فقط لبخندي زدم و از بغلش جدا شدم كه با صداي ميشا نيم متر به هوا پريدم.....

ميشا: به به! چشمم روشن هنوز نرسيده؟!؟!!

خنده اي كردم و گفتم:

ـ چشم من روشن!!! معلوم نيست اون بيرون چه غلطي ميكردي كه چشات داره برق ميزنه.....

ميشا كمي سرخ شد و گلوش رو صاف كرد و گفت:

ـ حرف اضافي نباشه!

من: بيشين بينيم باوو!

و ميشا رو هل دادم كه بره پيش اتي جونش!!

منم رفتم تو اتاقم و رفتم تو دستشويي و در رو قفل كردم و به چهره ي خودم از تو آينه نگاه كردم.....

گونه هاي برجسته ام سرخ شده بود و چشماي آبيم درخشش قبليش رو بازيافته بود..... پس بگو اين همه بي تابي فقط واسه دلتنگي بود..... با به ياد آوردن بازوهاش و اون آغوش گرمش تنم داغ شد و بي اراده لبخندي بر لبم نشست..... چقدر اون لحن قشنگش رو دوست داشتم كه بهم ميگفت خانومم..... پس اينقدر هاهم سنگ دل نيست!!!! [41 2]

چند مشت آب سرد به صورت داغم زدم و از دستشويي بيرون اومدم و رفتم تو هال..... نفس و ساميار بغل هم نشسته بودن و ميشا و اتردين هم كنار هم و داشتن كل كل ميكردن.... فكر كنم ابراز عشق اونا بايد جالب باشه چون كلا اهل كل كلن!!!!!!

به جمع نگاهي كردم و ميلاد با لبخند به كنار دستش اشاره كرد و من هم رفتم پيشش بشينم..... وقتي نشستم به روبه روم كه نفس و سامي قرار داشتن نگاه كردم و ديدم نفس با لبخند محوي داره با ساميار حرف ميزنه و سامي هم موهاش رو نوازش ميكنه.....

با شيطنت رو به سامي گفتم:

ـ كلک نگفتي ويالون بلدي!!!!!!!ماشالا چه زوج خوبي هستين شما دوتا خيلي بهم ميايناا.....

ساميار با لبخند و با شيفتگي به نفس نگاه كرد و نفس هم سرش رو پايين انداخت..... ميشا به اون دوتا نگاه كرد و گفت:

ـ اه مگه بلدي سامي؟! بيار يه بار ديگه برامون بزن! البته با نفس دوتايي!

نفس لبخندي زد و رفت بالا تا وسايل لازم رو بياره.....

تازه يادم افتاد از پسرا پذيرايي نكرديم اين همه خسته و كوفته اومدن گرمشونم شده!!!!!!بلند شدم و رفتم آشپزخونه و شربت درست كردم و به ميشا و اتردين تعارف كردم و بعد هم به ميلاد..... ميلاد چشمكي بهم زد و ليوانش رو برداشت..... با تعجب به ميلاد خيره شدم و سيني رو گذاشتم كنار تا نفس و سامي هم بعدا بيان فيض ببرن!!!!!به لباسم نگاهي انداختم كه ناقص نباشه چون دفعه قبل....

بگذريم!!!!!

نفس و سامي اومدن و اول نفس شروع كرد و به دنبالش ساميار ..... ميشا كه محو تماشاشون شده بود و من هم به ميلاد تكيه داده بودم و از موسيقي زنده لذت ميبردم!(اومده بوديم كنسرت مگه؟!؟!؟)

ميلاد دستاش رو دور كمرم انداخت و پهلوم رو نوازش ميكرد.... واقعا از كاراش سر در نمياوردم..... از عشق بود يا..... نه بابا از عشق بود!!! حالا از عشقم نه ولي خب از دوست داشتن بود اينو از چشماش خوندم راستش هنوز مطمئن نيستم كه عاشقمه يا نه.....

ولي من ترجيح ميدادم به اين چيزا فكرنكنم و از تک تک ثانيه هام براي بودن با ميلاد استفاده كنم..... شايد اون عاشقم نبود(البته گفتم شايد!!!!!!اعتماد به سقفم تو حلقم!) ولي من كه بودم..... تک تک سلولام اسم ميلاد رو فرياد ميزدن..... عشقه و ديوونگي ديگه چيكار كنم؟ از دست رفتمممممم!

زير چشمي به اتردين و ميشا نگاه كردم كه ديدم ميشا هم فارق از همه جا سرش رو گذاشته روشونه اتردين و داره از فرصت استفاده ميكنه.....

با تموم شدن اهنگ همه به خودمون اومديم و براشون دست زديم!

ساميار هم گونه نفس رو بوسيد و رفتن نشستن و من هم شربت تعارف كردم تا خستگيشون در بره.....

فصل سيزدهم

بعد چند دقيقه كه تو هال نشسته بودم خسته شدم و رفتم بالا.....

خودم رو پرت کردم رو تخت و چشمم رو ميماليدم..... با اينکه ميلاد اومده بود اما خو ادمم ديگه حوصله ام سر ميره!!!!!!!!

کتاب رمان جديدي که سحر برام آورده بود رو برداشتم و رفتم صفحه اخرش!!!!! هميشه اول اخرش رو نگاه ميکنم که اگه پايان داستان غمگين بود داستان رو نخونم اما اگه به خوبي و خوشي تموم شده بود تازه شروع ميکنم به خوندن!!!!

چند صفحه اولش رو که خوندم خيلي مسخره بود اما کم کم داشت مهيج ميشد که با باز شدن در از حالت خوابيده در اومدم و مثل آدم نشستم!

ميلاد با يه لبخند نگاهم کرد و در رو بست و اومد کنارم روي تخت...

بهش لبخندي زدم و ميلاد گفت:

ـ تو که گفتي رمان نميخوني ، پس چي شد؟!

من: آخه اينو سحر داده بهم ولي قشنگه....

ميلاد به کتاب نگاهي انداخت و گفت:

ـ منم ميتونم بخونم؟!

با تعجب نگاهش کردم و رفتم صفحه اول و گفتم:

ـ باشه بيا از اول شروع کنيم.....

ميلاد کتاب رو از دستم قاپيد و رو تخت دراز کشيد و گفت:

ـ تو هم بيا کنارم بخواب بخونم برات!

ديگه چشمام داشت ميزد بيرون! ميلاد که اصلا اينطوري نبود!!!!!

خيلي آروم و با ناز کنارش خوابيدم و ميلاد شروع کرد به خوندن.....

با شنيدن صداي مردونه و رساش آرامش ميگرفتم..... چسبيده بودم به ميلاد و سرم رو گذاشته بودم رو شونه اش و به داستان گوش ميدادم..... اين داستان با همه ي داستانايي که خوندم متفاوت تره...

چون ميلاد داره ميخونه و گوش دادن داستان با صداي عشقت يه لذت ديگه اي داره تا اينکه خودت تنها و تو دلت بخوني!

من غرق داستان بودم که ميلاد دست از خوندن برداشت و گفت:

ـ من ديگه خسته شدم دهنم کف کرد يکمم تو بخون ببينم صداي تو چطوريه موقع خوندن!

خنديدم و کتاب رو از دستش گرفتم و شروع کردم به خوندن.....

سعي ميکردم رو خوندن تمرکز کنم اما حرکت انگشتان ميلاد روي کمرم مانع اين ميشد که تمرکز کنم و حواسم رو پرت ميکرد.....

ولي باز حواسم رو جمع کردم و داشتم ميخوندم که حس کردم گوش نميده.....

برگشتم طرفش و ديدم داره همينطوري نگام ميکنه..... قلبم هوري ريخت پايين و سرم رو انداختم پايين و گفتم:

ـ پس چرا گوش نميدي واسه عمه ام دارم ميخونم؟!

ميلاد لبخندي زد كه اگه دست خودم بود همونجا غش ميكردم! لبخندش خيلي رويايي و شيرين بود.....

ميلاد: ميدونستي صدات خيلي قشنگه؟!

با تعجب گفتم:

ـ صداي من؟!

ميلاد: آره خيلي قشنگه.....

لبخندي زدم و بلند شدم و كتاب رو بستم و گفتم:

ـ بسه ديگه بقيه اش براي فردا!!!!!

ميلاد بلند شد و كش و قوصي به بدنش داد و گفت:

ـ چقدر حال داد!!!!تا حالا اينقدر رمان خوندن بهم مزه نداده بود!!!!

خنديدم و گفتم:

ـ خب معلومه چون من داشتم ميخوندم!!!!!!

ميلاد: نه خيرم چون من داشتم ميخوندم و ديدم كه چقدر قشنگ ميخونم رمان خيلي بهم حال داد!!!!!!

پشت چشمي نازک كردم و با هم از اتاق رفتيم بيرون.....

روبه روي ميز توالت واستاده بودمو داشتم موهامو شونه ميكردم سامیارم رو زمين نشسته بودو پشتشو تكيه داده بود به تختو داشت با لب تابش ور ميرفت با صداي سامي سرمو چرخوندم طرفش

سامي- اصلا شبيه مامانت نيستي بيشتر شبيه باباتي

من-اره همه ميگن ولي مشيه بگي شما از كجا فهميدي مامان باباي من كدومن؟

لب تابش رو از روي پاش برداشتو گذاشت كنارش

سامي-بابات رو كه از روي رنگ چشمش راستش اولش كه اصلا نشناختم ولي وقتي داشتن از كنارمون رد ميشدن رنگ چشمشو كه ديدم گفتم باباي توا ديگه

من-و مادرم؟

سامي-خب فسقلي كنار بابات راه ميرفت ديگه

من-دليل نميشه

سامي-اينكه دست همو بگيرنو باباتم همش نگاه عاشقونه پرت كنه بهش دليل نميشه ؟

ساكت شدم حرف حساب جواب نداشت واقعا بابام و مامانم شيرينو فرهاد بودن دستامو كوبوندم بهم و گفتم

من-خب تو كه خانواده منو ديدي منم ميخوام خانواده تو ببينم

سامي با يه لحن شيطوني گفتش

سامي-كاري نداره كه همين الان زنگ ميزنم به مامانمينا ميگم بابا ول كنيد اون فرنگو بياد ببينيد براتون عروس اوردم اونم چه عروسي چنگول ميكشه مثل ببر زبونشم مثل زبون قورباغه دراز چشماشم مثل گربه وحشي ...

من-خوبه خوبه انواع اقسام حيونا رو به من نسبت دادي براي من باغه وحش را ميندازه اصلا كي باتو كه هيكلت مثل اين غوله بود تو شركت هيولا ها مثل اونه چشماتم مثل اين خوناشامه ادوارد تو توايلايته زورتم مثل اين شرك ميمونه

بعد حرفم برس رو پرت كردم طرفش كه رو هوا گرفتش

سامي-فعلا كه شما با من مزدوج شديد بانو دور از شوخي بيا عكس خاندان مهرارا رو بهت نشون بدم چندتا ديگه خوناشام داريم تو خانوادمون

لبتابشو برداشت دوباره گذاشت روپاش منم رفتم پيشش نشستمو تكيه مو دادم به تخت رفت توپوشه عكساشو زد روي اسلايد شو اولاش عكساي خودشو با ميلادو اتردين بود يكم كه گذشت رسيد به عكساي خانوادگيشون از حالت اسلايد شو لب تابو دراوردو روي يه عكس نگه داشت

سامي-اين دختره رو ميبيني عشق منه ستاره

يه لحظه دلم هري ريخت اين مگه عشقم داشت ؟ دستام يخ شدشو موهاي نداشته ي روي بدنم سيخ يه دختر چشم طوسيه ناز بودش صورت كشيده اي داشت با لباي خوشفرم كه از پشت سامي رو بقل كرده بود اسمشم بهش ميومد چون چشماش مثل ستاره برق ميزد سنش حدود18 نوزده ميزد

سامي- عاشقشم يه روز صداشو نشنوم روزم شب نميشه

ميخواستم يه دونه باكله بزنم تو صورت سامي بعدش بگم تو غلط ميكني با اون دختره ي شوهر دزد يه هفته ازت غافل بودم ببين چه عشقم عشقمي را انداختي

سامي-وقتي ميگه داداشي دوست دارم انگار رو ابرام

با حرفش انگار يه سطل اب يخ ريختن رو اتيش دوباره به حالت عادي برگشتم

من-اجي خوشگلي داري

سامي-ميدوني هميشه دوست داشتم بچم چشماش رنگ چشماي ستاره بشه حالا بيخيال ستاره اين خانوم اتو كشيده اي رو كه ميبيني يه پسر گل پسر ماه به دنيا اورده به اسم سامير البته در27 سال پيش ايشونم كه كنارشون ايستادن باباي گل بنده هستن كه همچين پسر ماهي تربيت كردن

بعدش بادستش خودش رو نشون داد

من-خودشيفته

ولي واقعا اتو كشيده بود يه كتو شلوار خوشدوخت سفيد پوشيده بود موهاي مشكيشو كه معلوم بود رنگه سشوار زيبايي كشيده بود چشماشم رنگ شب بود جديت از سر روش ميباريد معلوم بود از اون مادرشوهراست كه خدا نسيب هيچ كس نكنه برعكس مادر سامي پدرش قيافه مهربوني داشت با چشماي عسلي وموهاي جو گندمي قد بلند بودو چهارشونه يه كتو شلوار شكلاتي رنگم پوشيده بود

من-برعكس من تو خيلي شبيه مادرتي فقط رنگ چشمات رنگ چشماي باباته

سامي-ديگه ديگه خب ايشونم برادرم سعيد و خانومش مهتاب جيگر عمو فرشته هستن اين عكسه مال سال پيشه كه اومدن ايران

برادر سامي برخلاف ستاره و سامي چشمو ابرو مشكي بود همسرشم قيافه شرقي قشنگي داشت دخترشونو كه ديگه نگو ادم دوست داشت لپاشو گاز بگيره ميخورد 2 سه ساله باشه اونم قيافش شرقي شرقي بود با دستم به زني اشاره كردم كه سامي معرفيش نكرد

من-سامي اين خانوم كيه؟

سامي-شخص مهمي نيستش

من-اااا يعني چي خب بگو كيه اگه شخص مهمي نبود كه عكسش اينجا نبود اونم تو عكس خانوادگيتون

ساميار معلوم بود كلافه شده يه نگا بهم كرد بعدش دستشو فرو برد تو موهامو بهمشون ريخت

من-اااااا سامي همين الان شونه كردمشون

سامي-اينطوري نگام نكن تا منم موهاتو بهم نريزم

از قصد زل زدم تو چشماش چشمامو مظلوم كردم مثل اين پيشي كوچولوها بعدش با لحن بچه گونه گفتم

من-چشولي ندات نتنم؟

ساميار تا چند لحظه هيچي نگفتش ولي بعد چند ثانيه تا به خودم من بودمو ريتم بوم بوم بوم قلب سامي دستاشو كرد تو موهامو گفت

سامي- دختر تو چرا اصلا رحم نداري بابا رحم كن

سرمو از روسينش جدا كردمو گنگ نگاش كردم منظورش از بيرحمي من چي بود

سرشو چرخوند سمت مخالفم

سامي-اين طوري نگام نكن

بعدش دستشو از كمرم برداشت منم اروم از بقلش اومدم بيرون اوه عجب جو سنگيني شد سعي كردم جو رو عوض كنم

من-ساميار خان اين خانوم كي هستن كه كنار جنابعالي ايستادن؟

ساميارچشماشو بستو سرشو چسبوند به تختو زمزمه كرد

سامي-زنداداشمه

دستمو گرفتم جلوي دهنمو گفتم

من-هههههههههههه اي واي من داداشت دوتا زن داره؟

سرشو از تخت بلند كرد

ساميار-ببين نفس من به شما گفتم يه خواهرو برادر دارم ولي ولي يه داداش ديگه هم دارم كه معلوم نيست كدوم گوريه اين زنه هم زن اون بي غيرته

جدي شدمو سيخ نشستم

من-درست توضيح بده ببينم

سامیار-نفس بشنوم این حرفا جایي درز پیدا کرده من میدونم باتو

لحنش جدي بود صورتشم بدتر از لحنش جدي بود دلخور شدم من مگه خبرچینم لب برچیدم

من-دستت دردنکنه دیگه مگه من خبر چینم

سامیارم که معلوم بود پشیمون شده از حرفش دستشو کرد تو موهامو دراورد و بعدش دستشو چسبوند به گونم

سامیار-اخه میدوني گفتم شیطون یه وقت گولت نزنه

بیشعور یه عذرخواهي هم نمیکنه میخواستم بگم من عذر خواهي غیر مستقیم حالیم نیست ولي دلم براش سوخت

من-خب بشیدمت تعلیف تن ببینیم این داشي شوما چه چه کسلي هس؟

سامیارم منو کشوند توبقلشو شروع کرد

سامیار- سانیار یه سال از من کوچیك تر بودو به قول بابام کلش بوي قورمه سبزي میداد سرش دردمیکرد واسه دعوا برعکس ماها شري بود واسه خودش همیشه تو کوچه ها پلاس بود یادمه من 20 سالم بود که پاي کلانتري به خونه ما باز شدش براي اولین بار حکم جلب سانیار رو داشتن سانیارم پیش من نشسته بود اومدن کت بسته گرفتن بردنش ابرومون تو محل رفت ابروي چندینو چند ساله ي دکتر مهرارا رفت بابام جراح قلبه اعتبار بابا رو برد زیر سوال اونم به چه جرمي قمه کشي سر نترسي داشت همینم براش دردسر شد تو پارك جلوي دبیرستان دخترونه به خاطر یه دختره قمه کشیده بود و با یه پسره درگیر شده بود زده بود دست پسره رو داغون کرده بود دوستاي پسره هم سانیارو که فرار کرده بوده رو تعقیب میکنن خونشو پیدا کنن که موفقم میشن بابا کمرش شسکت سانیارم بردن تو بازداشتگاه بود چند روز با سند بابا اوردش بیرون و با صد جور مکافات خانواده پسره رو با پول راضي کرد دوسال گذشت سانیارم تو این دوسال ادم شده بود هرچند خبرش میومد گاهي یه زیرابي میره ولي دعوا کردنش کم شده بود دوست دختر داشت فتو فراوون باباهم کاریش نداشت یعني بنده خدا درگیر بیمارستان خودش بود و سانیارو سپرده بود دست مامان سانیارم سوگولي مامان بود مامانم کاریش نداشت میگفت دوست دختر داشتن که جرم نیست محدودش کنیم میره سراغ موادو دعوا چه میدونم عقاید خواص خودشو داشت تا زدو اقا عاشق شدش اونم چه عاشق شدني بابا ادماشو فرستاد تحقیق خودشم باهاشون رفت ولي وقتي اومدحرفش یه کلام بود نه هي سانیار میگفت میخوامش بابا میگفت نه مامانم سفتو سخت پشت سانیار بود میگفت زن میگیره درست میشه بابا خیلي تو فشار بود تا یه روز منفجر شد گفت گفت دختره دختره درستي نیست مامانش فلان کاره باباش همیشه خدا تو سفره از اینا غافله گفت داداشش معتاده مامان ك اینارو شنید اونم گفت نه تا اینکه زدو سانیار خودکشي کرد پسره ي بي عقل بعد خودکشیش بابااینا از ترسشون موافقت کردن چون واقعا داشت میمیرد همچین عمیق تیغو فرو کرده بود تو رگش که خونریزیش بند نمیومد بابا از نرس ابروش تو خونه خودش به دستش بخیه زد یه روز مامان اومد در اتاقم گفت سامیار بلند شو بریم ببینیم کسو کار این دختره کي ان اونموقع24سالم بود با مامان رفیم خونشون وضع مالیشون خوب بود ولي دروهمسایه ها میگفتن خانواده خوبي نیستن چند ساعت تو ماشین جلو خونشون بودیم مامانه رو دیدیم دادشه رو هم دیدیم دیدیم نشون نمیداد خلاف باشن ولي بودن سانیارم عاشق قیافه دختره شده بود رفتیم خاستگاري بعدم ازدواج همه چي خوب بود دختره دختر بدي به نظر نمیومد یعني با ما کاري نداشت ولي عشق سانیار یه تب زودگذر بود یه روزدیدیم فرانك(زن سانیار)گریون اومد خونه گفت سانیار با یه دختره فرار کرده بابا همون موقع قلبش گرفت

به سامیار نگا کردم رگ گردنش زده بود بیرونو چشماش سرخ سرخ بود

سامیار-سکته کرد دووم نیوورد

من-متاسفم خدا رحمتشون کنه میخواي دیگه ادامه ندي

سامیار-نه دیگه میخوام بگم میخوام بگمو سبك شم

دستشو گرفتم تو دستم چه قدر یخ بود اونیکي دستمو گذاشتم رو گونه اش سرمو یه کوچولو خم کردم سمت چپ دلم به حالش میسوخت اگه یه روز بابا نبود نه اصلا نمیتونم فکرشو کنم چقدر سختي کشیده بود این پسر

من-بسه سامیار حالت زیاد خوب نیست

ولي سامیار اصلا انگار صدامو نمي شنید

سامیار-یه نامه نوشته بود توش از باباو مامانو منو فرانك عذر خواهي کرده بود گفته بود که فرانك هیچ ایرادي نداره ولي اون عاشقش نیستو عاشق دختر عمه ي فرانك شده بعدشم فرار بدبختي اینجا بود که فرانك حامله بود در به در گشتم دنبالش نبود که نبود میخواستم گردنشو با دستاي خودم خورد کنم فرانك 7 هشت ماهي میشه که از پیش ما رفته اونم گمو گور شدش مامان که از اولم جدي بود ولي بعد اون اتفاق بدتر شدش تبدیل شد به یه زن عصبي که به همه شك داره ستاره رو دیونه کرده بود به من زیاد کار نداشت

من-پس بچه ي فرانك چي شد؟

سامیار-3 ماهش بود که از خونه ما فرار کرد

من-یعني این اتفاقات مال یکي دوسال پیشه؟

سامیار یه نگا بهم کرد که ترجیخ دادم خفه شم دوباره به عکس نگاه کردم فرانك دختر زیبایي بود چشماي خاکي رنگ داشت با پوست برنزه دماغ عملي لباشم معلوم بود تزریقیه در کل با اون ارایشي که داشت میشد گفت خوشگله

من-داداشت چشماش چه رنگي بود؟

سامیار-به عموم رفت بود چشماي سبز تیره داشت

من-ازش متنفري؟

یه نگا بهم انداخت یه نگاه یخو بیروح انگار تو چشماش شیشه کار گزاشته بودن

سامیار-نه فقط میخوام پیداش کنم بگم چرا؟

بعدش بلند شد درجالي که میرفت سمت حموم گفت

سامیار-ممنون که به حرفام گوش دادي سبك شدم

منتظر جوابم نشدشو رفت تو حموم زیر لب گفتم

من-خواهش میشه

بعدش شرو کردم لب تابشو گشتن تو داشتم دنبال مدرك جرم میگشتم ولي دریغ پیدا نمیشد که یه عکس از یه دختر ناشناس یه نوشته اي هیچ نیم ساعتي خودمو با لب تابش سرگرم کردم بعدشم دیدم خوابم گرفته لب تابو جمع کردمو رفتم یه تاپ شلوارك برداشتمو سر خوردم تو تختو د بخواب نمیدونم چقدر گذشته بود که بیدار شدم ولي بازم خوابم میومد میگم خواب خواب میاره راسته واقعا یه چرخ زدمو دمر شدم سرمم گذاشم رو بالشتم اخي چه نرمه از ترس اینکه خوابم بپره چشمامو باز نکردم دستامو از دوطرف باز کردمو انداختم دور بالشتمو بقلش کردم بالشتم چه طولش زیاد شده یکم دیگه صبر کردم دیدم گرمم هست جللخالق نه نه امکان نداره اروم لایه چشممو باز کردم دیدم بله تو بقل سامیارم براي دومین بار تو عمرم خجالت کشیدم ببین چه سفتم بقلش کردم خاك تو سر بي حیام من که با تاپو شلوارك

اقا هم با شلوارك و بالاتنه لخت يعني خاك تو سرم چشماش چه شيطونه هان چشماش خاك برسرت نفس دوساعته زل زدي بهش اين بيداره

سامیار-اگه میدونستم بقل کردن من میبرتت فضا دوساعت زبونتو از کار میندازه زود تر پیشت میخوابیدم تا اینطوري بشه

من- ببین سامیار من ... من خب من

که همون موقع درو زدن اخیش فرشته نجات من

شقایق-نفس نمیایید پایین

حوصله ام سر رفته بود و تصمیم گرفتم برم پیش نفس اینا....وقتي در زدم گفتم:

ـ نمیاید پایین؟!

که بعد چند ثانیه در باز شد و نفس سریع اومد بیرون اما سامیار نیمه لخت رو تخت نشسته بود و تو فکر بود... با تعجب در و بستم و ازش نپرسیدم میاد پایین یا نه!!!!!

میشا ورقا رو آورده بود تا بازي كنيم! به یاد اون روز که میلاد و سامیار چیکار کردن لبخندي زدم و میشا هم فکرم رو خوند و لبخند شيطاني زد!!!!!

قرار شد حكم بازي كنيم اما ايندفعه شرطي بازي نكرديم چون سامیار نبود و بنابراین پسرا قصر در رفتن!

بعد یه ساعت ، بازي كسل كننده شده بود..... میشا اعصابش خرد شد و بلند شد و هر چهارتامون با تعجب به کاراش نگاه کردیم!!!!

من: چته میشا؟!

میشا: میخوام آهنگ بذارم!

با تعجب بهش نگاه كردم كه رفت سر ضبط و يه آهنگ ملايم گذاشت و اتردين رو بلند كرد! تازه منظورش رو گرفته بودم... اتردين هم لبخندي به روي ميشا زد و دستش رو دور كمرش حلقه كرد و دست ميشا رو گرفت و شروع به رقص كردن..... نفس هم رفت چراغ هارو خاموش كرد و من هم داشتم نگاهشون ميكردم كه ميلاد بازوم رو گرفت و به خودش نزديک كرد.... با دست راستش كمرم رو گرفت و با دست چپش هم دست راست من..... من هم دست چپم رو روي شونه اش گذاشتم و شروع كرديم....

دست ميلاد روي كمرم با ملايمت مي لغزيد..... پشت ميلاد به پله ها بود ولي من ديد كامل به پله ها داشتم و سامیار كه با گيجي پايين مي آمد رو ديدم و بعد نفس كه بهش نزديک ميشد.....

نگاهم رو معطوف ميلاد كردم و تو چشاش نگاه كردم.... چشماي قهوه ايش اينقدر جذاب بود كه ناخداگاه درش غرق ميشدي.... غرق چشماش بودم و حس ميكردم فاصله اش داره باهام كم و كم تر ميشه..... ميلاد نگاهش رو از روي چشمام به پايين تر هدايت كرد و در اخر روي لبام ثابت موند....

دست از رقصيدن برداشت و ايستاد.....فاصله اش خيلي داشت كم ميشد و حرارت بدن من هم خيلي داشت بالا ميرفت... نفس هاي گرمش به صورتم ميخورد و باعث ميشد قلبم تند تند ضربان بزنه.... لباش از هم باز شد و

چشماي منم خودكار بسته شد و نفسم رو تو سينه ام حبس كردم و حس كردم الانه كه قلبم از سينه ام بزنه بيرون.... و درهمون لحظه.....

چراغ ها روشن شد و ميلاد سرش رو عقب برد و من هم نفس حبس شدم رو به بيرون فرستادم و چشمام رو باز كردم..... هنوزم قلبم داشت تند تند ميزد و وجود خون زير پوستم رو حس ميكردم كه ناشي از حرارت بالا و خجالت بود.....

از ميلاد جدا شدم و نفس و ميشا رو ديدم كه دارن با شيطنت به من نگاه ميكنن.....

من: هان چيه آدم نديد؟!؟!

ميشا خنديد و گفت:

ـ آقاتون اينا چه رمانتيكن!!!

خنده اي كردم و به ميلاد نگاه كردم.....

ميشا: البته دست كمي از اين سامياز نداره ها اين سامياز كه زرت و زرت نفسو بوس ميكنه من كه ميگم....

و يه نگاه پرشيطنت به نفس انداخت كه نفس چشماي خوشگلش رو درشت كرد كه ميشا غش غش از اين حركتش خنديد!!!!

نفس: نه خير يكي بياد اين اتردين رو جمع كنه همش داشت در گوش اين حرف ميزد.....تازه.....

و ميشا زد تو بازوش و سرخ شد!

ميشا رفت سمت ضبط و اون رو خاموش كرد و بعد با نفس و من رفتيم تو آشپزخونه تا چايي درست كنيم!

همينطور كه ليوانا رو برميداشتم از شدت هيجان دستام ميلرزيد و با ياد آوري اون لحظه سرخ ميشدم و ته دلم غنج ميرفت!!!!!

ليوان رو گذاشتم تو سيني و ميشا توش چايي ريخت و نفس هم قندون و شكلات رو گذاشت تو سيني و ميشا سيني رو برد پيش پسرا.....

من رفتم كنار ميلاد و همينطور كه ليوان چايي رو به لبام نزديک ميكردم به بالا نگاه ميكردم كه هنوز وقت نكرده بوديم كشفش كنيم!!! تفي(تفضلي) هم كه سفر بود عمرا بفهمه ما سرک كشيديم تو حريم خصوصيش..... يه لبخند شيطاني زدم و به ميشا و نفس گفتم:

ـ اين تفضلي كي برميگرده!؟

نفس ابرويي بالا انداخت و گفت:

ـ چيه دلت براش تنگ شده؟

خنده اي كردم و گفتم:

ـ نه!!!! تو بگو حالا تا جريان رو بگم بهتون!

ميشا: خب يه هفته ديگه چطور؟!

من: بچه ها اصلا به بالا فکر کردید؟!

نفس: آره چطور؟!

من: اي بابا يعني ميخواید بگید شما حس فضولي قلقلکتون نمیده؟!!؟

همه با تعجب نگاهم کردن و من هم با دستپاچگي گفتم:

ـ خب راست میگم دیگه من کنجکاو شدم ببینم تفي چي اون بالا قایم کرده که رفتن به اونجارو قدقن کرده!!!!!!

نفس هم سرش رو تکون داد و گفت:

ـ بعععععلههههه!!!!!!!

میشا هم که از فکر من بدش نیومده بود گفت:

ـ منم هستم!

لبخندي به روش زدم و با آرامش گفتم:

ـ حالا صبر کنید چاییم رو بخورم تا بهتون بگم!!!

و با خونسردي چاییم رو خوردم..... وقتي همه چاییاشون تموم شد به من نگاه کردن و من گفتم:

ـ هیچي دیگه!!! فقط سنجاق سر میخواد!!!!

نفس هم ادام رو دراورد:

ـ هیچي دیگه سنجاق سر میخواد!!!!!مگه تو بلدي چطور کار کني؟!؟!

من با خنده گفتم: من بچه ي پایینم! [2 06] شوخي کردم از اشي یاد گرفتم!

میلاد همچین بهم نگاه کرد که آب دهنم پرید تو گلوم!!!!!

با من و من به میلاد نگاه کردم و گفتم:

ـ پسردادییم، همون اشکان از داداش دوست دخترش یاد گرفته!

و نفسم رو دادم بیرون که میلاد فکر بد نکنه که اشکان کیه!!!(خب شاید فکر کنه دیگه منم گفتم سوتفاهمات رو حل کنم!!!!!!)

بلند شدم و گفتم:

ـ پاشو دیگه نفس برو یه سنجاق سر بیار!!!!

نفس هم بلند شد و رفت سنجاق بیاره....

بقیه هم بلند شدن.... من هم با هیجان دستي به سرو روم کشیدم و دست میلاد رو گرفتم و رفتیم بالا...

نفس هم با یه سنجاق اومد بالا و با شک و تردید دادش به من.....

میشا هم هیجان زده بود..... طبقه بالا یه جورایي مخوف بود و انگار سالهاست کسي توش نیومده..... تفضلي هم همیشه پایین میخوابه....

سنجاق رو تو دستم تكون دادم و رفتم سمت قفل در و سنجاق رو با ملايمت فرو كردم تو.... باهاش ور ميرفتم و توي قفل تكونش ميدادم و بعد چند حركت در باز شد.....

من نفس عميقي كشيدم و گفتم:

ـ عمليات با موفقيت انجام شد!!! [2 06] فقط بايد يادمون بمونه جاي هرچيزي كه برميداريم كجاست....

نفس و سامي و اتردين و ميشا وارد شدن و بعدش منو ميلاد... مثل هميشه بازوي ميلاد رو گرفتم و رفتيم تو..... ولي به محض اينكه من وارد شدم در رو نگه نداشتم و در با صداي مهيبي محكم بسته شد!!!!

داشتم فكر ميكردم اين شقايق عجب دختري بودا قفل باز كنم بودو ما خبر نداشتيم توي همين فكرا بودم كه يهو تقققققققققققق سكته ناقصه رو زدم من فكر كنم رنگم شد مثل گچ ديوار دستمو گزاشتم رو قلبمو برگشتم شقايقو ميشا هم دست كمي از من نداشتن ولي پسرا عين خيالشونم نبود مثل هميشه كه عصباني ميشم عصابم قاطي ميكنه بازم امپر چسبوندم

من-اي غلط بكنيم بياييم فضولي اي بگم چي چي نشم من كه به حرف شما اومدم اين بالا بابا خونه اس ديگه مگه خونه نديد

ساميارم كه ديد رنگ من پريده قاطي هم كردم بهم نزديك تر شدشو دستمو گرفت اونيكي دستشم گذاشت پشتم كه يه كتابخونه ديواري بزرگ بود

سامي-حالت خوبه نفس؟

همين كه اينو گفت حس كردم ديوار پشتي چرخيد برگشتم پشتو ببينم كه ديديم بعله كتابخونه ديواري چرخيد ساميارم كه دستشو تكيه داده بود بهشو امادگي جابه جايي نداشت پرت شد رو من كه روبه روش بودم بعدم باهم تالاپ افتاديم زمين داشتم زيرش له ميشدم

بچه ها هم كه ديدن كتابخونه چرخيده دويدن سمت ما

شقايق-اين جارو نگا من يه چيزي ميدونم كه ميگم بياييد بالاديگه

اتردين-اه پسر مثل اين فيلما ديوار جابه جا شد

من-سامیار له شدم بلند شو ديگه

ميشا و شقايقم كه تازه نگاشون افتاده بود به ما زدن زير خنده

من-مرض درد ميلاد بيا اين داداشتو از روي من بلند كن پرس شدم اين زير

ميلادم كه معلوم بود به زور جلوي خودشو گرفته كه نخنده اومد كه سامي رو بلند كنه كه سامي خودش زودتر بلند شدو دست منم گرفت تا بلند بشم از كمر اينام فكر كنم خورد شد معلومه ديگه يه هركول بيوفته رو ادم همين ميشه بلند شدمو تازه نگام فتد به پشت سرم واو مثل زنداناي فيلم ترسناكا بود سه تا ديوارشو با اجراي سيماني مشكي پوشونده بودن تقريبا خالي بودش فقط يه صندوقچه و چند تا شمع نيمه سوخته توش بود با يه قابه عكس تقريبا بزرگ كه توش عكس يه زن خوشگل بود كه نصف صورتش سوخته بود

ساميار رفت جلوي صندوقچه نشست يكم نگاش كرد بعد برگشت سمت ما

ساميار-قفله شقايق بيا ببين ميتوني بازش كني

شقايقم اروم رفت يكم با قفله بازي بازي كرد و بازش كرد

شقايق-ديري ديدينگ باز شدش

سامیار اومد درشو باز کنه که گفتم

من – سامي بيا عقب يه وقت حيووني سر بريده اي چيزي توش نباشه

شقايقم كه مثل من توهم فيلم ترسناك گرفته بودش اومد عقب ميشا هم كه پشت من خودشو قايم كرده بود

يه دفعه پسرا تركيدن از خنده اتردين بين خنده هاش گفت

اتردين-بابا تفضلي كه قاتل زنجيره اي نيست

ميلاد-توهم گرفته اينا رو

سامیار-نفس ميبينم تاثيرات اون دفعه كه ترسونديمتون هنوز روتون هست

با حرفش ياد اون فيلمه افتادمو ترسم دوبرابر شد

سامیارم بيتوجه به ما دخترا در صندوقچه رو باز كردو يهو نميدونم چي شد سرش فرو رفت تو صندوقچه و شروع كرد به داد زدن چون اتردين جلومون بود درست نميديدم چيشده ولي با دخترا شروع كرديم جيغ كشيدن يهو صداي دادش قطع شد خاك تو سرم شد يه وقت بلايي سرش نيومده باشه صداي ميلاد كه نزديكش بود بلند شد

ميلاد-سامي سامیار داداش چرا جواب نميدي

اتردينو كه جلوم بود زدم كنارو رفتم سمت سامي با ديدنش حس كرم خون تو رگام يخ بست رنگم شد رنگ ميت نفسام بريده بريده شده بود دستام يخ كرد سرش تو صنوقچه بودو پاهاش بيرون تكون نميخورد ميلادم چهره اش وحشت زده بودو هي تكونش ميداد براي اولين بار تو عمرم اشكم دراومد از اون موقع كه يادم مياد گريه نكرده بودم تا امروز ديگه نزديك بود غش كنم كه صداي خنده ميلادو اتردينو سامیار بلند شد منم همونجا تكيه دادم به ديوارو سر خوردم رو زمين

يه نگا به شقايقو ميشا كردم كه از ترس مچاله شده بودن تو خودشون يه نفس عميق كشيدمو مثل اتشفشان منفجر شدم

من-فكر كرديد خيلي بامزه ايد؟هاااااااااان جدا فكر كرديد اين شوخي هاي مسخره تون جالبه اون دفعه هيچي بهتون نگفتيم روتون باز شد شغورتون نميرسه كه اصلا عقل داريد

ميلرزيدمو داد ميزدم تمام دستام ميلرزيد يه لرزش هيستريك فكر كنم پلك سمت چپمم ميپريد اين چند وقته خيلي فشار روم بود منتظر يه جرقه بودم تا مثل انبار باروت بتركم كه اينا هم بهونه اش رو جور كردن سامیار اومد بقلم كنه كه يه قدم رفتم عقبو دستامو به حالت تهديدي گرفتم جلوشو داد زدم

من-به من دست زدي هرچي ديدي از چشم خودت ديدي

سامیارم سر جاش استپ كرد و سعي كرد منو اروم كنه

سامیار-خيلي خب خيلي خب اروم نفس اروم چيزي نشده كه

با حرفش بدتر عصابم خورد شد

من-چيزي نشده چيزي نشده ديگه ميخواستي چي بشه با اين شوخي هاي مسخره اتون مارو تا دم سكته برديد بعد ميگي چيزي نشده

بلند بلند نفس ميكشيدم همه انگار صندوقچه فراموششون شده بود

اي بگم اون صندوقچه بخوره تو سرمون شقايق كه از شوك دراومده بود يهو بلند زد زير گريه ميشا م چونه اش ميلرزيد ديگه واينستادم ببينم چيكار ميكنن اتردينو كه وسط راه واستاده بودو زدم كنارو از اون خونه ي لعنتي زدم بيرون و از پله ها رفتم پايين بعدش رفتم تو اتاقمو درو كوبيدم بهم جوري كه از صداش خودمم يه لحظه پريدم بالا سريع درو قفل كردمو رفتم تو حموم شير دوشو تا اخر باز كردم كه فكر كنن رفتم حموم

اين ساميار اصلا عقل نداشت اگه يه چيزيش ميشد من چه خاكي ميريختم تو سرم اه نفس توام حالا انگار ميمرد به درك اصلا اي كاش ميمرد از دستش خلاص ميشدم زبونمو لبمو با هم گاز گرفتم خفه شو نفس خدا نكنه اگه چيزيش ميشد منم ميمردم يه قطره اشك مزاحم ديگه هم روي گونه ام ريخت اه بسه ديگه لعنتي ها نريزيد ولي بدتر ريزششون سرعت گرفت انگار از اينكه چند سال زندوني چشسمام بودن خسته شده بودنو ازادي ميخواستن

صداي درزدن بلند شد پشبندشم صداي ساميار

ساميار-نفس نفس جان مادرت درو باز كن

اهان اقا ادم وقتي خربزه ميخوره پاي لرزشم ميشينه حالا التماس كن شبم درو باز نميكنم همون پايين رو مبلا بخواب

ساميار-نفس بهت ميگم اين درو باز كن

چند ثانيه بعد صداي اس ام اس گوشيم بلند شد

ساميار بود نوشته بود(نفس اصلا غلط كردم باز كن اين درو)

ببين انقدر مغروره پيش شقايقينا نميگه غلط كردم اصلا زبوني نميگه كه نوشتنم به درد عمه اش ميخوره من اين درو باز نميكنم

فصل چهاردهم

عجب غلطي كردما حالا بيا درستش كن از يه طرف صداي گريه اين دخترا رو نروم بود از يه طرف ديگه داشتم فكر ميكردم چجوري نفسو راضي كنم درو باز كنه ساميار با اين غلطي كه كردي عمرا ديگه تو صورتت نگا كنه چقدر موقعي كه ديدم اونقدر ترسيده خودمو لعنت كردم خدا ميدونه

اينبار محكم تر زدم به در

من-نفس جان عزيزم باز كن اين درو

نخير جواب نميده

من-نفس به خدا گيتارم خونه مون تهرانه نميتونم برات بزنم بخونم پنجره اتاقتم كه ارتفاش تا حياط زياده صدام بهت نميرسه نماي خونه هم اجري نيست كه از ديوار بيام بالا منت كشي اگرم شرايط منت كشيدن فراهم بود بازم اين كارو نميكردم چون اصلا بلد نيستمو تو خونم نيست پس باز كن اين درو

اره جون خودم منت كشي تو خونم نيست پس الان چه غلطي ميكنم

دستمو بردم بالا كه دوباره در بزنم كه يهو در باز شدوصورت عصبانيو چشماي قرمز نفس تو چارچوب در پديدار شد دست منم تو هوا خشك شد

نفس-چته تو درو شكستي عمرا اگه تو اتاق رات بدم

عصبانيتشم دوست داشتم اگه دست خودم بود محكم بقلش ميكردم ولي اين كار من مساوي بود با فوران كردن عصبانيت نفس همون موقع اتردينو ميشا از پله ها اومدن پايين ببين تورو خدا فقط زن ما انقدر ناز داره اين ميشا اصلا فكر كنم يادش رفت داشته از ترس سكته ميكرده اتردين كه قيافه نفس رو ديدي گفت

اتردين-يا علي خدا به دادت برسه داداش خشم اژدها

نفسم طبق پيشبيني قبلي من تركيد

نفس-اتردين يه كاري نكن ..... ميشا اين شوهرتو ور دار ببير

ميشا هم وقتي داشت رد ميشد اروم گفت

ميشا-ساميار مواظب پاچه شلوارت باش در اين موارد خوب پاچه ميگيره

بعدم زود با اتردين جيم شدن

نفسم درو محكم روي من كوبيد به درك اصلا اين درو باز نكن هي من هيچي نميگم دوبار تو روش خنديدم فكر كرد خبريه وقتي چند روز شدم همون سامیار روزاي اول حساب كار دستت مياد بيخيال رفتم پايين نشستم رو مبلو با گوشيم ور رفتم

شقايق-چي شد خانومت تحويلت نگرفت؟پنچر شدي اومدي اينجا

يه نگاه سرد معمولي جدي بهش انداختم كه بيچاره كپ كرد از اين به بعد همينه بدون جواب سرمو گرم گوشيم كردم بعد چند دقيقه نفسم اومد پايين اصلا نگا هم بهش نينداختمو بيخيالي طي كردم چند روز اينجوري ميشم خوب تنبيه كه شدي قدر اين روزا رو ميدوني

ميشا-نفس چي كار كردي با اين سامیار كه اين ريختي شده؟

نفس-همون كاري رو كه بايد ميكردم

بعدش رو كرد سمت من

نفس-عبرت شد اقا سامیار ؟

بي توجه به حرفش رفتم تو اتاق و لباس پوشيدمو سوئيچمو برداشتمو راه افتادم سمت در خروجي

من-دير ميام جايي كار دارم

نفس-كجا؟

جوابشو ندادمو از در زدم بيرون فكر كنم خيلي براش گرون تموم شد چون لحظه اخر كه صورتشو ديديم قرمز شده بود خودمم ناراحت ميشدم از اينكه حرصش بدم ولي لازمه گوشيم زنگ خورد

من-بله

صداي زنونه ي اشنايي تو گوشم پيچيد

صدا-سامیار؟

من- فرانك تويي؟

فرانك-اره بايد ببينمت

با بسته شدن در من و ميشا به نفس كه صورتش از عصبانيت قرمز شده بود نگاه كرديم..... واقعا كه اين پسرا شورشو در آوردن.... هميشه بهترين موقعيت ها و بهترين لحظات رو خراب ميكنن و تبديلش ميكنن به يه خاطره بد.... واسه چي؟ واسه خنده!!! با عصبانيت رو به اتردين و ميلاد نگاه كردم و گفتم:

ـ نقشه كي بود اينكار زشت؟!

اتردين با ترس نگاهي به چهره بر افروخته من انداخت و گفت:

ـ سامیار.....

من: اههههههه! از بس كلش بو قورمه سبزي ميده!!شما چرا انجامش داديد؟! نگفتين سكته ناقص ميزنيم؟! كارتون واقعا زشت بود..... واقعا كه ..... اتردين از تو ديگه انتظار نداشتم.....

ميلاد با حالت بامزه اي گفت:

ـ يعني از من انتظار داشتي؟!

حتي اون حالتش هم نتونست تغييري در من ايجاد كنه و گفتم:

ـ بله با اونكاري كه.....

و بقيه حرفم رو خوردم ..... نميخواستم اشتباهاتش رو به روش بيارم.....

دستم رو تو موهام فرو بردم و به سمت مخالف پسرها نگاه كردم.....ميشا روي مبل نشسته بود و تو شوک بود و پوست لبش رو ميكند و نفس هم به ديوار زل زده بود و معلوم نبود داره به چي فكر ميكنه.....

ساميار خيلي بد رفتار كرده بود..... حس كردم غرور نفس جريحه دار شده اما من نميذارم دوست جون جونيم ناراحت بشه، اين ساميار فكر كرده كيه؟! مرتيكه از خودراضي!!!!

سرم رو تكون دادم تا از شر فكراي ناجور خلاص شم و سريع به طبقه بالا رفتم و خودم رو ولو كردم رو تخت و ساعدم رو گذاشتم رو پيشونيم..... به ساعت كنار عسلي نگاه كردم....

ساعت 6 بود.... حوصله ام سر رفته بود اين پسرا اگه اينكارو نميكردن ميتونستيم كلي خوش بگذرونيم اما.....

هميشه وقتي اساسي ميرم تو فكر گوشه لبم رو گاز ميگيرم و الان هم همين كارو كردم..... بايد حال سامي رو بگيريم.....اين نفس خودش بهتر ميدونه چطوري اينكارو كنه و طبق مشاهدات و تحقيقات شبانه روزي منو ميشا(!) ساميار عاشق نفس شده.....

پس بايد يه جوري عشقولانه تحريكش كنيم!!!!

از اين فكراي مسخره ام خنده ام گرفت ولي بد هم نميگفتم....ولي بايد با ميشا و نفس بيشتر بشينيم و مخاي اكبندمون رو كار بندازيم....

با صداي زنگ گوشيم دست از فكر كردن برداشتم و بدون نگاه كردن به صفحه گوشي با بي حوصلگي جواب دادم:

ـ بله بفرماييد؟!

صداي اشكان با عصبانيت توي گوشي پيچيد:

ـ بله و درد ، مرض ، كوفت!!!

من: هوي هوي هوي چته تو ؟!؟! زنگ زدي فوحش بدي يا كار داري!؟ اگه ميخواي تا فردا فوحش بدي قطع كنم؟!

با فرياد اشكان توي جام سيخ نشستم:

ـ اين پسره كيه گوشيت رو جواب ميده؟!

يه لحظه رنگم پريد و با من و من گفتم:

ـ ک.. كدوم.. كدوم پسره ، درباره چي حرف ميزني؟!

اشكان: خودت رو به اون راه نزن... همون كه ميگه شوهرتم!

با شنيدن اين حرف نفسم بند اومد و ياد عصبانيت ميلاد افتادم.....

من: شوهرم؟! حالت بده ها!(و يه خنده عصبي كردم!)

اشكان: دروغ نگو پرهام ميگفت يه پسره گوشيت رو جواب ميده ميگه من شوهرتم!

چشمام چهارتا شد و با تعجب و عصبانيت پرسيدم:

ـ مگه پرهام شماره ام رو داره!؟ كدوم بيشعور ابلهي شماره ام رو بهش داده!؟

اشكان: من دادم !!!!دلم خواست دادم بهش و ميبينم كه دست گل به اب دادي دختر عمه ي عزيزم!

ديگه كنترلم رو داشتم از دست ميدادم:

ـ خفه شو بيشعور آشغال!!!

اشكان خنده اي كرد و گفت:

ـ ميبينم كه كم آوردي!!!!

با عصبانيت گفتم:

ـ خفه شو پرهام آشغاله واسه رسيدن به هدفش دست به هركاري ميزنه و هي دروغ ميگه..... تو حرف دوستت رو بيشتر از حرف دختر عمه ات باور داري؟!

اشكان با عصبانيت داد زد:

ـ بله كه حرف دوستم رو بيشتر قبول دارم!!!!بهم ثابت كرده..... اسم آقاتون هم ميلاده مگه نه؟!

ديگه اشكم دراومده بود..... با تعجب گفتم:

ـ ميلاد؟! كسي به اين اسم... نميشناسم..... من شوهر ندارم عوضي!

اشكان: من ازتون عكس دارم جوجه!!!!

قلبم شروع كرد به تند تند زدن..... باورم نميشد پرهام اينقدر پست باشه..... اين همه مدت زير نظر داشت منو؟! واييييييي فكر كنم همون روز كه با ميلاد دوتايي رفتيم بيرون اين دنبالمون اومده!!!!

من: دروغ ميگي!!! اگه راست ميگي عكسارو برام بفرست!!!

يه لحظه اشكان صداش قطع شد و فهميدم كه داره دروغ ميگه و عكسي نداره و اينا همش باد هواس!!!!!

خنده اي كردم و گفتم:

ـ بدرود!!!!

و گوشي رو قطع كردم و پرتش كردم رو تخت!!!

از شدت عصبانيت داشتم ميلرزيدم و اشكام بي وقفه از چشمام به روي تخت ميريخت و ردي روي گونه ام به جا ميذاشت.....

باورم نميشه اشكان و پرهام اينقدر پست باشن..... در همين حين ميلاد اومد تو و با ديدن من كمي هول كرد و با شتاب اومد پيشم و بغلم كرد و گفت:

ـ چي شده خانومم؟! چرا گريه ميكني عزيزم ؟! چيزي شده؟!

سرم رو گذاشتم رو سينه اش و اشكام رو با لباسش پاک كردم و با اخم گفتم:

ـ ميلاد اشكان فهميده كه من ازدواج كردم! البته فعلا مدركي نداره اما من ميترسم ميلاد..... ميترسم!

ميلاد من رو بيشتر به خودش فشار داد و روي موهام بوسه ميزد و زير لب ميگفت:

ـ نترس، من باهاتم تا من باهاتم كسي حق نداره اذيتت كنه خانوم كوچولو!

با خنده نگاهش كردم و گفتم:

ـ من كوشولو ام!؟

ميلاد از اين لحنم خنده اش گرفت و قطره اشكي كه روي گونه بود رو با نوک انگشتاش پاک كرد..... دستم رو تو دستش گرفت و بر انگشتام بوسه زد و گفت:

ـ اره تو كوشولوي مني!

و من رو خوابوند رو تخت و شروع به قلقلک دادنم كرد!!!

من هم غش كرده بودم از خنده..... به ميلاد التماس ميكردم تمومش كنه اما اون دست بردار نبود!!!!!

بالاخره بعد چند دقيقه من رو ول كرد و بهم لبخندي زد و دستم رو گرفت و گفت:

ـ راستي معذرت ميخوام كه تا مرز سكته كشونديمت!!!!!

خنده ام گرفت و گفتم:

ـ اينو به نفس بگو!!!!!!!

و با خنده ازش جدا شدم و رفتم بيرون.....

دوماهي ميشد كه با سامیار سرو سنگين بودم يعني جفتمون شده بوديم همون سامیارو نفس سابق بچه ها اصلا باور نميكردن ما يهو اينجوري بشيم راستش خودمم باور نميكردم ميخواستم چند روز باهاش سر سنگين بشم حساب كار دستش بياد ولي اون چند روز با غد بازياي ما و بچه بازي هاي منو بي محلياي سامي تبديل شد به دوماه هر چقدرم اين شقايق با نفس گفتن تحريكش كنيم بياد معذرت خواهي كنه گفتم بره به درك حرف زدنمون شده بود سلام خدافظ شب بخير صبحا هم كه بيدار ميشدم نبود كه بهش بگم صبح بخير گاهي شك ميكردم كه شبا مياد خونه يا نه مامانينا هم هر ماه بهمون سر ميزدن و تو اون يه هفته كه پيش ما بودن پسرا ميرفتن هتل تا اينكه امروز گفتن تفضلي ميخواد بيادشو از ما خواسته بريم فرودگا دنبالش توي اين دوماه حسرت اون موقع ها كه باهام مهربون بودو ميخوردم بعد اون روز كذايي كه گفت دير مياد خونه يه غمو دردو رنجو بي تابي و درموندگي تو چشماش بود كه ادمو ديوونه ميكرد و بدتر ازهمه زنگ خوردن زياد گوشيش بود سامياري كه بدون ما هيچ جا نميرفت هفته اي دوشب دير برميگشت خونه منم غرورم اجازه نميداد بپرسم چشه ولي نگاش بهم هنوز مثل قبل بود گرم و داغ با يه راز رازي كه تو نگاه خودمم بود هر چقدرم كه مي خواست پنهون كنه نميشد هر چقدرم كه سردو جدي رفتار ميكرد اون نگاهه سر جاش بود با صداي در سرمو چرخوندم

شقايق-نفس زود باش اماده شو ديگه منو ميلاد با ماشين اتردينينا ميريم گل بگيريمو بريم فرودگا يه وقت دير نشه تو با سامیارم اماده شيد بياييد

صداشو اروم تر كردو ادامه داد

شقايق-يكم از اون غرورت بزني بد نيستا بابا پسر مردم روز به روز داره لاقر تر ميشه داره از بين ميره بيچاره اون مغرور تو مغرور با يكم باهاش حرف بزن ببين دردش چيه

سرمو تكون دادم اونم رفت بيرون رفتم سمت كمد لباسامو يه مانتوي مشكي با شال مشكي برداشتم يه كت جين كوتا تنگ سورمه اي با شلوار جين لوله تفنگي ستش انتخاب كردمو پوشيدم و دكمه هاي كتمو باز گذاشتم كفشاي نيم بوت جلو باز مشكي 12 سانتي هم پوشيدم سريع بالاي موهامو پوش دادمو جلوشو يه ور ريختم اونقدر پوش ندادم كه پشه تپه چون خودمم اونجوري بدم ميومد شالمو هم با دقت سرم كردم كه پوش موهام نخوابه كرم پودر برنزمو برداشتمو خالي كردم تو صورتم يه رژ لب ماتم زدم با يه مداد مشكي و ريمل و در اخر به شاهكارم تو اينه خيره شدم پوست برنزه به چشماي عسليم خيلي ميومد يه نگا ديگه به خودم كردمو رفتم سمت كمد سامیار معلوم نبود و حموم چيكار ميكنه كه دوساعته درنيومده امروز هرجوري كه شده بايد روابطمون رو مثل قبل كنم به قول شقايق چه ايرادي داره يه بارم من غرورمو ناديده بگيرم ولي نه كه برم بگم واي سامیار تو رو خدا منو ببخشو باهام مثل سابق شو من كم بود محبت تو رو دارم اينجوري نه از راه درستش كه غرورمم از بين نره فقط پيش قدم ميشم يه شلوار جين سورمه اي با يه پيراهن مشكي استين بلند مردونه براش انتخاب كردمو گذاشتم رو تخت خودمم رفتم يه عطر خوشبو به خودم زدم همزمان ك صداي شير اب قطع شد منم از اتاق رفتم بيرون

نزديك به يه ربع خودمو مشغول كردمو بعدش رفتم تو اتاق پشتش به من بودو داشت با موهاش ور ميرفت لباسايي رو كه براش گذاشته بودم پوشيده بود الهي اين نفس ديونه فدات بشه تو چرا انقدر با من سرد شدي يهو درو كه بستم سرشو چرخوند سمتمو با ديدنم چشماش برق زد

من-افيت باشه

سامیار-مرسي

بعدش دوباره مشغول ور رفتن با موهاش شد هي ميزد بالا بعد دوباره موها ميريخت رو صورتش ديگه كلافه شده بود كه رفتم جلو و با دستم فشاري رو شونش وارد كردمو مجبورش كردم بشينه بعدش خودم شروع كردم با ژل موهاشو درست كردن اخر كار از ترس اينكه موهاش خراب نشه سشوارو زدم به برقو شروع كردم به سشوار گرفتن موهاش همين باعث ميشد كه حالت موهاش عوض نشه موهاشم خشك ميشد هوا يكم سوز داشت ميترسيدم سرما بخوره سامیارم بدون حرف كاراي منو نگا ميكرد

من-خب تموم شدش

سامیار-دستت دردنكنه

من-خواهش ميشه

نخير اين جز دوكلمه با من حرف نميزنه رفتم تو دستشويي دستامو كه ژلي شده بود شستمو بعدش با سامي رفتيم پايين چند قدم مونده به ماشين گفتش

سامیار-پوست برنزه هم بهت مياد

با پروگري جواب دادم

-خودم ميدونم

خندش گرفت نه ميشه بهش اميدوار شد باهم سوار ماشين شديم يكم كه راهو طي كرديم گفتم

من-سامیار

سامیار-جانم

احساس كردم قلبم اومد دهنم از هيجان

من-چته؟چند وقته ناراحتي پريشوني اضظراب داري شب دير مياي چند روز هفته رو صبح تا شب بيروني چيزي شده؟

سامیار يه پوزخند زدو گفت

سامیار-مگه برات مهمه؟اصلا سامیار بره بميره تو ككتم نميگزه انقدر اداي مادربزرگايي رو كه نگران نوه اشونن در نيار

من-اين چه حرفيه سامیار لابد مهمه كه ميپرسم دوست ندارم همخونه ايم انقدر ناراحت باشه

سامیار يه نگاه از روي عجز بم انداخت بعدش گفت

سامیار-چيز مهمي نيست خبر رسيده مامانينا ميخوان بعد عيد بيان ايران قرار بود اين ماه برگردن ولي اينطوري كه بوش مياد موندگارن نگران ستاره بودم امروز زنگ زد گفت حال مامان بهتر شده ديگه مثل قبل شكاك نيستش خيالم ديگه راحته

من-مطمئن؟

سامیار-اره مطمئن خانوم بد اخلاق پياده شو رسيديم فسقلي

دوباره شده بود همون سامیار سابق ولي يه حسي بهم ميگفت اين جريان سر دراز داره و فقط مربوط به نگراني براي ستاره نيست از ماشين پياده شديمو كنار هم سمت ورودي فرودگا رفتيم بعد ورودمون احساس كردم دستم داغ شد يه نگا به سامیار كردم كه بهم يه چشمك زد و دستمو كه تو دستش گرفته بود يه فشار خفيف داد چشمي دور تا دور سالن چرخوندم تا بچه هارو پيدا كنم ميشا اولين نفري بود كه مارو ديدو برامون دست تكون داد همشون با ديدن دستاي ما وبخند سامیارو من تعجب كردن

سامیار-اين پيري هنوز نيومده؟

من-سامي يعني چي بنده خدا رو پيري صدا ميكني زشته

سامیار-چشم نفس خانوم پيري صداشون نميكنم اين اقاي تفضلي كي تشريف ميارن؟

بچه ها كه ديدن لحن ما مثل دوماه پيش شده زود گرفتن كه اوضاع سفيد شده

اتردين-پروازش نيم ساعت ديگه ميشينه گويا با ارشيا خان تشريف ميارن

سامیار-با اون پسره ي سوسول پس بگو چرا گفته ما بياييم

براي اذيت كردن سامي گفتم

من- اااااا سامي كجا بيچاره سوسول بود اون ديگه...

پريد وسط حرفم

سامیار-که سوسول نبود

من-نچ نبود

بچه ها که میترسیدن بین ما دوباره شکراب بشه گفتن

میلاد-حالا سوسول بود یا نبود زیاد مهم نیست

شقایق-اره بابا بیخیالش

من-اي بابا نميزاريد ادم حرفشو كامل كنه ميخواستم بگم سوسول نبود كه از سوسولم گذشته بود پسره ي..

ولي حرفم با ديدن تفضلي و ارشيا ناتموم موند

من-اومدن

سامیار در گوشم گفت

سامیار-نفس لجبازي نكنو از پيش من جم نخور باشه؟

من-باشه

تفضلي اومدنزديكو بعد سلامو عليك قرار شد با ماشين ما بياد اتردين اروم جوري كه فقط خودمون بشنويم با اشاره به سامیار گفت

اتردین-مار از پونه بدش میاد در خونش سبز میشه

سامیار حرص میخوردو ما میخندیدیم

بعد از اینکه رسیدیم خونه تفضلي و ارشيا رفتن طبقه بالا و ماها هم بعد از خوردن شاممون که نیمرو بود رفتیم بخوابیم

نصفه شب از صداي ناله هاي سامیار بلند شدم

رفتم روبه روش پایین کاناپه نشستم و دستمو کشیدم رو صورتش داشت تو تب میسوخت اروم صداش کردم

من- سامي . سامیار

جواب نميداد فقط يه چيزايي زير لب ميگفت كه متوجه نميشدم

تکونش دادم اولش اروم بعد رفته رفته محکم تر ولي انقدر شدت تبش بالا بو كه متوجه نميشد بدنش مثل يه كوره اتيش شده بود اولش خواستم برم ميلادو يا اتردينو بيدار كنم ببريمش بيمارستان بعد پيش خودم گفتم خوب خودمم دكترم ديگه (اعتماد به سقفو ميبينيد) اون بيچاره ها هم خسته ان خوابيدن پس اروم رفتم تو اشپزخونه چند روز پيش توي يكي از كابينتا يه كاسه بزرگ ديده بودم كه الان به دردم ميخورد كاسه رو برداشتم گنجايشش زياد بود زود رفتم تو اتاق گذاشتمش زير اب سرد تا پر بشه يكي از شال نخي هاي سفيدمو كه اصلا فرصت نكرده بودم استفاش كنمو برداشتم ديگه اخراي عمرش بود ببينا يه بارم سرش نكردم فداي سر سامیار اصلا من كل شالام رو حاضرم به خاطرش بدم به رفتگر محل باز تو جو گير شدي نفس پسر مردم مرد تو فكر شالتي زود نشستم پيشش يه بار ديگه دست گزاشتم رو

پيشونيش اوف داشت اتيش ميگرفت دستم سوخت تمام بدنش خيس اب بود و موهاي شقيقه اش چسبيده بود به سرش خب اين كه هميشه بالا تنه اش لخته پس كارم راحت شد ملافه رو از روش زدم كنار اوه چه بدني به زور نگامو از استيل قشنگ هيكلش گرفتمو دستمالمو با اب سرد خيس كردم و گذاشتم رو شكمش بعد گردنش بعد پيشونيش داشت كم كم دماي بدنش اون حرارت اوليه رو از دست ميداد ولي هنوزم گرم بود يكم ديگه كه گذشت شروع كرد به لرزيدن بفرما نفس خانوم اومدي ابروشو درست كني زدي چشمشم كور كردي ترسيدم راستش تا حالا تو همچين موقعيتي قرار نگرفته بودم سريع دستمال خيسو ار رو سينه اش برداشتمو ملافه رو كشيدم روش بازم ميلرزيد ديگه نزديك بود سكته كنم رفتم پتوي تخت رو هم اوردم انداختم روش كه به حالت عادي برگشت نفسمو با صدا فوت كردم بيرون وقتي مطمئن شدم دماي بدنش طبيعي شده رفتم پايين يه ليوان اب اوردم بالاو از تو كيفم يه قرص برداشتمو پايين كاناپه نشستم

من-سامي سامي

دستمو اروم كشيدم تو موهاش

من-اقا سامیار بلند شو اين قرصو بخور بعد دوباره بگير بخواب

سامیار با گيجي چشماشو باز كرد و يا صداي گرفته اي گفتش

سامیار-ساعت چنده؟

اوه اوه چه صداش خش دار شده بود ساعت كنار عسلي تختو نگا كردم 4 صبح بود

من-4 صبحه

سامیار-تو از كي بيداري؟

من-از كي رو نميدونم ولي اونقدري بودم كه بگم داشتي تو تب ميسوختي حالا هم حرف نزن اين قرصو بخور بگير بخواب

سامیارم كه معلوم بود هنوز گيجه قرصو خوردو سه نشده خوابش برد منم انقدر خسته بودم نفهميدم كي همونجا سرمو گذاشتم رو كاناپه و خوابم برد

با احساس سردرد شديدي چشمامو باز كردمو تو جام نيم خيز شدم كه ديدم يه فرشته كوچولو سرشو گذاشته رو كاناپه اي كه من روش خوابيدمو همون جوري نشسته خوابش برده

با ديدن دستمال خيسو اون كاسه پر ابو وضعيت خودم تا ته قضيه رو خوندم از ديشب هيچي يادم نميومد ساعتو نگا كردم يازده بود اروم بلند شدم نفسو بقل كردمو بردم سمت تخت اونم غش خواب دستشو انداخت دور گردنم اول فكر كردم بيداره ولي ديدم نخير داره خواب هفت پادشاهو ميبينه خم شدمو گذاشتمش روي تخت ولي تا خواستم بلند بشم كه ديدم نفس گردنمو ول نميكنه دستاشو گرفتم كه از خودم جداش كنم ولي محكمتر گرفتم پيش خودم گفتم خب تقصير من نيست كه خودش ول نميكنه دستمو دور كمرش حلقه كردمو كنارش دراز كشيدم يكي از دستامو از دور كمرش باز كردمو گذاشتم زير سرش

ببين تورو خدا اين فرانك عوضي با عصاب من چيكار كرده كه از فرشتم غافل شدم خم شدم روي موهاشو بوسيدمو با لذت بو كشيدم اين دوماه از ترس اينكه بيدار بشه فقط نگاش كرده بودم اي بگم چي بشي فرانك كه انقدر رو عصاب من فشار وارد ميكني ديگه ستاره هم از صدام فهميده بود يه چيزيم هست

نفس تو بقلم يه تكون خوردو سرشو گذاشت رو سينه ام دستمو كردم تو موهاش چه نرمه تازه داشتم از بودنش تو بقلم لذت ميبردم كه يهو در باز شدو شقايق اومد تو

شقايق-اه نفس پاشو چقدر....

با ديدن ما حرف تو دهنش ماسيد

من-هيس خوابيده بيدار ميشه

بعدم اروم سر نفسو از روي سينه ام بلند كردمو گذاشتم روي بالشت و از روي تخت بلند شدم به شقايق كه هنوز مات بود رو ما اشاره كردم بره بيرون خودمم چنگ زدم يه تيشرت از تو كمد برداشتم تنم كردمو رفتم بيرون شقايق هنوزم تو بهت بودو برو بر منو نگا ميكرد

من- د اين بي صاحاب شده مگه در نداره همينجوري سرتو مينداري پايين مايي تو

شقايق-شما داشتيد چي كار ميكرديد ؟

از فكرايي كه پيش خودش ميكرد خندم گرفت فكر كن نفس ميفهميد زندش نميزاشت

من-والا مثل اينكه بنده ديشب حالم بد شده نفس تا دير وقت بيدار بود صبح پاشدم ديدم پايين كاناپه خوابش برده گذاشتمش رو تخت دستش دور گردنم بود ترسيدم بيدار بشه پيشش خوابيدم

شقايق-تو گفتي و منم باور كردم

من-با اينكه چه باور بكني چه نكني برام اهميتي نداره ولي بيا برو كاسه و شال و ببين صداي بنده هم شاهد

شقايقم رفت تو رو يه بازرسي كرد اومد بيرون با يه لحن طلبكارانه اي روبه من گفت

شقايق-حيف نفس واسه تو لياقت نداري كه

بعدم يه راست رفت پايين از كاراش خندم ميگرفت رفتم تو اتاقو يه ملافه رو نفس كشيدم خودمم لباسامو عوض كردمو رفتم پايين

با ترس از اتاق نفس بيرون اومدم با خودم گفتم الانه كه سامیار لهم كنه اون همه شجاعت رو والا نميدونم از كجا اوردم!!!!!

رفتم پشت ميز صبحونه نشستم و به ديوار روبه روم زل زدم و رفتم تو فكر.....

دوماهي بود كه از ماجراي اشكان ميگذشت و دقيقا همون شبش اشكان به من زنگ زد و بازم تهديد كرد اما من با خيال راحت بهش گفتم اون همكلاسيم بوده و الكي اينو گفته كه از شر مزاحمم خلاص شم و خيلي هم بهش مديونم و به عنوان برادر دوسش دارم. اشكان هم ازم معذرت خواهي جانانه اي كرد كه حز كردم!!!!!(البته بماند كه كلي هم چاخان ديگه سر هم كردم تا باور كنه، تازه يه مدت هم باهاش قهر كردم كه حساب كار دستش بياد!تازه بعدشم گفتم اگه سحرم بود همين كارو ميكرد اگه تو جاي من بودي همين كارو ميكردي! كلا كلي چرت و پرت تحويلش دادم تا باور كرد!!!)

موضوع اشکان رو به همه گفتم و تصمیم گرفتیم که شناسنامه جدید بگیرم. با دخترا هر سمون شناسناممون رو عوض کردیم تا مشکلي برامون پیش نیاد اگه اطرافیان متوجه گندکاریمون شدن!!!! البته با کلي دنگ و فنگ و اینور اونور رفتن! جون کندیم به مولا! [2 06]

رابطه ام با میلاد هم روز به روز بهتر میشد و باهم حسابي صمیمي شده بودیم.....

حالا تمام خانواده اش رو میشناختم از مامان و بابا گرفته تا عمو و خاله!!!!!!!

اون تمام رازاش رو به من میگفت و من هم متقابلا رازامو بهش میگفتم! (البته به جز قضیه عشقم!)

شده بودیم مثل دوتا دوست صمیمي..... البته فرقش این بود که من عاشقش بودم و مطمئن نبودم که اونم عاشقمه یا نه.....

وقتي هم مامانم اینا میومدن اینجا تلفني باهم حرف میزدیم یا تو دانشگاه هم میتونستیم همو ببینیم البته قایمکي!!!!!!!

من اصلا پشیمون نیستم چون میلاد خیلي کمکم میکنه و خیلي هوام رو داره..... بهش خیلي اعتماد دارم، میلاد خیلي مرده!

ولي هنوز هم کل کلامون رو داریم اما اخرش به شوخي و خنده ختم میشه ، نه به دعوا و قهر!!!

نفس و سامیارم که امروز دیگه.....(از سقف برو بالا(استغفرالله) بي جنبه!)

با حرکت دستي جلوي چشمم از فکر بیرون اومدم و میلاد با خنده گفت:

ـ به چي فکر میکردي کلک؟!

من: هیچي!!! [2 27]

میلاد مشکوک نگاهم کرد که از طرز نگاه کردنش خنده ام گرفت و سامیار هم از اتاق اومد بیرون که با اخم من مواجه شد و در کمال تعجب دیدم قهقهه اي زد که من و میشا تو کف این خندهه موندیم!!!!!!!!

من: هر هر!!!!!!به چي میخندي؟!

سامیار: به تو خیلي بامزه اخم کردي!

اخم بدتري کردم که گفت:

ـ حالا چه خودشو میگیره!

با این حرفش خنده اي کردم و گفتم:

ـ نه خیر اخمم دلیل داره!!!!!!

که نفس هم اومد پایین و به بحث ما خاتمه داد!!!!

نفس دستش رو تو هوا تکون میداد و مثله پیرزنا اما با لحن بامزه اي هي غر میزد و باعث شده بود اول صبحي از خنده روده بر بشیم!!!

بعد از اینکه صبحانه رو خوردیم ، میشا گفتش که شیش تایي باهم درس بخونیم!! همه با این پیشنهاد موافقت کردن.....رفتیم تو اتاق اتردین اینا و کتابامون رو آوردیم و شروع کردیم..... میشا ساعت رو کوک کرد که بعد

از 4ساعت زنگ بزنه..... بي حوصله كتابم رو باز كردم و شروع كردم درساي جديد رو خوندن..... ولي سنگيني نگاهي رو روي خودم حس ميكردم و سرم رو كه مياوردم بالا هيچي كسي رو نميديدم همه داشتن درسشون رو ميخوندن.....

بعد چند دقيقه باز همين ماجرا تكرار شد كه اعصبام خرد شد و محل نذاشتم ولي در يه حركت سرم رو آوردم بالا و با چشماي قهوه اي ميلاد رو به رو شدم..... زير چشمي به بقيه نگاه كردم كه غرق بودن و بعد زير چشمي به ميلاد نگاهي كردم كه ديدم اونم داره منو مي پاد! لبخندي بهش زدم و دوباره مشغول شدم..... اي خدا بگم چيكارت كنه ميشا مگه تو اين موقعيت ميشه تمركز كرد؟؟؟!!!!

سرم رو چندبار تكون دادم و تمركز كردم و با دقت بيشتري جمله هاي مهم رو تو مغزم فرو ميكردم و با خودم تكرارشون ميكردم.....

ديگه سر يه مطلب هنگ كرده بودم كه صداي زنگ ساعت نجاتم داد!!!

كش و قوسي به بدنم دادم و يكي دستام رو گرفت و كشيد و من از پشت افتادم ..... چشماي پر شيطنت ميشا رو كه ديدم چندتا فحش نثار خودش و خودم كردم و بلند شدم..... كمرم از كار ميشا درد گرفته بود..... كتاب رو بردم گذاشتم تو اتاق..... حوله ام رو برداشتم تا برم سمت حموم.به گفته ميلاد چون هوا سرد شده بود نميتونستم تند تند برم حموم چون ميترسيد كه سرما بخورم به خاطر همين يه روز درميون ميرفتم و امروز هم روز حمومم بود.....

وارد حموم شدم و درش رو قفل كردم.شير آب رو باز كردم تا وان پر از آب شه و وقتي پر شد شامپو بدنم رو توش خالي كردم!!!! امروز ميخواستم حسابي به خودم برسم نميدونم چرا!!!!!!تمام حموم بو گل رز گرفته بود؛عاشق اين بو بودم.لباسام رو درآوردم و انداختم تو سبد رخت چركا و رفتم تو وان و ولو شدم تو كفا.حسابي خودم رو تميز كردم و همونجا چشام رو بستم. با صداي كوبيده شدن در و تكون خوردن دستگيره بلند شدم و گفتم:

ـ ميلاد من توام نيا تو!!!!!!!!!

ميلاد هم دست از در زدن برداشت و من خودم رو سريع شستم و اومدم بيرون. حوله رو محكم دورم پيچيدم و در و باز كردم كه خوردم به ميلاد. ببخشيدي گفتم و رفتم اونور تر تا بره دستشويي. لباس جديدي كه ميلاد برام خريده بود رو پوشيدم. رنگش سفيد بود. با يه شلوار جين ساده پوشيدمش و موهام رو خشک كردم. موهام حالت گرفته بودن به جاي اينكه آبشاري حلقه اي شده بودن! چون امروز نبافته بودمش مثله دفعات قبل. اما همينم قشنگه. يه رژ صورتي هم زدم كه تكميل شم!

ميلاد هم فكر كنم رفت حموم چون صداي آب ميومد. چند دقيقه رو تخت نشستم منتظر ميلاد. ميلاد از حموم بيرون اومد و من خيره خيره نگاهش كردم. به به!(خعاااااک برسرت!!!!!)

ميلاد لبخند زير زيركي زد و رفت سمت كمد. سرم اونور بود ولي با شنيدن صداي در كمد گفتم:

ـ اون لباسي كه برات خريدم رو بپوش!

خواستم از اتاق برم بيرون كه ميلاد بازوم رو كشيد به سمت خودش و من افتادم تو بغلش. با تعجب نگاهش كردم و گفتم:

ـ چرا اينطوري كردي؟!

ميلاد گفت:

ـ ببين الان نرو بيرون!

ابرويي بالا انداختم و گفتم:

ـ چرا؟!

ميلاد: از اين يارو ارشيائه خوشم نمياد!

از اون خنده پسر كشا كردم كه بدبخت ميلاد نزديک بود پس بيوفته و گفتم:

ـ نه بابا خيالت راحت اون چشش نفسو گرفته!

ميلاد با اخم نگاهم كرد و گفت:

ـ نه خيرم اينطوري نيست امروز ديدم دور و بر ميشا ميپلكيد.اين نفس محلش نذاشته رفت پيش ميشا...

من با تعجب نگاهش كردم و اخمام تو هم گره خورد و رفتم تو فكر.

پسره كثافت! معلومه از اين خارجيا غير از اينم نميشه انتظار داشت!

با حس كردن گرمي روي گونه ام فهميدم ميلاد گونه ام رو بوسيده تا از فكر بيام بيرون! با تعجب نگاهش كردم و ميلاد گفت:

ـ رفتي تو فكر خب!!!! حالا اونورو نگاه كن من لباسم رو عوض كنم باهم بريم بيرون!

من تازه فهميدم ميلاد هنوز لخته كه يه نگاه به نيم تنه اش كردم كه از چشماي تيزبينش دور نموند و با خجالت تو چشاش نگاه كردم و سرم رو انداختم پايين و لب زيرينم رو گاز گرفتم!(خاک بر سرم داداش سيا ضايع شد!!!!! [2 35]) ميلاد از اين حركتم خنده اش گرفت اما به رو خودش نياورد!از بغلش بيرون اومدم و به سمت مخالف اون نشستم رو تخت. خواستم يكم ديد بزنمش كه با خودم گفتم(دوست داري اونم تورو ديد بزنه؟!) با اين فكرم خون با سرعت به زير پوستم دويد و گونه هام از شرم سرخ شد.خاک بر سرم با اين ذهن منحرفم ، تقصير اين دوتا دوست نابابه ديگه!!! امان از دوستاي ناباب! [2 06]

بعد از اين كه كارش تموم شد بهش گفتم كه موهاش رو خشک نكنه چون موهاي خيس بيشتر بهش مياد.(نگران نباشيد سرما هم نميخوره كولر كه روشن نيست!)

بلند شدم و دستش رو گرفتم و رفتيم بيرون. وقتي رفتيم تو هال ارشيا رو ديديم كه اونجاست و داره با ميشا حرف ميزنه البته چشم اتردين رو دور ديده!!!!!!وقتي من اومدم خواستم برم پيش نفس اينا كه ميلاد بازوم رو گرفت و منو به خودش تكيه داد و مشغول صحبت با سامیار شد. اتردين هم اومد تو جمع پسرا ولي دخترا اونور بودن و پسرا اينور اما من پيش پسرا بودم! به ميلاد گفتم كه خطري نداره و ارشيا رو تو جمعتون راه بديد تا من برم اونور و اون هم همينكارو كرد. وقتي داشتم ميرفتم از كنار ارشيا رد شدم كه ديدم ارشيا با اون چشاي هيزش كل هيكل منو از نظر گذروند و در حالي كه به طرز فجيعي ادمسش رو تو دهنش ميچرخوند لبخندي به من زد كه حالم رو به هم زد و با خجالت سريع رفتم پيش دخترا.

همينطور تو فكر بودم و به صورت ميشا نگاه ميكردم. حواسش نبود و داشت درباره كلاساش با نفس حرف ميزد. با دقت به صورت ميشا نگاه كردم(خب بهتر از بيكاريه) به به!!!!!!خوشگله.آره دماغ كوچولو پوست برنزه تقريبا بيني و لب خوش فرم گونه برجسته ابروهاي خوشگل روي هم رفته خيلي خوشگل بود! با بلند شدن ارشيا نگاهم رو از صورت ميشا گرفتم و با تيزبيني به ارشيا نگاه كردم كه رفت اشپزخونه و دوباره برگشت اما اينبار اومد دقيقا بغل من نشست. خودم رو جمع و جور كردم يكي زدم به بازوي ميشا كه هوامو داشته باشه. ارشيا يه دور به هرسمون نگاه كرد و بعد يه نگاه به پسرا كرد و وقتي ديد حواسشون نيست شروع كرد اروم آروم با من لاس زدن. خبرش چقدر فک ميزد! ميديد من جوابش رو نميدم اما بازم فک ميزد در حين حرف زدن با من با نفس و ميشا هم گرم ميگرفت و كلا با سه تاييمون داشت حرف ميزد كه من با بي حوصلگي خواستم بلند شدم كه ارشيا دستش رو گذاشت روي رونه ام و

دستش رو حرکت داد به سمت بالا که این حرکاتش مساوي شد با سیلي زدن من به صورتش. با عصبانیت از جام بلند شدم و دخترا و پسرا هم همینطور. میلاد با عصبانیت به من و ارشیا خیره شد و خواست به سمت ارشیا هجوم بیاره که اتردین بازوش رو گرفت و نگه داشت تا خودشو کنترل کنه نره بچه مردمو ناقص کنه و ارشیا هم با ترس عقب رفت و دستاش رو به علامت تسلیم بالا برد و گفت:

ـ آیم ساري!(اي تو روحت با این حرف زدن.(میخواستم یه فحشم بدم که... بیخیال!)) من فقط میخواستم شقایق رو دعوت به نشستن بکنم!

میلاد با عصبانیت جلو اومد که اینبار سامیار هم به کمک اتردین اومد و نذاشت تکون بخوره:

ـ اسم خانوم منو با اون دهن کثیفت نیار!

نفس هم با عصبانیت افزود:

ـ مرتیکه بي ناموس میخواستي دعوت به نشستن کني یا دستمالي؟!(خدارو شکر تفضلي الان اینجا نبود و بیرون بود وگرنه.....)

ارشیا پوزخندي زد و با پررویي گفت:

ـ حالا که چیزي نشده!!!!

من سریع از اون محل دور شدم چون هرآن ممکن بود فک این پسره ي سانسور رو بیارم پایین. رفتم تو آشپز خونه و یه لیوان آب برداشتم آوردم و دادم به میلاد که یکم عصبانیتش فرو کش کنه و خودمم رفتم کنار نشستم. سامیار با عصبانیت ارشیا رو بیرون کرد تا میلاد ناکارش نکنه. همه بچه ها با ناراحتي و اعصابي داغون رفتن تو اتاق خودشون و من میلاد موندیم تو هال. دستش رو گرفتم و گفتم:

ـ خودتو ناراحت نکن. به تفضلي هم چیزي نگو میدوني که پسرش بیشتر به چشمش میاد تا ماها.

میلاد هنوز هم تو خودش بود و اخماش تو هم بود. چونه اش رو گرفتم و به سمت خودم برش گردوندم و تو چشاي نافذش نگاه کردم و گفتم:

ـ بهش فکر نکن بیا بریم بالا.

میلاد دستش رو تو موهاي پرپشت و خوشگلش فرو برد و با کلافگي از جاش بلند شد. دستاي گرمش رو گرفتم و باهم رفتیم بالا....

وقتي میلاد وارد اتاق شد تازه دیدم که لباسي که براش خریده بودم رو نپوشیده. با اخم نگاهش کردم که با تعجب پرسید:

ـ چیه چرا اینطوري نگاهم میکني؟!

من: چرا لباسي که من بهت دادم رو نپوشیدي!؟

میلاد با خنده اومد پیشم و گفت:

ـ چون اون خیلي خوش قیافم میکرد واسه دیدن یه همچین اشغالي به درد نمیخورد! اینو باید تو مهمونیا پوشید!

با خنده گفتم:

ـ که دخترا بیان نخ بدن!

ميلاد :

ـ تا وقتي تو زنمي از اين شانسا نداريم بيان بهمون نخ بدن!

با اخم كوسن روي تختو پرت كردم طرف سرش كه تو هوا گرفتش و خنديد و گفت:

ـ شتابش كم بود!

و با شتاب زياد پرت كرد طرف شكمم كه محكم خورد به دلم و پرت شدم رو تخت البته نصف تنم رو تخت بود پاهام رو زمين!!!!!!

من: وحشي بچم افتاد!!!!!

يهو فهميدم چه حرف بدي زدم دستم رو گذاشتم رو دهنم و با چشاي گرد شده به ميلاد كه حالا اونم دولا شده بود رو من نگاه كردم و گفتم:

ـ بچه ي مجازيم البته!

ميلاد لبخند شيطنت اميزي بهم زد و داشت فاصله اش رو باهام كم ميكرد... فاصله صورتش با صورت من يكم شده بود و داشت قسمتاي حساس ميرسيد و نفساي جفتمون حبس شده بود. ديگه نفس هاي داغش رو روي صورتم حس ميكردم و موهام تكون ميخورد. صورتش رو آورد پايين تر و دقيقا لباش با لبام اندازه دو بند انگشت فاصله داشت كه بازم سرش رو نزديک تر آورد و من چشمام رو بستم ولي با صداي در ميلاد سريع از روم پاشد و دكمه پيرهنش رو يكم باز كرد. مثل اينكه اونم گرمش شده بود و كمبود هوا داشت! من هم سريع پاشدم و يه نگاه از تو آينه به خودم و گونه هاي قرمزم انداختم و موهام رو با دست عجولانه درست كردم و رفتم بيرون و محكم خوردم به ميشا.....

ميشا با تعجب به من نگاه كرد و گفت:

ـ چته چرا اينقدر هولي دختر؟؟!!!

با من و من گفتم:

ـ ه.. هيي... هيچيي! هويجوري!!!!!

و با سرعت از كنارش رد شدم تا سوال پيچم نكنه!

يه هفته از ماجراي ارشيا ميگذره و ميلادم درگير كاراش شده و اينطوري خيلي حوصلم سر ميره. ميلاد وقت نميكنه مثل قبل با من باشه و بهم كم توجهي ميكنه و من از اين مسئله زياد راضي نيستم اما خب اونم درگير كاراي خودشه.بهش حق ميدم اما من خيلي كسل شدم. حوصلم سر رفته حتي نفس و ميشا هم همينطور اوناهم كسل شدن. هيچكي پايه نيست بريم ددر!

دست از زل زدن به ديوار سياه و سفيد اتاق نفس برداشتم و نفسم رو با بي حوصلگي بيرون دادم كه موهاي جلوي صورتم هم با نفسم تكون خورد. دوباره موهام رو فوت كردم تا از جلوي صورتم بره كنار. اما نميرفت كنار! دوباره فوت كردم و دوباره و دوباره كه نفس حرصش گرفت و اومد كنارم و موهام رو زد پشت گوشم! لبخند كم جوني بهش زدم و دوباره زانوهم رو بغل كردم و به ديوار خيره شدم.

من: نفس حوصلم سريده!!!!!

نفس: برو پيش ميلاد!

من: ميلاد كار داره!

نفس: خب برو شايد كارش رو به خاطر تو ول كرد!

با خوشحالي گونه نفس رو بوسيدم و رفتم تو اتاقم. ميلاد روي تخت دراز كشيده بود و ساعدش رو پيشونيش بود. لبم رو گاز گرفتم و پريدم رو تخت،كنار ميلاد!

ميلاد چشماش از حدقه زد بيرون و گفت:

ـ به به !!! ترسيدم دختر!

بي توجه به حرفش غلتي زدم و وقتي به صورت دمر قرار گرفتم دستم رو گذاشتم رو بازوش و همينطور كه با انگشتام با بازوش ور ميرفتم گفتم:

ـ حوصلم سر رفته!!!

ميلاد قهقهه اي زد كه با اخم گفتم:

ـ زهر انار!!! خب حوصلم سر رفته ديگه ببرم بيرون!

ميلاد يه دقيقه رفت تو فكر و به پنجره نگاه كرد و بعد به من وگفت:

ـ پاشو بپوش بريم البته چمدونت رو هم ببند چون ميخوام ببرمت يه جاي دور! با تعجب و هيجان گفتم:

ـ كجا؟

ميلاد: خودت ميفهمي!

و از تخت اومد پايين و چمدون خودش رو اورد و لباساي خودمو خودش رو چپوند توش و چندتا لباس گرمم گذاشت توش....

با هيجان شلوار جين سفيدم و مانتوي مشكي كوتاهم رو برداشتم كه روش يه كمر كلفت ميخورد كه كمرم رو باريک تر نشون ميداد و يه شال سفيد چروكي براق هم گذاشتم رو تخت و به ميلاد نگاه كردم كه رفت حموم تا لباس بپوشه منم تو اون فرصت لباسام رو پوشيدم. نيازي نبود حموم برم چون صبح حموم بودم ديگه! ميلاد وقتي اومد بيرون لبخندي بهم زد و عطري كه من از بوش خوشم ميومد رو برداشت زد و منم يكم آرايش كردم و عطر زدم اما يه لحظه وايسادم و گفتم:

ـ حالا چرا با اين عجله؟!

ميلاد: چون امروز چهارشنبه اس و ميخوام جمعه برگرديم!

يه لحظه با خودم فكر كردم. منو ميلاد... تنها... تو يه ويلا... بدون هيچكي... يه جاي دور دور!!!!

چشمام رنگ ترس به خودشون گرفتن و با من و من رو به ميلاد گفتم:

ـ من... من نميام!!!!

ميلاد از اين لحن و حرفم تعجب كرد و گفت:

ـ واسه چي؟!

گونه هام سرخ شد و تا خواستم حرف بزنم ميلاد اخمي كرد و گفت:

ـ يعني به من اعتماد نداري؟!

با من و من گفتم:

ـ چرا ولي.....

ميلاد: شقايق من قول ميدم كاريت نداشته باشم به خدا راست ميگم..... من سر حرف و قولم واي ميستم.... شقايق؟!

دستاي سردم رو تو دستاي گرمش گرفت و دوباره تكرار كرد:

ـ شقايق؟!هوم؟!

من: اوهوم!!! ميلاد پس از هم جدا ميخوابيما.....

ميلاد قهقهه اي زد و گفت:

ـ چطور شباي ديگه پيش هم ميخوابيم؟!

من: خب ما با فاصله ميخوابيم تازه نفس اينا هم هستن نميتوني كاري كني!

ميلاد با اخم گفت:

ـ باشه بابا!!!!!!حالا بيا بريم ديگه!!!!

از در كه خارج شديم سامیار ابرويي بالا انداخت و گفت:

ـ كجا؟!

ميلاد: داداش خانومم حوصلش سر رفته ميخوام ببرمش يه جايي!

سامیار: ماهم بيايم؟!

ميلاد: نه خير! دوتايي!

سامیار: باشه ديگه!

ميلاد: مگه من چيزي ميگم وقتي تو و نفس دوتايي ميريد بيرون؟!

سامیار لبخندي زد و گفت:

ـ قانع شدم!!!!! [2 06] [2 06] [2 06]

با هم رفتيم پايين و بقيه بچه ها هم از چمدون ما و لباساي بيرونمون تعجب كردن و ميلاد گفت:

ـ بچه ها ماداريم ميريم سفر!!! البته جمعه صبح بر ميگرديم! ميخوام شقي از كسلي دراد! (و رو به من گفت) بريم؟!

من با لبخند: بريم!

و از بچه ها خداحافظي كرديم و ميشا در گوشم گفت:

ـ مراقب خودت باش! [MrGreen]

با ترس نگاهش كردم كه خنده اي كرد و گفت:

ـ شوخي كردم برو به سلامت!!!!!

با لبخند از در خارج شديم و سوار ماشين شديم و چمدون رو گذاشتم تو صندلي عقب. و ميلاد ماشين رو روشن كرد و د برو كه رفتيم! [2 06]

توي راه هي از ميلاد ميپرسيدم كجا ميريم اما اون جوابي بهم نميداد!

هي هم اذيتش ميكردم و ميگفتم: رسيديم؟! اونم ميگفت: نه نرسيديم!

بدبخت رو عاصي كردم! ولي خودش ميدونست كرم ريزيه!!!(اگه من كرمم رو به اين ميلاد نريزم كي بريزه؟! حتما هووم بريزه! [2 06])

توي راه هي ميخواستم بخوابم اما دوست داشتم از بودن با ميلاد لذت ببرم و نهايت استفاده رو از بودن باهاش بكنم بدون هيچ دغدقه اي!!!

بعد از چند ساعت انتظار و كنجكاوي رسيديم به يه جاي آروم و كلي ويلا اطرافش و ميلاد يكي از اون خونه هارو اجاره كرد براي دو شب.

خوشحال بودم كه تنها نيستم چون يه پيرزن اونجا زندگي ميكرد تو ويلاي روبه رويي يه جورايي همسايه ما ميشد. بعد از اينكه وسايل رو گذاشتيم تو ويلا بيرون اومدم و به اطراف نگاه كردم. سرسبز بود و هوا هم ابري بود... يه بوي خاصي ميداد هواي بيرون و لذت بخش بود و سرد! درختا همه پشت سر هم و يه پارک هم بغل ويلاي كناري بود. راستش به غير از سرسبزيش بقيه اش دلگير بود...چون خيلي خلوت بود. اما ميلاد ميگفت هنوز اصل كاري مونده كه فردا نشونم ميده. با سوز سردي كه اومد به خودم اومدم و رفتم تو خونه و ميلاد رو ديدم كه روي كاناپه لم داده.اينجا فقط يه خوابه بود. رفتم لباسم رو عوض كنم. اتاقش تقريبا بزرگ بود ميشد ميلاد مثلا رو زمين بخوابه!

يه لباس استين بلند با يه شلوار ورزشي كه بيشتر تو خونه ميپوشيدمش و مشكي بود رو گذاشتم رو تخت تا بعد از حموم بپوشمشون و حوله رو برداشتم رو رفتم حموم. بعد از حموم موهام رو خشک نكردم و بافتمش و قيافه ام با اون لباسا و موها خيلي با نمک و قشنگ شده بود. شده بودم مثه بچه ها!!! سريع از اتاق بيرون رفتم و به ميلاد گفتم:

ـ شام نيمرو يا املت!؟؟

ميلاد: املت!

و من دست به كار شدم و گوجه و تخم مرغ رو اوردم و ميلاد هم اومد كمكم و دوتايي باهم يه املت خوشمزه درست كرديم كه با كلي شوخي و خنده خورديمش!

بعد از اينكه شاممون رو خورديم ميلاد سفررو جمع كرد و من ظرفارو شستم. ميلاد بعد مسواک رفت تو اتاق. با يادآوري مسواک حالم گرفته شد چون خميردندون مورد علاقه ام رونياوردم! [2 06] [2 06] [2 06] ولي به هرحال مسواكم رو زدم و رفتم رو تخت كنار ميلاد و طلبكارانه نگاهش كردم كه با تعجب گفت:

ـ چيه؟!

من: برو پايين!

ميلاد: اوا شقي؟!

من: شقي نداريم ديگه ميلاد حداقل امروز رو برو پايين فردا ميتوني بياي البته اگه اصرار كني!

ميلاد با خنده زد رو نوک بيني ام و گفت:

ـ چشم هرچي خانوم خوشگلم بگه ولي بدون اهم شلوارتو ميگيره ها!!!!!

با خنده نگاهش كردم و رفتم زير پتو و بدون جواب به ميلاد خوابم برد.

فصل پانزدهم

صبح با نور چراغ قوه كه ميلاد تو چشمم مينداخت بيدار شدم!

دستي به چشمام كشيدم و دوباره بستمشون و هي باز و بسته اش كردم تا خوب شه. با غر غر رو به ميلاد گفتم:

ـ بميري با اين بيدار كردن محبت اميزت ميلاد!!!

و از رو تخت پاشدم و رفتم سمت دستشويي و سرم رو كامل گرفتم زير شير آب و بيرون آوردم. چشام پف كرده بود قيافه ام فجيح شده بود. دوباره سرم رو كردم زير شير اب و ايندفعه يكم پف چشمام كمتر شد. مسواكم رو كه زدم

اومدم بيرون و با حوله سر ، موهام رو خشک کردم.ميلاد آماده آماده بود. با تعجب به ميلاد و ساعت نگاه کردم. ساعت يک و نيم بود؟!!؟! ميلاد از قيافه متعجب من خنده اش گرفت و گفت:

ـ خب هرچي صدات کردم بيدار نشدي مجبور شدم با چراغ قوه بيدارت کنم اونم اين ساعت تقصير خودته!!!

من: حالا کجا ميخواي بري؟!

ميلاد: جايي نميخوام برم ميخوام باهم بريم همونجايي که قولشو بهت دادم.

با خوشحالي دستامو بهم کوبيدم و رفتم تا حاضر بشم اما ميلاد کمرم رو گرفت و به سمت خودش برم گردوند و گفت:

ـ اول برو تو اشپزخونه يه چيزي بخور بعد بيا.

با بي ميلي رفتم تو اشپزخونه و از بين آب پرتقال و قهوه ، آب پرتقال رو ترجيح دادم و يکم از ميوه هايي که تو بشقاب بود رو خوردم و سريع رفتم تو اتاق و مانتوي سفيدم رو پوشيدم و جين يخي و شال به همون رنگ هم سرم کردم و يه آرايش مختصر هم کردم و از اتاق زدم بيرون. ميلاد يه نگاه به تيپم کرد و گفت:

ـ سويي شرت که يادت رفت!

من: بيخيال بابا مگه هوا چقدر سرده؟!

ميلاد: اونجا خيلي سرده!

رفتم سويي شرتم رو آوردم و با هم رفتيم سوار ماشين شديم.

ميلاد گفت که راهش يکم دوره از اينجا و من تا وقتي که رسيديم با آهنگ ملايم توي ماشين چشمام رو بستم تا بازم بخوابم!!!!

....

وقتي بيدار شدم ديگه دلم نميخواست بخوابم و به منظره سر سبز بيرون چشم دوختم.

ميلاد: ديگه چيزي نمونده الان ميرسيم!

با خنده نگاهش کردم و گفتم:

ـ از کجا فهميدي من بيدارم؟!

ميلاد: تو هر کاري کني من ميفهمم!!!!!

شونه اي بالا انداختم و بازم به بيرون خيره شدم که درهمين لحظه ماشين وايساد. ميلاد پياده شد و من هم پياده شدم. اونجايي که ما بوديم سنگي بود و دور و اطرافش تماماً درخت و سبزه... همونطور ايستاده بودم و داشتم با شگفتي به منظره زيباي روبه روم نگاه ميکردم که ميلاد بازومو گرفت و گفت:

ـ اين چيزي نيست، بايد بريم جلو تر اين روستائه چيزاي قشنگ تري هم هست!

با ذوق باهاش همراه شدم و هرچي جلو تر ميرفتيم راه شني ميشد و بوي سبزه و خاک بيشتر ميشد و لذتي غير قابل وصف به ادم ميبخشيد. علف هاي هرز اطراف درختا منظره رو جالب کرده بودن و چمناي اطراف شن تقريبا خيس بودن. بعد از يه ربع راه رفتن در گوشه روستا در سمت راستش يه چشمه بزرگ بود که آبش آبي و زلال و و دور اين چشمه سنگاي بزرگ و لغزنده و يه ديوار سنگي سمت راست چشمه قرار داشت و دور تا دور چشمه درخت بود که سرشون بهم نزديک بود و شکل قلب رو درست کرده بود. دستم رو از بازوي ميلاد بيرون کشيدم و به چشمه چشم

دوختم و خواستم برم جلو تر که پام روي سنگ لغزنده نزديک چشمه ليز خورد و نزديک بود بيوفتم که ميلاد زير بغلم رو گرفت و نذاشت برم گلي بشم!!!

بازوي ميلاد رو محکم گرفتم تا ايندفعه مثل دفعه قبل نشه و با احتياط روي شن ها قدم برميداشتيم چون بارون اومده بود خيس شده بودن و گلي شده بودن... پايين درختا گلاي خيلي خوشگلي بودن که تو عمرم نديده بودم! اسمشون رو نميدونم اما بوش که مست کننده بود. ميلاد با ديدن ذوق و شوق من بهم لبخندي زد و من براي تشکر ازش گونه اش رو بوسيدم و آروم رفتم سمت چشمه و طوري نشستم که شلوارم کثيف نشه و دستم رو توي آب خنک و زلال چشمه فرو ميکردم و در مياوردم. موبايلم رو از کيفم در آوردم و رفتم عقب وعقب تر و به ميلاد که خوردم ديگه وايسادم تا عکس بگيرم از اون منظره ي قشنگ تا به نفس و ميشا هم نشون بدم. چندتا عکس گرفتم و دوباره موبايلم رو گذاشتم تو کيفم.

ميلاد رفت تا صندلي مسافرتي ها رو از تو ماشين بياره. وقتي اومد دوتايي نشستيم کنار چشمه و من چند شاخه از اون گلاي صورتي رو برداشتم و بوييدمشون ..... اينقدر بوش خوب بود که دلم ميخواست تا اخر عمرم اين بو همراهم باشه.

من: ميلاد واقعا ممنونم اينجا خيلي خوشگله واقعا که من رو سوپرايز کردي!

ميلاد با خنده گفت:

ـ خواهش ميشه خانوم! به خوشگلي شما که نيست! تازه هنوزم سوپرايزا مونده!

با چشماي گرد شده گفتم:

ـ ميلاد تو محشري!

ميلاد با خنده گفت:

ـ خودم ميدونم!

من: حالا يه چي گفتم نميخواد خودتو بگيري!

ساعت چهار که شد ميلاد ميخواست برگرديم تا به بقيه برنامه ها هم برسيم اما من دلم نميومد از اونجا جم بخورم اما با هر بدبختي بود ميلاد من رو از اونجا کشوند بيرون!!!!!

سوار ماشين که شديم گفتم:

ـ خب!؟؟ الان کجا ميريم؟!

ميلاد: الان ميريم ناهار بخوريم!

با خنده گفتم: ايول من خيلي گشنمه!

ميلاد با خنده گفت:

ـ خب زودتر ميگفتي!

و ماشين رو روشن کرد و رفتيم سمت يه رستوران نزديک ويلا! شايد برنامه اش تو رستوران بود! [2 31]

رستوراني كه مارفتيم يه جاي خيلي شيک و تميز بود... دو طبقه داشت که ما همون طبقه اول نشستيم...طبق مشاهدات مخفيانه من برنامه بعدي ميلاد اينجا نبود چون هيچ اتفاق سوپرايز کننده اي جز آوردن غذاهامون در کار نبود!!!!! ميلاد جوجه سفارش داد و من هم زرشک پلو با مرغ سفارشيدم! بعد از اينکه غذامون رو خيلي آهسته و پيوسته ميل کرديم(!) من بلند شدم رفتم دستشويي ميلادم رفت حساب کنه. تو دستشويي عمليات آرايش کردن رو راه انداختم و دوباره اومدم بيرون... با ميلاد رفتيم سوار ماشين شديم. يه بسته ادامس از کيفم دراوردم و يکي به ميلاد تعارف کردم و يکي هم خودم انداختم بالا!!!!! [2 22]

بعد از اون رفتيم لب ساحل جايي که من عاشقش بودم... من به تنهايي رفتم تا يه جاي باحال واسه خودمون پيدا کنم اونم رفت يه چيزي از تو ماشين بياره که به من نگفت چيه!

نيم ساعت ديگه دقيقا غروب ميشد و من اين منظره دريا با غروب آفتاب رو خيلي دوست داشتم. تو دلم ميلاد رو تحسين کردم. واقعا که خيلي مهربون و دوست داشتنيه!

برگشتن ميلاد پنج دقيقه طول کشيد. به دستش که نگاه کردم ديدم با خودش گيتارش رو اورده!

با خوشحالي گفتم:

ـ تو بلد بودي بزني و به من نگفتي؟؟!

ميلاد: آره ميخواستم غافل گير بشي!

خنديدم و گفتم:

ـ واييييي ميلاد خيلي گلي!

ميلاد: شما بيشتر!

به گيتارش اشاره اي کردم و گفتم:

ـ حالا نميخواي برام بزني؟!

ميلاد: چرا عزيزم صبر کن!

پنج دقيقه داشتم سوال پيچش ميکردم که بالاخره خورشيد کم کم اماده غروب کردن بود و ميلاد گيتارش رو برداشت و شروع کرد... با شنيدن صداي گيتار لبخندي روي لبم اومد و بعدش صداي ميلاد که همراه گيتار آواز ميخوند دلم رو هوري ريخت پايين... صداش به قدري جذاب و گيرا بود که همه داشتن به سمت ما نگاه ميکردن و حسابي جلب توجه کرده بود و جالب تر از اون اهنگي بود که ميخوند... صداش گوش ادم رو نوازش ميکرد...:

(بچه ها من خودم اين اهنگ رو گوش نکردما! [2 06])

خنده هامو با تو تقسيم مي کنم زندگيمو به تو تقديم مي کنم

مگه نمي بيني غرق خواهشم من کنار تو پر از آرامشم

بدون تو بودن سهم من نيست مني که به تو دلخوشم

کنار تو چشمام رنگ غم نيست با تو غمامو مي کشم

نمي تونم از تو دور بمونم آخه به تو دل بستمو

تو نباشي تنها نيمه جونم بگو مي گيري دستمو

زنده موندن بي تو خنده داره تويي كه دنياي مني

حرفاي تو قلب عاشقت رو بگو كه به من مي زني

عزيز من بگو هميشه با مني بدون تو بودن سهم من نيست

مني كه به تو دلخوشمكنار تو چشمام رنگ غم نيست

با تو غمامو مي كشم نمي تونم از تو دور بمونم

آخه به تو دل بستمو تو نباشي تنها نيمه جونم

بگو مي گيري دستمو زنده موندن بي تو خنده داره

تويي كه دنياي مني حرفاي تو قلب عاشقت رو

بگو كه به من مي زني عزيز من بگو هميشه با مني

(نيما علامه به تو دلخوشم)

با تموم شدن آهنگ لبخندي روي لبم نشست و صداي دست زدن مردم بلند شد و در اخر ميلاد كمي جلو اومد و گونه ام رو بوسيد كه با لبخند جوابشو دادم. ميلاد گيتارش رو گذاشت تو جاش و انداخت رو شونه اش و من پيشنهاد دادم كه باهم بريم قدم بزنيم... پاچه هاي شلوار خودمو دادم بالا و ميلاد هم به تقليد از من همين كارو كرد و من بازوي ميلاد رو گرفتم و همينطور كه كفشامون دستمون بود روي شنا قدم ميزديم... امواج ملايم آب كه به پاهام ميخورد حس خوبي در من ايجاد كرده بود... ميلاد كنارم ، اون شعر قشنگش ، لب دريا! منو اين همه خوشبختي محاله! [2 06]

وقتي كه هوا تاريک تر شد پاهامون رو با دستمال(!) خشک كرديم و كفشامون رو پوشيديم و رفتيم تو ماشين.... تو ماشين همش به اين فكر ميكردم كه ميلادم منو دوس داره... امكان نداره غير از اين باشه با اتفاقاي امروز.... تو حال خودم بودم كه ميلاد گفت:

ـ پياده شو!

كنار يه ساندويچ فروشي پارک كرده بود از اون ساندويچ كثيفا چركيا! [2 06] [2 06] [2 06] اينقدر دوس دارم اينجاهارو!

ميلاد دوتا ساندويچ كالباس خريد و سقف ماشين رو باز كرد و همينطور كه ستاره هارو نگاه ميكرديم و حدس ميزديم كه كدوم ستاره مال كيه، ساندويچامون رو هم ميخورديم.....

من: اون ستارهه كه خيلي پرنوره مال منه!!!

ميلاد: اوني كه خيلي بزرگه هم پس مال منه!!!

من: قبول نيست همه خوشگلاشو تو برميداري!!

و بعد از كلي شوخي و خنده به سمت ويلا راه افتاديم.....

وقتي رسيديم سريع به سرعت جت لباسم رو عوض كردم و رفتم تو حموم و پاهام رو شستم چون داشت اذيتم ميكرد!!!!!بعد از من هم ميلاد رفت و من رفتم رو تخت و دراز كشيدم و به با ياد آوري شعري كه واسم خوند يه لبخند گل گشاد زدم و زود جمعش كردم! نشستم رو تخت و خميازه اي كشيدم و بعد چند دقيقه ميلاد هم اومد و وقتي ديد من نشستم سريع سرش رو گذاشت رو پام و دراز كشيد..... با تعجب گفتم:

ـ چيكار ميكني پاشو ميخوام بخوابم باوو!

ميلاد گفت:

ـ راحتم!

من: ولي من ناراحتم پاشو ديگه!

و با يه حركت سريع پاهام رو از زير سرش كشيدم بيرون و رفتم زير پتو... ميلاد هم اومد زير پتو و چون پشت من بهش بود بغلم كرد و گفت:

ـ خيلي نامردي! ميخواستم بخوابم!

من: خب بخواب كسي جلوت رو نگرفته... حالا هم برو اونور تر...

ميلاد رفت اونور تر اما كمرم رو گرفت و به سمت خودش چرخوند.

يكم نگاهش كردم و چشام رو بستم تا بيخيال شه و بخوابه... اما حس كردم داره صورتش بهم نزديک تر ميشه. نفساش رو حس ميكردم... نخواستم چشام رو باز كنم... خودمو زدم به نفهمي!

قلبم دوباره شروع كرد به تند تند زدن و حرارتم زد بالا.....

حس كردم بازم نزديک تر شد كه تا خواستم حرفي بزنم.....

نرمي لباش رو روي لبم حس كردم و دلم هوري ريخت پايين..... هنوز چشام بسته بود و هيچكاري نميتونستم بكنم.... نفسم رو حبس كرده بودم كه با خودم گفتم الانه كه خفه شم كه بعد چندثانيه لباش رو از رو لبام برداشت...

اولين بوسه ام چقدر شيرين بود درحالي كه خودم هيچ كاري نكردم! [2 06] [2 06] [2 06] (شما فكر كنيد تو شوک بودم!)

آروم چشمام رو باز كردم و بدنم رو تكوني دادم كه ميلاد تو جاش نيم خيز شد و من سريع روم رو برگردوندم تا نگاهش نكنم خو خجالت ميكشيدم!!!!(بابا با حيا! [2 14])

وقتي كامل رفتم زير پتو با به ياد اوري اون صحنه دوباره يه لبخند زدم كه وجدانم بهم اخم كرد و ضدحال زد بهم! و بعد چندثانيه خواب چشمام رو ربود.....

از ميشا و شقايق خدافظي كردمو رفتم سمت ماشينم دستم به دستگيره ماشين بود كه گوشيم زنگ خورد شماره رو نگا كردم ناشناس بود بيخيال جواب دادن شدمو سوار ماشين شدم ولي بيخيال نميشد انقدر زنگ زد كه اخر مجبور شدم جواب بدم

من-بله بفرماييد

ناشناس-سلام

من-سلام امرتون رو بفرمایید خانوم

صداش همراه باشك و ترديد شد

ناشناس-نفس شمايي؟

من-بله خودم هستم

يه نفس عميق كشيدو بعدش صداش تو گوشي پيچيد

ناشناس-من فرانكم

هيچي نگفتم صداش دوباره تو گوشي پيچيد

فرانك-بايد ببينمت

من-ببنيد خانوم من نه شمارو به جا ميارم نه دليلي ميبينم كه ملاقاتتون كنم

فرانك-ميدونم كه خوب منو ميشناسي دليلم چه دليلي مهم تر از اينكه تو مزاحم زندگي منو بچمو سامیار شدي

من-منظورتون رو نميفهمم زندگي شما چه ربطي به منو سامیارداره؟

فرانك-بيا به اين ادرسي كه ميگم متوجه ربطش ميشي ياداش كن(...)منتظرتم

بعدم بدون حرف گوشي رو قطع كرد دختره ي بي ادب همون حقته سانيار ولت كرده ببين تو رو خدا شوهرش ولش كرده براي شوهر من نقشه ميكشه چه سامیار سامیارم ميكرد شيطونه ميگفت بگم تو غلط ميكني اصلا اسم سامیارو بياري ادرسو يه بار ديگه نگا كردم سر راست بود تقريبا توي اين يه سال تمام سوراخ سمبه هاي شيرازو بلد شده بودم رفتم به ادرسي كه داده بود بعد ربع ساعت رسيدمو ماشينو پارك كردمو رفتم تو يه كافي شاپ خلوت دنج بود كه با نوراي نارنجي روشن بود ديوارا هم همه مشكي يه پله مارپيچي هم گوشه ترين ضلع شمالي ديوار قرار داشت هر چقدر بالا شلوغ بود پايين خلوت بود چون به غير از خانومي كه حدس ميزدم فرانك باشه كه پشتش به من بود و يه دختر بچه كه فكر كنم 2 سه سالي داشت كسي پايين نبود رفتم سمت ميزشون و محكمو جدي در عين حال مغرور گفتم

من-فرانك خانوم؟

با صداي من سرشو برگردوند اولين چيزي كه تو صورتش جلب توجه ميكرد لباي تزريقيش بود كه اصلا به صورتش نميومد و بعد لباش بيني عمليش كه انقدر سربالا بود ادمو ياد بيني خوك ميندا‌خت ارايش زيادش با ابروهاي تتو شده اش سنشو خيلي بيشتر از اوني كه بايد نشون ميداد اون عكسي كه من تو لب تاب سامي ديدم با اين چهره زمين تا اسمون فرق داشت فكر كنم بينيشو يه ترميم رفته بود چون تو عكس خوكي نبود لبشم فكر كنم دوباره پروتز كرده بود در كل و عكسي كه من ديدم خوشگل بود ولي الان... با ديدن من يه تا ابروشو برد بالا و دستشو كرد تو موهاي بلوندش و اونارو با يه عشوه شتري زد كنار خندم گرفت همه چيز اين زن آريه بود يه لبخند زدش كه نگين كاشته شده روي دندون نيشش نشون داده شد

فرانك-بله خودم هستم و تو هم بايد نفس باشي بشين

بدون حرف صندلي رو به روايش رو كشيدم بيرونو نشستم و تازه دختر كوچولوي نازي رو كه نشسته بود ديدم چقدر بامزه بود موهاشو خرگوشي بسته بودو يه پيراهن زخيم سبز تيره همرنگ چشماش با جوراب شلواري و كت كوتاه مشكي زخيمم پوشيده بود يه كلاه سبز تيره هم روي پاش بود پوتينايي هم كه پوشيده بود همرنگ موهاش مشكي بود با تعجب داشت به من نگا ميكرد

يه لبخند كوچولو بهش زدم از اون لبخندا كه چال گونمو به خوبي نشون ميده نميدونم چرا ولي دوست داشتم هر جوري كه شده به فرانك نشون بدم كه از اون سرم

من-سلام خانوم كوچولو

يه سلام اروم گفتو سرشو انداخت پايين

تكيه دادم به صندلي و يكي از پاهاي بلند و خوش تراشمو انداختم رو اون يكي

من-امرتون فرانك خانوم

فرانك حالا چه عجله اي داري اول يه چيزي سفارش بديم بعد صحبت ميكنيم

ميخواستم بگم اي من كوفت بخورم تو بنال جون به لبم كردي فرانك با اشاره دستش خواست كه منو براش بيارن

فرانك-چي سفارش بدم؟

من-يه فنجون اسپرسو بدون شيرو شكر

فرانك-خيلي تلخ ميشه هامن-عادت دارم

يه 6 هفت دقيقه اي تو سكوت گذشت ديگه داشتم كلافه ميشدم كه گوشيم زنگ خورد سامیار بود با ديدن اسمش بي اختيار لبخند رو لبم نشست همزمان با زنگ خوردن گوشيم سفارشامونو هم اوردن

من-جانم

سامیار-جانت بي بلا خانومم

من-خوبي عشقم؟

سامیار-شما خوب باشه بنده هم خوبم

من-كجايي؟

سامیار-يه جاي خوب اصلا نميدوني كه پر دختر جات خالي

من-سااااامیار

سامیار-به فدات

من- خدانكنه

سامیار- زنگ زدم بگم قرارمون يادت نره

من-نه مواظب خودت باش خدافظ

سامیار-تو هم همينطور خدافظ اهان راستي نفس يادت نره به بابات زنگ بزني خودت گفتي فردا كه ميشه امروز باي

بعدم گوشي رو قطع كرد با لبخند سرمو اوردم بالا كه با چشماي عصباني فرانك رو به رو شدم موبايلمو گزاشتم تو كيفمو بدون توجه به نگاه عصباني فرانك خودمو با قهوام سرگرم كردم

من-اگه نميخواييد چيزي بگيد من برم

فرانك-خب حالا كه خودت ميخاي مقدمه چيني رو ميزارم كنار الان شيش ماهه كه منو بچه ام منتظر اينيم كه ساميار از تو جدا بشه ميپرسي چرا پس خوب گوش كن شيش ماه پيش با هزار جور بدبختي شماره سامياررو پيدا كردمو فهميدم كه جايي كه من زندگي ميكنم يعني شيراز زندگي ميكنه باهاش قرار ملاقات گذاشتم

با هر حرفش دلم هري ميريخت پس چرا سامیار بهم چيزي نگفت احساس ميكردم سردي اسفند ماه تو كل استخوناي بدنم ميپيچه

فرانك-باهاش قرار گذاشتمو ديدمش بهش از علاقه اي كه بهش دارم گفتم اونم گفت كه منو دوست داره و فقط يه مانع سر راهه اونم زنشه كه مجبوري عقدش كرده هر چقدر گفتم طلاقش بده گفت درسمو ميخوام بخونم گفتم خدا رو خوش نمياد با احساسات يه دختر20 بيستو يك ساله بازي كني گفت مجبورم اومدم بهت بگم ساميار هنرپيشه خوبيه تو رو هم دوست نداره و عاشق منو بچه من يا به قول خودش بچمونه پاتو از زندگي من بكش بيرون يه كلام اقا تو مزاحم زندگي مني من دلم نميخواد سامياررو با تو شريك بشم

حرفاش مثل پتك تو سرم فرود ميومد مزاحم بچه مون عاشق منه ساميار تو رو دوست نداره امكان نداشت ولي دير اومدن سامي تو اون دوماه كذايي كه باهم قهر بوديم كلافه بودنش ولي ولي حرفاي ديشبش چي پس همش دروغ بود نه امكان نداشت ببين دختره چه نقشه اي كشيده پوزخند صدا داري زدمو نگاش كردم

من-نمايش تموم شد ميتونم برم

ادب و احترامو فراموش كردم

من-اخه زنيكه تو تو زندگي ما مزاحمي اضافه اي نه من. بدبخت من زنشم و عاشق منه دستت به هيچ جا بند نيست اومدي سراغ من گفتي شايد دختره خر شد(صدام داشت تقريبا بلند ميشد)ساميار به تو و امثال تو نگا هم نميكنه منو چي فرض كردي فكر كردي اين چرندياتي كه ميبافي اعتمادو عشق منو به ساميار كم ميكنه

كيفمو از رو ميز برداشتمو يه تراول 50 جايي گذاشتم رو ميزو به طرف در خروجي راه افتادم ولي صداش از پشت سر لرزه انداخت تو جونم درسته ريلكس بودمو اضطرابمو نشون نميدادم ولي از درون ميترسيدم مثل بيد

فرانك-خواهيم ديد كه حرفه يا واقعيت شوهرتو دودستي بچسب چون انقدر عاشقم هست كه بگم يا من يا درست بگه من

يه نفس عميق كشيدمو بدون توجه به حرفش در كافي شاپو بستمو رفتم سمت ماشين با ساميار قرار داشتم همينجور كه داشتم رانندگي ميكردم فكرم رفت به چهار ماه پيش توي اين چهار ماه اتفاق خواستي نيوفتاد بعد از برگشت شقايقينا همه فكرو ذهنم شده بود درسم ساميارم ديگه كمتر دير ميكرد عشقم بهش روز به روز بيشتر ميشد ولي نه من حرفي ميزدم نه اون حداقل نه تا ديشب يه هفته پيشو دقيق يادمه مو به مو برگشتم به يه هفته پيشو با خودم اتفاقاتو مورور كردم با اومدن مامانينا سامياررو پسرا رفتن هتل داشتم با سحر حرف ميزدم كه بابام منو مخاطب قرار داد

بابا-نفس برات يه خبر خوب دارمبا ذوق رومو كردم سمتش كه با حرفش پنچر شدم شايد اگه قبل اومدنم به شيراز اين خبرو بهم ميدادن روي عرش سير ميكردم ولي الان

بابا-يادته عشق اينو داشتي بري فرانسه پيش عمو امين براي ادامه تحصيل ولي با اقامتت موافقت نشد؟امين كاراتو درست كرده برات دعوتنامه هم فرستاده فقط منتظر جواب مثبت تو كه برات يه اتاق اماده كنه البته ما بهش گفتيم كه جواب تو صددرصد مثبته

ترجيح دادم اصلا حرف نزنم مامان كه از اولم مخالف رفتنم بود گفت

مامان-حالا امير شايد جوابش منفي بود

بابا-دخترم نظرت چيه؟

سحر-من كه جاي تو بودم نه نمي گفتم بابا تو عجب شانسي داري خداي من پاريس فكرشو بكن

توي دلم گفتم تو كه جاي من نيستي

سعي كردم ناراحتيم رو نشون ندم

من-راستش بابا اين يكي از ارزوهامه يعني بود تا قبل اينكه بيام اينجا ولي الان كه ديگه 8 ماهه دارم درسمو ادامه ميدم نميتونم ولش كنم كه بايد فكر كنم

سحر- عمو اين داره ناز ميكنه وگرنه از خداشم هست

با خنديدن به حرفش يكم رنگو بوي حقيقت دادم كه بابا شك نكنه بعد 8 ماه يهو نظرم صدوهشتاد درجه اونم براي8 ماه درس خوندن كه به راحتي جبران ميشد عوض شده

فرداش كه منو ميشاو شقايق زودتر بيدار شده بوديمو داشتيم ميز صبحونه رو ميچيديم ميشا گفت

ميشا-نظرت چيه نفس ميري يا موندني هستي؟

در حالي كه ابميوه رو ميزاشتم روي ميز جواب دادم

من-ميرم

خودمم نميدونم از كجا اين صداي قاطع اومدو گفت ميرم

شقايق كه داشت ظرفاي مربا و عسل رو ميچيد رو ميز دستش رو هوا موند

شقايق-شوخي ميكني پس سامياز چي؟

من-ديشب تا صبح به همين موضوع فكر ميكردم اگه علاقه اي بهم داشت توي اين هشت ماه زبون باز ميكرد

ميشا-ديوونه سامياز كه بيشتر از اين ميلادو اتردين شيش ميزنه

من-كجا تو هم دلت خوشه دوتا حركت ازش ديديم مگه اون حركتا دال بر عشقش ميشه

شقايق- باوو بابا لفظ قلم دال پايين ديپلمه حرف بزن ما هم بفهميم

من- وقت گير اوردیا تو هم

شقايق-بي شوخي خلي اگه بري مگه اين خواستمم خيلي زياده عمرا اون سامياز كوه غرور بياد زل بزنه تو چشماتو بگه نفس من عاشقتم

من-مگر اينكه هلش بديم

ميشا-درست حرف بزن ببينم

من-وقتي مامانينا رفتن واونا اودن شما هي ميگيد خوش به حالتو فلانو به سار بعدش يواش يواش ميگيد نفس داره ميره رفتنيه

شقايق بقيه حرفمو ادمه داد

شقايق-اونموقع سامياز اگه بهت علاقه اي داشته باشه كه صدرصد داره جلوتو ميگيره

ميشا-خداوكيلي نفس چقدر فسور از ديشب سوزوندي كه اين نقشه دربياد

سيبي به طرفش پرت كردم كه رو هوا گرفت

توي اون به هفته كلي رو نقشمون با ميشا اينا كار كرديم تا ديروز كه مامانينا رفتن و اتردينينا اومدن پيش سامیار نشسته بودمو داشتم ميوه پوست ميكندم

ميشا با يه حسرت خاصي تو صداش گفت

ميشا-خوش به حالت نفس كارات راستو ريس شد براي ما هم دعوتنامه بفرست باشه؟

من-حالا نه به داره نه به باره ولي چشم جا كه اقتادم شمارم دستتون رو بند ميكنم

شقايقم با لحني مثل لحن ميشا گفت

شقايق-اتفاقا هم به داره هم به باره بيليتت كه اومده اقامتت كه درست شده اوكي هم كه دادي يه هفته ديگه هم ويژژ با طياره رفتي فرنگ

بعدش با دستش اداي هواپيما رو دراورد

صداي گيج سامي بلند شد

سامي-بيليت اقامت هواپيما خارج درست بگيد ببينم چي شده؟ميشا از كنار شقايق بلند شدو رفت سمت اتردين در همون حال گفت

ميشا- گربه سوار خر شده اقا لپ كلام اينكه فرشته پر نفس پر زن پر مهربون پر همخونه بودن با نفس پر

شقايق-بهت گفتم لياقت نداري

سامیار تو جاش تكوني خوردو رو به من گفت

سامیار-اينا چي ميگن نفس؟

با لحن پر هيجانو شادي با ذوق گفتم

من-كاراي اقامت پاريسم جور شده يه ساله پي گيرشم قراره برم پيش عموم

به خدا كه غم تو چشماش داد ميزد لرزش دستاش با اين كه كم بود ولي نشون از عصبي بودنش داشت

اتردين-به سلامتي دقيق كي ميشه؟

كه با نگاه وحشتناكي كه سامیار بهش انداخت ساكت شد

سامیار-با اجازه كي؟

من-بابام و مامانم

سامیار-منم برگ چغندرم

صداش رفته بود بالا فكر كرده ازش ميترسم

سامي بلند شد واستاد

سامي-شما هيچ جا نميري

بلند شدم روبه روش واستادمو چشمامو كوبوندم تو چشماشو صدامو مثل خودش بلند كردم

من-ميرم خوبشم ميرم

سامي-ولي من نميزارم

من-مگه به گذاشتن يا نزاشتن توا

هنوزم حرفم تموم نشده بود كه ديدم رو هوام جلوي همه انداخته بودم رو كولش ولي من برعكي شقايق كه رنگش سرخ ميشد در اين مواقع خجالتي نبودم عين خيالمم نبود ولي براي بهتر اجرا كردن نقشه شروع كردم دادو بيدا

من-منو بزار زمين هركول ميشنوي (از شانس خوبمون تفضلي خونه نبود)منو بزار زمين عجب غلطي كردم من به تو جواب + دادما من مگه كيسه برنجم كه اينجوري انداختيم رو كولت

بچه ها ميخنديدن و من غر ميزدم قبل اينكه از ديدم خارج بشن ميشا و شقايق برام يه بوس فرستادن به معني عالي بود منم بهشون يه چشمك زدم كه باعث شد اتردين گيج به شقايقو ميشا نگا كنه ميلادم كه كلا نبودش رفته بود خريد توي اتاق پرتم كرد رو كاناپه

من-نه مثل اينكه بورت شد همن كيسه برنجم

روبه روم رو صندلي نشسته بود و فقط نگام ميكرد منم ترجيح دادم سكوت اختيار كنم بعد چند دقيقه دستشو چند بار كلافه فرو كرد تو موهاشو رفت دراز كشيد رو تخت و دستشو دراز كرد سمتم

سامیار-واقعا ميخواي بري؟

من-بلي اين تنها اررزوي اينجانب نفس فروزان است

نشست روي تخت

سامیار-ميشه جدي باشي؟

سرمو تكون دادم كه گفت

سامیار-من نميزارم بري

از روي كاناپه بلند شدمو رفتم سمت در

من-برو بابا من بخوام برم ميرم كسي هم جلو دارم نيست

دستم روي دستگيره در بود كه اون يكي بازوم كشيده شد چسبوندم به ديوار با اون يكي دستم كه ازاد بود سعي كردم دستمو كه با دستش محكم چسبونده بود به ديوار جدا كنم ولي اون يكي دستمم گرفت تو دستش و گذاشت رو قلبش با دستم كوبيده شدن ديوانه بار قلبش به قفسه سينه اش رو حس ميكردم از بين دندوناي كليد شدش گفت

سامیار-لعنتي من نميزارم بري نه حالا نه هيچ وقت ديگه فهميدي؟

فهميدي رو همچين بلند گفت كه پرده ي گوشم پاره شد ولي لذتي كه از حرفش بهم دست داد به كر شدنم ميچربيد

از ديوار جدام كرد و سرمو چسبوند به قلبش خداي من چه ملودي قلبم ارامشو مثل خون تو بدنم پمپاژ كرد

سامیار-ميشنوي اره خب پس خوب گوش كن اين قلب براي تو ميزنه ميفهمي درك ميكني اونموقع تو ميگي ميخوام برم

ديگه چي ميخواستم اگه خدا همون لحظه جونمو ازم ميگرفت راضي بودم انگار زمان متوقف شده بودو من بودمو سامیار سامیار بودو من لبشو چسبوند به گوشم ناخداگاه سرمو چسبوندم به گردنم که سرش بین سرمو گردنم حبس شد یه نفس عمیق توي گودي گردنم کشید که مور مورم شد

سامیار- د لامصب میفهمي دوست دارم حالا بازم میخواي بري ؟

هیچي نگفتم یعني زبونم یاري نمیکرد انگار قفل شده بود یادم رفته بود چطوري میشه حرف زد فقط مغزم بهم فرمان داد که دستمو دور کمرش حلقه کنمو سرمو از گردنم جدا کنمو بزارم رو سینه اش یه نفس عمیق دیگه تو گردنم کشیدو بعدش چونش رو گذاشت رو موهام

سامیار-اخرم نگفتي اسم عطرت چیه

نخودي خندیدمو سرمو اوردم بالا چشمامو گرد کردمو نگامو دوختم به مردمك لرزون نگاش دیگه لرزش عصبي نداشت حتي عصباني هم نبود تو نگاش فقطو فقط ارامش بودو ارامش که این ارامشو با نگاش به منم تزریق میکرد

من- اسم عطر منو میخواي چیکار

سرش رو خم کرد پایینو پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم نفساي داغو پر حرارتش صورتمو نوازش میکرد نفساشم بوي عطر سردو خنکش رو میداد

سامیار- دوست دارم بدونم خانومم از چه عطري استفاده میکنه

لبامو غنچه کردمو گفتم

من- نمیخوام بگم

سریع پیشونیش رو از پیشونیم جدا کردو یکي ازدستاشو گذاشت پشت گردنمو اون یکي رو گذاشت رو کمرم سرش فرو کرد تو موهام یه نفس کشدار کشید صداش ایندفعه خش دار بود دستش کوره اتیش گردنمو کمرم میسوزوند فشار دستش رو کمرم زیاد شده بود

سامیار-نفس موهات چه بوي خوبي میده

مثل بچه هاي تخس جواب دادم

من-میدونم

سامیار-شما چیزي نمیخواي بگي؟

صدام رنگ شیطنت به خودش گرفت

من-نه

سامیار-مطمئن؟

من-اره مگه باید چیزي بگم؟

سامیار-یکم فکر کن یادت میاد

با یکم بجنسي گفتم

من-اهان باید به بابام بگم ساعت قطعي پروازمو بهم بگه

ديگه داشت حرص ميخورد تابلو اهان ساميار خان بكش گهي زين به پشت گهي پشت به زين فعلا نوبت منه به تازونم

ساميار-جوجو منظورم اينه كه به من نميخواي چيزي بگي

من-صبر كن صبر كن يادم اومد بايد ازت خدافظي كنم

دستشو از گردنو كمرم برداشتو گذاشت رو دوتا بازوهام سرشو يكم اورد پايين تا صورتش رو به روي صورتم قرار بگيره

وقتي نگاه كلافش رو ديدم سرمو يكم خاروندم بعدش مثل بچه ها گردنم رو خم كردم كه موهام به خاطر لخت بودنش همش ريخت سمتي كه سرم خم بودو يه طرف گردنم لخت شد

من-خب يكم راهنمايي كن

ساميار-اولش /د/ داره

خودمو زدم به خريت بزار يكم ديگه اذيتش كنم

من-فهميدم خب چرا زودتر نگفتي بهت بگم

نگاش مشتاق شد

من-دستت درد نكنه منو تا بالا اوردي چمدونم رو جمع كنم

ساميار فقط نگام ميكرد بعدش خيلي يهويي گفت

ساميار-عاشق همين ديونه بازيات شدم

بعدش به ثانيه نكشيد كه روهوا بودم انقدر چرخوندم كه سرگيجه گرفته بودم بي اختيار ميخنديدم بلند بلند قهقه ميزدم از ته ته دل ميونه زمينو هوا گفتم

من-منم فكر كنم عاشق همين ابراز محبت خركيتو قلدر بازايت شدم

نميدونم پاش به جايي گير كرد يا از قصد سكندري خوردو افتاد رو تخت منم روش .....دستامو گذاشتم رو سينه اشو بالاتنه امو از بالا تنش جدا كردم ولي دستاش كه دور كمرم بود مانعي بود براي بلند شدن از روش سرشو از رو تخت جدا كردو به صورتم نزديك كرد هرچقدر اون صورتش رو ميوود نزديك تر من ميبردم عقب تر يكي از دستاشو از كمرم جدا كردو گذاشت پشت گردنم و نزاشت سرم رو عقب ببرم و سرشو انقدر نزديك صورتم كرد كه پيشونيش چسبيد به پيشونيمو بينيش چسبيد به بينيم زمزمه كرد

ساميار-ازم فاصله نگير باشه حالا دوباره اون جمله رو بگو

من-كدوم جمله رو؟

ساميار-اذيت نكن هموني كه اولش/ع/داشت

سرمو فرو كردم تو گوششو لبمو چسبوندم بهشو زمزمه كردم

من-عاشقتم هركول خان

اونم لبشو چسبوند به لاله ي گوشمو صداش پرتمنا بلند شد

ساميار-دوباره بگو

دستشو از گردنم برداشتو چسبوند پشتم يه دستش رو كمرم نوازش گونه تكون ميخورد اون يكي دستش پشتمو با خوشونت فشار ميداد طوري كه دستامو از روي شو نه اش برداشتمو حلقه كردم دور گردنش فاصله ها برداشته شد دستامو فرو كردم تو موهاش

من-عاشقتم سامیار

يه غلط زد كه جاهامون عوض شد دستاشو گذاشت كنار صورتم رو تخت هنوز دستم حلقه بود دور گردنش

سامیار- نه بيشتر از من نفسم به نفست بستس نفس اگه ازم جدا بشي نفسمو بريدي زنده نميمونم

هر كلم هاي كه ميگفت فاصله اش با صورتم كمتر ميشد چقدر بوي نفسشو دوست دارم

من-چقدر بوي نفستو دوست دارم

سامیار-منم عاشق نفسمم

من-خودشيفته

سامیار-وا اينكه تو رو دوست دارمم خودشيفتگيه

هيچي نگفتم فقط نگاش كردم با تمام عشقي كه بهش داشتم نگاش كردم تا يه دقيقه فقط بهم نگاه كرديم نياز نبود حرف بزنيم چشمامون خودشون كارشون رو بلد بودن مست نگاهاي عاشقونه اش بودم كه لبام سوخت نرم از گوشه ي لبمو به دندون گرفت نفساش تد شده بود طعم بوسه اي رو چشيدم كه شيرينيش مثل چشماي عسليش بود

سامیار-زنگ بزن به بابات بگو نميري نفس بگو پيش من ميموني

من-كجا برم وقتي قلبم روحم هستيم تمام وجودم اينجاست

سامیار-عاشقتم نفس تو فقط نرو به ده روز نكشيده من با گلو شيريني در خونتونم

پامو يه دور دور پاش پيچوندمو همونجا حلقه كردم

من-نه به اون هشت ماه عصا به دستيت نه به اين هول بودن ده روزت

جوابمو با بوسه پر عشقي كه زير گلوم زد داد

در حالي كه از روش بلند ميشدم گفتم

من-بلند شو بريم پايين پيش بچه ها

وقتي رفتيم پايين بدون هيچ حرفي فقط يه چشمك به ميشا وشقايق زدمو با سامیار غذامون رو خورديمو اقا رفتن بيمارستان در حال تعريف قضيه با سانسور براي ميشا وشقايق بودم كه گوشيم زنگ خوردو سامیار گفت ساعت8 برم رستوران(....)كارم داره جلدي پريدم تو اتاقمو يه طوسي با پالتوي مشكي و نيم بوت همرنگ پالتوم با يه شال طوسي سر كردمو از ميشا اينا خدافظي كردم كه گوشيم زنگ خورد شماره نااشنا بود بعدشم كه ديدن فرانكو حرفاي چرتش ساعت ماشينو نگا كردم به موقع رسيدم ترجيح دادم هر وقت از جانب سامیار مطمئن شدم به بابا زنگ بزنم ماشينو پارك كردمو رفتم سمت رستوران چشم چرخوندم تا سامیارو پيدا كنم گارسون كه چشمش به من افتاده بود گفت

-خانوم فروزان

من-خودم هستم

-اقاي مهرارا بالا منتظرتون هستن

من-هميشه رستورانتون اينقدر خلوته

-اقاي مهرارا همه ميزاي رستوران رو رزرو كردن بفرماييد طبقه بالااروم به سمت پله ها رفتمو دستمو گرفتم به نرده اش اهنگ Love storyشمعاي كوچيك قرمز كنار پله ها نور ضعيف قمز رنگ خلوتي رستوران همه و همه باعث ميشد يه حس قشنگي به نام عشق به سامیار بهم دست بده عشقي كه ناب بود خالص بود و باعث شد تموم حرفاي فرانك از ذهنم پاك بشه از چيزي كه ميديدم نزديك بود از هيجان جيغ بزنم طبقه بالاي رستوران به كلي عوض شده بود يه ميز دونفره با روميزي قرمز وسط بسالن بودو به غير از اون ميز ميز ديگه ي نبود زمينو پر از گل رز قرمزو سفيد كرده بودن با شمعايي كه همه جا ديده ميشد و تنها تامين كننده نور بود از همه مهتر يه پسر چشم عسلي بود كه به ميز تكيه داده بودو با لبخند نگام ميكرد

سامیار

از نگاه كردن بهش سير نميشدم هر چقدر كه بيشتر نگاش ميكردم بيشتر تشنه و بي قرار لباش عطر تنش دستاش نفساش دوست دارم گفتناش ميشدم تو وجودش يه جاذبه اي بود كه تميتونستمدربرابرش مقاومت كنم مخصوصا حالا كه ميدونستم مال منه مال خود خودمه

دستامو از هم باز كردمو تكيه امو از ميز گرفتم انگار كه منتظر همين حركتم بود كه قدماشو سريع كردو خودشو انداخت تو بقلم با لذت بقلش كردم مثل يه پيشي ملوس خودشو فشار ميداد به سينه ام گونه اشو چسبوند به گردنم بعدش زير گلومو بوسيد اخ كه اين دختر با قلب من چيكارا كه نميكرد با اين كاراش بيشتر ديونه اش ميشدم

من-عاشقتم دختر ديوونه اتم

نفس

بوسه سريعي كه نشوندم رو گونش جواب حرفش بود زود از بقلش اومدم بيرونو رفتم پشت ميز نشستم اونم بعد من اومد نشست دستامو قلاب كردم توهمو گذاشتم روي ميز اين پسر چه ميدونست با اين كاراش چه بلايي سر من مياره

من-سامیار واقعا نمي دونم چي بگم اخه اين كارا لازم بود

دستاشو دراز كردو با يه دستش دستامو گرفت با اونيكي هم گونه امو نوازش كرد بعدش دستاشو برداشتو تكيه داد به صندليش لبامو غنچه كردم

سامیار-لابد لازم بود كه اين كارو كردم عزيزم شما هم خانومي كن به اين دل عاشق بنده رحم كن لباتو اينجوري نكن

لب زدم عاشقتم گفتش

سامیار-ما بيشتر

لب زدم ديوونه اتم

سامیار-من از اين مرز ديوونگي گذشتم مجنونم عزيزم مجنون ليلي خوشگل خودم

با عصبانيت ساختگي گفتم

من-چشمم روشن اين ليلي خانوم كي باشن هنوز8 ماه نگذشته سرم هوو اوردي

سامیار-من فداي اين عصبانيت ساختگي

بعد شروع كرد به خنديدن منم با لحن بچه مدرسه ايا گفتم

من-اقا اجازه يعني اينقده تابلو بود؟

بعدم لبامو غنچه كردم

از روي صندلي نيم خيز شد طرفم

سامیار-بهت نگفتم لباتو اين جوري نكن

بيشتر لبامو غنچه كردمو گفتم

من-دوست دارم

سامیار-منم خيلي چيزا رو دوست دارم

من-مثلا چيا رو؟

سامیار-تو رو

من-خب دوست داشته باش

سامیار- ا اينجوريه خودت خواستيچند سانتي متر با لباش فاصله داشتم كه صداي پاي گارسون رفت توي عصابم اخه اينا نميتونن دير تر بيان دست بردم شالشو يه كم اينور اونور كردم كه گارسونه شك نكنه

من-عزيزم بالاي شالت بد واستاده بود درستش كردم

گارسون-چي ميل ميفرماييد؟

ميخواستم بگم درد مرض اخه اين چه موقع اومدن بود اي كارد بخوره به شكم من اگه تو اين موقعيت بخوام چيزي بخورم

نفسم كه از اين ضد حال خوردن من خندش گرفته بود با يه لبخند گوشه لبش گفت

نفس-من كوبيده ميخورم

گارسونه همچين زل زده بود به نفس كه شيطونه ميگفت بزنم دكوراسيون صورتشو بارم پايين

من-براي منم كوبيده بياريد

گارسون-نوشابه يا دوغ؟

اي بابا اين كلا قصد رفتن نداره اخه پسر خوب لاقل تو صورت من نگا كن حرف بزن نه نفس

من-دوتا كوكا كولا با بقيه مخلفاتتون

پسره هم كه احساس كرد مزاحمه شرشو كم كرد

نفس-مگه با يارو دعوا داري بيچاره نزديك بود بي خيال ابرو بشه خوشو خيس كنه

خنديدم

من-به اين نتيجه ميرسيم كه بهتره شما يه روبند بزنيد كه جلوگيري بشه از اب ورداشتن جهان

نفس-سامیار تو منو اينجا نييوردي كه اين حرفا رو بهم بزني اين همه تشريفات رزرو كردن رستوران

من-درست حدس زدي يكم صبر كن خودت ميفهمي

نفس

كنجكاو زل زده بودم به صورتش يه تك خنده اي به قيافم كه ميدونستم شبيه علامت سوال شده كردو از جاش بلند شد

من-هي هي اقا كجا؟

سامیار-زود ميام خانوم علامت سوال

من-خب به جايي اينكه بري بشين بگو چيكارم داري اين قيافه علامت سوالي از بين بره

سامیار –منم به خاطر اينكه علامت سواله از بين بره ميخوام برم و بيام

بعدش با پرستيژ خاص خودش كه ادمو ديونه ميكنه رفت سمت پله ها اخ نفس قربون اون قدو هيكل ورزشكاريت بشه من فداي اون تيپتو چشماي به رنگ عسلت بشم فداي اون دوست دارم گفتنات قربون اون اخلاق دختر كشت همينجوري داشتم قربون صدقش ميرفتم كه برگشت يه چشمك بهم زدو رفت پايين اخ قلبم خدا رحم كن غش نكنم يه وقت منو اين همه خوشبختي محاله چند دقيقه بعد درحالي كه دستش يه دسته گل خوشگل پر از رزاي سفيد كه وسطش يه گل رز قرمز قرار داشت برگشت نيشم شل شد و دوتا چال گونه هام معلوم شد روبه روم واستاده بود منم با همون لبخند نگاش ميكردم كه خم شد رو صورتمو دوتا چال گونه هامو بوسيد

سامیار-نميگي اين جوري ميخندي سامیارت تو دلشو قلبش زلزله ميشه دختر رحم كن

سامیارم سامیارم اره سامیار مال منه با هر جمله اي كه بهم ميگفت احساس ميكردم روحم داره به روحش پيوند ميخوره يه پيوندي كه جدانشدنيه با صداي بمو مردونه اش كه عاشقش بودم از فكر اومدم بيرون جلوي صندلي زانو زده بود نوراي شمع تو صورت جذابو خوشگلش انعكاس پيدا كرده بود چشماي عسليش برق ميزد

سامیار-نفس

انقدر پرتمناو قشنگ اسممو صدا كرد كه يه لحظه قلبم واستاد

من-جان نفس

سامیار-جانت بي بلا خانومم

بهش لبخند زدم كه دست گلو گرفت سمتمو گفت

سامیار-گل وسطيه رو بردار

اروم گل رز قرمزو كشيدم بيرون به ساقه اش يه جعبه مكعبي شكل كوچيك قرمز وصل بود نگاش كردم كه با اشاره سر ازم خواست جعبرو باز كنم هنوزم روبه روم زانو زده بود جعبه رو باز كردم توش يه حلقه پر نگين خوشگل بود حلقه رو از جعبه دراوردمو گرفتم جلوي چشمام منظورش چي بود سرمو اوردم بالاو گنگ نگاش كردم

فصل شانزدهم

واي كه وقتي اينجوري نگام ميكرد دوست داشتم بخورمش گوشه لبمو به دندون گرفتم الان وقت اين فكرا نبود

با يه دستم انگشترو از دستش گرفتمو با اون يكي دستم دست چپشو گرفتم تو دستم حلقه رو كردم تو دستش

من-اينجوري خيالم راحت تره

نگاش اول سر خورد رو انگشتر بعدش دست چپ من از توي جيب كتم يه بسته دراوردم دادم بهش انقدر تو شوك بود كه بدون اينكه چيزي بگه بازش كرد و با ديدن رينگ ساده و مردونه اي كه توي جعبه بود سرشو كرد سمت من

من-گربهه زبون جوجوي منو خورده يه چيزي بگو ديگه عزيزم

اب دهنشو قورت داد

نفس-چي بگم؟

من-مثلا بگو ساميار عزيزم ممنون كه اين همه زحمت كشيدي

زود حالت تهاجمي به خودش گرفت

نفس-وظيفه ات بود

من-خيالم راحت شد كه هنوزم اون زبون 14 متري سرجاشه حالا كه حالت خوب شده لطف كن اون حلقه رو بكن تو دست من كه خيال تو هم راحت بشه كه يه وقت دخترا پوهر دختر كشت رو قر نزنن

نفس-اون دخترا غلط ميكنن

دستشو گرفتم تو دستمو روي حلقه اشو بوسيدم

رينگو گرفت بين انگشتاي كشيده اشو اروم كرد تو دستم يه حس قشنگ بهم دست داد اگه تا الان يكم نگران بودم همون يكم نگراني هم از بين رفت نفس زن خودم بود خانومي خودم كسي جرئت نداشت بهش نگاه چپ بكنه وگرنه با من طرف بود نگام افتاد تو نگاش كه حالا با يكم دقت ميتونستي رنگ نگراني رو توش ببيني

نفس-سامیار تو چيزي رو كه ازم پنهون نكردي دوست دارم همين الان هرچي كه فكر ميكني تو زندگيمون مهمه و تو بهم نگفتي رو بشنوم

يه لحظه فكرم رفت سمت فرانك عوضي ولي اگه چيزي ميگفتم ممكن بود همه چي خراب بشه

من-نه چيز مهمي نيست تو زندگي من فقط تو مهمي يه سري مسائل بي ارزشو كوچيك هست كه بعدا بهت ميگم

نفس

از حرفش دلم گرم شد وقتي ميگه بي ارزشو كوچيك يعني فرانك بي ارزشه كوچيكه مهم نيست پس جاي نگراني نيست شامو اوردن بين غذا با لحن بي تفاوتي گفتم

من- احساست نسبت به خانوادت چيه؟

سامیار-خوبه يعني عاشقشونم البته اگه فرانكو با سانيار و فاكتور بگيري

من-چطور مگه احساست نسبت به اونا چيه؟

سامیار-اولش بي تفاوت بودم ولي الان تنفر بي خيال اين بحثا غذاتو بخور

با جوابي كه بهم داد خيالم از هفتاد دولت ازاد شدش ديگه تا اخر شب كه برگشتيم خونه اتفاق خاصي نيوفتاد لامپا همه خاموش بود در حالي كه اروم با سامیار از پله ها بالا رفتيمو وارد اتاق خودمون شديم رفتم دستشويي سرو صورتمو شستمو ارايشمو پاك كردم بعدش گفتم

من-اينا چه زود خوابيدن

سامیار يه نگا به ساعتش انداختو گفت

سامیار-همچين زودم نيست ساعت يكه لابد خسته بودن

بعدم رفت رو تخت نشست شونه اي بالا انداختمو مانتومو از تنم دراوردمو رفتم سمت كمدم كه روبه روي تخت بود هوس يكم شيطوني كردم پشتم بهش بود پس اشكالي نداشت اول خواستم يه لباس خواب بردارم بعدش بي خيالش شدم يه تاپو شلوارك خيلي كوتاه نازك قرمز برداشتم اينم خوب بود براي شيطنت كردن فقط ميخواستم يكم اذيتش كنم همونطور كه پشتم بهش بود تيشرتمو از تنم دروردم و تاپو پوشيدم از قصد يكم طولش دادم بعدم خيلي اروم شلوارمو دراوردمو شلوارکو پوشيدم البته سريع تر از پوشيدن تاپم دستمو بردم سمت موهامو كليپسمو باز كردم ابشار موهام تا روي گودي كمرمو پوشوند چند بار دستمو كردم توشونو دراوردم بعدش اروم چرخيدمو بي توجه به سامیار كه خشك شده بود رو

تخت رفتم اون سمت تختو خزيدم زير پتو از صداهايي كه ميومد فهميدم داره لباس عوض ميكنه چند دقيقه بعد گرمي دستاي داغش بود كه مهمون بازوهاي برهنه ام بود يكم خودمو تو بقلش جابه جا كردمو با لحني كه نهايت سعيمو كردم كه توش كلافگي باشه گفتم

من-اه ساميار انقدر بهم نچسب يكم برو اونور تر گرمم شد

حلقه دستاش تنگ تر شد با پاهاش پاهامو قفل كرد دهنشو چسبوند به گوشمو گفت

سامي-من جام راحته شما هم راحت باشو بخواب همينه كه هست

بعدش گردنمو بوسيد ووي مور مورم شد و با حس ارامش به خواب رفتم صبح از گرمي لباي مردي كه عاشقش بودم بيدار شدم لبخندي بهش زدمو با دستم هولش دادم كنار البته اون يه ميليمترم از جاش تكون نخورد

سامي-سلام به خانومي خوشگلو خوابالوي خودم

در حالي كه به زور يه چشممو باز نگه داشته بودم گفتم

من-سلام به اقايي سحر خيز خودم

بعدش از تخت بلند شدمو به زور راه دستشويي رو پيش گرفتم

من-اه اه من نميدونم چرا اين اتاق انقدر بزرگه كه بايد ده متر بري تا برسي به دستشويي

ساميارم ميخنديدو هيچي نميگفت از ديدن خودم تو اينه دستشويي وحشت كردم موها ژوليده تاپم رفته بود بالا زير سينه ام شلوارکم يه پاچش بالا بود يه پاچه اش پايين زود كارمو كردمو خودمو يكم مرتب كردم كه البته فرقي هم با قبل نكردم بعدش رفتم بيرون

من-ساميار به نظرت من الان خيلي خوشگلم كه ميگي خانومي خوشگلم

خنديدو اومد بقلم كرد سفت محكم گرم پر حرارت بعدش گفت

ساميار-عشق من كه اول صبح به زور از خواب بلند ميشه،هپلي و ژوليده،با لباساي نازک و به هر طرف كش اومده،با چشماي نيمه باز و نيمه بسته،با پاهاي برهنه روي سراميک،كه داره ميگرده دنبال دستشويي و زير لب غر ميزنه...بغل كردني ترين موجود دنياس من كه براي اين نفس جون ميدم

باصداي اتردين ازخواب بيدارشدم.

اتردين:ميشاخانمي نميخواي بيدارشي؟

من:چرابيدارشدم..

توجام نيم خيزشدم يک كش وقوسي به بدنم دادم كه ديدم اتردين زل زده به من ورنگشم رنگ لبو..به خودم يک نگاه كردم كه ديدم.....

واي خاک عالم توسرم من كي تاپمو دراوردم؟؟سريع رفتم زيرپتوگفتم:اتردين بروبيروون..

اتردين درحالي كه ميخنديدرفت بيرون.باصداي بسته شدن درفهميدم رفته وازجام بلندشدم سريع پريدم توw.c.چندمشت اب زدم به صورتم كه شايداينجوري ازحرارت درونم كم بشه ولي نشد..توايينه به خودم نگاه كردم گونه هام سرخ شده بودمثل لبو...همون موقع تقه اي به درخوردباصداي لرزون گفتم:بله؟

شقي:ميشايي منم.

باشنيدن صداش يک نفس راحت کشيدموگفتم:شقي يک لباس ازتوکمدم بهم ميدي..

شقي:الان گلم...

يکم بعديک سارفن سبزفسفري جذب بايک زيرسارفني سفيدداد.سريع پوشيدم.موهامم شونه کردم اومدم بيرون..

شقي قيافه اش پکربود.

من:شقي عزيزم چيزي شده؟

شقي:نه.ميشابه نظرت نفس بازم ميره؟؟

من:نميدونم من که فکرنميکنم.احتمالاچندوقت ديگه هم سه نفره ازاتاق ميان بيرون..

اينوگفتمو خنديدم.شقي هم خنيدومتکاروزدتوسرم

شقي:خاک توسرمنحرفت کنن.اين اتردينم...

همون موقع دربازشدواتردين توچهارچوب درضاحرشد:پشت من بليط ميفروختيد؟

شقي:نه داشتم ميگفتم توهم نتونستي اينوادم کني..

اتردين خنديدوگفت:اولا همچين ميگه نتونستي ادم کني انگارمن باکمربندمي افتم به جون ميشا..دوما شقايق مگه تونميدوني اين تغييرناپذيره..

من:اتردينننننننن...

اتردين:دخترگوشم دردگرفت اروم.شقايق توهم بروپايين ميلادکارت داشت...

شقي رفت پايين اتردين اومدتواتاق گفت:ميشاپاشوبريم پايين صبحونه بخوريم..

من:حال ندارم...

پاشداومدسمتم گفت:يعني چي حال ندارم پاشوببينم.

من:بروباباحال ندارم.

قبل ازاين که بفهمم زيررانوموگرفت بلندم کردبردتم پايين..

من:ا ديونه بذارتم پايين.خودم ميام...

هيچي نگفتم بادادگفتم:هويي پهلون پنبه باتوام...

اتردين:برو روسايلنت که خيلي جيغ جيغ ميکني...

من:بيشعور...

اتردين:ممنون

وارداشپزخونه شديم همه سرميزبودن منوگذاشت زمين باپرويي کامل گفتم:شرمنده پول خوردندارم.الانم مرخصي..

خيزبرداشت که بگيرتم ولي جيغ زدم ودررفتم

اتردين:تاحالاكسي بهت گفته خيلي پرويي؟

درحالي كه يک تيکه نون ميذاشتم دهنم گفتم:امم..نه تواولين نفري.

سري تکون دادونشست کنارميلادورو به سامي گفت:اوههههه داداش خورديش..بسه ديگه.صبحونه اتوبخورنه دخترمردمو...

سامي:اتردين اگه توحرف نزني کسي نميگه لالي...

من به طرف داري از اتردين گفتم:حرف حق تلخه عزيزم...خب دوستم که اينجوري پيشه تويک هفته هم دووم نمياره...

ميلاد:ميشابيند..

من:ميلادتويکي حرف نزن که دهنتومصادف بااتوبان تهران کرج ميکنما..

ميلاد:ا چرا؟

من:همينجوري....

بعدرو به جمع گفتم:اهان بچه هايک فکربکر هستيدفردا بريم سپيدان؟

سامیار:ميشه بپرسم سپيدان کجاست؟

باحالت مسخره اي گفتم

من:بله فرزندم....جونم براتون بگه که سپيدان من يکدفعه باداييِنام رفتم پرکوه وبرف الانم که اسفندماه اونجاحال ميده..هستيد؟

همه موافقت کردن وقرارشدفرداساعت7حرکت کنيم..

بعدازخوردن صبحونه خواستم بلندبشم ميزوجمع بکنم که چون عادت ماهانه بودم زيردلم تيرکشيد..چون هيچکس تو اشپزخونه نبوددستموگذاشتم رودلم ويک ناله ي اروم کردم که همزمان شدبااومدن اتردين..اتردين که منوتواون حالت ديداومدبغلم کردوگفت:خانومي چيزي شده؟دلت دردميکنه؟

سرموبه نشونه ي +تکون دادم که گفت:الهيي...مشکلي داري؟

منظورشوفهميدم ولي روم نشدبگم به جاش سرخ شدم که گونموبوسيدوگفت:اخ اتردين قربون اون سرخ وسفيدشدنت بره...

من:خدانکنه.

خواستم برم ميزوجمع کنم که بازوموگرفت گفت:بيابريم تواتاق استراحت کن به شقي ونفس ميگم جمع کنن..

بعدم باهم رفتيم تواتاق.منوخوابوندروتخت وخودش رفت بيرون چندلحظه بعدبايک ليوان چايي دارچين وچندتاقرص اومدتواتاق..بلندم کردوگفت:بيااين قرص وبخور.سرموانداختم پايين که دستشواوردزيرچونمو سرمو اوردبالاوگفت:ادم که ازشوهرخودش خجالت نميکشه...

به جون بابام قلبم داشت ميافتادتوجورابم...قرص دادبهم وچايم به زورکردتوحلقومم بعدم دوباره منوخوابوندوگفت:استراحت کن.فرداهم بااين حالت نميخوادبريم سپيدان..

من:اترذددددينننننن؟!

اتردين:جان اتردين؟

من:بابامن خوب ميشم تافرداجون من؟

خنديدوگفت:باشه..حالا بخواب.

بعدم دلاشدورولبام يک بوسه زدوازاتاق رفت بيرون...

من هنوزتوشک کارش بودم.اين چراهمچين کرد؟يعني منو دوست داره؟يعني همون طورکه من دوستش دارم اونم منودوستداره؟؟نميتونم به خودم دروغ بگم که من عاشق اتردين شدم عاشق دوتاچشم ابي که حالاحکم اب حياتو برام داره...ازاوني که ميترسيدم سرم اومد...ازفکراين که اون اغوش گرم براي يکي ديگه بشه موبه تنم راست ميشد.يک قطره ازچشمم چکيد..خدايايعني تاوان عاشقي اينه؟؟اخه من دارم به جرم کدوم گناهم تبيه ميشم؟خداياخودت کمکم کن که اخراين بازي ونبازم...خواهش ميکنم.بااين فکرگريه ام شدت گرفت رفتم زيرپپوتاصداي گريه ام به جايي نرسه..چنددقيقه اي داشتم اون زيرگريه ميکردم که يکهوپتوکناررفت وصورت اتردين جلوم نقش بست.ديگه برام مهم نبود که ازحال درونيم باخبربشه برام مهم نبودغرورموبايدحفظ کنم پاشدم رفتم بغلشو سرموگذاشتم روسينه ي مردونه اش...اونم بادستش موهامونازميکرد..

اتردين:عزيزم براي چي گريه ميکني؟

من:دلم گرفته...

اتردين:ميخواي سرحالش بيارم؟؟

من:اتردين اذييت نکن ديگه..

اتردين:باشه خانومي...

نميدونم چي شدکه تواغوش عشقم مرد روياهام خوابم برد..

سامیار-نفس اون چيه پوشيدي اخه دختر اونجا سرده سرما ميخوري

بعدم رفت سمت کمدمو شروع کرد زيرو رو کردنش از ديروز که ميشا گفت بريم سپيدان کلي فکر کرده بودم چي بپوشم که هم خوشگل باشه هم بشه باهاش اسکي کرد ولي اين اقا ببيناچقدر طولش ميده بعد چند دقيقه که کمدمو زيرو رو کرد با يه حالت ناراضي گفت

سامیار-تو اصلا يه مانتو بلند نداري نه؟

من-اا سامي گير نده ديگه

يه پالتوي کرم عسلي که کلاهشو جيباش بافت عسلي تيره داشت بهم داد

سامیار-اينو بپوش لااقل از بقيه کلفت تره

يه جين شكلاتي لوله تفنگي داشتم اونم برداشتم يه شال عسلي هم ستش كردم ساميارم سرش تو كمد خودش بود شلوارو با پالتو رو پوشيدم شالمم سركردم رفتم سمت كلا هامو يه كلاه كج بافت شكلاتي قهوه اي روي شال سرم كردم اين كلاهاو عموم از فرانسه برام فرستاده بود عاشقش بودم يه پوتين پاشنه تخت عسلي هم تيپمو كامل كرد ساميار همچنان داشت ميگشت

با خنده رو كردم سمتش

من-سامي دو ساعته دنبال چي ميگردي

سرشو يكم خاروندو گفت

ساميار-هيچي منتظر بودم كارت تموم بشه بيايي برام پالتو انتخاب كني

درحالي كه ميرفتم سمت كمد گفتم

من-خب عزيزم زودتر ميگفتي

هيچي نگفت يه كت شكلاتي قهوه اي دادم دستش يه پليور قهوه اي روشن تو مايه هاي عسلي هم با يه جين همرنگ كتش بهش دادم و رفتم سمت ميز ارايشي پوستمو كه برنز با كرم پودر از قبل برنز كرده بودم اماده اماده بودم فقط رفتم يه مداد قهوه اي كشيدم تو چشممو ريمل زدم رژ صورتيمم پاك كردمو جاش يه رژ عسلي زدم عطرمم كه زده بودم دستكشاي چرم شكلاتيمو دستم كردمو برگشتم اولالا چه كرده بود اين سليقه من با سامي عينك افتابيشو كه مدل پليسي بود گزاشته بود رو موهاشو با اون تيپش هزار برابر دختر كش تر شده بود اخ من فداي اين جنتلمن خودم بشم

سامي-من نميدونم تو چه اصراري داري تيپتو با من ست كني

پشت چشمي نازك كردمو گفتم

من- از خداتم باشه

خنديدو دستشو گرفت سمتم درحالي كه كيف ست كفشمو برميداشتم دستمو گزاشتم تو دستش با اونيكي دستمم عينك مدل پليسيمو كه فريم عسلي داشت گذاشتم رو موهام

ساميار-اي تقليد كار

من-بده دوست داريم با اقاييمون ست بشيم

دستشو گاشت رو قلبش

سامي-اي قلبم مگه نگفتم مراعات كن

خنديمو دستشو كشيدم سمت در همه اماده منتظر ما بودن

ساعت 6بودكه ازخواب بيدارشدم ديدم دكي اقاي ما روباش گرفته مثل خرس خوابيده..رفتم w.cصورتمو شستم اومدم بيرون رفتم بالاسر اتردين كه بيدارش كنم..دستموبردم جلو كه يكهودستموتوهواگرفت منو كشيدجلوكه پرت شدم توبغلش..ازترس يک جيغ كوچيک زدم..

اتردين:ميخواستي كرم بريزي رو دست خوردي اره؟؟

من:نه بخدا...ديوونه ازترس سكده كردم خب بيدارميشي بگوديگه.. اي قلبم..

اتردين منوبيشتربه خودش فشارداد بعدم باخنده دم گوشم گفت:

اتردين:الهي داري ميميري؟؟خب زودتردیگه..

حیف دستاموگرفته بودنمیتونستم بااونابزنم توسرش..یکم بعدمنو ازخودش جداکردوگفت:

اتردين:راستي همخونه مريض من حالش خوب شد؟؟

نميدونم چرادوست داره كرم بريزه.گونه هام رنگ گرفت وسرمو به نشونه ي+تكون دادم كه اومدازكنارم رد شدوگفت:جوجوي خجالتي.

اوا اين چرا اين شكلي ميكنه امروز؟حالش بده..يعني منو دوست داره؟يكدونه زدم توسرخودم گفتم:هوي ميشادوباره بهت خنديدپروشدي؟چنبه نداري ديگه..خب به خاطراين كه مريض بودي داره باهات مدارااميكنه...

سرموتكون دادم تاهمه ي فكرارو دوربريزم..رفتم يكم ارايش كردم يک پالتوي كرم خوجل كه تازه خريده بودمو بابوتاي بلندقهوه اي سوخته ام كه تازانوم مي اومدو پوشيدم يک شال كرم قهوه اي هم سرم كردم دركل اس شدم...اتردين كه ازw.cاومدبيرون موهاشويكمشو ريخته بودتوصورتشوبقيه به سمت بالاژل زده بود.منو كه ديدچشماش برق زدولي هيچي نگفت...اي بميري خب ميميري بگي چقدرخوشگل شدي؟والامن اگه شانس داشتم كه الان ايجانبودم...

اونم سريع يک كت توسي تک باشلوارجين مشكي بايک سوئي شرت جذب مشكي پوشيدعينک دوديشم برداشت...رفتم ازتوكمدم شال وكلاه توسي برداشتم راه افتاديم....

بااتردين رفتيم پايين كه ديدم همه حاضر پايين وايسادن.يكي ازيكي هم خوشگل تر.سامي همچين باعشق به نفس نگاه ميكردكه حسوديم ميشد..تودلم گفتم:ميشاخاک توسرت سامي بااون غرورش جلوي نفس زانوزده بعدتو....بيخي..

نفس:بابامیشاتیپ زدي اونجا خبري از توتو نيستا...

من:مرده فلوت زد...نفس ساكت شو ديگه اين اتردين الان ميگه ازپيش من جم نخور وال...

اتردين:ميشابهت بگم اونجاازپيشم جم نميخوريا..

بااين حرفش بانفس زديم زيرخنده...

نفس وسامي طبق معمول باهم اومدنو ما4نفرم باماشين اتردين..توراه اهنگو تاته زياد كردم enriqueبود منم جوگرفته بود شديد..يكم بعد رسيديم باديدن اون همه دخترپسري كه دارن اسكي ميكنن ذوق زده شدم منم كه جوگيررر..به محض اين كه اتردين زدرو ترمزازماشين پريدم پايين دويدم..

اتردين:هيي ميشاوايسادختر...

من:خب توهم بدوو..

اتردين:ميگن جو ادمو بگيره پرپر ميكنه حكايته تو...

وايسادم اونم اومدكنارم دستمو گرفت گفت:تنها نروجايي به هرحال تويک دخترخوشگلي گرگم زياده...

يعني خركيف واسه يک ثانيه ام بود اتردين به من گفن خوشگل؟؟واي خدا..

اتردين:بريم...

باهم راه افتاديم بقيه ام پشت سرمون مياومدن..

من:اتردين؟

اتردين:بله؟

من:يكم تند راه بياديگه اه..

اتردين:ديرنميشه نترس..

همون موقع ميلاد صداش كرد.

كرمم گرفته بود اذييتش كنم دلاشدم سريع يک گوله برف درست كردم پرت كردم سمتش.مستقيم خورد به گردنش...برگشت سمتم از اون نگاه ترسناكاش بهم كردو افتاد دنبالم منم دويدم.....

وسط راه يكهو زيرپام خالي شدتا زانو رفتم توبرف..اتردين اومدسمتم دستموگرفت به كمكش اومدم بيرون بعد اومد قلقلكم بده كه سريع گفتم:

من:دست به من زدي نزدي...دستت بهم بخوره من ميدونمو نو.

اتردين:ريزميبينمت!!

من:ريزميبيني ذره بين بدم...

خنديدوگفت:باشه بريم....

باهم رفتيم بالامن بعداز گرفتن وسايل موردنياز براي اسكي سريع رفتم بيرون كه حال كنم...

سراشيبيه كوه خيلي زيادبودمنم خودمو به زورنگه داشتم..يكم مونده بودكه برسم پايين كوه كه نميدونم كدوم گاويي اومدبهم تنه زد كه ديگه نتونستم خودمو كنترل كنم كله ملق خوردم رفتم پايين.....

با ديدن ميشا كه از سراشيبي كوه داشت ميوفتاد جيغي كشيدم:

ـ مييييييييييييييشاااا !!!!!!!!

اتردين سريع خودش رو رسوند كنارم با ديدن ميشا دودستي كوبوند روسرش و رفت پيش ميشا..... منم سريع خودمو رسوندم پيشش....

همه درحال پچ پچ بودن و با نگراني به پايين نگاه ميكردم.... نفس هم تو بغل سامیار بود و چشماش رو بسته بود و سامیار دلداريش ميداد.... رفتم بالا سر ميشا و با عصبانيت به پسري كه بالا سرش بود و نگران بهش خيره شده بود نگاه كردم و داد زدم:

ـ مرتيكه حواست كجاست؟ چرا به دختر مردم تنه ميزني!

پسر به تنه پته افتاد و اتردين با عصبانيت بلند شد و يقه پسره رو گرفت و يه مشت حوالي صورتش كرد و با اينكار نصف پسرا اتردين رو گرفتن تا از پسرک جداش كنن و نصف ديگه هم اون پسررو گرفتن تا از ضربات دست اتردين نجاتش بدن..... ميشا با بي حالي به من نگاه ميكرد و با عصبانيت به پسره و با خنده گفت:

ـ حقشه!

و باهم زديم زير خنده..... سعي كردم ميشا رو بلند كنم اما زورم نرسيد و اتردين بعد از اينكه حال پسررو مفصل جا اورد و بادمجونارو تو صورتش كاشت اومد طرف ميشا و بغلش كرد و بردش سمت ماشين... من و نفس هم دنبالش رفتيم... از بوفه نزديک اونجا يه آب قند براي ميشا گرفتم و درحالي كه هم ميزدم بردم بهش دادم تايكم حالش جا بياد..... اتردينم مدام قربون صدقه اش ميرفت!

با خنده گفتم:

ـ اييييش! زن ذليل حالا كه چيزي نشده اينطوري ميكني!

و نفس هم با من خنديد كه گفتم:

ـ زهر انار! سامیار كه زن ذليل تره هي دم به دقيقه ماچ ماچ!

كه با اين حرف من نفس سرخ شد و با عصبانيت نگام كرد و اتردين و ميشا هم خنديدن.... نفس هم براي دفاع از خودش گفت:

ـ اه اونشبو يادت رفته با ميلاد.....

دستمو گذاشتم رو دهنشو گفتم:

ـ خواهر، داشتيم!؟؟!؟؟!

كه نفس خنديد و گفت:

ـ شوخي كردم بابا.....

من:حالا ميشا حالت خوبه؟! بهتري؟

ميشا: آره چيزي نيست...

اتردين: مگه نگفتم از پيش من جم نخور هان؟!

من: اه اتردين الان وقت دعوا نيست به جاش پاشو برو با خانومت خوش باش ديگه نيومديم اينجا كه هي دعوا مرافه كنيم اتفاقه ديگه پيش مياد!

اتردين دست ميشا رو گرفت و ميشا هم كه دوباره مثه اول شده بود با اتردين راه افتادن بالا كه وسايلشونو وردارن.....

نفس و سامیارم رفتن و پشت سرش من..... يه نگاه به دور و برم كردم و ميلاد رو ديدم كه داره با تلفن حرف ميزنه.....

كارش كه تموم شد اومد سمتم و با لبخند همراهيم كرد.....

همينطور كه دستم رو گرفته بود گفت:

ـ كي بيام خواستگاري؟

من: هنوز زوده ميلاد.... بايد يه جوري رفتار كنم كه اشكان شک نكنه...

ميلاد: اي بابا تو كه همش ميگي زوده.....

من: همينه كه هس! مشكليه!؟

ميلاد: نه مشكلي نيست فقط من يكم عجولم خب! تا كي بايد مخفي كاري كنيم؟ اين مامان منم ميخواد دختر خالمو برام بگيره...

اخمام رفت تو هم و هيچي نگفتم....

ميلاد خنديد و گفت:

ـ الان قهر كردي؟

.....

ميلاد: اي بابا مامانم ميخواد دخترخالمو بگيره من كه نميخوام بگيرم!

با اين حرفش خنده ام گرفت ولي بازم هيچي نگفتم و وقتي رسيديدم بالا وسايلمون رو برداشتيم و راه افتاديم..... ميلاد اومد پشتم و زير گوشم گفت:

ـ مواظب خودت باش جيگرم.....

و من هم جلوتر رفتم و ازش جدا شدم....

خداييش خيلي حال كردم اتردين حال اون يارو گرفت.پسره ي پرووبگيرم بكوبونمش!!به كمک اتردين وشقي ازماشين اومدم پايين شقي كه رفت پيشه ميلاد جونش!منم موندم پيشه اتردين.خواستم يكم تندراه برم كه اين اتردين برام دست نگيره بگه ريقويي(!).بااين كه پام خيلي دردميكرد ولي تندمي رفتم بازومو ازپشت كشيد گفت:

اتردين:هي خانوم وايسابببنم.عمرا ديگه بذارم ازبغلم جم بخوري بعدم الان من كه ميدونم پات دردميكنه بياتكيه بده به من راه برو..

بااين كه ازخدام بود ماسک بي تفاوتي به صورتم زدم گفتم:

من:توهم كه چايي معتل قنديا..

خنديدوگفت:يعني چي؟

من:يعني اين كه تاديدي من پام دردگرفته ميگي بيابه من تكيه كن.ميخواي فيض ببري..

اتردين:ايشش.ازخداتم باشه به من تكيه بدي ماروباش فكر كي هستيم..

بعدم بازومو ول كرد رفت جلو.ميخواستم بهش تكيه كنم ولي گندزدم ديگه.به خاطراين كه هم غرورم نشكنه هم طبيعي جلوه كنه يكم راه رفتم يكهوسكندري خوردم خودمو انداختم زمين(جديدا بلاشدي!!)يک جيغ كوتاهم زدم كه برگرده منو ببينه كه موفقم شدم..

سريع دويدسمتم زيربازومو گرفت بلندم كردوگفت:

اتردين:لجبازي ديگه وقتي بهت ميگم بهم تكيه بده راه برو به خاطر همين چيزاشه..

منم كه موفق شده بودم خوشحال بودم سرمو گذاشتم روسينه اش اونم دستشو انداخت دوركمرم وباهم رفتيم..موقعيي كه ازبغل دختراي جوون ردميشديم متوجه نگاه پرحسرتشون ميشدم..اي منم كرمم گرفته بود زبون درازي كنم ولي خب زشت بود ديگه...ولي يک دختره كه يک عالمه ارايشم داشت همچين به اتردين نگاه ميكرد كه ميخواستم بالابيارم ديگه طاقت نياوردم زبونمو يكم اوردم بيرون براش زبون درازي كردم..كه از چشماي اتردين دورنموند.

اتردين:ميشا؟؟!

من:بله؟

اتردين:اين چه كاري بود؟

من:هان؟اهان خب چيكاركنم بدنگاه ميكرد اعصابم تعطيل شد..

اتردين:پس اعتراف ميكني حسوديت شد.

من:ايشش.اتردين بينددرخواب بيندپنبه دانه..

اتردين :توكه راست ميگي باشه...

لباسامو عوض كردمو پريدم رو تخت سامیارم كه زودتراز من خوابيده بود اصلا خوابم نميومد با اينكه امروز كلي تحرك داشتم ولي اصلا خواب به چشمام نميومد انقدر اين دنده اون دنده شدم كه سامیار صداش دروومد

سامیار-نفس انقدر وول نخور بزار بخوابيم

با ترش رويي گفتم

من-مي خواي بخواه نميخواي نخواه اصلا كي گفته تو رو تخت بخوابي چند شبه پرو شدي اين جا ميخوابي

سامیار بلند شد نشست روتخت

سامیار-نه مثل اينكه امشب تو يه چيزيت ميشه چرا اينجوري ميكني اخه عزيز من

سرمو گذاشتم رو پاشو مثل بچه هاي تخس گفتم

من-خافم ني ياد ؟ تو هم ته همس ميخافي نميگي نفسم خافش ني ياد

درحالي كه موهامو نوازش ميكرد لپمو كشيدو گفت

سامیار-خب نفس بنده عمر كنند سامیارشون چيكار كنن اينوقت شب

درسته كه يكم بي فكري بود ولي گفتم

من-يه اهنگ برام بزار كه هر وقت گوش ميكني ياد من ميوفتي

دستشو دراز كردو گوشيشو برداشت بعد چند دقيقه صداي موزيك اروومي توي اتاق پيچيد

نميدوني شبا تا صبح تو خواب بوديو من محو چشات بودم

نميدوني ولي اروم همش از ناز چشماي تو ميخوندم

هستيمو دنيامو پاي تومیزارم

اين بهترين دل خوشيمه كه تورو دارم

قسم خوردم براي عشق پاكت

بشم اوني كه ميبيني توخوابت

فقط ميخوام تو باشي تواين دنيا كنارم

اين بهترين دلخوشيمه كه تورو دارم

(بلند شدم نشستم روبه روش دستشو گذاشت رو گونم دستمو گذاشتم رو دستش با اهنگ زمزمه كرد زمزمه اي كه مثل روز برام روشن بود هيچ وقت از ذهنم پاك نميشه)

تو ميدوني چه حالي ام از اينكه توي اين دنيا تورو دارم

تا وقتي كه نفس دارم واست چيزي از اين عشق كم نميزارم

) دستشو گذاشت پشت گردنم دستمو حلقه كردم دور گردنش(

يه لحظه ام سخته بدون تو بودن

)فاصله صورتشو با صورتم كم كرد لبامون تو هم قفل شد لباش سر خورد روگردنم(

اين بهترين دل خوشيمه كه تورو دارم

قسم خوردم براي عشق پاكت

)دستش رفت زير لباس خوابم نميدونم نخواستم يا مي خواستم نتونستم يا ميتونستم ولي مانع نشدم ما همو دوست داشتيم سامياربهم ثابت كرده بود وقتي سامياربود ديگه فرانك مهم نبود نميخواستم به بعدش فكر كنم به بابام مامانم يه چيزي مانع فكر كردنم ميشد اونم عشق بود عشق هردو به يه چيزي فكر ميكرديم وصال . عشق بودو من عشق بودو سامياربودو زمزمه هاي عاشقونه اش زير گوشم من بودمو بوسه هاي داغش من بودمو گرمي تن سامياربودمو يه اينده نا معلوم(بشم اوني كه ميبيني توخوابت(زمزمه اش زير گوشم بلند شد ميدونم خودخواهيه ولي نفس دلم اشوبه ميترسم نظرت عوض بشه ميترسم از دست بدمت اين جوري خيالم راحت تره چنگ زدم تو موهاشو سرشو اوردم روبه روي صورتم و نگاش كردم نگاش كردمو نگام كرد چشمام فرياد عشق ميزد چشماش فرياد مجنون بودن ميزد چشماش التماس ميكرد خواهش ميكرد توش خواستن موج ميزد با زدن مهر لبام به لباش رضايتمو اعلام كردمو با دنياي دخترونم وداع)

فقط ميخوام تو باشي تواين دنيا كنارم

اين بهترين دلخوشيمه كه تورو دارم

قسم خوردم براي عشق پاكت

بشم اوني كه ميبيني تو خوابت

فقط ميخوام توباشي تو اين دنيا كنارم

اين بهترين دل خوشيمه كه تورو دارم

)اهنگ دلخوشي از علي رضا نياك(

فصل هفدهم

سامیار

من-خانومي خانومم نفس عزيزم بيدارشو ديگه

بدون اينكه چشماشو باز كنه يا حرفي بزنه يه غلت زد كه از بغلم اومد بيرونو دمر شد پتو هم از روش رفت كنارو پوست خوشرنگش پيدا شد دلم ضعف رفتم نزديكشو سرشونه شو با لذت بوسيدم بعدم پتو رو انداختم روش سرمو فرو كردم تو گردنش حساسيتاش دستم اومده بود بلافاصله سرشو با گردنش جمع كرد

من-نفسي نفسم بلند شو ديگه الان شقايق يا ميشا ميانا

با اين حرفم مثل جت بلند شد نشست سرجاش هر كاري كردم خدنمو بخورم نشد و اخرم يه لبخند نشست رو لبم

تا به خودش اومدو موقعيتو ناليز كرد اشك تو چشماي نازش حلقه بست حس كردم يكي خنجر زد به قلبم پتو رو كه جلوي خودش گرفته بود تو مشتش فشار دادو با صداي لرزوني گفت

نفس-واي سامیار

بقلش كردم با تمام عشقم

من-جان سامیار

سرشو فشار داد به سینه ي برهنه ام

نفس-چي كار كرديم؟ بابام بفهمه منو ميكشه

جدي شدم

من-مگه من ميزارم

نفس-بالاخره كه چي بابام بفهمه بيچارم ميكنه اون به كنار من از اعتمادش اعتمادش سوستفاده كردم

روي موهاشو بوسيدم

من-كسي نميفهمه نفس تا ما خودمون به كسي چيزي نگيم نميفهمن

چند ثانيه هيچي نگفت بعدش سرشو از تو سينه ام بلند كردو نگاه عسليشو انداخت تو چشمام بازم هيچي نگفت انگار براش سخت بود دوباره نگاش دريايي شد

من-بگو نفس سامیار بگو چي ميخواي بگي به سامیارت

يه قطره اشك ريخت روي گونه خوش تراشش با ديدن اشكش انگار يكي قلبمو تو مشتش فشار داد خم شدم اشكشو بوسيدم

من-گريه نكن عمر سامیار گريه نكن زندگي سامیار نريز اين اشكارو نفس سامیار نريز اينا رو جون سامیار

بلاخره حرف زد

نفس-سامیار به خدا من از اون دخترا نيستم تورو خدا ازم بدت نياد....من دوست دارم...كه....

ديگه نتونست ادامه بده اشكاش بي صدا ميريخت رو صورتشو منو مجنون تر ميكرد صورتمو كشيدم به صورتش

من-نفس اين چه حرفيه اخه دختر تو ميزني عزيز دل سامیار سامیار برات جون ميده تو فقط بخواه حلا بلند شو برو يه دوش بگير الان بچه ها بلند ميشن

پتو رو پيچيد دورشو بلند شد ولي از درد چهرش تو هم شد بغلش كردمو بردمش سمت حموم

نفس-سامیار بزارم زمين خودم ميرم

يه بوسه كوتاه نشوندم رو لبشو با هاش دراز كشيدم تو وان اب گرمي كه قبل بلند شدنش پر كرده بودم

صبح باصداي اهنگ ازخواب بيدارشدم.چشماموي كوچولوبازكردم كه دركمال تعجب ديدم اتردين روتختش نشسته وزل زده به من وداره همراه بااهنگ زمزمه ميكنه

علاقم به تو خيلي بيشتر شده / حالا روزگارم قشنگتر شده

ازون وقت كه تو بامني، حاله من / ميبيني خودت ، خيلي بهتر شده

علاقم به تو خيلي بيشتر شده / ميدونم نميتوني دركم كني

ولي اينو يادت نره، عشق من / ميميرم اگه روزي تركم كني

ميخوام لحظه لحظه به تو فكر كنم / نميخوام كسي سده راهم بشه

نميخوام كسي جز تو پيشم بياد / به جز تو كسي ، تكيه گاهم بشه

ميخوام لحظه لحظه ،به تو فكر كنم / نميخوام كسي سده راهم بشه

نميخوام كسي جز تو پيشم بياد / به جز تو، كسي تكيه گاهم بشه

منم كه ميميرم براي چشات / منم كه ميميرم واسه خنده هات

ميخوام بيشتر از اين هم عاشق بشم / كمک كن بتونم بمونم باهات

علاقم به تو خيلي بيشتر شده / حالا روزگارم قشنگتر شده

علاقم به تو خيلي بيشتر شده / حالا روزگارم قشنگتر شده

ازون وقت كه تو بامني، حاله من / ميبيني خودت ، خيلي بهتر شده

علاقم به تو خيلي بيشتر شده ...

علاقم به تو خيلي بيشتر شده

چشمامو بستم كه خودمو به خواب بزنم وكلي فكراي دخترونه بودكه به سمتم هجوم مياورد....اگه اتردين منو دوست داره..اگه اتردين اين اهنگ وبه يادمن گوش ميده..اگه..اگه..اگه...اعصابم خوردشد.سريع چشمامو بازكردم وتوجام نيم خيزشدم..

اتردين:سلام بيدارشدي؟

حالت طلبكارانه اي دستموزدم به كمرمو گفتم:صداي اهنگ وتاته زيادكردي بعد انتظارداري بيدارنشم؟!

خنديدوگفت:ببخشيد.حالاچرادس تتو مثل اين خاله خام باجيازدي به كمرت..

خنديدموگفتم:حس گرفته بودم..

بعدم پاشدم رفتم تودستشويي..چندمشت اب به صورتم زدمو تواينه به خودم يک نگاه انداختم يک پوزخندزدم وگفتم:ميشاتوچرااين شكلي شدي؟چرامثل دختراي دبيرستاني فكرميكني؟خب فقط يک اهنگ گوش داديگه.مگه هركي اهنگ عاشقانه گوش داديعني عاشقه؟

همه ي افكارو ازذهنم دوركردم ورفتم بيرون..

من:اتردين صبحونه خوردي؟

اتردين:نه وايسادم توبيدارشي تاباهم بخوريم..

دوباره افكاردخترونه به ذهنم هجوم اورد..

من:خب پس پاشوبريم.خيلي گرسنه امه..

اهنگ وپاز كردو بلندشد باهم رفتيم بيرون..وارد اشپزخونه كه شديم ميلاد يک لقمه بزرگ گرفته بودسمت شقي.شقي هم كه روابرا!!

من:به به جمعتون جمعه گلاتون کمه که اونهم اومدن..

ميلاد:البته گل خرزهره..

من:لال بابا..

بااتردين نشستيمسر ميز..داشتم کره مربا ميخوردم که سامي ونفسم اومدن..ولي انگارحال نفس زيادخوب نبود..دم گوش اتردين گفتم:حالابين من کي گفتم اگه اين سامي اخراين اين دوست منو بدبخت نکرد...

اتردين:نترس بادجون بم افت نداره..

ديگه ساکت شدمو صبحونه امو خوردم....

بعدازجمع کردن ميزرفتم پيشه اتردين نشستم اونم منوچسبوندبه خودش!!کلا اين امروزحالش بدبود..

شقي که کنارم بوداروم گفت:ميشا انگارحال نفس خوب نيست.مگه نه؟يامن اينجوري فکرميکنم..

من:اره شايد داره سرماميخوره بااون گوله برفي که سامي زدتودماغش سرماخوردگيش حتميه...

شقي:اره والا..ايناکه فقط قدبلندکردن يکم شعور ندارن..

من:بابابيچاره حواسش نبود..

نفس وسامي رفتن تواتاق منم رفتم تواتاقم تايکمي درس بخونمداشتم درس ميخوندم که گوشيم زنگ خورد..شماره ناشناس بود!!برداشتم

من:بله؟

-بله بلا.کوفت درد..

سهيل بود پسرعموم!!من وسهيل مثل يک خواهربرادريم..خيلي دوستش دارم.

من:هوي يک دست اندازي کوفتي بذار وسطش..کبودشدي..

سهيل:خفه شو 8ماه رفته اونجايک زنگ به ادم نميزنه.

من:اخ من شرمنده داداشي بخدااصلا حواسم نبود..

سهيل:صبرکن من يک حالي ازت بگيرم..

من:اي باباسهيل اگه زنگ زدي فحش بدي قطع کنم..

همون موقع دربازشدواتردين اومدتو.رفت روتختش درازکشيدساعدشو گذاشت روچشماش.

سهيل:باشه قطع نکن..چه خطر؟

من:هيچي خرخوني چي ميخواي باشه(ارواح خيکت خرخوني؟!بگوشوهربازي.)

سهيل:اوه توکه همينجوريش کرم کتاب بودي ببين الان چيشدي؟

من:سهـــــــــيـــل!!!

بااين حرفم يکهواتردين ازجاش پريد.وباکنجکاوي به من نگاه کرد..

سهيل:خب باباارووم گوشم كرشد..

من:ايشاالله زودتر..خب ديگه من برم به مامان باباتم سلام برسون..خداسعدي.

سهيل:خداشاملو..

نميدونم چرانگفتم عموزنعمو..همين كه گوشيوگذاشتم زمين اتردين شيرجه زدسمتم وگفت:اين كي بودداشتي باهاش حرف ميزدي؟

ازعصبانيت چشماش سرخ شده بود من كه ترسيدم.ولي گفتم:به توچه..

اتردين:بهت گفتم كي بود؟

من:سهيل.

اتردين:سهيل كدوم خريه؟؟

ناراحت شدم ازيک طرفم عصبي بادادگفتم:هان براي چي ميپرسي دوست پسرم بودبه توچه؟

اتردين:به من خيلي ربط داره چون شوهرتم..

من:انقدرشوهرشوهرنكن.من تورو پيازم فرض نميكنم چه برسه شوهر..بعدم اقاپسر مواظب دلت باش بدجوري داره لوت ميده..

ازاين حرفم يكه اي خوردوگفت:منظور؟

من:منظوراين كه هول برت نداره اينجاخبري نيست...لازم نيست مجنون بشي..

خنده ي بلندي كردوگفت:مجنون؟!اههه.ميگن دخترابچه ان همينه ديگه چيه نكنه فكركردي عاشق سينه چاكتم؟نه ازاين خبرانيست اگه ميبيني ميپرسم كي بودچون ميدونم تواين زمونه گرگ زيادشده..ازاين به بعدم ديگه كاريت ندارم تابراي خودت رويابپردازي نكني..

بعدم ازجاش پاشد رفت درم همچين به هم كوبيد كه پريدم هوا..بغض راه گلومو بسته بود خيلي حرفاش برام گرون تموم شده بود..ولي ديگه اهميتي نداره منم خوب بلدم سگ بشم...

زمزمه بارگفتم:قانون بازي تموم شد اقااتردين..ازاين به بعد ديگه ازاين ميشامهربون خبري نيست..ويک لبخند روي لبم نقش بست..

وبااين كارم يک سرنوشت جديدي برام رقم خوردبا صداي كوبيده شدن در به خودم اومدم و دست از فكر كردن راجع به مامانم و دايي برداشتم و رفتم بيرون كه با ديدن صورت بر افروخته اتردين رفتم پيش ميشا و در اتاقشو باز كردم و گفتم:

ـ باز با اين شوهرت چي كار كردي؟!

ميشا تمام ماجرارو بهم گفت و من با عصبانيت بهش زل زدم و گفتم:

ـ نه خدايي خوشت مياد هي اينو عصباني كني؟! چه چيزي به تو ميرسه اخه دختر!

ميشا: به خدا عمدي نبود! از دهنم پريد!

من: بيخيال حالا كاريه كه شده فعلا دور و برش نپلک باشه؟

ميشا بي حوصله فقط سرش رو تكون داد و باز رفت تو فكر.... منم رفتم تو اتاقم و يكم رو تخت دراز كشيدم... اين چندروزه خيلي دلم هواي مامانمو كرده بود اما ميترسيدم باهاش رو به رو بشم... شايد اشكان يه چيزايي تو گوشش خونده باشه... از اين پسر بعيد نيست!

تو فكراي خودم غرق بودم كه ميلاد اروم اومد تو و كنارم رو تخت دراز كشيد... اونم بدون هيچ حرفي به سقف خيره بود... انگار ميخواست فكراي سياهش رو توي سفيدي سقف غرق كنه تا از شرشون خلاص شه... با لبخند به سقف نگاه كردم و به ميلاد گفتم:

ـ به چي فكر ميكني؟

ميلاد دست از نگاه كردن به سقف برداشت و گفت:

ـ به خودم و خودت.... من حال اين اشكانو ميگيرم!

با خنده گفتم:

ـ حالا به چيا فكر ميكردي راجع به خودم و خودت؟!

ميلاد دستم رو تو دستش گرفت و بوسه اي روي اون زد و گفت:

ـ به اينكه يه روزي بابا ميشم!!!

با خنده گفتم:

ـ جان؟؟؟؟؟؟!

ميلاد: اينقدر عجيبه؟!

من: نه ولي خب... حالا اسم بچمون رو چي بذاريم؟!

ميلاد: من از دختر اسم ساغر رو دوس دارم... از پسرم پارسا....

من: ساغر و پارسا كه به هم نميان!

ميلاد: مگه حتما بايد بيان؟!

من: خب نه!!!

ميلاد: فكر كن بچمون خيلي خوشگل ميشه ها!

من: آره البته اگه به من بره خيلي خوشگل ميشه!

ميلاد يه ابروش رو بالا انداخت و گفت:

ـ دستت درد نكنه واقعا!

من: خواهش ميكنم!

ميلاد: شقايق.....

من: بله؟

ميلاد: خيلي دوستت دارم....

ميخواستم يكم اذيتش كنم... هيچي نگفتم كه گفت:

- تو چي؟

من: نميدونم بايد فكر كنم....

ميلاد: خيلي نامردي!

و غلتي زد و پشتش رو كرد به من.....

با لبخند بغلش كردم و گفتم:

- شوخي كردم ميلاد .... منم دوستت دارم....

ميلاد بغلم كرد و گفت:

- ميدونم!

من: ايشش خود شيفته!

****

سر ميز شام نگاهم به ميشا و اتردين بود كه عين برج زهرمار بودن! سامیار هم كه فكر نكنم خودش چيزي از طعم غذا فهميده باشه همش به نفس ميرسيد....اتردين همش تو فكر بود و اخماش تو هم گره خورده بود و با حرفاي من و نفس هم باز نميشد كه نميشد..... ميشا هم هراز گاهي لبخندي به بحثاي ما ميزد اما بيشتر حواسش جاي ديگه اي بود..... شونه اي بالا انداختم و بيخيال مشغول خوردن

شدم

****

لباس خواب نازكي برداشتم و پوشيدم و بعد از مسواک زدن اومدم رو تخت و كنار ميلاد خوابيدم..... بعد چند دقيقه ميلاد بغلم كرد و من بدون حرفي سرم رو روسينه اش گذاشتم خوابيدم.....نفس

سرمو رو سينه ي سامیار جابه جا كردم به حركت دستم كه مثل خط راست از زير گلوش تا روي شكمش ميكشيدم ادامه دادم خب حالا كه اون درمورد فرانك حرف نميزد خودم بايد يكم هولش بدم تن صدامو اوردم پايين اسمشو يكم كشيدم

من-سامیار

همونطور كه موهامو دور انگشتش ميپيچوند گفت

سامیار-به فدات

حركت دستمو وسط سينه اش متوقف كردم

من-خدا نكنه يه چيزي بگم

سامیار-شما دوتا چيز بگو

پيش خودم گفتم حركت اول

من-تو چرا بعضي وقتا دير ميومدي خونه

دستش روي موهام ايست كرد ولي خيلي كوتاه دوباره مشغول شد و در همون حال كه با موهام بازي ميكرد گفت

سامیار-ميشه جواب سوالاتو بعد اينكه كل سوالات تموم شد بدم؟

جمله اش بيشتر عمري بود تا سوالي پس هيچي نگفتم

حركت دوم

من-چرا حس ميكنم بعضي وقتا بوي عطر زنونه ميدي (اوايل متوجه نميشدم يعني واقعا بو نميداد ولي بعد قراري كه با فرانك داشتم هروقت سامیار دير ميومد بوي ادكلن شيرين يه زن ميومد اوايل بهش بي توجه بودم ولي الان...)

چند ثانيه هيچي نگفت بعدش تركيد از خنده دستمو روي شكمش مشت كردمو اروم كوبوندم روش

من-كوفت جواب بده بينم

وقتي ديدم جواب نميده نيم خيز شدم روش با اينكارم تموم موهام ريخت تو صورتش صداي خندش قطع شد يه نفس عميق تو موهام كشيدو گفت

سامیار-نفس موهات چقدر بوي خوبي ميده يه بوي خاصي ميده

من-اقاي عقل كل حموم بودم بوي شامپو ميده

سرشو اورد نزديكو با لحن شيطوني گفت

سامیار-اونم چه حمومي خدا دوباره نصيب منه

خندم گرفت اين چقدر بي حيا شده بود با دستم پيشونيشو هل دادم عقبو با خنده گفتم

من-هيز چشم چرون فرصت طلب

شونه هامو گرفت منو خابوند رو تخت تا اومدم بلند بشم خيمه زد روم سرشو چسبوند به گوشمو لاله گوشمو يه گاز كوچولو گرفت موهاي نداشته روي بدنم سيخ شدن در گوشم گفت

سامیار- من من بدبخت كجا چشم چرونم كجام هيزه اخه من غير خانوممم كي رو بايد ببينم

واقعا راست ميگفت اگه اتردين يا ميلاد براي حسادت شقايقو ميشا با دختري گرم گرفته بودن اين سامیار نگرفته بود

من-عاشق اين بچه مثبتيت شدم كه كلا نور بالا ميزنه

دوباره شيطون شد

سامیار-نه ديگه دراون حدم مثبت نيستمنفس

يه اخم الكي كردمو گفتم

من-چشمم روشن حرفاي جديد ميشنوم فردا كه رفتي بيمارستان با ميشا اينا ميگرديم نامه هاي دختر همسايتونو كه عشق اولت بودو پيدا ميكنيم گوشيتم فعلا دست من ميمونه

با همون لحن شيطونش گفت

سامیار-نه ديگه اشتباه كردي عشق اولم تو پنج سالگي بود

من-به به خانوم كي بودن

سامیار-مربي مهدمون بود

يكم نگاش كردم براي اينكه نخندم لبمو دندون گرفتم سرشو اورد جلو چند ميليمتر مونده به لبام يه صدايي از حياط اومد سامیار سريع بلند شد رفت لب پنجره منم پتو رو كشيدم رومو مخالف جهتش خوابيدم يه لحظه فكر كردم بحثمون اول سر چي بود؟

سامیار-گربه بود

من-شب بخير سامي

سامیاراومد رو تخت هر چي صدام كرد جواب ندادم مي خواستم يكم اذيتش كنم

سامیار-لعنت به اين شانس نگا كنا

لحنشو يكم مظلوم كرد

سامیار-حالا من كيو تو بقلم بگيرم

من-معلم مهدتو عزيزم

سامیار-نفس بيداري اذيت ميكني

من-سامي خستم شب بخير

سامي-لاقر شب بخيرتو درست حسابي بگو

من-تو مگه جواب سوالامو دادي

سامیار-نفس به خدا الان وقتش نيست ميگم بهت ديگه

با ترش رويي گفتم

من-پس كي وقتشه سامیار داري مشكوك ميزني

اروم اومد بغلم كردو سرمو بوسيد لعنتي نزديكم ميشد همه چي رو يادم ميرفت زمان پيشش معني نداشت چه برسه به فرانك

سامیار-درموردش حرف ميزنيم قول ميدم اصلا همين فردا باشه

چيزي نگفتمو سعي كردم بخوابم

صبح با صداي زنگ گوشي سامیار بلند شدم خودش كه غش خواب بود دستشو از دورم باز كردم يه غلت زد تلفونو جواب دادم

من-بله

با شنيدن صدا سنگ كوپ كردم

فرانك-سامیار سامي عزيزم چرا جواي نميدي

من-شما(مي خواستم مطمئن شم خودشه)

فرانك- ا نفس تويي فرانكم

قطع كردم ساعتو نگا كردم حدود11 بود پلكامو رو هم فشار دادمو يه نفس عميق كشيدم كافي نبود يكي ديگه بازم كافي نبود منفجر شدم

من-سامیار

بيچاره يهو مثل شوك زده ها از خواب پريد دلم به حالش سوخت با اينكه سرش داد زدم ولي مثل هميشه جوابمو داد

سامیار-جانم جان سامیار چيزي شده؟

با همون تن صداي بلند گفتم

من-چي ميخواستي بشه اين زنيكه كيه اين وقت زنگ ميزنه سامیار جان سامیار جان ميكنه تازه اسمشم فرانكه خانومه (صدامو بلند تر كردم) هان سامیار حرف بزن تا ديوونه تر از اين نشدم

دستاشو اورد تا بازومو بگيره و ارومم كنه

من-دست به من زدي نزدي ها من توضيح ميخوام اونم همين حالا

ميترسيدم دستش بهم بخوره دوباره همه چي يادم بره

سامیار-باشه باشه برات توضيخ ميدم عزيزم اخه تو چرا اينجوري ميكني؟

من-پس چجوري كنم يه زن زني كه اسمش برام خيلي اشناست زنگ زده به شوهرم

سامیار-خودت ميگي شوهرم نه شوهر اون به من اعتماد نداري؟

من-دارم ولي حرفايي كه اين خانوم ميزنه مال الان نيست مال چند وقت پيشه كه تهديدم كرد از زندگي سامیارو من برو بيرون

انگار سامیارم قاطي كرده بود

سامیار-غلط كرد گفت خيلي بيجا كرد گفت گنده تر از دهنش حرف زده چرا به من نگفتي اخه

من-بهت صد دفعه فرصت توضيح دادم گفتي نه نگفتي ديگه ميخواستم از زبون خودت بشنوم ميفهمي از زبون خودت

ديگه داشتم ميلرزيدم

سامیار-قول ميدم نفس قول كه همين امشب برات تعريف كنم فقط به من اعتماد داشته باش باشه

من-همين الان ميخوام بشنوم

يه نفس عميق كشيد

سامیار-فرانك هموني هست كه حدس زدي پيدا شده با دخترش ولي اونقدر عض شده كه لحظه اول كه ديدمش نشناختمش بچه رو هم نميخواد

من-بقيه اش

سامیار-بقيه اش باشه واسه ي شب الان بگم بايد چند ساعت اين تو بموني اين ميشا هم تيكه پرونياش شروع ميشه

تا حدي اروم شده بودم

من-شما دوتا چه پدر كشتگي باهم داريد اخه

سامیار-بحث پدر كشتگي رو ول كن منو بچسب كه معده درد گرفتم از گشنگي

من-از بس ديشب هرچي گفتم من خوبم خودم غذامو ميخورم گوش ندادي نفهميدي چي خوردي

سامیار-يه خانوم كه بيشتر نداريم

من-اا نه تورو خدا داشته باش

سامیار-پشت دستمو داغ كرد همون يدونه اشم ديوونگي بود گرفتمصبح بانورافتابي كه ميخوردتوصورتم بيدارشدم.يک كش وقوسي به بدنم دادم وبلندشدم رفتم دست وصورتمو شستم اومدم بيرون..اتردين هنوزخواب بود..شيطونه ميگفت برم بزنم سيستمشو بيارم پايينا..بيخيال پاشدم رفتم صبحونه بخورم.طبق معمول ميلادوشقي داشتن صبحونه ميخوردن

من:باباچه خبره شماهميه اوليد؟

ميلاد:اول سلام دوم كلام..

من:عليک..

ميلاد:چيه اعصاب نداري؟

من:هيچي..

ميلاد:اقاجون توچراانقدراين داداشه منو اذييت ميكني؟بخداگناه داره نكن اين كارارو..

من:من باهاش كاري ندارم بعدم ازاين به بعد ميخوام يک حالي ازش بگيرم كه واسه من قلدوربازي درنياره و...

ديدم ميلاد باابرو داره ميگه نه نه كه برگشتم ديدم دكي زبل خان اينجاس كه دست به سينه وايسادوگفت..

اتردين:خب ميگفتي؟

من:به شمايادندادن سلام بديد؟

اتردين:به شماچي به شمايادندادن به بزرگترت بايدسلام كني..

من:بزرگي به قدوقواره نيست به اينجاس..

بادستم به مغزم اشاره كردم..كه خنديدوگفت:از اون لحاظ بازم من بزرگترم...

من:ارزوبرجوانان عيب نيست..بعدم بدون حرف شروع كردم به صبحونه خوردن.يعني صبحونه كوفتم شدا همه اش سنگينيه نگاه اين اتردينو روخودم حس ميكردم.فكركنم داشت نقشه قتلمو ميكشيد!!!

داشتم چاي ميخوردم كه گوشيه اتردين زنگ خوردباديدن صفحه گوشيش يک لبخندزدو برداشت:جانم؟

.....-

اتردين:سلام عزيزم..صبح توهم به خير...

بااين حرفش چايي پريدگلوم.يعني اتردين داره بايک زن حرف ميزنه؟نه خداجونم.طاقتشو ندارم.نگاه ميلادروي اتردين بودكه داشت حرف ميزد ولي من هيچي ازحرفاش نميشنيدم.نگاه نگران شقي هم روي من.بدون توجه به اين چيزا پاشدم رفتم دم دراتاق سامي ونفس درزدم.

سامي:بله؟

من:سامي ميشام ميشه بيام تو..

صداش كه باتعجب گفت بياتو اومد..حقم داشت چون هميشه مثل گاو ميپريدم تو..

رفتم تو كه ديدم نفس ازدستشويي اومدبيرون.روبه سامي گفتم:

-سامي ميشه منو نفس باهم بريم بيرون يک دوربزنيم؟البته باماشين تو.

سامي:باشه مشكلي نيست.بعدم سويچوپرت كردسمتم كه توهواگرفتمش

سامي:بروحاضرشوالان نفسم مياد..

من:مرسي..

رفتم تواتاق يک تيپه درهم زدم اومدبيرون.نفس اومدسمتم.

نفس:ميشايي چيزي شده..

من:نه بريم توراه بهت ميگم..

باهم رفتيم پايين داشتيم ازجلوي اشپزخونه ردميشدم كه اتردين گفت:

اتردين:چي شدخانوم سوسكه شالو كلاه كرده؟

امپرچسبوندم رفتم دقيقا روبه روش وايسادم دستموبردم بالايكدونه خوابودنم توگوشش وگفتم:دفعه ي اخري باشه كه به من توهين ميكني.شايدسوسک باشم ولي اگه دفعه ي ديگه بهم تيكه بندازي قسم ميخورم همين سوسكه بشه كابوسه شبات..

يک قطره اشک مزاحم ازچشمم چكيدپايين كه با پشت دستم پاكش كردمو ازجلوي اتردين كه هنوزمات به من بودردشدم..ازكنارنفسم به سرعت ردشدمو ازدرزدم بيرون درم محكم كوبيدم به هم..صداي نفس مياومد ولي من توجه اي نميكردم فقط ميخواستم تنهاباشم..ازخونه كه خارج شدم به اشكام اجازه ي ريختن دادم..گريه ميكردمو به تمام دنيابديراه ميگفتم...گوشيم زنگ خورداتردين بود ريجكت كردمو به راهم ادامه دادم...به خودم كه اومدم هواكمكم داشت تاريک ميشدبه ساعتم نگاه كردم 7بود!!من تاالان دارم بيرون براي چي ميگردم؟نوک انگشتام سرشده بودصورتم يخ بسته بود..همون راهي كه اومدموبرگشتم.....

ساعت9بودكه رسيدم خونه همه داشتن tv ميديدن..باصداي بسته شدن درهمه به طرفم برگشتن..شقي ازجاش بلندشداومدكنارم منو بغلش گرفتو گفت:ميشاديوونه كجابودي؟چراگوشيتوجواب نميدي؟

من:شقايق خسته ام.ميرم تواتاقم بخوابم..فعلا.

شقي:بروعزيزم اگه چيزي خواستي صدام كن..

مستقيم رفتم زيرپتو..نفهميدم كي خوابم برد..

****

نصفه شب باكابوسي كه ديدم ازخواب پريدم ويک جيغ كشيدم كه اتردين ازجاش پريداومد سمتم..

اتردين:چته ميشاچراجيغ ميزني؟

فقط نفس نفس ميزدمو صورتم خيس بود يكهو اتردين بغلم كردوگفت:

اتردين:چيه خانومي كابوس ديدي؟اروم باش من اينجام

سرموگذاشتم روسينه اشو شروع كردم به گريه كردن.الان فقط به گرماي اغوشش نيازداشتم به اين كه بدونم كنارمه..يكم كه اروم شدم سرموازسينه اش جداكردم كه يک نگاه بهم كردوگفت:

اتردين:بابت امروزببخشيد.نميخواستم ناراحتت كنم...

بعدم گونه امو بوسيدوخوابوندتم روتخت پتورو كشيدروم.اومدبره كه دستشو گرفتم كه برگشت نگاهم كرد واقعا ميترسيدم ازتنهايي.گفتم

من:مي..ميشه پيشم بخوابي؟ميترسم..

لبخندي زدوگفت:ازچي ميترسي؟

من:ازتنهايي..خواهش ميكنم..

انقدراين حرفومظلومانه گفتم كه خودمم دلم براي خودم سوخت..

پتو روكشيدكنارم خوابيدودستشو دوركمرم حلقه كردو منو كشيدسمت خودشو زيرگوشم اروم گفت:حالااروم چشماتوببندوبخواب من پيشتم نترس..

من:مرسي..ببخشيدكه اويزون...

انگشتشوگذاشت رولبموگفت:هيسسس.هيچ حرفي نزن فقط بخواب..

سرموگذاشتم روسينه اشوبه صداي اروم قلبش گوش دادم.براي يک لحظه به نفس حسوديم شدكه به راحتي بغل سامي ميخوابه ولي من بايدبراي خوابيدن بغل اتردين يک بهونه داشته باشم...ازتنهاچيزي كه ميترسيدم اين بودكه كابوسم حقيقت پيداكنه اين كه يک روزي اتردين واسه كسه ديگه اي بشه.يادمكالمه ي صبحش افتادم به خاطرهمين اروم گفتم:اتردين؟

اتردين:جانم؟

من:يک سئوال ميشه بپرسم؟

اتردين:بپرس.

من:فضوليه ها.

خنديدوگفت:ميدونم مگه توجز فضولي كارديگه اي بلدي..

زدم به سينه اشو گفتم:

من:ا بدنشو ديگه.

اتردين:باشه بگو..

من:اون كي بودداشتي باهاش امروزصبح حرف ميزدي؟

خنديدوگفت اتردين:اهان خانوم ميخوادبفهمه من دوست دختردارم يانه..

من:ا.بگوديگه..بگوبگوبگو..

اتردين:خب باباباشه..خواهرم بود..

اههه.چي فكرميكردم چيشد!اصلايادم نبوديک ابجي هم داره..اي بابا خواهرشوهردارشديم كه بختبرشديم.. [2 06]
يكي زدم پس كله ي خودم اخه نه اين كه الان اتردين اومده خواستگاريت!

ديگه هيچي برام مهم نبودبغل اتردين به نيم ساعت نرسيده خوابم برد...

****

صبح باصداي اتردين چشمامو بازكردم..

اتردين:ميشانميخواي پاشي..

سرم خيلي دردميكرد

من:چرا الان پاميشم..

ازجام بلندشدم كه برم دستشويي قدم اولمو كه برداشتم يكم چشمام سياهي رفت قدم دوم وكه بداشتم همه جاسياه شدوپخش زمين شدم.نفس

از صداي افتادن چيزي سريع از اتاق پريدم بيرون

من-خاك عالم چي شده؟

اتردينم كه معلوم بود خيلي هل كرده گفت

اتردين-نميدونم يهو سرش گيج رفت افتاد

بعدش ميشا رو كه توبغلش بود گذاشت رو تخت

ميشا-نفس

زود رفتم كنارش نشستم

من-جانم بگو

ميشا-سرم درد ميكنه

رفتم مانتو شالشو اوردم روي همون شلوار راحتيش تنش كردم

من-اتردين بايد ببريمش دكتر

اتردين-نه نه شما نياييد خودم ميبرمش

من-ولي

سامیار-نفس راست میگه تنها کجا میخواي بري

اتردين-تنها راحت ترم

بعدشم مثل نور میشا رو بغل کرد برد رو کردم سمت سامیار

من-این یه چیزیش میشه ها؟

چند ساعت بعدش میشا و اتردین اومدن میشا میگفت دکتر گفته چیز مهمي نیستو یه فشار عصبي بوده میشا خیلي بیشتر از منو شقایق تحت فشار بود درکش میکردم بین برزخ بود تا شب دیگه اتفاق خاصي نیوفتاد منم درگیر توضیحاي سامیار بودمو گزر زمانو حس نکردم

من-منتظرم

مثل بچه هاي تخس سرتق دستامو زده بودم زیر بقلمو روي تخت نشسته بودمو منتظر توضیح سامیار بودم

دستاشو از هم باز کردو گفت

سامیار-بدو بیا بغل عمو برات قصیه شبتو بگه بخوابي

من-نمیخوام همینجوري بگو

سامیارم دیگه اصراري نکردو جدي شد

سامیار-گفتي چند ماه پیش دیدیش چي بهت گفت

تند تند شروع کردم به تعریف کردن از همون اول و به و براش گفتم

من-خب حالا بگو چه توضیحي داري

یه نفس عمیق کشیدو گفت

سامیار-مامانم با ستاره اومده ایران

ضربان قلبم رفت بالا اب دهنمو قورت دادم

من- و؟

سامیار-یه ماهي میشه اومدن خودم گفتم بیان چون فرانکو چندماه قبل پیدا کرده بودم

من-خب؟

سامیار-میشه انقدر وسط حرفم نپریو فقط گوش کني

من-بد اخلاق

بدون توجه به حرفم ادامه داد

سامیار-داشتم میگفتم فرانکو با دختر سانیار پیدا کردم انقدر بدبخت شده بود که به نون شبش محتاج بود ازم خواست کمکش کنم همون روز به مامانینا هم گفتم اونا هم تا کاراشونو بکنن بیان شد یه ماه پیش بگزریم براي فراکو بردم تهران خونه خودمون برام عجیبه که از اونجا کوبیده اومده اینجا این حرفارو بهت بزنه خب دیگه همین چیز دیگه اي هم نیست

وا رفتم یعني چي من هنوزم نفهمیدم کجاي این ماجرا بودم

من-درست حسابي توضیح بده ببینم من این وسط چیکارم شماره منو از کجا اورده چرا به تو میگه عزیزم اگه منو بشناسه که خانواده ي تو هم میفهمن

سامیار- نترس چیزي نمیگه ولي ستاره میدونه

من-سامیار منو نپیچون منو سیاه نکن من خودم ذغال فروشم چرا جواب سوالامو سربالا میدي بهت گفتم چرا اومده سراغ من شمارمو از کجا اورده اخه؟

سامیار-شماره تو از گوشیم کش رفته

من-سامي همه چي رو میگي غیر از اون اصل کاریه بابا این دختر چرا اومده سراغ من

سامیار-به خاطر اینکه به خاطر اینکه نفس ولش کن چیز مهمي نیست

من-میگي یا نه؟بگو دیگه

سامیار-یکي از پسر عموهاي فرانك ازش خاستگاري کرده و خب خب مامانم گفته دلم نمیخواد نوم زیر دست اونا بزرگ بشه و و نفس به خدا من اصلا این کارو نمیکنم

من-بگو سامیار دیگه جون به لب شدم پسر

سامیار-گفته سامیار ازش خاستگاري کرده فرانکم جوابش مثبته عموي فرانکم لج کرده گفته باید یه عروسي بگیریمو چه میدونم این حرفو ثابت کنیم منم که تحت فشارم نفس درك کن به ولاي علي عمرا من با اون عفریته ازدواج کنم حتي سوري

یه لحظه مثل میت سفید میشدم یه لحظه از عصبانیت قرمز یه لحظه داغ بودم مثل اتیش یه لحظه سرد بودم مثل یخ یه لحظه از گوشام دود میزد بیرون لحظه دیگه دستام شروع میکرد لرزیدن سامیار حق داشت نمیدونم ولي ولي باید بهم میگفت قبل قبل اون اتفاقي که بینمون افتاد باید میگفت سعي کردم اروم باشم به غیر حودش کسي نبود که بهش تکیه کنم اصلا نفهمیدم کي بغلم کردو من توي اغوش گرمش مثل ي نوزاد خوابم برد

فصل هجدهم

نفس

شقايق-خب نفس ما ميريم رستوران اتردينم به ساميار گفته كه بياد اونجا يادت نره بري كيكي رو كه براي جشن دونفره تون ترتيب دادي بگيري

من-باشه شما بريد خدافظ

از ديروز براي امروز نقشه مي كشيدم 11 اسفند تولد ساميار ولي با حرفاي ديشبش همه ي ذوقو شوقم خوابيد يه رستوران رزرو كرده بوديم براي تولدش ولي قبل اينكه بره رستوران همون موقعي كه مياد لباس عوض كنه ترتيب يه تولد دونفره رو داده بودم كه بعدش باهم بريم رستوران همه چيز اماده بود ده دقيقه بعد از اينكه بچه ها رفتن منم رفتم كه كيكو بگيرم جلوي شيريني فروشي بودم كه گوشيم زنگ خورد بازم اين شماره نحس

عفت مفت كلامو گذاشتم كنار

من-ببين ديگه به من زنگ نزن ساميار همه چي رو برام تعريف كرد بدبخت كم اوردي چسبيدي به من شايد يه فرجي شد سامي رو ول كردم عمرا ميشنوي عمرا

فرانك-ترمز كن باهم بريم مطمئن باش ساميار بهت دروغ گفته اگه ميخواي بهت ثابت بشه بيا پارك(...)

بعدم قطع كرد زنكيه رواني فرمونو چرخوندم سمت ادرسي كه بهم داده بود جلوي پارك واستادم خب يه نفس عميق اروم نفس اروم ماشينو پارك كردمو شمارشو گرفتم

من-كجا بيام؟

فرانك-قسمتي گه وسايل بازي براي بچه ها گذاشتن

اين بار نوبت من بود كه بدون حرفي قطع كنم هر قدم كه جلو تر ميرفتم لرزش دستم با پاهام بيشتر ميشد از چيزي كه ديدم نزديك بود شاخ دربيارم ساميار دست يه دختر بچه رو گرفته بود فرانكم اونيكي دست بچه رو گرفته بود رو لباي ساميار خنده بود حتي بعضي وقتا اون لبخند تبديل به خنده ي پر سرو صدا ميشد نشست رو به روي دختر فرانكو گفت

سامیار-دختر بابا چطوره؟

خون تو رگام يخ بست فاصله ام باهاشون زياد بود ولي صداشو شنيدم حرف فرانك تو گوشم ميپيچيد دخترمون دختر منو سامیار سامیار بچه ي منو بچه ي خودش ميدونه عشق ديگه نتونستم بيشتر بمونم رفتم تو ماشين با خودم ميگفتم اروم باش نفس اروم برو كيكو كه اين زنيكه نزاشت بگيري بگيرو برو خونه سامیار برات توضيح داره قوي باش بعد گرفتن شيريني رفتيم خونه ماشين سامیار پارك بود جلوي در سعي كردم لبخند بزنم از پله ها رفتم طبقه ي بالا جعبه كيكو دراوردم شمعارو گذاشتم روش و در باز كردمو بلند گفتم

من-سوپريز

ولي از چيزي كه ميديدم خودم سوپريز شدم

من-فرا فرانك تو اين جا چيكار ميكني

زل زدم به صورت سامیار

سامیار-توضيح ميدم نفس

كيك از دستم افتاد تازه داشتم ميفهميدم چه كلكي خوردم بدون توجه به سامیار كه پشت سر هم صدام ميكر با تمام سعت رفتم سمت ماشينو سوار شدم جاي من ديگه اينجا نبود سامیار بازيم دادي به خواستت رسيدي بهت مثل يه اشغال بازيم دادي واقعا هنر پيشه ي خوبي هستي ازت ازت بدبختي اينجا بود كه هنوزم ديوونه اش بودم گوشيم مدام زنگ ميخورد ولي من تمام هواسم پيش اهنگي بود كه از ماشين پخش ميشد چقدر به حالو هوام ميومد

پشت تو بدو بدتري شنيدمو باور نكردم و باورش عجيبه كه همش درست بودو درست ميگفتن من ساده به همه

ميگفتم نجيبه نجيب نبوديو دست تورو خوندمو عمري بيخودي به عشق تو خوندمو پست تر از اوني بودي كه فكر ميكردمو دلت يه جاي ديگه بود حس ميكردمو به روت نزدم نميخواستم بري نميخواستم بشيني به ما هي بد بگيو ميگم برات مهم نيست چي سرم ميادميگي بزار سياه بشه روزگارش ميگي بزار نباشه و فقط بره اصلابزار بميره بيخيالش گول چهره پاكتو خوردمو تو هم درست هموني بودي كه همه ميگفتن انقدر قشنگي كه منم نباشم خيليا واسه داشتنت به پات بيوفتن تازه دارم ميفهمم منو واسه چي ميخواستي با همه دورو بريانه نه ما روراستي برات ميمردم روت قسم

ميخوردم انقدر عوض شدي كه يهو جا خوردم پشت تو بدو بدتري شنيدمو باور نكردم و باورش عجيبه كه همش درست بودو درست ميگفتن من سادهبه همه ميگفتم نجيبه نجيب نبوديو دست تورو خوندمويه عمر آزگاروكنار تو موندمو حيف كه عمرمو تلف ميكردمويه عمري بيخودي به عشق تو خوندمو پست تر از اوني بودي كه فكر ميكردمودلت يه جاي ديگه بودحس ميكردموبه روت نزدم نميخواستم بري نميخواستم بشيني به ما هي بد بگيو ميگم برات مهم نيست چي سرم مياد ميگي بزارسياه بشه روزگارش ميگي بزار نباشه و فقط بره اصلا بزار بميره بيخيالش گول چهره پاكتو خوردمو تو هم درست هموني بودي كه همه مي گفتن انقدر قشنگي كه منم نباشم خيلياواسه داشتنت به پات بيوفتن تازه دارم ميفهمم منو واسه چي ميخواستي با همه دورو بريانه نه ما روراستي برات ميمردم روت قسم ميخوردم انقدر عوض شدي كه يهو جا خوردم

(اهنگ بيخيال مهدي احمدوند حتما گوش كنيد قشنگه)

گوشيمو برداشتم بهترين كار زنگ زدن به بابا بود

من-الو بابا

بابا-جانم نفس بابا

من-بيلتام براي پاريس هنوز اعتبار داره؟

تورستوران نشسته بوديم منتظرنفس وسامي اين ميشاهم شيطونيش گل كرده بودهي يااميلادوسركارميذاشت ياشقي بدبخت..تقريبايک ساعتي بوداينجابوديم ولي هيچ خبري نشده بود روبه ميشاکه داشت باشقي حرف ميزد نميدونم به بيچاره چي ميگفت که بيچاره شقي لبوشده بود..

من:ميشاجان زنگ بزن ببين نفس چرانمي اد..

باتعجب برگشت نگاهم کردگفت:مگراين که روبه موت بشيم اقامهربون شن..

من:خدانکنه..حالازنگ ميزني يانه..

گوشيشوبرداشت وشماره نفسوگرفت..

ميشا:سلام نفسي..

.....-

ميشايکهوهول کرد:هي نفس چراگريه ميکني براي سامي اتفاقي افتاده؟

بانگراني بهش نگاه کردم..

.....-

ميشا:نفش چراحرف رايگان (ضرمفت)ميزني؟براي چي نمياين؟

.....-

ميشانفسشوباصدادادبيرونو گفت:من که ازکاراي شماسردرنميارم..يکروزليلي مجنونيد يکروزم دشمناي خوني...

.....-

ميشا:باشه باباخداحافظ...

وباعصبانيت قطع کرد.

من:ميشاچيشده؟

ميشا:من چه بدونم ميگه تولدبهم خورد!!ميگم اين دوست توچيزخورش کرده واسه همين چيزاست..

خنده ام گرفت کلااين دخترشيطون بود..همين شيطنتشم منو به دام انداخت..

ميشا:خب عزيزان به علت نبودعابربانک ياهمون سامي بايددنگاتونو بياين بالا تاغذابخوريمدوبعدم به سلامت.....نامرداچه رستوراني هم اوردن همه ي غذاهاش گرونه..

همه خنديديم.من گفتم:خب عيبي نداره پول غذاروبنده تقبل ميکنم..

ميشا:تونميخواد.پولاتوجمع کن واسه زنوبچه ات..

بعدم خنديد...دوستداشتم بهش بگم زن من تويي.ولي اگه اون منودوست نداشته باشه چي؟!اگه بهم بگه عاشق همون سهيل پسرعموشه چي؟

بيخيال شدمو هركي براي خودش يک غذاسفارش داد.من که ازطعم غذاهيچي نفهميدم..

****

ساعت9بودکه رسيديم خونه.چراغاي خونه خاموش بودنه سامي بودنه نفس..ميشا اومدبغل دستم باصداي ارومي گفت.

ميشا:خب بگرديددنبال سرنخ..قاتل زده کشته جسدوبرداشته برده سربنيست کنه..

خنديدمويکي زدم پس کله اش گفتم:گانگستري فکرميکنيا..بابادوست من مگه قاتله؟

ميشا:ازاين سامي هيچي بعيدنيست...

سري تکون دادمو رفتم تواتاق..ميشاهم اومد خواستم برم حموم که اون سريع پريدتوحموم گفت:قربونت من برم بيام بعدتوبرو...

من:اي بابامیشابیابیرون توشش ساعت طول ميکشه تابياي بيرون..

ميشا:نه به جون اتردين.شش ساعت من بمونم اين توکه بخار حموم ميگيرتم..

زودميام..

من:ميشابذارمن 5ديقه اي برمو برگردم.افرين..

ميشا:من موندم توهمين ديروزحمومبودي چرادوباره داري ميري؟

من:چسب شدم.موهامم چرب شده!

ميشا:اره ارواح خيکت...چهرتاشيويدداره هي ميدو ميره حموم..

من:چي گفتي نشنيدم..

ميشا:ميخواستي بشنوي..

بعدم رفت توحموم..

واي ميشاازدست تو..دختردراري چي به روزم مياري؟؟

رفتم روتختم درازکشيدموبه خودم به خودش فکرميکردم..به اين که اخراين بازي چي ميشه..

ازحموم که دراومدم اتردين خوابيده بودرفتم سمت کمدم لباس برداشتم رفتم تو دستشويي عوضشون کردم.اومدم اتردينو بيدارکنم که دلم نيومد.همون موقع صداي دراومد رفتم ديدم نفس باچشماي قرزرفت اتاق.باشقي رفتيم تواتاق بيچاره نفسي حال نداشت.

من:نفس عزيزم چت شده؟توکه انقدرخوشحال بودي چي شد؟

نفس:باختم ميشا.باختم!!گول خوردم..

من:نفس چي ميگي درست حرف بزن ببينم..

نفس برامون همه چيوتعريف کردومن هرلحظه بيشترحالم ازسامي بهم ميخورد باخودم ميگفتم که نکنه اتردين مثل اين بشه؟خدایاکمکم کن..

شقي:خب حالاميخواي چي كاركني..

نفس:به بابازنگ زدم پرواز فردا ساعت 1.

من:نفس ميخواي بري؟

نفس:مگه راه ديگه اي هم دارم..

شقي:بيخيال نفس..

نفس:نه بچه هايخوام برم..

بعدم ماروبغل كردوتوبغل هركدوممون يكم گريه كردمن كه ديگه هق هق ميكردم..هرچي بلدبودم نثاراون سامي ميكردم كه داره دوستموازم ميگيره..

****

ساعت 12بودونفس باهواپيمااول ميرفت تهران بعدازاونجا هم دقيقا نميدونم كجاميرفت..نفس بامنو شقي خداحافظي كردوگفت كه بهم ايميل ميده تلفنشو ميگه فقط قول گرفت كه تهت هيچ شرايطي به سامي چيزي نگم ورفت..

باورم نميشه نفس ازپيشمون رفته.من بدون اون چيكاركنم؟

****

ساعت چندبودنميدونم باتكوناي اتردين بيدارشدم..

اتردين::ميشاپاشو..نفس كجارفته؟اين سامي ديونه شده.

من:نميدونم..

اتردين:اين نفس تاساميونكشه ول كن نيست..

بعدم رفت بيرون.من موندم خدااين همه روبراي چي ميده به اينا..

تاشب ديگه هيچ اتفاق خاصي نيوفتاد...

ساعت 1بودالان پروازنفسه..خداچراانقدردلم گرفته.مخواستم برم پيش اتردين بخوابم ولي هم روم نميشدهم بهونه اي نذاشتم..

خلاصه به هربدبختي بودخوابيدم.....

****

يک هفته اي ازرفتن نفس گذشته بودولي هيچ خبري ازش نشده بود..

ساعت11بودكه ازخواب بيدارشدم واولين كاري كه كردم ايميلموچک كردم ويک ايميل ازنفس داشتم..كلي خركيف شدموبازكردمش يک شماره بود.خداروشكراتردين نبود.سريع شماره روگرفتم كه صداي نفس توگوشي پيچيد..

نفس:heloo

من:سلام نفسي منم ميشا..

نفس:سلامممممممم ميشادلم برات تنگ شده بود.

يكم باهم حرف زديم چون ميخواستم لباسامو عوض كنم گوشيوگذاشتم رواسپيكر..

من:خب چه خبر..

نفس:هيچي يک خبرخوب..

من:چي؟

همون موقع دربازشدوسامي اومدتو!!

نفس:داري خاله ميشي ديوونه..من حامله ام..

سامي به من ومن به سامي زل زده بوديم.

من:ن.ن.ن ..ن.ن.نف.ف.ف.فس.س.س

نفس:چيه پس افتادي؟ديوونه داري خاله ميشي..

اينوكه گفت سامي منفجرشد.

سامي:نـــــفـــــس احمق بگوببينم كدوم گوري رفتي..

نفس كه تعجب كرده بودباصداي بغض داري گفت:برات مهمه؟توبروپيش فرانک.لياقتت همونان..

سامي:نفس گفتم بگوكدوم قبرستوني رفتي؟

نفس:نميخوام..

سامي قرمزشد:مهم نيست توچي ميخواي همه اينه كه اون بچه بابامیخواد.اونم منم.بفهم نفهم..

نفس:اره من نفهمم.اره من نفهمم چون اگه نفم نبودم اون غلطوباتونميكردم..

بعدم قطع كرد..

سامي:ميشاشماره اشوبده..

من:شرمنده دوستم اجازه نداده..

سامي:دوستت غلط كرده باتوگفتم شماره اش..

من:منم گفتم نميدم..

دستشواوردبالاكه دربازشدواتردين اومدتو..

اتردين:سامي داري چه غلطي ميكني؟روزن من دست بلندكردي نكردي..

منم خودموانداختم توبغلش..سامي هم كه قرمزشده بودرفت بيرون...

من توشک بودم.نفس وساميار باهم بودن؟؟!!پس اون روز...واي خدا.

اتردين روي موهام بوسه ميزدولي جاي هيچ لذتي نداشتم..

نفس

گوشي رو كه قطع كردم هنوز تو شوك بودم چشمام ابري شد دلم هواي باريدن گرفت سامیار سرم داد زد؟وجودم شكست خورد شدم باورم نميشد اين نفسي كه جلوي اينه نشسته و توي چشماش شيشه ويخ كار گذاشتن همون نفس يه سال پيشه يه سال رفت اي كاش به حرف بابا گوش ميدادمو وقتي شيراز قبول شدم نميرفتم اي كاش وقتي دانشگاها پر بود بر ميگشتم اي كاش انقدر زود اعتماد نميكردم اي كاش انقدر زود دلم اسير نميشد اي كاش اين اي كاشا كه وجودمو از هم ميپاشيدن نبودن دلم براش تنگ بود براش پر ميكشيد براي صداش اغوشش چشماي عسليش به خودم تشر زدم نفس تو از سامیار متنفري بفهم نيستم خدا نيستم نمستونم باشم صداي فرشته از پشت در ميومد

فرشته-ميشه بيام تو

من-بيا تو فرشته

فرشته26 سالش بودو وقتي 3 سالش بود عموم از پرورشگاه اوردش تا از تنهايي دربياد درست همون سالي كه زنش فوت شد ولي هيچ كدوم از خانواده ها فرشته رو قبول نكردن فرشته مثل اسمش واقعا فرشته بود

فرشته-فكر خودت نيستي فكر اوني باش كه كه همه اميدش به توا كه مامانشي

هق هق گريم اوج گرفت

من-فرشته دلم تنگه براش

اومد بغلم كرد به خودش فشارم داد ولي بغل سامیار كجا بغل فرشته كجا

فرشته-ديونه چرا بهش فرصت ندادي توضيح بده

من-تو هم كه داري حرف عمو رو ميزني وايميستادم تا بيشتر از اين خورد شم وايمستادم كه چي رو بشنوم بشنوم عشقم عاشق يكي ديگه است فرشته تو رو خدا دركم كن من فرانكو تو خونه تو اتاق خودمو سامیار ديدم

فرشته ومد حرف ديگه اي بزنه كه رفتم سمت حموم

من-فرشته نياز به تنهايي دارم

اونم بدون حرف از اتاق رفت بيرون لباسمو دراوردمو وانو پر اب كردم دراز كشيدم توش يه لحظه دستم رفت سمت تيغو گفتم خودمو خلاص كنم بدون سامیار نميخواستم اين جونو نفس لعنتي رو نميخواستم ولي لحظه بعد دستمو گذاشتم روي شكمم نه اگه سامیار نبود يه تيكه از وجودشو داشتم فكرم پر كشيد سمت حرفش كه گفته بود دوست دارم بچم چشماش طوسي بشه چقدر اون روزا دور به نظر ميرسيد روزايي كه براي من عشقو اعتماد بود براي سامیار پوچ بود زود خودمو شستم رفتم بيرون روي تخت دراز كشيدم دوباره مثل اين يه هفته هق هقم رفت هوا و با بچم حرف ميزدم راستي دختر ميشد يا پسر؟ ني ني مامان يه وقت ناراحت نشي مامايي بابايي رو تنها گذاشتا اخه تو يه چيزايي رو خوب درك نميكني دنياي اما خيلي كثيفه پر دورنگيو خيانته پر بي وفايي پر نامردي منم نميدونستم ولي فهميدم وقتي شكستم فهميدم يه روز كه بزرگ شدي بهت ميگم از اولش از بابايت از نامردياش از بدقولياش يهو در اتاق باز شد مردي با موهاي جوگندمي قدي متوسط ولي هيكلي چهارشونه با قيافه جذابو مردونه اومد تو

من-عمو نميتونم نميكشم

نشست كنارم رو تخت

عمو-اين اون نفسي نيست كه من ميشناختم اوني كه كل فاميل يه قطره اشكشو نديدن اوني كه همه به خاطر غرورشش به خاطر سرسختيش تحسينش ميكردن

من-مرد عمو اون نفس مرد شكستم عمو روزگار خيلي بد باهام تا كرد خيلي بد بهم فهموند نفس خانوم همه چي اونجور نيست كه فكر ميكني عمو بهاي دل بستن من دل شكستن نبود

عمو-ميگذره نفس عمو ميگذره روزگار باهمه از اين بازيا داره مهم اينه كه خورد شدنت رو بهش نشون ندي مهم اينه كه نفهمه كم اوردي بايد بشي مثل قبل

من-نميتونم عمو

عمو-ميتوني خودم كمكت ميكنم

من-عمو خيلي تنهام

عمو-پس اوني كه اون بالاست چي

من-منو يادش رفته

عمو-تو اونو يادت رفته يا اون تورو

من-عمو خيلي بد بهم گفت منو يادت نره

تازه فهميدم چقدر از خدام دورم چقدر از خودم دورم چقدر خوشبخت بودمو چقدر بدبخت شدم خدا ميشنوي صدامو من بنده خطاكارت ميگم اشتباه كردم ميگم اين نفسو ببخش ميگم خدايا كمكم كن غير تو هيچ كسو ندارم

سامیار

با همون لباس خونه چنگ زدم سوئيچ ماشينو برداشتم سوار شدم يه مشت محكم خوابوندم روي فرمون ماشين

من-لعنتي به خاك سياه ميشونمت

سرعتم هر لحظه ميرفت بالا تر يه لحظه خوشحال بودم يه لحظه عصباني يه لحظه داغون اره اين بهتر بود داغون بودم پشت چراغ قرمز يه ترمز وحشتناك كردم كه مطمئن بودم رد لاستيكاي ماشين روي اسفالت افتاد1.2.3.4.5 لعنتي چرا سبز نميشد دستمو گذاشته بودم روي بوقو برنميداشتم مدام از خودم ميپرسيدم چرا خدا چرا من خوشبختي من توي اين دنيا جاگير بود ؟ عشق من اضافي بود ؟ بابا شدن من عيب بود؟يه لبخند ناخداگاه نشست روي لبم دارم بابا ميشم چشماش طوسي ميشد داشتم به ارزوم ميرسيدم نفس كجايي اخه طاقت نيووردم پامو گذاشتم روي گازو چراغ قرمزو رد كردم صداي بوق ماشينا بلند شد اهميت نداشت الان فقط خورد كردن گردن يه نفر مهم بود جلوي هتل پارك كردم و پياده شدم سوئيچو دادم نگهبانو رفتم سمت مدرييتو گفتم به فرانك بگن سامیار اومده بعد اينكه گفتن ميتونم برم بالا بدون منتظر موندن براي اسانسور پله ها رو رفتم بالا جلوي در اتاقش با يه لبخند منتظرم بود

فرانك-سلام سامیار جان

گردنشو چسبيدمو كوبوندمش به ديوار صدام اوج گرفت خش دار شد

من-سامیار جانو كوفت درد زهرمارو سامیار جان به زنم چي گفتي

گردنشو فشار نميدادم ولي سفت چسبيده بودم

فرانك-من من چيزي نگفتم

دست كردم گوشي نفسو كه توي اتاق جا گذاشته بود گرفتم جلوش

من-لابد عمه ي من بهش زنگ زده

فرانك-هيچي بهش نگفتم

گردنشو محكم چسبيدم ديونه شده بودم براي خاطر اين خانوم معلوم نبود زنو بچم كجان

من-فرانك زر بزن بگو بهش چي گفتي وگرنه گردنتو خورد ميكنم

رنگش داشت كبود ميشد به دستم چنگ زد ولي برام مهم نبود

فرانك-باشه باشه ميگم

فشار دستمو كم كردم

من-بنال

فرانك-بهش گفتم بهش گفتم كه دوسش نداريو عاشق مني بچه ي منو بچه ي خودت ميدوني روز اخرم درس پاركو بهش دادم بعدشم كه اومد خونه

دستم رفت بالا خابوندم توي صورتش خنك نشدم بدتر جري تر شدم يه دونه ديگه زدم

فرانك-نزن نزن غلط كردم

من-غلط كردن تو زنو بچه ي منو بهم بر نميگردونه

فرانك-ب ب بچه؟

من-رواني نفس حامله بود اخه منو چه به تو مگه خودت نگفتي پسرعموت بهت شك كرده بيام پارك فيلم بازي كنيم هان اخه بيشعور من داشتم بهت لطف ميكردم ميفهمي

دستمو به نشونه تهديد گرفتم سمتش

من-يه بار ديگه فقط يه بار ديگه دورو بر من بپلكي جونت حلاله هر چند كه زهرتو ريختي

نفهميدم چطور سوار ماشين شدم اون روزي رو كه فرانك بهم زنگ زد براي بر طرف شدن شك پسر عموش بريم پارك بعدشم براي اينكه شكش كاملا برطرف بشه ببرمش توي خونه پارك كردم كنار خيابون سرمو گذاشتم روي فرمون چقدر دوست داشتم شماره نفسو داشتم نفس چرا خودتو ازم دريغ كردي چرا توضيح نخواسي

روي زمين نشسته بودم دور تا دورم عكس نفس بودولباساش بوي عطرش كه اخرم اسمشو بهم نگفت ديگه توي اتاق نبود چند روز بدون نفسم گذشت؟دوهفته اي شده بود دوهفته بدون اكسيژن بودم حالم خراب بود چقدر با اتردينو ميلاد اينور اونور زدم كه فهميدم رفته فرانسه چقدر ميشا و شقايق گريه كردن كه نفس خطشو عوض كرده بودو همون شماره قبلي هم نداشتن چقدر داغون شديم وقتي فهميديم مامانشينا خونشونو عوض كردن شقايق و ميشا چقدر عذاب وجدان گرفتن وقتي فهميدن فرانك همه رو بازي داده و من چقدر خوردو داغون شدم كه نميدونستم بچم چند ماهشه عشقم زن زندگيم كجاست محال بود توي فرانسه بتونم پيداش كنم يعني خودم كه عقل نداشتم داشتم ميرفتم ولي اتردينو ميلاد نزاشتن

صداي اهنگ كل اتاقو پر كرده بود

الو چرا قطع كردي

چرا دوباره قهر كردي

يه چيز مي پرسم

بعد ديگه كاريت ندارم

الو مي شه برگردي

الو مي شه برگردي

الو خوب گوشاتو وا كن

به نگاه به قبلا كن

حرفمو مي زنم بعدشم گوشي رو مي زارم

خودت اگه خواستي صدام كن

الو سلام نمي تونم از فكرت درام

من هنوزم مثل قبلام

هنوز مثل نفسي برام

الو سلام نمي تونم از فكرت درام

من هنوزم مثل قبلام

هنوز مثل نفسي برام

اصلا نداشتم روز خوبي

ديگه بوي اون نيست

فكر كردم خونه موندي

ولي رفتي واسه من چيزنمونده

مگه مي شه نباشيو

دور بر من شلوغ باشه

يه ديونه كه دوست داره

صبح بخوابه و غروب پاشه

تو از من يه عصبي ساختي

كه هي داد بزنه تو روت وايسه

تو معلوم نبود حرفات كدومش

دروغه كدومش راسته

تو با نگات مي چزوني

اصلا بعيد نيست بتوني بدون من

بتوني بموني و بري با اونا كه دوستشوني

الو نديدي چه سرده خونه

پاشو بيا اين به نفع هر دومونه

اخه ديونه جز تو كي گرمه دستاش

ديگه نرو يكم فكر منم باش

الو چرا قطع كردي

چرا دوباره قهر كردي

يه چيز مي پرسم

بعد ديگه كاريت ندارم

الو مي شه برگردي

الو مي شه برگردي

الو سلام نمي تونم از فكرت درام

من هنوزم مثل قبلام

هنوز مثل نفسي برام

(اهنگ الو2 از اميرتتلو من كه عاشق اين اهنگم)

صداي در زدن بلند شد

من-ولم كنيد ميخوام تنها باشم

ميلاد-باز كن اين درو ببينم

من-ميلاد نفسمو ميخوام

اتردين-ساميار بچه بازي درنيار باز كن درو

خودم از صدام كه بلندوخش دار شده بود ترسيدم چه برسه به اتردين

من-تو نميفهمي وقتي عشق ادم ازش دور باشه چي ميشه درك نميكني بابا شدن يعني چي زنت كنارت سرومرو گندست ولي نفس زندگي من اونور ابه با يه سو تفاهم بزرگ كه شايد باعث تنفر بشه ميفهمي اتردين د نميفهمي ديگه اون موقع ميگي بچه بازي من خرابم داغونم زنمو ميخوام بابا زنو بچمو ميخوام

ازهمه طرف روم فشاربود.ازيک طرف ميشاگوشه گيرشده بودوکارش شده بودگريه کردن ازيک طرفم که سامیار حالش بدبود..هرکاري هم که ميکردم يکم اين ميشاروبخندونم نميشدکه نميشد..ديگه اعصاب برام نمونده بود.ميلادم دست کمي ازمن نداشت..البته به سامي حق ميدم براي يک لحظه که خودموگذاشتم جاي سامي بدون ميشاديدم نميتونم!حتي شايدحالم بدترازسامي هم ميشد!رفتم تواتاق ديدم ميشاکزکرده گوشه ي تختشو لب تابش جلوش بازه.داره به مانيتورش نگاه ميکنه وگريه ميکنه.رفتم کنارش ديدم عکسايي که بانفس انداختنوگذاشته داره ميبينه بغلش کردم ولب تاب وبسته ام.

من:ميشاجان خودتوانقدرعذاب نده.نابودميشيا..

ميشا:اتردين من باعث شدم سامي انقدرحالش بدبشه اگه اونروز گوشيمورواسپيکرنميذاشتم سامي نمي شنيدوانقدرداغون نميشد..

سرشوبوسيدمو گفتم:خانمي لازم نيست توانقدرخودتوعذاب بدي.سامي بالاخره که بايدميفهميد!

بلندشد داشت ميرفت سمت درکه گفتم:کجا؟

ميشا:باسامي کار دارم..

رفت دراتاق سامي روزدو گفت:سامي ميشام يک لحظه دروبازکن کارت دارم..

سامي:گفتم کسيونميخوام ببينم..

ازاونجايي که ميشاقاطي کنه قاطي کرده بايک تن صدايي که ازش بعيدبوددادزد وگفت:بهت ميگم دروبازکن يعني بازکن.بااين کارات ميخواي مثلاثابت کني که عتشق نفسي!!اره؟واسه اثبات اين حرف خيلي ديره اقاسامیار..حالاحالاها بايدبدويي...دروبازکن.

همون موقع سامي دروبازکردوميشارفت تو..

درکه بازشدباورم نميشداين همون سامي باشه که من بهش ميگفتم کوه يخ.نفس بااين بدبخت چيکارکردي دختر؟اتاق پرلباساي نفسوعکساش بودبادين اين همه عکس ازنفس يک قطره اشک ازچشمم چکيد.نفرتموريختم تونگاهم و روبه سامي گفتم:

من:سامي اين کارايعني چي؟توکه الان بايدخوشحال باشي؟ازشريک مزاحم راحت شدي.فقط دوست منه که داره تاوان پس ميده..پاشوبروپيش فرانک جونت ديگه..اون بچه هم نگران نباش نفس خودش ميدونه چيکارش کنه..

سامي قرمزشدباصداي بلندکه موهاي من سيخ شدگفت:

سامي:ميشاخوب گوش کن ببين چي ميگم اولااين که همه چي يک سو تفاهمه.دوما اون بچه بچه ي منه.بفهم!نميذارم واسه کسه ديگه اي باشه همين جورکه نميذارم نفس مال کسه ديگه اي باشه..مطمئن باش نميذارم دست هيچ ادم ديگه اي به زنوبچه ام بخوره..

من:پس اون روزتو اتاق.بافرانک چه غلطي ميکرديد..

سامي:نفس خيلي راحت ميتونست ازم بپرسه..

من:ولي فکرکنم اگه يکم ديرترمياومد اونوقت هم تصوير بدون شرح ميشدهم ميتونست ازدوتايیتون بپرسه..

دستشواوردبالابزنه توصورتم که توهوامشتش کردگفت:حیف که یادگرفتم روزن جماعت دست بلندنکنم وگرنه...

بعدم شروع کردبه توضیحه همه ي ماجراي فرانک ازاول تااخر..

بعدازاین که تموم شد من که توبهت بودم.

من:یعني.یعني نفس به خاطر هیچ وپوچ رفته؟یعني به خاطریک نقشه ي ابلهانه یک زن؟اخه نفس این وسط چه گناهي داشته؟

سامي:منم موندم.میشاتوهیچ نشوني که منوبه نفس برسونه نداري؟

من:نه!ایمیلشوکه عوض کرده تلفنشم که خاموشه.ادرس خونه اشونم که عوض شده..

سامي پاشدیکدونه مشت محکم زدتواپینه که دستش خون اومد :لعنت به این شانس!!

ترسیدم سریع رفتم بیرون باندوبتادین اوردم دستشوبستم بعدم گفتم:سامي واقعامتاسفم.اگه ادرسي ازنفس پیداکردم حتمابهت خبرمیدم.

نگاه غمگیني بهم کردکه غم توش موج میزدوباعث شداشک توچشمام جمع بشه گفت:ممنون.

ازاتاق که اومدم بیرون هم به نفس حسودیم میشدکه حداقل سامي دوستش داره هم دلم میسوخت که الکي الکي زندگیش داره نابودمیشه..

شنلموبرداشتم رفتم پشت ساختمون که استخرداشت وبغلشم صندلي هاي بزرگ تاشو داشت.درازکشیدم روصندلي وبه اسمون پرستاره ي شهر..

یک قطره اشک ریخت روگونه ام.باتن صداي معمولي گفتم:

من:خداياچرابایدزندگیه مااینجوري میشد؟چرامن بایدعاشق همخونه ام که قراره 7ماه دیگه ازش جداشم بشم؟؟چرابایدهمیشه به پایان این عشق فکرکنم؟چرابایدعاشق کسي بشم که حتي مطمئن نیستم اونم منودوست داره یانه؟چرابایدالان که به گرماي اغوشش نیازدارم پیشم نباشه؟چرا...

باصدایي که ازپشتم اومدسکده روزدم..

-یک شب پرستاره ي قشنگ یک دخترقشنگ یک اعتراف عاشقانه ي قشنگ!

فصل نوزدهم

باچيزايي كه ميشنيدم به گوش خودمم اعتمادنداشتم يک نيشگون ازپام گرفتم که ديدم نه رويانيست حقيقته!!ميشاي من!عشق من!اداره ميگه منو دوست داره؟داشتم بال درمياوردم.رفتم پشت سرش وايسادم دست به سينه وايسادم گفتم:يک شب پرستاره ي قشنگ يک دخترقشنگ يک اعتراف عاشقانه ي قشنگ!

درحالي که هول کرده بودوبه تده پده افتاده بودسريع ارجاش بلندشدوگفت:م..م..من...من..نميخ واس....نميخواستم....

رفتم جلوترو انگشتموگذاشتم رولبشوگفتم:هيششش.ادم يک حرفوکه ميزنه بايدتاتهش بره.چراداري حرفي که زديوانکارميکني؟

سرموخم کردمو روي لبشويک بوسه زدموبغلش کردم.بيچاره انقدرتوشک بودکه اصلانميتونست حرفي بزنه.

گفتم:گفتي به گرماي اغوشم نيازداري درسته؟حالاتاصبح باگرماي اين اغوش گرم شو..

بالاخره به حرف اومد:ا..ات..اتردين چي ميگي؟يعني تو هم...

پريدم وسط حرفشوگفتم:اره منم دوست دارم عشق من..

يک قطره اشک ازچشمش چکيدکه باسرانگشتم پاکش کردموگفتم:چيه ازاين که دوستدارم نارحتي؟؟

ميشا:نه نه.فقط فقط باورم نميشه..

لبخندي زدموگفتم:چرا؟

هيچي نگفت ومن بيشتربه خودم فشلرش دادمو روبه اسمون گفتم:

من:خدايااين حال رو ازمانگير.الهي عامين..

خنديدم اونم خنديدويکدونه زد به پهلوموگفت:ديوونه ي خول وچل..

من:خول وچلم کردي دختر..

ميشا:اعتراف کن ازکي چشمت ناپاک شد؟

خنديدموگفتم:نه اين که واسه شماپاک بوده.بعدم خانوما مقدمان.

ميشا:نه ديگه به هرحال مردي گفتن زني گفتن..

من:ا نه بابا..

ميشا:اره بـــابـــا.

دستشو کشيدم نشستم روي همون صندلي که درازکشيده بودواونم گذاشتم روپاموگفتم:درست نميدونم ولي اگه بخوام بگم يادته روزاول تورستوران؟

خنديدوگفت:اره..

من:اون روزمنو سامي وميلاد روي شما زوم کرده بوديم و داشتيم درباره ي خونه حرف ميزديم که فهميديم شماهم مشکل ماروداريد.

بعدم که....

ميشا:خب بقيه اش...

من:خب هيچي ديگه باراولي که روت غيرتي شدم سرکلاس اون استادخلفي بود.که اونجوري باهات حرف ميزدميخواستم بيام گردنشوبشکنم..

ميشا:خشم اژده ها وارد ميشود..

بينيشوگازگرفتمو گفتم:شيطوني نکن..

جيغ زدوگفت:اي خالا اين يک ذره بيني هم که داريم ما بزن منهدمش کن..

خنديدمو گفتم:هيچي ديگه شب مهمونيه تفضلي که بايدبگم ديووانه کننده شده بودي..

پشت چشمي نازک کردوگفت:اره مشخص بود رفته بودي چسبيده بودي به اون خيار..

من:درسته پيشه اون بودم ولي تمام حواسم پيش توبود...ازاون به بعد ديگه رفتارام دست خودم نبود مثل اون روزي که توسپيدان افتادي داشتم سکده ميکردم....

صداي ميلاد پارازت انداخت:به به ايناوچه حالي دارن ميکنن..

ميشا:هان چيه حسوديت ميشه؟؟توهم بروبچسب به شقي جونت..بعدم زبونشودراورد..

ميلاد:هههه.شقي که الان داره خواب هفت پادشاهو ميبينه..

ميشا بلندشدوگفت:صبرکن داداش جان خودم الان ميرم به شيوه ي ميشايي بيدارش ميکنم..

ميلاد:چه شکلي؟

ميشا:ازاتردين بپرس.يک بارنصف شب اونجوري بيدارش کردم..

من:هيپي ميشاديونه نکن بيچاره سنگ کوب ميکنه..

ميشا:نه بابانترس خواهرانه بيدارش ميکنم..

بعدم دوييد توساختمون منم بانگاهم دنبالش کردم وناخوداگاه يک لبخندروي لبم نقش بست..

خدايا ميشارو برام نگه دار

نفس

من-جانم مامان

مامان-سلام دخترم خوبي اونجا راحتي؟

من-مادر من اخه فدات بشم تو هرروز که زنگ ميزني اين سوالو ميپرسي من جام راحته خيالتون راحت شما چي پيش مارجون راحت هستيد

مامان-اره عزيزم

من-بابا توي بيمارستان جديد جا افتاده؟

مامان-اره گلم يکي از سهام داراشم شده

من-خب مامان کاري نداريد؟

مامان-نه دخترم ديگه سفارش نکنما مواظب خودت باش

من-قربان شما چشم خدافظ

گوشي رو قطع کردم توي صداي مامان فقطو فقط نگراني و دلهره با ترسو حس ميکردم و يه جور پنهان کاري داييم که با زنش خونه ي مادرجونم زندگي ميکرد براي يه ماموريت کاري رفته بود بوشهر مامانينا هم چون مادرجون تنها بود رفته بودن پيش اون باباهم چون يکم از محل کارش دور ميوفتاد به پيشنهاد دوستش رفت تو بيمارستاني که دوستش يکي از سهامداراش بود همه چي دست به دست هم داده بود تا کسي از من خبري نداشته باشه تصميم گرفتم با ميشا هم فقط گهگداري با ايميل قديميم ارتباط داشته باشم فرشته رفته بود دانشگاهش تصميم گرفته بودم درساي دانشگاهمو غير حضوري پاس کنم تا خرخره واحد برداشته بودم عمو چون خودش استاد دانشگاه بودخرش خيلي ميرفت با پارتي بازي سزيع کارامو جور کرد هرچند که مخالف اين بود که غير حضوري درس يخونم معتقد بود بايد برم تو اجتماع ولي نميدونست من از همين اجتماع بيزار بودم و فراري رفتم کنار عمو که با روبدوشام روي مبل نشسته بودو يه دستش کافي بودو با اون يکي دستش روزنامه رو گرفته بودو مطالعه ميکرد نشستم

من-عمويي

عينکشو از روي چشماش برداشتو روزنامه رو گزاشت روي ميز شيشه اي

عمو-جانم

برام سخت بود گفتنش ولي بالاخره كه چي تمام اين دوهفته رو بهش فكر كرده بودم

من-عمو مامانينا بالاخره قضيه بچه رو ميفهمن

عمو-ميگيم يكي از استاداي دانشگاه ازت خاستگاري كرده توهم بيميل نيستي اينجا عقد ميكنيد بعدش ميريد ايران جشن ميگيريد

من-عمو از شما همچين فركايي بعيده بابا حتما مياد كه اين خاستگار منو ببينه تازه مگه مامان به همين راحتيا راضي ميشه

يه نگاه بهم كرد كه معنيش دقيقا اين بود تو هنوز بچه اي

عمو-توي اين يه هفته مقدمه اش رو چيدمو گفتم كه توهم بيميل نيستيو پسرا پاشنه در خونه رو شسكته همه چي تمومه و از نظر من پسرمقبولي بابات هم گفته تا نظر نفس چي باشه

من-بلاخره نميخواد براي عقد دخترش بياد

عمو-نفس هول نكن ولي مثل اينكه زير دست بابات يه شخص مهمي توي اتاق مل رفته كما خانواده طرفم شكايت كردن كه عمد بوده كار باباتو بابات ميتونسته نجاتش بده

يخ كردم توي اين مدت انقدر ضعيف شده بودم كه طاقت ضربه ديگه اي رو نداشتم اب دهنمو قورت دادمو به عمو نگاه كردم

عمو- بابات ممنوعوالخروجه نفس

من-ي ي يعني چييي؟

عمو-فعلا ممنوعوالخروجه تا طرف از كما دربياد اگه درنياد پليس جدي تر عمل ميكنه

من-پليس؟امكان نداره بابا از قصد كاري رو كنه

عمو-اينو ما ميدونيم نه پليس

بابا اخه خدا چرا اين همه بلا چرا يدفعه سرخانواده ما اومد تازه معني ترسو دلهره ي توي صداي مامانو درك ميكردم

من-عمو بعدش چي وقتي رفتم ايران با يه بچه و بدون شوهر چي؟

عمو-نميري ايران

من-عمو خودت ميدوني نميتونم توي غربت دووم بيارم بايد برم ايران

عمو-دراون صورت ميگيم كه طلاق گرفتي

من-نه اونموقع بابا همه چي رو تقصير شما ميندازه

عمو سرمو گرفت و گذاشت رو سينه اشو گفت

عمو-مشكلات نفسم تموم بشه اشكال نداره مگه عمو چندتا نفس داره

چقدر عمو خوب بود خيلي بيشتر از اوني كه تصورشو ميكردم غمو بغض توي صداش وقتي براي اولين بار توي سه روز اولي كه اومدم فرانسه حالم بد شدو چشمام سياهي رفت وقتي بهوش اومدمو دكتر بالاسرم بودو يه سرم توي دستم وقتي عمو با بغض گفت تبريك ميگم وقتي شناسنامه ي قديميمو ديد وقتي اسم سامياروتوش ديد وقتي بهم فرصت داد

براش توضيح بدم وقتي سرزنشم نكرد وقتي گفت انسان جايزواخطاست وقتي به جاي اينكه بهم پشت كنه رازمو نگه داشتو برام تكيه گاه شد همه ي اين وقتي ها نشون دهنده خوبيش بود

من-عمو تو خيلي خوبي

سامیار

دشتم به عكسايي كه با نفس توي اتليه گرفته بوديم نگاه ميكردم چقدر اون روزا دور بود و در عين حال چقدر نزديك صداي جيغ ميشا بلند شد كه بلند بلند ميگفت

ميشا-سامیار سامیار بيا نفس بهم ميل داده

به ثانيه نرسيده رفتم توي اتاقشونو لب تابشو از دستش گرفتم خودش از شدت ذوق داشت گريه ميكرد ميلو باز كردم

(- سلام ميشايي خوبي ببخشيد اگه شمارمو عوض كردم اينجوري همه راحت تريم خودم هرچند وقت يكبار بهت ميل ميدم ولي ميلي رو كه برام جواب ميدي نميخونم دلم نميخواد به گذشته برگردم فقت ميخوام برات درد دل كنم تا يكم سبك شم فقط همين با عموم درمورد اينكه چجوري داشتن بچه رو براي مامانينا قابل هضم كنيم حرف زديمو قرار شد بگيم من اينجا ازدواج كردم بعدا اومدم ايران جشن عروسي ميگيرم عموم تقريبا همه رو راضي كرده باباهم به خاطر اينكه يكي توي اتاق عمل زير دستش رفته تو كما ممنوعوالخروجه همه چي درسته براي يه پنهان كاري قوي قرار شد كه اگه حتي خواستم برگردم ايران كه برنميگردم بگيم طلاق گرفتم ميبيني ميشا چقدر بدبخت شدم من نفسي كه همه حسرت شادي وخوشبختيش رو داشتن از طرف من به سامیار اينو بگو مدام گفتي خيالت تخت من وفادارمو من چه ساده لوحانه خيالم راتختي كردمبراي عشق بازي تو با ديگري...)

شكستم خورد شدم چيزي ازم باقي موند نه گمون نكنم اگه تا امروز ته دلم اميدي داشتم كه ازم متنفر نيست امروز همون يه ذره اميدمم پرپرشد رفت هوا چشمام خشك شده بود روي پيام نفس تكون نميخوردم حتيمتوجه اومدن شقايقو ميلادو اتردينم نشدم فقط و فقط چشماي پراز دردوغم نفس كه منو با اون زنيكه ديد جلوي چشمام بود ميلاد اومد لب تابو از دستم كشيد بيرون و من تازه به خودم اومدم نه من نميزتونستم دست از نفس بكشم حتي اگه اون ازم متنفر باشه بدون توجه به بچه ها رفتم توي اتاق خودمو نفس كه غم درو ديوارش بهم دهن كجي ميكرد سكوتش قه قه تمسخر اميزي بود كه بهم ميگفت ديدي دنيا اونجوريا هم كه فكر ميكني نيست ديدي وقتي فكر ميكني رو عرشي ميزنتد رو فرش اين دوري براي من هزار برابر سخت تر بود چون نفس منو به خاطر اينكه فكر ميكرد بهش خيانت كردم ول كرد ولي من ذره ذره اب ميشدم چون ميدونستم به خاطر يه سوتفاهم الان زندگي رويايي رو كه ميونستم كنار زنو بچم داشته باشمو ندارم گوشيمو دراوردم و به مامان زنگ زدم هفته پيش بهش گفته بودم رفتم فرانسه كه دست از سرم برداره

مامان-سامیار عزيزم اخه چرا يهو چرا يه كاره رفتي

سعي كردم بخندم هرچند تلخ هرچند غم انگيز

من-تازه خبر نداري دارم زن ميگيرم

مامان-هان؟

من-دارم زن ميگيرم مثل پنجه افتاب

مامان-پس فرانك

من-مامان قضيه اون تموم شده است

مامانم که ميدونست من کله خرابمو هر لحظه امکامن داره قاطي کنم گفت

مامان-خب باشه عصباني نشو پس بزار ما بياييم دختره رو ببينيم

من-عکساشو براتون ميفرستم باهم قرار گذاشتيم عروسي رو توايران بگيريم

مامان-ديونه شدي پسر بزار بفهميم دختره کسو کارش کي ان

من-مادر من شما به من اعتماد کن عروست براي ادامه تحصيل اومده خارج پيش عموش که استاد دانشگاست

مامان-نه نميشه جواب فکو فاميلو چي بدم

من-من مهممم يا فکوفاميل

مامان- اين چه حرفيه پسر

من-جواب منو بده مامان

مامان-خب باشه درموردش فکر ميکنم

من-مامان ميدوني که بخوام کاري رو بکنم ميکنم خدافظ

مامان-خدافظ

گوشي رو قطع کردم اينطوري لاقل اگه بعدا نفسو پيداش کردم که صددرصد ميکنم بقيه نميگن اينا کي ازدواج کردن که بچه دار شدن مثل روز برام روشن بود که مامان مجبوره اين ازدواجو قبول کنه حتي از ترس ابروش توي فاميل

نفس عميقي کشيدم و با ناراحتي به سامیار نگاه کردم...

همين شده بود کارش... از اتاق زدم بيرون و خودمو پرت کردم رو تخت...

بدون نفس خيلي پکر بودم... ميلادم با ناراحتي اومد بالا و به من نگاه کرد... رو تخت نشست و گونه ام رو نوازش کرد و گفت:

ـ ناراحت نباش شقايق من.... خوب ميشه.... نفس مياد اينقدر نرو تو خودت دختر....

من: بيچاره سامیار... چي ميکشه

ميلاد سرش رو تکون داد و هيچي نگفت...

دلم گرفته بود بايد با خودم خلوت ميکردم ولي اينجا نميشد...

از تخت پايين اومدم و رفتم سمت کمد و مانتو شلوارمو برداشتم که بپوشم... ميلاد با تعجب نگاهم کرد و گفت:

ـ کجا؟

من: ميلادي واقعا الان لازم دارم كه يكم با خودم خلوت كنم ميخوام برم پياده تا سره كوچه يه دوري بزنم خواهشا تنهام بذار...

ميلاد بلند شد و گفت:

ـ منم ميام...

رفتم سمتش و جلوش رو گرفتم و گفتم:

ـ نه ميلاد خواهش ميكنم..... زود بر ميگردم....

و رو انگشتاي پام بلند شدم لباي ميلاد رو بوسيدم و شالم رو سرم كردم و رفتم بيرون...

وقتي اومدم بيرون تازه فهميدم چه گندي زدم كاش نميومدم!!! كوچه تاريک بود و خلوت... نسيم خنكي ميوزيد و هوا ابري بود و هرلحظه ممكن بود بارون بياد...

صداي قدمام تو كوچه پيچيده بود...

دلم براي نفس تنگ شده بود... خيلي زياد با رفتنش خيلي پكر شده بودم... سامیارم بهم ريخت... ميشا هم دست كمي از من نداره...

دلم خيلي گرفته... با رفتن نفس ، نصف روح منم رفت... به نفس خيلي وابسته بودم دوستاي جون جوني بوديم... وايي اگه ميلادم بره كه ديگه روحي واسم نميمونه من ميميرم...

فكر كن چهارماه ديگه ميباد خواستگاري.... من و ميلاد... لبخندي زدم و سرم رو بالا اوردم و ديدم كه خيلي از خونه دور شدم.... شونه اي بالا انداختم و بازم به راهم ادامه دادم....

سنگ جلوي پام رو پرت كردم به جلو... با صداي كفشي از پشت سرم با ترس برگشتم... چيزي نبود... بازم به راهم ادامه دادم...

بازم صداي راه رفتن اومد..... دوباره برگشتم كه با كشيده شدن بازوم توي كوچه بغلي خواستم جيغ بكشم كه دستي روي دهنم رو گرفت و خفه ام كرد...

ـ سلام خوشگله!

با شنيدن صداش خون تو رگام يخ زد... تقلا ميكردم كه از دستش فرار كنم اما خيلي قدرتمند بود... شونه ام رو گرفت و پرتم كرد سمت ديوار... از ترس قلبم تند تند ميزد و دستام يخ زده بود....

چشماي خمار پدرام بدنم رو لرزوند... خدايا پدرام مست بود خودت كمكم كن.... تا دستش رو برداشت خواستم جيغ بكشم كه لباش رو با لبام قفل كرد... از بوي بد دهنش حالت تهوع گرفتم... سعي كردم پرتش كنم اونور اما نتونستم...لباش رو گاز گرفتم و شوري خون رو تو دهنم حس كردم اما پدرام بي مهابا لبام رو ميبوسيد... لبام درد گرفته بود... ناگهان پدرام دستش رو از رو بازوم برداشت و مچ دستم رو گرفت و ميخواست ببره سمت ماشينش... ديگه اشكم دراومده بود و فقط دعا ميكردم بتونم از دستش فرار كنم هرچقدر مقاومت ميكردم اون جري تر ميشد..... با ترسن نگاهش كردم اما اون قهقهه اي زد و منو تا دم ماشين برد... دوباره برم گردوند و خواست دوباره ببوستم كه تو يه تصميم ناگهاني محكم زدم وسط پاش كه از درد به خودش ميپيچيد و رو زمين افتاده بود...

سريع با اخرين توانم دويدم سمت خونه.... به پشت سرم نگاه كردم... پدرام هنوز هم رو زمين افتاده بود اما داشت بلند ميشد... با ديدن اينكه داره بلند ميشه تند تر دويدم و وقتي رسيدم بي وقفه در زدم كه ميشا با ترس درو باز كرد و گفت:

ـ مگه سر آور .....

كه با ديدن چهره ي رنگ پريده و بدن لرزونم حرفش رو نصفه و نيمه ول كرد و گفت:

ـ چته شقايق؟! چرا ميلرزي؟! چرا گريه ميكني دختر؟!

بدون اينكه جوابشو بدم رفتم بالا و خودمو پرت كردم تو اتاق و رفتم تو بغل ميلاد كه با وارد شدن من ايستاده بود، الان واقعا به اغوش گرم و امنش نياز داشتم.....

ميلاد با ترس سرم رو نوازش ميكرد و روي موهام بوسه هاي داغش رو ميزد و با لحني كه نگراني توش موج ميزد پرسيد:

ـ چي شدي شقايق چته دختر؟!

من: ميلاد، ميلاد... پدرام...

نفسم بالا نميومد از بس تند دويده بودم...

ميلاد چونه ام رو گرفت و گرفت بالا و تو چشام نگاه كرد و گفت:

ـ پدرام چي عزيزم؟

من: پدرام ميخواست.... ميخواست... اون مست بود...

چهره برافروخته ميلاد ترسم رو بيشتر كرد:

ـ شقايق چي شد؟!

من: نميخوام تعريف كنم....

ميلاد سرم رو بيشتر به سينه اش فشرد و هيچي نگفت...

سعي ميكرد ارومم كنه كه تو همين حين ميشا با يه ليوان آب قند وارد شد و اونو داد دستم و من جرعه جرعه محتواي ليوان رو سر كشيدم... هنوز هم دستام ميلرزيد اما بهتر شده بودم... با نگراني نگاهم كرد ولي با اشاره من چيزي نگفت و رفت بيرون....

ميلاد: اخه دختر خوب اين وقت شب موقع خلوت كردنه؟ اونم تنهايي؟ نگفتي اگه بلايي سرت بياد ميلاد چيكار ميكنه؟ نميگي يهو سر به بيابون ميذارم؟!

با خنده نگاهش كردم و گفتم:

ـ هيچ وقت تنهام نذار باشه؟

و دوباره تو اغوشش گرمش جا گرفتم....

بعد چند دقيقه از بغلش بيرون اومدم و لباسام رو عوض كردم و رفتم زير پتو تا بخوابم... اما تا چشمام رو ميبستم همون صحنه ها توي ذهنم زنده ميشدن..... ميلادم كاريم نداشت و ازم هيچي نپرسيد تا كمي اروم شم.... توي جام هي غلت ميخوردم... پدرام براي چي اونجا بود؟ يعني فهميده كجا زندگي ميكنم؟ يعني اشكان ميدونه اون چيكار ميخواست بكنه؟ مطمئنم اگه اشكان بفهمه زنده اش نميذاره...

نيم ساعت بود كه بيدار بودم و داشتم به سامیار فكر ميكردم.... ديشب صداي اهنگش ميومد... دركش ميكنم اگه شقايق نباشه منم مثه سامیار ميشم.... به شقايقم نگاه كردم... موهاي خوش رنگشو نوازش كردم و يه بوسه كوتا روش زدم كه بيدار شد.... چشماش خواب آلود بود و باعث شد خنده ام بگيره.. خيلي بامزه شده بود... غلت خورد و رفت سمت خودش و دوباره خوابيد... منم لباس پوشيدم و رفتم پايين.... طبق معمول سامیار نبود..... تصميمم عوض شد و راهمو به سمت اتاقش كج كردم و با عصبانيت درش رو باز كردم و ديدم كه همينطور كه عكس نفس تو دستشه رو تخت خوابش برده.... سرم رو تكون دادم و زير لب گفتم:

ـ نفس داداشم داغون شد!

رفتم بيرون كه بازم بخوابه .... ديشب تا صبح بيدار بود و اهنگ گوش ميداد....

****

من ـ نه مادر!

مامان ـ همينه كه هست!

من ـ يعني چي؟ من با اتوسا ازدواج نميكنم به هيچ وجه

مامان ـ از كي تاحالا رو حرف من حرف ميزني پسر؟!

من ـ اخه مادر من ، بهت كه گفتم من ميخوام با يه دختر ديگه ازدواج كنم....

مامان ـ خب عزيز من كي؟ توهي ميگي ازدواج ميكنم ، ازدواج ميكنم!

پس چرا اين دختر روياهات رو نمياري نشون ما بدي؟

من ـ براي اينكه فعلا موقعيت مناسب نيست....

مامان ـ پس ديگه اسم منو نيار!

و ارتباط قطع شد... با ناراحتي سري تكون دادم و زير لب گفتم:

ـ از دست اين مامان....

شقايق با نگراني نگاهم ميكرد و من براي اينكه نگراني رو ازش دور كنم لبخندي زدم و رفتم بيرون

****

اتردين پيش سامیار بود و داشت باهاش حرف ميزد بلكه سر عقل بياد اما سامیار گوش نميداد... ته ريش دراورده بود و يكم لاغر شده بود... داداش قوي من نبايد اينطوري باشه..... رفتم سمتش و دستمو گذاشتم رو شونه اش و گفتم:

ـ نگران نباش سامیار... بالاخره بچتو ميبني! نفس برميگرده....

سامیار يه لبخند تلخي بهم زد كه دلم براش سوخت....

تنها كاري كه ميتونستم براش بكنم اين بود كه بهش اطمينان ببخشم اما خودمم به حرفام شک داشتم!!!

ازخواب بيدارشدم برف مياومد.رفتم دست وصورتمو شستم اتردين نبود.شونه اي بالاانداختمو موهامو باكش بردم بالاسرم بستم وازاتاق اومدم بيرون..داشتم ازجلواتاق شقي ردميشدم كه گفتم بذار برم بيدارش كنم.اروم دروبازكردم حدسم درست بودخوابه.اروم رفتم بالاسرش چون خيلي بدش ميياديكي توخواب روش كرم بريزه يک دستمال كاغذي برداشتم لولش كردم زيربينيشوقلقلک دادم..يک عدسه ي بلندكردوپاشد..وقتي منوديدبامتكاكوبوندتوسرم.

شقي:اي ميشابميري ميدوني من بدم مياد توهم هي كرم بريز..

من:چيكاركنم ميخواستي زودبيدارشي...حالاهم بلندشوباهم بريم پايين صبحونه بخوريم..

شقي:باشه..

بلندشدرفت دستشويي يكم بعدمرتب اومدبيرون.باهم رفتيم تواشپزخونه سلام كردم رفتم نشستم پشت ميزكناراتردين..

سامي:ميشانفس بهت ميل نداده؟

من:مگه بي بي سي ام؟نه ميل نداده..

يک اهي كشيدكه جيگرم اتيش گرفت

من:خب به جاي اين كه اينجاسنفونيک اه راه بندازي پاشوبروببين زنت كجارفته..انقدرم خودتوعذاب نده..

اتردين باچشموابروبهم ميگفت:بس كن ولي من بي خيال نبودم..

من:پاشوبروببين شايديک ادرسي ازمامان باباش پيداكردي..پاشوبروبچه اتوپيداكن..

بااين حرفم مثل برق سرشواوردبالاتوچشمام نگاه كرد.خداييش قبض روح شدم.اتردين به فريادم رسيداومددستموگرفت بلندم كردبردتواتاق..

من:اي قلبم!!اتردين اين چرااينجوري نگگام كرد؟؟

اتردين كه عصبي بودگفت:اخه دختراين چه حرفيه؟ميبيني اين حالش خوب نيست توهم هي نمک روزخم اين بدبخت بپاچ..

ازاون جايي كه وقتي گندميزنم مظلوم ميشم.قيافه ي مظلومي به خودم گرفتم گفتم:خب چي كاركنم ببخشيد.حواسم نبود..

اومددستشو دورم حلقه كردوگفت:اخ اخ اين شكلي ميكني نميگي من ميخورمت؟

باشوخي وخنده گفتم:توغلط ميكني مگه خودت ناموس نداري؟!

خنديد گونه امو بوسيدودم گوشم گفت:احمق كوچولو خب ناموسمي تويي ديگه..خيرسرم من شوهرتم توهم زنمي...

سرموخاروندمو گفتم:حالاتوهم هي سوتي بگيربعدم توبيشترشبيه زبل خاني تاشوهر.والا همه جاهست..

خنديدوگفت:بيابروشيطون بروتايک كاري دستمون ندادي...

دستشوازدوركمرم بازكردو ازاتاق رفت بيرون...

خداميدونه چقدردوست داشتم توبغلش تاصبح بخوابم!!سعي كردم اين افكاروازذهنم بيرون كنم...

رفتم جلوي ايينه كه گردنبندالله كه نفس بهم داده بود خودنمايي كرد.دستمو گذاشتم روشويادنفس افتادم.نفس كجايي كه ببيني چقدر همه ازرفتنت داغون شدن؟كجايي ببيني سامي داره پرپرميشه؟

سردي اشک وروگونه ام حس کردم..واي خداجونم چرايهواينجوري شد؟چراعاقبت مااين شد؟مگه ماچه گناهي کرديم؟

روتخت درازکشيدم وبه سقف اتاق زل زدم.

همه به خاطر رفتن نفس داغون شدن...ميشا باز حالش نسبت به روزاي اول خيلي بهترشده ولي سامي هموني بوده هست!!!حالم خراب بود..يادم افتاد از کيه به مامان زنگ نزدم مطمئنم الان کله امو ميکنه!!گوشيمو برداشتم شماره خونه رو گرفتم..بعد از 3تا بوق صداي عسل خواهرزاده نخوديم توگوشي پيچيد..بالحن بچه گانه اش گفت:الوو؟

من:سلام عسل دايي...خوبي؟

عسل يک جيغ زدکه گوشم درد گرفت..

عسل:مامي.مامي..دالي..دالي!!

من مردم تابه اين ياد بدم اين درست بگه دايي نه دالي!!اخرم نشد که نشد..

ايلار:سلام داداشي تويي؟

من:عليک سلام..پ ن پ روحمه..خودمم ديگه..اخر اين عسل نتونست بگه دايي من اخرم خودمو ميکشم..

خنديدوگفت:ا اين چه حرفيه لـــوس..

من:يک وقت شمابه مازنگ نزنيدا.حتما من بايد زنگ بزنم..

ايلار:تويکي حرف نزن که مامان ازدستت عصبي شديد..

من:چرا؟؟!!

ايلار:به دردارا..

من:اين علي اخرم نتونست تو رو درست کنه نه؟

ايلار:اتردييننن.خيلي ممنون خير سرمون داداش داريم..

من:ما چاکرابجي بزرگه هم هستيم..

ايلار:باشه کم زبون بريز..

همون موقع ميشااومد کنارم گفت:اتردين من حوصله ام سررفت..

سريع دستمو گذاشتم جلو دهنش.

ايلار:داداش اين کي بود؟!

من:هان؟هيچکس.ميلادبود..

ايلار:اين صدا دختر بود.دروغ نگو..نکنه رفتي اونجا چشمو گوشت واشده؟

من:نه خواهر من اين چه حرفيه..

ايلار:مطمئني ديگه؟دروغ يعني نميگي؟

من:راست ميگم..مثلا ميخواي كي باشه؟دوست دخترم؟

ايلار:اخيي تو از اين عرضه ها نداري كه!

تودلم گفتم كجاي كاري خواهرم من كه عرضه ندارم عقدشم كردم...

من:خب باشه مامان هست؟

ايلار:نه بعدا زنگ بزن الان داره نمازميخونه..

من:باشه فعلا..

گوشيو قطع كردم ويک نگاه از اون ترسناكام به ميشاكردم كه سريع در رفت ازيک طرف خنده ام گرفته بود ازيک طرف حرصم دراومده بود..خواستم يكم اذييتش كنم رفتم دراتاقو بازكردم ديدم رفته زيرپتو سعي كردم خنده ام نگيره محكم دروبه هم كوبيدم كه ميشا3 متر از جاش پريد..

ميشا:هوي چته ترسيدم...سگ بستي؟

تقريبا صدامو بلند كردم:اره سگ بستم..اخه دختره ي احمق نميبيني دارم باگوشي حرف ميزنم؟اگه خانواده ام ميفهميدن چي؟

ميشا:خب ببخشيد..حواسم نبود.

بعدم سرشوانداخت پايين.دلم نيومد اذييتش كنم رفتم روبه روش نشستم..سرشواوردم بالا ديدم الهيي داره گريه ميكنه فكرنميكردم انقدر زود رنج باشه..

به چشماش نگاه كردم كه بابغض گفت:ات.. اتردين..ببخشيدبخدانميخواست م اينجوري بشه..حواسم نبود..

دوباره به گريه اش ادامه داد.طاقت ديدن اشكشو نداشتم سرشو گذاشتم روسينه ام موهاشو نوازش كردم گفتم:عيبي نداره.. گريه نكن..

ولي مگه اروم ميشد تصميم گرفتم بذارم يكم گريه كنه...يكم كه گذشت ديدم ول كن نيست سرشو ازسينه ام جداكردم گفتم:اي بابا ميشا جان حالا من هيچي نميگم حالا توهي فشار بده..خوب درد گرفت اين سينه ي بي صاحاب..

فقط نگاهم كرد و اروم اشک ريخت دوباره سرشو گذاشتم روسينه انم كه سرشو بلندكرد دوباره سرشو گذاشتم روي سينه ام گفتم:بذار عزيزم بذار..

دوباره سرشو جداكرد من دوباره همون كارو كردم بارسوم هم همين كارو كردم گفتم:راحت باش عزيزم بذار راحت باش..

ميشا:اه.بس كن ديگه اتردين.اعصابمو خورد كردي..

من:زهرمار!!ازخداتم باشه. ماروباش به فكر كي هستيم..

ميشا:روانپريش..

وباهم خنديديم...

خيلي كنجكاوشده بودم كه قيافه ي خانوادشوببينم گفت:اتردين؟

اتردين:جونم؟

من:يک چيزبگم عيبي نداره؟

اتردين:نه بگو..

من:خيلي دوست دارم قيافه ي خانواده اتو ببينم..

حس كردم رنگش پريد..

من:ميشه نشونم بدي؟داري ديگه..

اتردين:اره تولب تاب ولي...

من:ولي ملي وبيخي نشونم بده..

نميدونم چرااين شكلي شد دستاش ميلرزيد.دستمو گذاشتم رودستش يخ كرده بود

من:اتردين حالت خوبه؟؟چت شده؟

اتردين:نه خوبم..

شونه اي بالا انداختمو نشستم پيشش اونم لب تاب و بازكرد عكسشونو بهم نشون داد.مامان اتردين قيافه ي خيلي خوبي داشت وكناربا‌باش نشسته بود ولي هيچ كدوم شبيه اتردين نبودن..خواهرشم يک دختره سبزه بانمک داشت كه يم بچه ي كوچولوبغلش بودكه ميخواستي لپاشو بكشي..شوهرايلارم ادم خوبي به نظرمياومد..جووني قدبلند صورت سفيد وچشماي عسلي..

ايلارخيلي شبيه مامان باباش بودولي اتردين نه!!

من:اتردين پس توبه كي رفتي انقدرخوجل شدي؟؟شبيه مامانينات كه نيستي..

اتردين:ميشابايدهمينو برات توضيح بدم..قول بده خوب گوش كني..اميدوارم نظرت عوض نشه..

من:وا مگه ميخواي چي بگي نه بگو ميشنوم..

شروع كرد:دقيقا5سام بودكه به خاطرشغل بابام كه توبانک كارميكرداز شيراز اومديم تهران..وضع ماليمون بدنبومن تک بچه بودمو فاميلامونم اكثراهمين تهران بودن به خاطرهمينم بابام انتقالي گرفت اومد تهران....اونجابابام بايكي توبانكشون دوست شده بودادماي خوبي بودن هرسري مياومدن خونه امون براي من يكچيزي مياوردن.منم هميشه منتظراومدن اونابودم كه بيان بايک كادونو..

خنديدمنم خنديدم گفتم:ازهمون بچه گي ديوونه بودي...

اتردين:خلاصه بعدازيک مدت رابطه ي مابيشترشدورفت امدابيشتر..خانواده يزداني(همون دوست باباي اتردين)يک دختر‌داشتن كه 3سالي ازمن بزرگترو‌هميشه بازي من..انقدرصميمي شدتااين كه بابام اقاي يزداني ومثل داداشش ميدونست وداداش همديگروصداميكردن....اون شب وقشنگ يادمه اون شب نحسه برفي.ازشيرازخبررسيد كه مادرپدرم فوت كرده مامانينام منوگذاشتن پيش خانواده يزداني وخودشون باهواپيما رفتن...تافردازشون خبرنبود..فرداظهرداشتيم ناهارميخورديم كه تواخبار گفتن"متاسفانه ديشب پروازتهران شيراز سقوط كرده وتمام

سرنشينان فوت كردن.به داغ داران اين عزيزان تسليت ميگيم"اون موقع من فقط 8سالم بود كه مامان بابامو ازدست دادم.توي مراسم خاک سپاري من هيچي كاري نميكردم فقط توشک بودم..درعرض دوشب من 3نفرواز دست دادم...

باورم نميشد اتردين انقدرسختي كشيده باشه اشک توچشمام حلقه زد

ادامه داد:منو هيچ كدوم ازفاميلام حاضرنشدن نگه دارن ولي خانواده ي يزداني منو نگه داشت ومثل پسرش بزرگ كرد..ميشاالان اپني كه جلوت وايساده مادرپدرشو توسن7سالگي ازدست داده وزيردست يكجورايي يتيم حساب ميشه..حالا ميخواي بااين اتردين باشي يانه؟

نگاهش كردم ولي هيچي نگفتم اتردين جلوي پام زانو زدوگفت:نبينم چشماي اشكيتو خانمي..اگه اين چشمامال من نميخوام باروني باشن..مال من هست؟ميشااين اتردينوميخواي؟د چواب بده ديگه من كه مردم..

پاشدم جلوش وايسادم باعصبانييت گفتم:اتردين تودرباره ي من چي فكر كردي؟اين كه چون پدرمادرت فوت كردن تنهات ميذارم؟تومنو اينجوري شناختي؟وقتي من بهت گفتم دوست دارم يعني دوست دارم..براي متاسفم كه مردي كه عاشقشم منو اينجوري فرض كرده..

ازجلوش ردشدم چندقدم بيشترازش فاصله نگرفته بودم كه دستمو گرفت كشيدطرف خودشو قبل ازاين كه بفهمم لباي داغشو گذاشت روليم!!!باورم نميشه اتردين منو داره ميبوسه؟توخلصه ي شيريني بودم ناخوداگاه منم همراهيش كردم...يكم بعد ازم جداشدوبه چشمام زل زدمنم به چشماي ابي اون.سرشوكردتوموهام يک نفس عميق كشيد.بااين كاراش من داشت مور مورم ميشد لاله ي گوشمو بوسيدوگفت:ميشاتويک فرشته اي دوست دارم تااخرين نفس..فقط قول بده تنهام نذاري..

باصداي ارومي گفتم :قول ميدم..

سامیار

گوشي رو دراوردمو زنگ زدم به رضا با سومين بوق جواب داد

رضا-بله سامیار خان؟

من-چي شد رضا؟

رضا-راستيتش اصلا كسي رو با همچين اسمي پيدا نكرديم اون شماره هايي رو هم داديد همه واگزار شدن

با دستم شقيقه هامو ماليدم اين ديگه اخر خط بود

من- يعني توي اين سه روز هيچ نشونه اي پيدا نكردي؟

رضا-نه اقا

من- از خونه چه خبر؟

رضا-اقا خانوم حالشون اصلا خوش نيست

من-باشه باشه خداظ

رضا-خدافظ

لعنتي مامان باباشم شمارشونو عوض كردن اين رضا هم كه نتونست ادرس درست درموني پيدا كنه مامانم كه اميدوارم كنار بياد صداي ويبره ي گوشيم رو عصابم فوتبال بازي ميكرد

من-بله

ستاره-سلام داداشي

من-سلام ستاره خوبي؟

ستاره-من خوبم ولي توانگار خيلي بدي

من-انتظار ديگه اي داري داغونم ستاره داغون

ستاره-خبري نشد؟

من-نه اب شده رفته تو زمين

ستاره-بيليتت براي كيه؟

من-دوروز ديگه با اينكه ميدونم بي فايده است توي پاريس به اون بزرگي پيداش كنم ولي ميخوام برم كه بعدا پيش خودم شرمنده نشم كه دنبالش نرفتم

ستاره-ايميلاتونو جواب نميده

من-باورت ميشه بيشتر از هزار تا ايميل فقط من فرستادم با ادرساي مختلف دريغ از يدونه جواب

ستاره-ميخواي منم باهات بيام

من-نه عزيزم تو بمون پيش مامان

ستاره-باشه داداشي زياد خودتو ناراحت نكن پيدا ميشه

من-اميدوارم خدافظ

ستاره-خدافظ

سرمو دور تادور اتاق چرخوندم عكسايي كه باهم گرفته بوديم روي ديوار خودنمايي ميكرد ديوار روبه رويي تختو يه عكس بزرگ از چشماش پوشونده بود چشماي عسلي كه حتي توي عكسم پر حرارتو داغ بودنو شعله ميكشيدن روي قلبم چشماش اتيشم ميزد

****

ميلاد دسته چمدونمو گرفته بود اتردين جلوي در واستاده بود يكي اون ميگفت يكي اين يكي

ميلاد-بري كه چي بشه اخه پسر يكم فكر كن توي فرانسه به اون دراندشتي نفسو ميخواي از كجا پيدا كني؟

اتردين-راست ميگه ديگه بمون اينجا لاقل باهم بگرديم ادرس خونه اشونو پيدا كنيم

دسته چمدونو از دست ميلاد كشيدم بيرون و راه افتادم سمت درو سعي كردم اتردينو كه درو چسبيده بود بزنم كنار

من-بابا ولم كنيد پروازم دير شدش

اتردين-مي خوام كه دير بشه اخه پسر توچرا انقدر داري كم عقلي ميكني هان

ميلاد-لابد فكر ميكني اگه بري همين فردا نفسو پيداش ميكنيو برميگردي

صدام خود به خود اوج گرفتو بلند شدش

ممن-بابا ولم كنيد اگه اين بي عقليه كه من برم دنبال زنم بگردم حاضرم بي عقل ترين ادم روي اين كره ي خاكي باشم

اتردينو زدم كنارو از در رفتم بيرون

فصل بيستم

نفس

ميدوني كه ميرمو

كم ميكنم شرمو

من ميكشم اين قلبمو

بي معرفت

تو ميشي سرحال منم خستم از نعره هات

من بودم عروسك تو دستات بي معرفت

تو نيا فعلا ولي من نميخوام دلمو تو باز تو ببري

نه نميدوني حتي يكم قدر من نه نميدوني هركي رسيد ضربه زد

كي بود كه نازتو خريد اون كه دلم كه فكر كردي از همه سري

نه نميدوني حتي يكم قدر من نه نميدوني هركي رسيد ضربه زد

اواواوميرمو ميرموووو اره ديوونه امو اواو كم ميشه شرمواواواومن ميكشم قلبموو بي معرفت

هروقت هوس كردي مياي اخه تو فكر كردي من با خيليا كه تورو دوست داره خيلي زياد مشابهم

تو بري من ميميرم

اره قلبمو پس ميگيرم

من تو جووني با پيرم اره من ميميرم

تو نيا فعلا ولي من نميخوام دلمو تو باز تو ببري

نه نميدوني حتي يكم قدر من نه نميدوني هركي رسيد ضربه زد

كي بود كه نازتو خريد اون كه دلم كه فكر كردي از همه سري

نه نميدوني حتي يكم قدر من نه نميدوني هركي رسيد ضربه زد

اواواوميرمو ميرموووو اره ديوونه امو اواو كم ميشه شرمواواواومن ميكشم قلبموو بي معرفت

فرشته-اه نفس عوض كن اون اهنگو هرچي غمو غصه بود ريخت تودلم خسته نشدي از همون شب اولي كه اومدي اينجا داري هرشب اين اهنگو گوش ميكني

ترجيح دادم جوابشو ندمو اهنگو قطع كنم رفتم تو فايل عكساي خودمو سامياز چقدر شاد بودمو الان...

فرشته-نفس واقعا رنگ چشماش رنگ چشماي تو بود؟اخه من رنگ چشماي تورو هيچ جا نديدم يه رنگ خاصيه عسلي با رگه هاي طوسي

رفتم رو عكسي كه صورتامونو بهم چسبونده بوديمو فقط از چشمامون عكس گرفته شده بود چهارتا چشم همرنگ

من-بيا ببين

لبتابو گرفتم سمتش اونم از خدا خاسته لب تابو رو هوا زد

فرشته-واي نفس فكر كردم خالي ميبندي رنگ چشماتون مو نميزنه باهم

چيزي نگفتم اونم هي چشماش درشت تر از قبل ميشد يه5دقيقه اي بود لبتابم دستش بود

من-بسه ديگه چقدر به يه عكس نگا ميكني

فرشته-چقدر تو خودشيفته اي نيم ساعت دارم ميگردم يه عكس از چهره اين پسره پيدا كنم نميشه كه نميشه تو اون عكسه هم كه فقط چشماتون معلوم بود

لبتابو از دستش كشيدم بيرون

من-فضولي نكن گفتي رنگ چشمامونو بهت نشون بدم دادم ديگه بيشتر از اين فضولي فضولي نكن

بعدش از فولدر عكسا اومدم بيرون و از اتاق رفتم بيرون وقتي داشتم از در ميرفتم بيرون به فرشته كه حمله كرده بود به لب تاب گفتم

من-زحمت نكش همه ي فايلا قفل داره

رفتم جلوي پنجره اين روزا همه رو سامیار ميديدم احساس ميكردم خيلي بهش نزديك شدم خيلي حتي عكسي رو كه از خودم روي شيشه ميوفتادو سامیار ميديدم دلم هواشو كرده بود بي قرار بودم بي قرار يه نگاه از طرفش بي قرار اغوش گرمش يه قطره اشك مزاحم سد چشمامو شكستو بعدش بارون بود كه روي صورتم ميبارید خدايا احساسم عشق بود يا نفرت يا هوس ؟ نميدونم

باز دوباره ميزنه قلبت تو سينه سازمو

تو سكوتت ميشنوي زمزمه اوازمو

حس دلتنگي كه ميگيره تمام جونتوهرجا ميري منو ميبينيو كم داري منو

تو دلت تنگه ولي انگار تو جنگ با دلم

ميزنيو ميشنكي با خودت لج كردي گلم

راه با تو بودنو سخت كردي كه اسون برم

چشم خوشرنگت چرا خيسه خوشگلم

حالا بگو كي ديگه اخماتو ميگيره

با تو ميخنده تب كني واست ميميره

دست كي شبا لاي موهاتو اره خودم نيستم ولي يادم كه باهاته

حالا بگو كي ديگه اخماتو ميگيره

با تو ميخنده تب كني واست ميميره

دست كي شبا لاي موهاتو اره خودم نيستم ولي يادم كه باهاته

اين عشقه تو وجودت توي جونت ريشه كرده

دلت دوباره بي قراره داره دنبال من ميگرده

اين عشقه تو وجودت توي جونت ريشه كرده

دلت دوباره بي قراره داره دنبال من ميگرده

گفتي كه ميخواي بري سروسامون بگيري

خواستي اما نتونستي به اين اسوني بري

دستت مال هركي باشه چشمت دنبال منه

هر نگاهت انگاري اسممو فرياد ميزنه

من خيالم راحته تا پاي جون بودم برات

تو ندونستي چي ميخاي تا بريزم زير پات

همه ارزوهامون ديگه فقط يه خاطره است

نفسم بودي ولي يه تجربه شديو بس

حالا بگو كي ديگه اخماتو ميگيره

با تو ميخنده تب كني واست ميميره

دست كي شبا لاي موهاتو اره خودم نيستم ولي يادم كه باهاته

حالا بگو كي ديگه اخماتو ميگيره

با تو ميخنده تب كني واست ميميره

دست كي شبا لاي موهاتو اره خودم نيستم ولي يادم كه باهاته

حالا بگو كي ديگه اخماتو ميگيره

با تو ميخنده تب كني واست ميميره

دست كي شبا لاي موهاتو اره خودم نيستم ولي يادم كه باهاته

حالا بگو كي ديگه اخماتو ميگيره

با تو ميخنده تب كني واست ميميره

دست كي شبا لاي موهاتو اره خودم نيستم ولي يادم كه باهاته

اين عشقه تو وجودت توي جونت ريشه كرده

دلت دوباره بي قراره داره دنبال من ميگرده

اين عشقه تو وجودت توي جونت ريشه كرده

دلت دوباره بي قراره داره دنبال من ميگرده

اين عشقه تو وجودت توي جونت ريشه كرده

دلت دوباره بي قراره داره دنبال من ميگرده

اين عشقه تو وجودت توي جونت ريشه كرده

دلت دوباره بي قراره داره دنبال من ميگرده

چقدر به حالو هوام ميومد احساس ميكردم سامیار برام اين اهنو خونده سرعت بارون چشمام زياد شد دستاي عمو دورم حلقه شدو سرمو به سينه اش فشار داد

عمو-نبينم نفس عمو باروني باشه

بعدش با صداي بلند به فرشته گفت

عمو-فرشته عوض كن اين اهنگه رو

هق هقم اوج گرفت يه فكري مثل موريانه مغزمو ميخورد نكنه سوتفاهم بوده و من به سامیار اجازه ندادم برطرفش كنه يه كلمه توي گوشم زنگ ميزد سوتفاهم

شب بودومن تواتاق روتخت نشسته بودم..اتردينم نبود.ازاين همه سكوت خونه خسته شده بودم.سامي هم كه رفت من تازه داشتم باهاش خوب ميشدم!!حالاكه نفس رفته شقي هم اكثراباميلاده ومنم ياتنهاياپيش اتردين.دلم واسه روزاي قبل كه بابچه هاهر5شنبه ميرفتيم بيرون رستوران وهميشه سراين كه كي پولو حساب كنه دعواميشد تنگ شده بود...چه روزاي خوبي بودولي حيف كه ادماتاچيزيوازدست ندن قدرشونميدونن.ماهم قدراون روزا روندونستيم وحالا...

گرسنه ام شده بودپاشدم رفتم تواشپزخونه يک سيب برداشتم داشتم برميگشتم كه يكهويک نفرتوتاريكي پريدجلوم:پـــــــــخ...

دستموگذاشتم روقلبمو يک جيغ زدم..

ميلادهرهرخنديد..

من:نخندباباواسه دندونات خواستگارپيدااميشه..كثافت بروشقي وبترسون تركيدم..دخترمردموترسونده هرهرميخنده..

ميون خنده گفت:واي ميشاخيلي قشنگ شدي..

من:!!كه قشنگ شدم..

يكهوسيب وكردم تودهنش گفتم:حالاتوقشنگ ترشدي...

بعدم باخنده دوييدم سمت اتاق..

ميلاد:اي ميشابميري داشتم خفه ميشدم...دهنم جرخورد..

من:حـــقته..

باخنده نشستم روتخت لب تابمو بازكردم رفتم توفيس بوكم..سهيل رفته بودامريكا توپيجش نوشته بود:اقامن نميخوام برگردم!!

خنديدم براش نوشتم:وايسااگه به اقاعزت نگفتم حالتوبگيره..ميگم باتيپ پابرتگردونه صبركن....

يكم ديگه بالب تاب وررفتم.يكهودرباز شد اتردين اومد توسريع لب تابو بستم درازكشيدم روتخت پتوهم كشيدم روم..

من:سريع برقو خاموش كن ميخوام بخوابم.

اتردين:ميشاچيزي شده؟

باعصبانييت گفتم:نه گفتم برقوخاموش كن ميخوام بخوابم.نميفهمي؟

اتردين:چته پاچه ميگيري؟

من:اره پلچه ميگيرم ولم كن بذاربخوابم..مواظب پاچه ي شلوارت باش..

اومدپتوروازروم كنار زد منو كشيدتوبغلش..دست خودم نبودبوي عطرتلخش مسخم ميكرد.دستشو نوازش گونه روگونه ام كشيدوگفت:ميشايي چيزي شده؟

بابغض گفتم:اره.همه منويادشون رفته حتي اون نفسم كه ادعاميكردمارودوست داره ولم كردورفت.شقي هم كه پيش ميلاده منم كه...

محكم توبغلش فشارم دادوگفت:نبينم ميشاي من انقدرحالش خراب باشه ها.مگه نگفتم اگه اين چشمامال منه نميخوام ابري باشن؟

من:اتردين من دلم واسه نفس تنگ شده..

اتردين:همه دلمون واسه اش تنگ شده حتي خودم من..

به شوخي يكدونه به بازوش زدم گفتم:هوي خجالت بكش دلت واسه دخترمردم تنگ شده؟

خنديدوگفت:اي شيطون..

صدام دراومد:اه اقاتكليف منو مشخص كن هوتن كه نيستم چندتاشخصيت داشته باشم!يافرشته ام ياشيطون كدومش؟

اتردين:توهمون فرشته ي مني..

بعدم منو توتخت گذاشت وگفت:بخواب منم برم دوش بگيرم بعدش ميخوابم..

من:باشه شب بخير..

اتردين:شب توهم بخير..

بعدم رفت حموم ومن خوابم برد..

ازصبح يک دلشوره ي عجيبي پيداكردهخ بودم نميدونم چرا..ناخوداگاه گوشيمو برداشتم شماره ي خونه روگرفتم ولي كسي جواب نداد نگرانيم به اوج رسيد..به گوشيه بابازنگ زدم چون مامان هيچوقت گوشيشوجواب نميداد!بعداز5بوق جواب داد..

بابا:جانم؟

باباصداش گرفته بودانگار كه گريه كرده.

من:سلام بابايي.خوبي مامان خوبه؟

بابا:سلام دخترم..اره ماخوبيم توخوبي..

من:اره باباچراصدات گرفته؟اتفاقي افتاده.

بابا:نه سرماخوردم..

همون موقع صداي تسليت گفتن يک نفربه بابااومد!!

بادادگفتم:بابا اين براي چي به توداره تسليت ميگه؟

باباکه هول کرده بودگفت:هيچي عزيزم.اروم باش برات توضيح ميدم..

ساکت بودم..

بابا:راستش..چه جوري بگم قول بده هول نکني..س..سهيل..

من:باباسهيل چي:

بابا:تسليت ميگم دخترم..سهيل ازپيش مارفت..داداشت رفت..

ناخوداگاه نشستم روزمين..شقي که منو ديده بودگفت:هي ميشاچي شدي؟

بابا:ميشا؟ميشادخترم..

من فقط گريه ميکردم.من:بابابگوکه دروغه بگو که يک شوخي مسخره است..امکان نداره.سهيل بي معرفت نبود..نه نبود امکان نداره.من طاقت دوريشوندارم..

اتردين که تازه ازبيرون اومده بود تامنو ديدبدو اومد کنارم نشست.گوشيوخاموش گرد منو تواغوشش گرفت وگفت:هي ميشا چت شده عزيزم؟اتفاقي افتاده؟

ديگه اغوش اونم منو اروم نميکرد...انقدرگريه کردم تاهمه جاسياه شد..

****

اززبون اتردين

هرچي صداش کردم جواب نميداد.سريع نبضشوگرفتم که خيالم راحت شد.بردم روتخت گذاشتمش بهش سرم وصل کردم..

بعدازچنددقيقه چشماشوبازکرد..

ميشا:اتردين؟

من:جانم؟

ميشا:چرا؟چرامن انقدربدبختم..

طاقت ديدن اشکشونداشتم.

من:اخه چراگريه ميکني خانمي؟چي شده؟

میشا:اتردین سهیل..سهیل تنهام گذاشت..عشقم تنهام گذاشتو رفت!!!

باشنیدن این حرف صداي شکستنمو شنیدم..عشقش؟یعني چي؟پس من چي؟؟

هیچي نگفتم وفقط نگاهش کردم اونم اروم اشک میریخت...

دوماه بعد...

چندوقتي بودکه رفتاراي اتردین عوض شده بود به همه شک میکرد حتي یک دفعه توخیابون داشتم دنبال یک انتشاراتي معروف میگشتم که پیداش نمیکردم...چون تنهابودم رفتم ازیک پسرجون پرسیدم..

من:اقابببخشیداینجابه من یک انتشاراتي معرفي کردن اسمشم..پرسمان بودفکرکنم.ولي پیداش نمیکنم میشه کمکم کنید؟

بیچاره پسره هم که پسرخوبي بود درکما ادب داشت به من ادرس میدادکه نمیدونم اتردین ازکجاپیداش شدوشروع کرد کتک زدن یارو...

من فقط گریه میکردمو مردمم جمع شده بودن داشتم ازهم جداشون میکردن..

اتردین اومد سمت من یکدونه خوابوندزیرگوشم وگفت:گمشوسوارماشین شوبریم خونه..

منم جایزندیدم مخالفت کنم نشستم توماشین شروع کردم گریه کردن..خونه که رسیدیم تازه دعواوفحش دادنو تهمت به هرزگي شروع شد...دیگه خسته شده بودم..یک تصمیمي گرفته بودم که میدونستم سخت بودولي به نفعم ود دیگه تحمل شنیدن فحش وتهمتاشو نداشتم...

ساعت8بودکه اتردین پاشدرفت دانشگاه.یکربع بعد منم پاشدم حاضرشدم بلیطمو که ازطریق اینترنت گرفته بودمو برداشتم.یک یاداش براي اتردین نوشتم"اتردین نگردپیدام نمیکني..من رفتم تاتو ازدست یک هرزه خلاص بشي...دیگه تحمل این همه تهمتو ندارم.اشتباه کردي اتردین امیدوارم پشیمون نشي..خداحافظ

میشاعاشق همیشگي تو..

یکي ازعکساشم بداشتم وراه افتادم سمت فوردگاه..

ساعت8:45دقیقه بودکه رسید ساعت9پروازداشتم به مقصدتهران..

وقتي رسیدم به تهران تازه دلم گرفت.دلم براش تنگ شدخیلي سخت بودعشقتوول کني وبري.تازه حال نفسومیفهمیدم...

وقتي رسیدم خونه رفتم زنگ وزدم

مامان:بله؟

من:ماماني منم میشادروبازکن..

مامان:میشادخترم اینجاچیکارمیکني بیابالا..

دروزدومن رفتم بالا.وقتي مامانمو ديدم تازه فهميدم چقدردلم براش تنگ شده بود رفتم توبغلشو گريه ازسر دادم...

مامان:دخترم چراگريه ميكني؟دلم گرفت..تومگه ماه بعد درست تموم نميشد..

موندم چي بگم گفتم:چرا مامان ولي يک ترم مرخصي گرفتم...

مامان:اخه چرا؟اينچوري كه ازنفس وشقي عقب ميافتي...

من:عيبي نداره..خسته شدم بخدا..

مامان:باشه بيابريم توكه كلي برات حرف دارم..

رفتم تويک چايي خوردم وگفتم:مامان من ميرم يكم بخوابم واسه ظهربيدارم كن..

مامان:باشه برو...

رفتم اتاق وگوشيمو روشن كردم..همون موقع گوشيم زنگ خورد.ميلاد بود..

من:بله

شقي:سلام دخترکدوم گوري رفتي؟

من:سلام داداشي بخدابريدم ديگه نميتونم ادامه بدم..

ميلاد:گوش كن.

بعدصداي اتردين بغض انداخت توگلوم"خداچرا ازم گرفتيش؟چراحالاكه عاشقش شدم ازم گرفتيش؟مامان بابام بس نبودكه ايناهم گرفتي؟

گريه ام گرفت:ميلاد:ميشابرگرد...

من:نه نميشه..بايدتاوان تمام تهمتايي كه بهم زدرو پس بده..

بعدم قطع كردم وگريه روازسر دادم...

اتردين

يک هفته ازرفتن ميشاگذشته ومن هيچ كاري نتونستم بكنم گوشيش كه خاموشه.شقي هم كه ادرس خونه اشونو نميده وميگه كه بايدتاوان پس بدم.تاوان چي نميدونم!!

اهنگ وتا ته زيادكردم

داري با هر قدم دور ميشي از دستام

من اين حال بد و اصلا نميخوام

خودت گفتي كه از من خيلي دلگيري

ميبينم كه داري از دست من ميري

اين مدت چقد خاطره جمع كردي ؟

شايد يه روز پيش همديگه برگرديم

ولي فعلا رسيد روز جداييمون

ببين خيس شده چشماي دوتاييمون

از اون روز كه دلت سرد شد من امروز و تو خواب ديدم

ميگفتم خوابه بي ربطه چون از امروز ميترسيدم

از اون كه من ميترسيدم سرم اومد چقد ساده

ديگه عاشق نميشم من ولي قلب تو آزاده/

بدون تلخه خيلي تلخه بي تو حتي آب خوردن

زندم اما زندگيمو بي تو غم ها بردن

(اهنگ روزجدايي ازتامين و نيما علامه)

اين اهنگو انگاربراي من خوندن خيلي دلم گرفته بودتودلم به خودم بدوبيراه ميگفتم كه چرابه معصومييت ميشاشک كردم.يادچشماي اشكيش ديوونه ترم ميكنه ولي حيف كه واسه پشيموني خيلي ديرشده..

ساميار

6 ماه بعد

لبخند پتو پهني كه روي لبم بودو به هيچ عنوان نميتونستم مخفي كنم تو دلم گفتم نفس خانوم فكر كردي فقط خودت زرنگي استاد دانشگاه بودن عموت كار دستت داد دختر درسته يكم طول كشيد ولي بالاخره پيدات كردم كم نيست استاد دانشگاه بودن دانشگاه سوربن به اون معروفي همشو مديون يكي از پسر عموهام بودم كه تازگي ها شنيده بود اومدم فرانسه و بهم گفت يكي از استاداش به نام امين فروزان ميتونه دانشگاه خوبي براي ادامه تحصيلم بهم معرفي كنه واولين چيزي نظرمو جلب كرد فاميلي اين استاد بود فروزان از همه جالب تر اين بود كه با توجه به تحقيقاتي كه من كردم دوباره نيشم شل شد ايشون يه برادرزاده خوشگل به نام نفس دارن

اخ نفس پيدات كردم به دست اوردن اين اطلاعات از دختراييي كه توي كلاس استاد فروزان بودن خيلي راحت بود حالا فقط يه چيز مونده بود حرف زدن با امين فروزان عموي نفس اينطور كه نفس توي ميلاش به ميشا از عموش تعريف كرده بود ميشد فهميد ادم روشن فكر وصد البته فهميده اي هست پس با يكم صحبت كردن ميشه .....لبمو دندون گرفتم تا صداي خندم بلند نشه با چه حالو روزي اومدم اينجا و الان چه حالو روزي دارم غمگين ناميد والان اميدوار اصلا قابل قياس نيست از روي صندلي بلند شدمو رفتم لب پنجره دستي به روپوش سفيدم كشيدم گوشي تلفن روي ميز زنگ خورد برش داشتم صداي نازكو جيغ زني توي گوشم پيچيد

زن-دكتر مريض بعدي رو بفرستم

پيشونيمو ماليدمو در همون حال گفتم

من-بفرستينش

****

اخرين مريض كه از در رفت بيرون منم از اتاق اومدم بيرونو رفتم توي راهرو بيمارستانو مسير اتاق سعيد رو پيش گرفتم يكي از دكتراي بخش زنان زايمان توي اين 5 ماهي كه مشغول به كار شدم خيلي باهم صميمي شديم ولي هيچي از قضيه نس نميدونست بدون در زدن رفتم تو

سعيد-اخر ياد نگرفتي در بزني

بلند خنيدمو گفتم

من-هر وقت تو ياد گرفتي منم ياد ميگيرم

سعيد-شنگول ميزني دكتر جذاب

من-كوفت

سعيد-مگه بد ميگم كل انترنا با دكترا دنبالتن خدا شانس بده

من-خفه من موندم اينم مدركه تو گرفتي زنان زايمان

سعيد-اخ يه تخصص شيرينيه كه نگو

من-هيز بدبخت

سعيد- سامیار اين دختره كه بهت گفتم خيلي خوشگلو نازه اين هفته زايمان داره بايد حتما نشونت بدمش

من-واله وشيداش شدي لابد

سعيد-من غلط بكنم شيدا(زنش)پوست از سرم ميكنه ولي بايد حتما اين دختره رو نشونت بدم چشماش سگ داره لامصب

من-به چه درد من ميخوره

سعيد-هيچ دردت چون شوهر داره فقط ميخوام چشماش رو ببيني همين

من-سعيد ديرم شد با اين استاد دانشگاهه قرار دارم بايد برم خدافظ

سعيد-خدافظ دكتر جذاب

من-استاد فروزان؟

اولش واستاد بعدش اروم برگشت اولين چيزي كه توي چهره اش جلب توجه ميكرد چشماي پر جذبه ميشي رنگش بود كه پشت يه عينك با فريم مشكي ادمو ناخداگاه وادار به احترام گذاشتن ميكرد چند قدم اومدو جلوم واستاد

فروزان-خودم هستم

من-ميتونم چند لحظه وقتتون رو بگيرم

زل زد به چشمام و چشماش رنگ اشناييت به خودش گرفت انگار كه منو ميشناخت و خودشو براي همچين روزي امده كرده بود

فروزان-البته

بعدش زير لب اروم گفت

فروزان-منتظرت بودم

ديگه مطمئن شدم كه ميشناستم

نفس

دستامو گذاشتم رو گوشم سرم گيج ميرفت از حرفاي عمو نميخواستم بشنوم فريادم رفت هوا

من-نميخوام بشنوم

عمو-نفس جان من بهش نگفتم كه بچه اي وجود داره يا نه

اشكام ريخت دستم رفت روشكمم صدام رنگ داشت رنگ نگراني رنگ غم رنگ ترس رنگ بغض رنگ مادر بودن

نفس-عمو مگه خودت نميگي اومده ميگه بچمو ميخوام نميدم نه ماه باهاش نفس كشيدم نه ماهه شده تموم زندگيم تموم وجودم هستيم مثل خون توي رگامه نميتونم بدون بچم نميتونم

ديگه زار ميزدم تو خواب ببيني سامیار خان پسرمو بدم بهت تو خواب بازي قبلي رو باختم ولي اين دفعه برد با منه

عمو-نفس عاقل باش حرفاشو گوش كن بعد حرف بزن فهميدي حق داره پدره احساسش به اون بچه اي كه تو عاشقشقي بيشتر از تو نباشه كمتر نيست سري پيش بچه شدي بدون توضيحو دليلو مدرك محكومش كردي اين دفعه عاقل باش

من-عمو شما طرف اوني يا من ؟ بفهمه بچه اي وجود داره نميزاره رنگشو ببينم مطمئنم به خاطر اينكه نه ماه دنبالم گشته تلافي ميكنه بچمو ميگيره عمو

صداي زنگ موبايل عمو رعشه انداخت تو جونم عمو با نگاهش دعوت به ارامشم كرد

عمو-بله سامیار

اسمشم تپش قلبمو ميبرد بالا لعنت به تو سامیار كه هنوزم قلبم ميتابته

عمو-گفتم كه من هيچ ارتباطي تو اين موضوع ندارم نفس بايد خودش باهات حرف بزنه

گوشي رو گرفت سمتم اب دهنمو قورت دادم يه نفس عميق گوشي رو گرفتم عمو رفت بيرون نفسه حبص شدمو فوت كردم تو گوشي هيچكودوم حرف نميزديم من صداي نفساي اونو گوش ميكردم اونم...خيلي وقت بود نميشناختمش كه بگم چيكار ميكنه شايد تو نقشه اين بود كه چجوري بچه اشو پس بگيره

سامیار-خيلي نامردي

چشمامو فشار دادم رو هم باروناي تو چشمام باريدن چقدر تشنه صداي بمو مردونه اش بودم كه بعضي وقتا خش دار ميشد مي خواستم بگم نامرد تويي كه همه چي رو خراب كردي نه من كه با اينكه بهم خيانت شد بچه ي اين عشق يه طفه رو نگه داشتم ميخواستم بگم تو نامردي كه همه روياهامو خراب كردي اما نگفتم نگفتمو گوش دادم

سامیار-نفس

لعنتي اينجوري نگو نفس يجوري نگو نف كه انگار عاشقمي كه انگار بي تابمي

سامیار-دلتنگم نفس

ميخواستم بگم نه بيشتر از من بي معرفت

سامیار-چرا رفتي؟

زبونم قفل شده بود

سامیار-نفس بچم

با شنيدن اسم بچه تازه از اون خلصه شيرين اومدم بيرون

من-كدوم بچه؟

سكوت كرد

من-پرسيدم كدوم بچه؟سامیار از من سراغ بچه اي رو نگير كه توي سه ماهگي سقط شد

سامیار-دروغ ميگي

صداش بيشتر از هميشه خش دار بود

من-بچه اي باباش خيانت كاره همون بهتر كه نباشه چي فكر كردي فكر كردي بچه اي رو كه از وجود تو كه همه هستيمو به اتيش كشيدي نگه ميدارم

صداي فريادش گوشم رو لرزوند

سامیار-دروغ ميگي

گوشي رو قطع كردمو هق هقم رفت هوا عمو كه جلوي واستاده بود گفت

عمو-بازم بچگي كردي بازم اشتباه كردي

يک ماهي بودكه ازطريق يكي ازدوستاي بابام توي يک بيمارستان فوق العاده استخدام شده بودم..اونجابايكي ازپرسنل كه مثل خودم بود به اسم اطلس دوست شده بودم..دختربانمكيه..ساعت 6باصداي الارم گوشيم بيدارشدم

من:اي خفه بميري من ميخوام بخوابم...

پاشدم رفتم دستشويي چندمشت اب به صورتم زدم توايينه به خودم نگاه كردم اين ميشاكجااون ميشاي 3سال پيش كجا..روزي نيست كه عكسشوبغل نكنم وگريه كنم.ديگه گريه كردن شده همدم تنهاييم..سريع ازدستشويي اومدم بيرون بابام دم دروايساده بود..

بابام:ميشاجان تعارف نميكردي حالاجا داشت بمونيا..

گونه اشوبوسیدم وگفتم:قربون بابايي..نه ديگه گفتم هواش ميگيرتم پس ميافتم....

بابام:اتمي كه نزدي؟

خنديدموگفتم:ايي بابايي..

بابام خنديدومنم رفتم اشپزخونه..

مامان:سلام دخترم..

من:سلام ماماني.من فقط يک لقمه ميخورم ديرم شد..

مامان:نخيرميشيني ميخوري بعدميري..

من:مامان اونجايکچي ميخورم..

سريع يک نون پنيرخوردم راه افتادم..

مامان:خب دختروايسابابات برسونتت.

من:نه مامان خودت که ميدوني پياده روي ودوست دارم..

مامان:باشه مواظب خودت باش..

من:مامان چه مهربون شدي جديدا!!يکي ازمزاياي دکتربودن..

خنديدم مامان:بروبچه تاجيغم نرفته بالا..

من:باشه خداسعدي...

ازدرخونه بيرون وراه افتادم..اخ که چقدردلم گرفته بود گوشيم زنگ خورد اطلس بودجواب دادم..

من:جانم؟

اطلس:سلام ميشايي کجايي؟

من:توخيابون..

اطلس :نزديک خونه اتونيد؟

من:اره.

اطلس:پس وايسامنم الان ميام...

اطلس هم خونه اشون چندتاکوچه بالاترازما بود..وايسادم منتظرش..

گوشيم زنگ خورد بازاين شماره بود!نميدونم کيه که هروقت برميدارم جواب نميده..اعصابموبهم ريخته..ريجکت کردم..دوباره زنگ زد.دوباره ريجکت کردم..دوباره زنگ زد جواب دادم:

من:بله؟

صدايي نيومد..

من:الو چراحرف نميزني؟

دوباره صدايي نيومد اعصابم خورد شد گفتم:

من:تخم كفتربخورحتمازبونت بازميشه..خداشفات بده.

بعدم سريع قطع كردم..همون موقع اطلس اومد

اطلس:سلام عزيزم..

من:عليک سلام..

اطلس:اوه اوه اول صبحي وپاچه گيري؟

من:خف بابا راه بي افت..

باهم راه افتاديم توراه انقدرچرت وپرت گفتيم .خنديديم كه نفهميديم كي رسيديم..البته خنده هاي من بيشترشبيه گريه بود!

ازدوردكترضعيمي وديديم اطلس گفت:ميشابفرماييدشاهزاده ي سواربر بي ام سفيد شما هم رسيد..

يكدونه زدم به بازوش كه گفت:ايي چرا خب ميزني؟؟ولي خداييش اتردين يک چيزديگه است..

اطلس همه چيوميدونست اتردينم ازروي همون عكسي كه دارم ديده..باشنيدن اسم اتردين اشک توچشمام حلقه بست..تازه يادبدبختياي خودم افتادم..

ضعيمي اومدجلوكاملامودب گفت:سلام خانم اسايش.خوب هستيد؟

من:سلام.ممنون خوبم..

ضعيمي :ولي چشماتون يكچيزديگه ميگه ها..

من:ببخشيدولي گريه كردن ازنظرشماجرمه؟

بيچاره هول شد گفت:نه جسارت نباشه نگران شدم..ببخشيدخداحافظ...

بعدم دويد دررفت.

اطلس:بميري چرابابدبخت اينجوري صحبت كردي؟

من:حقشه..

رفتيم توبيمارستان لباسامونو پوشيديم وهركي رفت سي خود..

داشتم ميرفتم توي اتاق يكي ازمريض ها كه به خاطرقلبش بستري شده بود.يک بچه ي خيلي شيرين6ساله بود خيلي هم ناز..دراتاق وبازكردم كه ديدم كسي روبه روش نشسته وداره باهاش حرف ميزنه..

-لاله خانم قول بده عملتو كه كردي خوب شدي بياي زن من بشي قبول؟

لاله:نه.

-چرا؟!ناراحت ميشما...

لاله:اخه شماخيلي بزرگترازمن هستيد..

-عيبي نداره..

لبخند روي لب هام ماسيد...امكان نداره خداجوني يعني ميشه؟

همون موقع مردبرگشت سمت منو نگام بادوتاچشم ابي كه دلم براش تنگ شده بودروبه روشدم..خيلي لاغرشده بودولي بازم جذاب بود..يكم كه گذشت گفت:به شمايادندادن وقتي ميان تواتاقي دربزنيد؟

من كه تازه اومدم بيرون گفتم:چرا ولي دراتاق خونه و... نه اين درا..بعدم ايشون مريض من هستن پس دليلي نميبينم توضيح بدم اوني كه بايدتوضيح بده شماييد كه اينجاچي كارميكنيد...

اتردين:خوشم ميادهنوزم زبون داري ولي من ديگه يادگرفتم چه طوركوتاهش كنم...

بعدم ازاتاق رفت بيرون..تودلم هرچي ناسزابلدبودم به خودم گفتم..رفتم لاله روديدم ازحالش كه مطمئن شدم يكم باهاش شوخي كردم وبدورفتم پيش اطلس..

من:اط..اطلس...

اطلس:جانم چي شده ؟

من:اطلس اينجاست...اتردين اينجاس...

اطلس:دروغ!!!!!

رفتم پيش خانم ستوده كه يكي ازفضولاي بخش بودوهم سناي خودمون بود گفتم:خانم ستوده اين دكتره جديداومده؟

ستوده:كدوم؟

من:همون كه چشماش ابيه..

ستوده:اهان.اره ديديش چقدرخوشگله؟عقش خودمه..

من:چيته؟

ستوده:عقشم...

حرصم دراومدگفتم:ايشاالله به پاي هم پيرشيدوباعصبانيت رفتم بيرون...

خداياخودت كمكم كن...نذاردوباره عذابم بده..

واي باورم نميشه دوباره بعدازچندماه ديدمش..اخ كه چقدر دوست داشتم بگيرم تاميتونم ببوسمش..(بچه هام منحرف شد)ولي بايديكم اونم بفهمه من تواين چندماه چي كشيدم بايدبفهمه كه نبايداين كارواميكرد...ولي خيلي سخته روبه روي عشقت وايسادن...

داشتم توحال وهواي خودم ميرفتم سمت استيشن كه صداي يكي ازپرسنل رفت رومخم...

-سلام ببخشيدشما تازه وارداين بيمارستان شديد؟

برگشتم سمت صدايک دختر جوون كه باهزارتاعمل بيني وپرتزو...سعي كرده بودخودشوخوشگل كنه.تودلم گفتم قربون ميشاي خودم كه همينجوري بدون اين عملا خوشگله..خيلي سرد گفتم

من:بله..

دختربا‌عشوه هاش داشت حالمو بهم ميزد..

-خوشبختم منم مشيري هستم..

ودركمال تعجب دستشوبه سمتم درازكردكه باتعجب بهش نگاه كردمو باساق دستم دستشوانداختم پايين وگفتم:فكرنميكنيداين رفتارتون يكم دوراز يک خانم دكترهستش؟؟

وبدون توجه به صورت قرمزاون ازكنارش ردشدم كه باپرويي گفت:ببخشيدولي بهتون نميخوردخشک مقدس باشيد...

به عقب برگشتمو گفتم:خشک مقدس نيستم ولي سعي ميكنم واسه خودم شخصييت نگه دارم..

دوباره گفت:خودتونو معرفي نكرديد.

من:صابري هستم..حالااجازه ميديدبرم يانه؟

لبخندي زدوگفت:خواهش ميكنم بفرماييد..

زيرلب گفتم:اخــي ناز شي الهي!!پروو.

اين ميشانميدونم ازكجاضاحرشدكه زيرلب جوري كه بشنوم گفت:

ميشا:مواظب باش نري توديوار مثل اين كه خوشتون اومده ازهم..به پاي هم پيرشيد..

ديدم كسي نيست بازشو گرفتم كشيدم جلوي خودم گفتم:ميشاپارودمم نذار كه بدميبيني..

ميشا:شماهم مواظب باش دمت قيچي نشه..

من:باشه!!بچرخ تابچرخيم..

ميشا:مواظب باش سرت گيج نره بخوري زمين...

بعدم رفت...واي كه دلم چقدرواسه اين حاضرجوابيش تنگ شده بود...

فصل بيست و يكم

نفس

من-واي واي فرشته من اينو نميپوشم چقدر بيريخته

فرشته در حالي كه به زور اون لباس گلو گشاد و بيريخت بيمارستانو رو تنم ميكرد گفت

فرشته-نه تورو خدا بيا با بيكيني برو خب دختر لباس مخصوصه ديگه دكترت الان مياد

تقه اي به در خوردو به جاي دكتر عمو اومد تو اتاق

عمو-زنگ زدي بهش نفس

دستامو زدم زير بغلم

من-نه

عمو-نفس دوباره داري كم عقلي ميكني ديشب باهم حرف زديم اين بچه چي ميخواد؟

من-شناسنامه

عمو-ديگه؟

من-بابا

عمو-پس شناسنامه اش بايد به اسم كي باشه

من-باباش

عمو-افرين به خاطر پسرت تو كه نه ماه از خودگذشتگي كردي يه بار ديگه هم روش سامیار حق داره بدونه داره بابا ميشه از پريشب تا حالا داغون شده

با بغض گفتم

من-من داغون نشدم؟

عمو-احساساتي تصميم نگير تلافي نكن پسرت بابا ميخواد ميفهمي نفس بابا شناسنامه شناسنامه اي كه به اسم پدرش باشه

من-بچه رو ميگيره

عمو-من تضمين ميكنم كه نميگيره مرد تر از اين حرفاست

من-عمو اون نامرده نه مرد

عمو-حرفاشو گوش نكردي تو حتي قبول نكردي ببينيش هر كي رو بتوني گول بزني خودتو نميتوني خودت بهتر از هر كسي ميدوني پشت اون نگاه شيشه اي و اون قلب سنگي چيه يه عشق قديمي كه انقدر قوي بوده كه خاكستر كه نشده هيچ شعله هاش بيشتر شده

با حال زار گفتم

من-عمو

عمو در حالي كه از در ميرفت بيرون گفت

عمو-ميرم بهش زنگ بزنم بياد بيمارستان

من-عمو نميخوام حتي يه بار حتي يه بار ببينمش كارم داشت با تلفن ولي حضوري هيچوقت بياد بچه اشو ببينه ببرتش بيرون هر كاري ميخواد كنه ولي من اجازه نميدم رنگمم ببينه به اين شرط

عمو-با اينكه همه ي كارات كودكانه است ولي قبول ميكنم

همين كه عمو رفت غر غراي منم شروع شد

من-اصلا نمنو ببريد خونه هروقت دردم گرفت بياريم

فرشته-همين مونده دكترت گفته بايد بيمارستان باشي هر ان ممكنه دردت شروع بشه مثل بچه ي ادم بهت گفتيم بيا برو سزارين كن گفتي نه هيكلم خراب ميشه بدنم بخيه ميخوره اگه سزارين كردي بودي الان تپل خاله پيشمون بود

بعدش دستشو گزاشت روي شكمم

من-خودمونيم فرشته تو عمرم فكر نميكردم بتونم اين ريختو قيافه رو تحمل كنم

فرشته-اووووو همچين ميگه ريختو قيافه انگار دماغش شده اندازه دماغ فيل يا دستاشو صورتش باد كرده خدا رو شكر باد نداري قيافتم زياد تغيير نكرده فقط اين شيكمت بزرگ شده زناي حامله ي ديگه رو بايد ببيني تا خداروشكر كني

سامیار

نمیدونم چند ساعت بود دراز کشیده بودم رو تختو زل زده بودم به سقف نفس پریشب چي گفت گفتش بچه اي که باباش توباشي همون بهتر که نباشه نباشه پس اون صداي شادوخوشحال مال کي بود وقتي به میشا گفت حالمه است صداي زنگ گوشیم بلند شد جواب ندادم دوباره زنگ خورد با بیحوصلگي دستمو دراز کردمو بدون نگاه کردن به اسمي که رو گوشي افتاده بود جواب دادم

من-بله

عمو-الو سلام سامیار خوبي

من-سلام

عمو-میخوام یه خبري بهت بدم که از این داغون بودن درت بیاره کجایي

کوتاه جواب دادم

من-خونه

عمو-پسر داري بابا میشي اونموقع نشستي تو خونه

سیخ نشستم رو تخت میدونستم میدونستم اینکارو نمیکني نفس سریع گفتم

من-عمو میشه بیشتر توضیح بدي

گردنمو کج کرده بودمو گوشي رو چسبونده بودم به گوشم تا نیوفته درهمون حالتم داشتم اماده میشدم

عمو-نفس هنوز بچه است فکر میکنه کار درستو انجام میده فکر میکنه بازیچه شده بازي خورده خیانت دیده

من-مگه براش تعریف نکردید

عمو-یه بار بهت گفتم از اولم میدونستم که نفس دچار سوتفاهم شده ولي زیاد بهش اصرار نکردم که باهات حرف بزنه الانم بهت میگم باید خودت باهاش حرف بزني نه زوري نه اجباري چون بدتر لج میکنه صبر کن تاروزي که خودش ازت توضیح بخواد میرسه اون روز بهت قول میدم

حالا دیگه تو پارکینگ بودمو سوار ماشین

من-بیام کدوم بیمارستان؟

عمو-بیمارستان(.....) هرچند شرط گذاشته که اصلا تو این مدت نبینتت

باشنیدن اسم بیمارستان ناخداگاه لبخند زدم

من-بیمارستانو میشناسم خودم یکي از دکتراشم مشکلي نداره توي اتاق خودم هستم اینطوري خیالم راحت تره راستي عمو دختره یا پسر؟

عمو-چه عجب پرسیدي پسره

من-خدافظ عمو من چند دقیقه دیگه اونجام

پیش خودم گفتم آي مامان الان اینجا بودي فکر کن زنگ بزنم بگم عروست فارق شد بیچاره دیگه تحمل شنیدن این خبرو نداره

ساعت چندشب بودنميدونم نشسته بودم روبه روي tv ولي حواسم پيش اين اتفاقات اخيربود...يکهو عسل پريد روم

عسل:سلام دالي جوننن.

من:سلام عسلي..

صداي ايلارازپشت اومد:احوال داداشي..

من:ايلاربه تخم کفتر هم چيزخوبيه ها..

ايلار اخم کردو دستشو به کمرش زدوگفت منظور؟

من:اوه اوه حالا گارد نگير.هيچي گفتم بده به اين عسل بلکه زبونش بازشه..

افتاد دنبالم منم دوييدم برم تواتاق..حالااين عسل فکرکرده ماداريم دنبال بازي ميکنيم افتاده دنبال ما.. [2 06]

عسل:دالي دالي صبل کن منم بام بگيلمت..

من:بروبابا خداشفات بده..

البته به شوخي گفتم ولي اين ايلار دوباره گاردگرفت:اتردين توبيابيرون يک حالي ازت بگيرم..

من:نه ابجي جان من جام راحته..

بعد ديگه صدايي نيومد روتخت درازکشيدم ر.تخت که دربازشدوعسل اومد تو.

همچين قيافه ي مظلوم به خودش گرفته بود که نگو..چشمامو ريزکردم گفتم:چي ميخواي وروجک که چشماتو اين شکلي کردي؟

عسل:دالي جونـــــم؟

من:ج.نم؟چي ميخواي؟هرچي باشه قبول فقط اول بيابغلم..

دستاشو محکم کوبيدبه هم گفت:اخ جـــــــــون..

بعدم دوييد توبغلم..من عاشق اين موهاي فرشم..يکم توبغلم نگهش داشتم بعد گفتم:خب خانم کوچولو چي ميخواي شما؟

عسل:ميخوام لو تختت بپل بپل کنم..

من:جـــان؟؟؟!!!!!!يخيال بابا..

عسل:دالي قول دادي..

بعدم مثل بادکنک خالي شد..

من:خب باشه حالا اخماتو توهم نكن..

بعد پاشد باتمام انرژي روي تخت بالاپايين كردن..

من:غسل دايي اينجوري فنراش نميزنه بيرون محكم تر..

عسل:چشم..

بلند خنديدم اونم بااني بالا پايين ميپريد..

من<عسل حالا يواش يهو ميخوري به ديوار كتلت ميشيا..

همون موقع گوشيم زنگ خورد.سامي بود چه عجب..

من:احوال بي معرفتاي عالم؟

سامي:سلام اتردیـــــــــــن ..

گوشيو ازگوشم فاصله دادم گفتم:اروم چته؟چي شد انقدرشنگولي؟

سامي:خاک توسرت داره بچه ام به دنيا مياد..

من:خاک توسرخودت بي ادب...خب مبارک باشه.الان چه ربطي به من داشت؟

سامي:بميري رفيق مارونگاه..

من:خب بابا شوخي كردم.

سامي:خفه شوباباانرژيم خوابيد..

من:اي بابابخشيد غلط كردم اصلادرس بيمارستانو بده باكمپوت بيام خدمتت..

سامي خنديدوگفت:ديووانه..به ميلادم توبگو ديگه من حال ندارم..

من:اوكي ميگم...

سامي:خب من برم كاردارم خداحافظ..

من:باشه..خداحافظ..

گوشيوقطع كردم..

عسل:دالي بليم پايين؟

من:بريم..

بعدم بغلش كردم رفتيم پايين ..انقدرپريده بود قرمزشده بود ونفس نفس ميزد..

ايلار:چه عجب شماتشريف اورديد..من:بله اومديم..

نشسته بوديم داشتيم ميوه ميخورديم عسلم روي پاي من داشت باگوشيم ورميرفت.دستمو كردم توموهاي فرش گفتم:دايي جان به واژه اي به اسم شونه اعتقادداري؟خيلي چيزخوبيه ها..

عسل:اله دالم..

تااخر شب ايلارينا بودن بعدم رفتن خونه اشون.منم رفتم بخوابم كه فردا زود بيداربشم برم بيمارستان..

ساعت 7بود كه بااطلس جلوي بيمارستان بوديم..ازديروز دل تودلم نيست كه هرچي زودتربيام بيمارستان..نميدونم به خاطراتردين بود يا نه!

همون موقع ماشين اتردين هم از دربيمارستان اومدتو..

اطلس:اوههه كوپه ات توحلقم...

من:خفه شو اطلس بريم تو..

رفتيم تو لباسامونو عوض كرديم چون كار نداشتيم اول رفتيم توي stationنشستيم..خانم شكري كه يكي ازپرسنل قديمي بيمارستان بود اونجا نشسته بود داشت باستوده ومشيري همونې كه من خيلي ازش بدم ميادحرف ميزد..

من:سلام خانم شكري؟درباره ي چي حرف ميزديدماهم هستيم..

شكري:هيچي دخترم داشتيم درباره ي اين دكترصابري حرف ميزديم..پسره خيلي مهربونيه..

من:اوه بله..

همون موقع صداش ازپشت سراومد:اي اي غيبت!من يک صابري اينجا شنيدما..چي ميگفتيد؟

مشيري با يک نازو عشوه اي كه هم من هم اطلس چندشمون شد گفت:

مشيري:هيچي ذكر خيرتون بود دكتر..

اتردين خنديدوگفت:غيرازاين هم نميتونست باشه..

من:اوه بله خداي اعتماد به نفسم كه تشريف اوردن..

اتردين:ببخشيد خانم اسايش نشنيدم چيزي گفتيد؟

من:نشنيديد يانخواستيد كه بشنويد كدومش؟

اتردين:اوليش..

من:اوه پس گوشتون مشكل داره چون من بلند حرفمو زدم..

بعدم ازجام بلند شدم گفتم:بااجازه..

ازكنارش رد شدم ورفتم..اخيـــــش دلم خنكيد..گوشيم زنگ خورد ازجيب روپوشم درش اوردم:ميلاد!!!

جواب دادم:بله؟

ميلاد:سلام ميشاخانوم..

من:سلام اقاميلاد چي شده يادمن افتادي؟

ميلاد:كارت دارم ميشه يک جايي قراربذاري باهم بريم بيرون..

من:اره حتما..كافي شاپ توت سرخ خوبه..

ميلاد:اره حتما..ساعت چند؟

من:من ساعت5 كارم تموم ميشه..

ميلاد:اوكي..پس فعلا..

من:فعلا..

بعدم گوشيوقطع كرد..يعني ميلاد باهام چي كار داره..شونه اي بالا انداختمو رفتم دنبال كارم..

_****** **********

ساعت5 بود كه كارم تموم شد بااطلس خداحافظي كردم راه افتادم سمت قرار..

يكربع بعد رسيدم..رفتم تو ميلاد پشت ميزدونفره اي نشسته بود.رفتم جلو

من:سلام.

ميلاد:سلام خسته نباشي..

من:ممنون..

ميلاد:بشين.

نشستم قهوه وكيک سفارش داديم

ميلاد:خبرداري بچه ي نفس قراره به دنيابياد..

من:جـــــان؟!!!

ميلاد:نميدونستي؟ديشب اتردين بهم گفت..

من:اهان..

ميلاد:ميشا چرا اون كار احمقانه رو كردي؟

من:كدوم كار؟احمقانه اين بود كه اونجا ميموندم...

ميلاد:ولي تو بااين كارت اتردينو نابود كردي..

پوزخندي زدمو گفتم:داغون؟كاملا مشخصه..

ميلاد:ميشا كاملا دارم جدي ميگم....

من:ميلاد اگه اومدي اينارووبگي من برم..

ميلاد:خب باشه..يک خبر خوش ديگه..قراره توهمين هفته برم خواستگاري شقي..

كپ كرده بودم ازيک طرفم خوشحال بودم كه شقي حداقل به عشقش رسيده

من:دروغ؟!ايول خيلي خوشحالم كردي...

يكم ديگه باهم صحبت كرديم كه ميلاد بلند شدپول ميزوحساب كردو رفتيم..

توماشين كه نشستيم گفتم:اوه به كجا چنين شتابان تازه خريدي؟

ميلاد:نه باباداشتم منتهي حال نداشتم باخودم بيارمش شيراز..

يک206مشكي داشت..

ميلاد دوباره شروع كرد:ميشا بخدااتردين هنوزم دوست داره اگه توچشماش نگاه كني ميفهمي.همون جوركه وقتي توچشماي تونگاه ميكني ميتوني بفهمي كه هنوزم تو اتردينو دوست داري...

بغض گلومو بست ولي باصدايي كه سعي اشتم نلرزه گفتم:نه ميلاد بين ما هرچي ب.ده تموم شده..

ميللاد:من كه فكرنكنم...ميشا به خودت در.غ نگو توهنوزم اونو دوست داري...

اشک توچشمام حلقه بست گفتم:ميلاد تروخدا تمومش كن اصلا توچه اصراري داري كه تومارو بهم برسوني..

ميلاد:چون من نميتونم پر پر شدن دوستمو جلوي چشممو ببينم همين طور توكه مثل خواهرم ميموني..

من:ميلاد اگه بس نكني همينجا پياده ميشم..

ميلاد كوتاه اومد به جاش ظبط وروشن كرد كه بدتراز حرفاي خودش اتيش به جونم انداخت..

نذار امشبم با يه بغض سر بشه

بزن زير گريه چشات تر بشه

بذار چشمات و خيلي آروم رو هم

بزن زير گريه سبک شي يكم

يه امشب غرور و بذارش كنار

اگه ابري هستي با لذت ببار

هنوزم اگه عاشقش هستي كه

نريز غصه ها تو تو قلبت ديگه

غرورت نذار ديگه خستت كنه

اگه نيست بايد دل شكستت كنه

نمي توني پنهون كني داغوني

نمي توني يادش نباشي به اين آسوني

هنوز عاشقي و دوسش داري تو

نشونش بده اشكاي جاري تو

نمي توني پنهون كني داغوني

نمي توني يادش نباشي به اين آسوني

نذار امشبم با يه بغض سر بشه

بزن زير گريه چشات تر بشه

بذار چشمات و خيلي آروم رو هم

بزن زير گريه سبک شي يکم

يه امشب غرور و بذارش کنار

اگه ابري هستي با لذت ببار

هنوزم اگه عاشقش هستي که

نريز غصه ها تو تو قلبت ديگه

غرورت نذار ديگه خستت کنه

اگه نيست بايد دل شکستت کنه

نمي توني پنهون كني داغوني

نمي توني يادش نباشي به اين آسوني

هنوز عاشقي و دوسش داري تو

نشونش بده اشکاي جاري تو

نمي توني پنهون كني داغوني

نمي توني يادش نباشي به اين آسوني....

(بزن زير گريه از رضاشيري..)

باگريه وداد گفتم:ميلاد تروخدا خفه اش کن..

ميلاد سريع کمش کردودستمال بهم دادوگفت:اخه ابجي گلم چراباخودت اينجوري ميکني؟

من:ميلاد ميشه بزني کنار ميخوام اين يک تيکه راه وپياده برم...

ميلاد بدون حرف زد کنارو خداحافظي کردو رفت..رفت ومن اشکام تنهاموندیم تنها همدم تنهاييم..

توپياده رو شروع کردم به قدم زدن وگريه کردن.به نگاه هاي ديگرانم که به روم بود هيچ توجهي نميکردم.فقط گريه بودو گريه

واي كه چقدرحرصم درمي اد وقتي ميشا اين شكلي باهام حرف ميزنه..واي كه چقدر دوست دارم يک باردیگه فقط يک باردیگه بهم بگه عزیزم!!

داشتم توخيابوناي شلوغ تهران چرخ ميزدم كه گوشيم زنگ خورد..مامان بود.

جواب دادم.:جانم؟

مامان:پسرپس توكجايي؟

من:بيرون دارم ميگردم چه طور؟

مامان:پاشوبياخونه ببينم داره واسه من ميچرخه..

من:مامان چيزي شده؟

مامان:عسل دوباره غش كرده...

هول كردم.

من:الان ميام..

سريع گوشيوقطع كدمو شوت گاز رفتم خونه..تااونجابرسم خداميدونه چقدرمرده ام وزنده شدم..

طفلي عسل بيماريه سرع داره وهمين ايلارو خيلي داغون كرده..(بچه ها اسمشو نميدونم درست نوشتم يانه هموني كه يكهو غش ميكنن كف ميدن بيرون!!!كف ميدن؟مگه ماشين لباس شويي ان [2 06])

سريع ماشينو پارک كردم رفتم توخونه..ايلار رومبل نشسته بود گريه ميكرد مامانم كنارش داشت دلداريش ميداد...

مامان وايلار بالا سرعسل نشسته بودنو گريه ميكردن منم سريع رفتم ازتخت بلندش كردمو رفتم بيرون.

من:مامان من ميبرمش بيمارستان شما نميخواد بياين به علي زنگ ميزنم بياد...

علي توي يک شركت مديرعامل بود به خاطرهمين بعضي وقتا ديرميرسيدخونه..

عسل وگذاشتم روصندلي خودمم سريع سوارشدم بردمش بيمارستاني كه توش كار ميكردم...

مسير 20 دقيقه اي رو 5دقيقه اي رفتم..وقتي رسيديم سريع بردمش تو.خداروشكر خانم شكري هنوزنرفته بودتامنو ديداومد طرفم..

خانم شكري:چيشده پسرم؟

من:خانم شكري خواهرزاده ام بيماريه سرع داره دوباره حالش بدشده..منم ترسيدم سريع اوردمش اينجا..

خانم شكري:كارخوبي كردي ببرش بذار تو اون اتاق روتخت تاببينم چي كارميشه كرد..

سريع عسلو گذاشتم روتخت وخودم رفتم پيش خانم شكري.

خانم شكري:ببين اكثر پرسنل رفتن تعطيلات تابستوني..بقيه هم كه توي اتاق عمل ان..

من:خب پس چيكاركنيم:من كه يک نفره نميتونم..شماهم كه داريد ميريد..

خانم شكري:نگران نباش پسرم الان ساعت8.خانم دكتر اسايشم كه خونه اشون نزديک اينجاس الان زنگ ميزنم اون بياد..

اي خدامن ازكدوم طرف بكشم اخه اين كه بيادمن تمركزمو ازدست ميدم همه ي حواسم ميره پيش ميشا..

گفتم:يكي ديگه روميشه بگيدبياد؟

خانم شكري:نگران نباش پسرم خانم اسايش كارشو خوب بلده بعدم اگه بابت قضيه امروزه بايدبگم فعلا خواهرزاده ات مهم تره..

ناچارا قبول كردم..

داشتم ميوه ميخوردم كه گوشيم زنگ خوردازبيمارستان بود.جواب دادم.

من:بله؟

خانم شكري بود:سلام دخترم ببخشيدمزاحمت شدم..

من:سلام خانم شكري اختيار داريد..بفرماييد.

خانم شكري:راستش يک مريض اورژانسي داريم ولي چون پرسنل كم هستن ميخواستم بگم پاشوبياينجا..طفل معصوم گناه داره.بيماريه سرع داره..

نميدونم چراهول كردم وگفتم:باشه باشه الان ميام..فعلا..

خانم شكري:خداحافظ...

سريع يک مانتو توسي باشلوار لي مشكي ويک شال سرم كردم ودويدم بيرون..

مامان:كجا دخترم؟

من:مامان ازبيمارستان زنگيدن گفتن برم بيمار اورژانسي داريم زنگ بزن اژانس بياد..باباكه فكرنكنم حالا حالاها بياد...

مامان:باشه..

سريع رفت زنگ زد به اژانس ومنم رفتم پايين سوارشدمو رفتم...

ساعت8:20 رسيدم پول وحساب كردم دويدم سمت بخش..

داشتم دنبال خانم شكري ميگشتم كه صداي بمش توگوشم پيچيد:

اتردين:گشتم نبود نگرد نيست..

باتعجب برگشتم گفتم:خانم شكري....

اتردين:ميدونم من بهش گفتم زنگ بزنه...

من:شما خيلي ...

اتردين:هيـــــــس..ميشا تروخدا لجبازيو بذاركنار بيا بريم عسل حالش بده بخدا اگه مجبورنبودم نميگفتم بهت زنگ بزنه...

پوزخند زدمو گفتم من:اره ميگفتي به مشيري زنگ بزنه..

ازكنارش اومدم ردبشم كه بازوم وتو دستش فشاردادو گفت:ميشا بهت گفتم من بااون هيچ كاري ندارم پس هي حرفشو نزن...206 صندق دار..

نتونستم خودمو كنترل كنم زدم زيرخنده..اخه مشيري يكم بيچاره زيادي باسنش گنده بود... [2 14]

من:برو كنار برم لباسامو عوض كنم بيام..

بازومو ول كردسريع رفتم روپوشمو پوشيدم دوييدم بيرون..منتظرم وايساده بود گفت:بريم..

باهم رفتيم تو اتاق..وقتي كه ديدمش دلم براش غش وضعف رفت خيلي بانمک بود...نتونستم خودمو كنترل كنم رفتم بالا سرش گفتم:الهي چه بانمكه...

اتردين:البته ازبانمک گذشته خيارشوره...به داييش كشيده

تودلم گفتم داييش كه خوشگله نه نمک ولي گفتم:نه اگه كشيده بود كه الان بايد شبيه مادر ناتني سيندرلا ميشد..

مشخص بود حرصش دراومد ولي هيچي نگفت..رفتم يک سرم اوردم بهش خواستم وصل كنم كه دلم نيومد رو به اتردين گفتم:بياتوبهش وصل كن..

اتردينمتعجب گفت:چرا؟

من:دلم نمياد دردش ميگيره گناه داره..

لبخندي زدولي سريع جمعش كردو اومد سرمو وصل كرد..

يكم بعد انگارحالش بهتربود ولي اتردين مثل مرغ سركنده بال بال ميزد

ساعت10 بودكه سرمو ازدستش دراوردم اومدم برم بيرون كه اتردين گفت:

اتردين:ببخشيد بهت زحمت دادم تااينجا كشوندمت..

برگشتم طرفشو باپرويي گفتم:عادت دارم..توكي خيرت به من رسيده...

اومد نزديكم من ناخوداگاه يک قدم رفتم عقب كه خوردم به ديوار پشت سرم اونم دستاشو دورم گذاشت صورتشو اورد جلو .فاصله ي صورتامون 5سانت به زورميشد گفت:ميخواي خيرم بهت برسه؟؟

اب دهنمو قورت دادمو باصدايي كه ميلرزيدگفتم:ميشه بريدكنار ميخوام برم لباسامو بپوشم برم..

اتردين لبخندي زدورفت كنار شانس اوردم بيمارستان تقريبا خلوته وكسي منو نميبينه..

تودلم گفتم:مرض لبخند ژكوند تحويل من ميده..

رفتم لباسامو پوشيدم اومد برم بيرون كه اتردين اومد پيشم گفت:بيامیرسونمت ديروقته..

من:مرسي ميرم...

اتردين:ميدونم ازتعارف بدم مياد بيابريم..

ناچارسوارشدم وعسلم بغل گرفتم خواب خواب بود..فضاي ماشينوبوي عطرخنكش برداشته بودومن حالم دگرگون ميكرد...

بالاخره سكوت وشكست:ميدونستي سامي نفسو پيداكرده...

من:اره..

اتردين:ازكجا؟

من:مي بي سي..

چي؟

من:مخفف ميلاد بي بي سي..

بلند خنديدكه جلوي دهنشو بادستم گرفتم وبه عسل اشاره كردم...نامردي نكردو دستمو گازگرفت..

من:اويي..شنيده بودم سگا پاچه ميگيرن نه دست..

اتردين:خب ديگه..

يكم بعد منو دم خونه پياده كردورفت.من موندم وخاطاتش..

با خستگي خودم رو رو كاناپه ولو كردم و نفسم رو با خستگي بيرون دادم و روبه گفتم:

ـ سحر خدا بگم چيكارت نكنه ... كمرم درد گرفت ديوونه!

سحر ـ حقته جيگرم! بايد كار كني بدوو!

من ـ خيلي احمقي تو ميخواي عروسي كني من بايد كار كنم؟ نامرد بووووووق!!!

سحر ـ فحش دادي؟!

من ـ من كي فحش دادم!

سحر ـ شقايق قول ميدم جبران كنم ... من بايد برم باشگاه... لباس عروسيه هنوز يه ذره تنگه....

من ـ خب جيگرم تو هيكلت به اين خوبي من حسرتشو ميخورم ولي ديوونه اي ديگه رفتي يه سايز كوچيک تر گرفتي لباس عروسيتو!

سحر ـ اخه خيلي خوشگل بود دلم نيومد نخرمش!

من ـ الان ميشي اسكلت خب!!!!!

سحر ـ نترس هيكلم بيشتر رو فرم مياد! باباي!

با درموندگي به سالن نگاه كردم...

اووووووووف! هنوز كلي كار مونده... اين ميلادم كه يه زنگ به من نميزنه... داره منو ميترسونه... اگه خواستگار بعديم ميلاد نباشه شرطو باختم و بايد بذارم پدرام بياد خواستگاري..... اي خدا شقايق ايشالا لال از دنيا بري... خانوادت عاشق پدرامن ... اينم شرط بود اشكان الاغ گذاشت؟؟؟؟ ميمردي يه دقيقه حرف نزني؟! تقصير ميلاده ديگه هولم كرد..... شقايق خب مگه داشتي ميترشيدي؟! آره ديگه ميشدم هلو ترشيده! [2 06]

سرمو تكون دادم تا اين فكراي چرند از مخم برن بيرون... دوباره به سالن نگاه كردم... واي بازم باي جارو بزنم اي لعنت بر تو سحر! هي ميگه جبران ميكنم جبران ميكنم پس كووو؟!

اه چقدر غر ميزني شقي پاشو يه تكوني به اين دنبه ها بده! شقايق ميگيرم ميزنمتا!!!!

جارو برقيو دوباره روشن كردم و شروع كردم به جارو زدن....

همينطور كه جارو ميزدم زير لب آواز ميخوندم... وقتي جارو زدنم تموم شد رفتم كولر رو روشن كردم اينقدر گرمم شده بود!!!!

خب حالا نوبت گردگيريه خير سرم... فردا شب سحر و سامان اينجا عقد ميكردن بعد فرداش عروسي بود!!! ولي خونه ما نه تالار گرفته بودن... داشتم روي ميز رو گرد گيري ميكردم كه حس كردم يكي پشت سرمه.....

من ـ سحر باز چيتو جا گذاشتي مشنگ؟؟؟

هيچ صدايي در نيومد.... منم به كارم ادامه دادم... دوباره حس كردم نزديک تر شد....

من ـ سحر خفه بميري يه حرفي بزن ديگه... اگه كاري نداري برو من كار دارم.... عين خر ازم كار ميكشه بعد هوس بازي به سرش ميزنه!

دوباره مشغول شدم كه دوتا دست قوي محكم سرشونه هام رو گرفت و به طرف خودش كشيد و فشار داد كه اينكارش با جيغ زدن من همراه شد....

من ـ ايييييييي! اشكان كثافت عوضي ولم كن....

قهقهه اشكان بلند شد و گفت:

ـ خيلي باحال ترسيدي!

درحالي كه شونه ام رو ميماليدم بهش گفتم:

ـ هيچيت مثه ادم نيست اشكان... اه.... بيشعور

اشكان ـ خب دختر عمه جان .... خواستگاري كه گفتي كو؟

من ـ ميادش تو حرص نخور...

اشكان ـ اگه نيومد تو بايد جواب بله بديا...

من ـ نه من فقط ميذارم پدرام بياد خواستگاري عقده اي از دنيا نره...

اشكان ـ نه ديگه نشد!(و تو همين حين از جاش بلند شد و دوباره به طرفم اومد)

من ـ همينه كه هست...

اشکان یه قدم دیگه بهم نزدیک شد که ترسیدم...

این چش شده بود؟! چرا اینطوري میکنه؟

من ـ اشکان به جاي این حرفا بیا کمکم کن اینجارو تمیز کنیم!

اشکان با یه قدم خودش رو به من رسوند و بازومو با شدت گرفت و چسبوندم به بیخ دیوار و گفت:

ـ ببین شقایق داري لج بازي میکني.... میدوني که من از ادماي لج باز خوشم نمیاد...

من ـ اشکان گمشو اونور من باتو اصلا کاري ندارم تو هم واسه زندگي من تصمیم نمیگیري!

اشکان ـ ببین من ازت اتو دارم بدبخت...

من ـ هه! من تا اون موقع ازدواج کردم تا چشت در بیاد مطمئنم میلاد میاد خواستگاري! فکر کردي! من الکي شرط نمیبندم یه چیزي میدونستم که بهت گفتم دیگه! من اصلا از پدرام خوشم نمیاد مرتیکه دختر باز!!!!

با صداي زنگ در اشکان بازوم رو ول کرد و گفت:

ـ شقایق خانوم حالا میبینیم کي میبره!

من ـ حالا میبینیم! از الان بوي دماغ سوخته رو حس میکنم!

اون رفت بیرون و مامان اومد تو....

بعد سلام و احوال پرسي دوباره به کارم ادامه دادم.....

خداکنه میلاد جا نزنه وگرنه میکشمش!

نفس

- نفس نفس دکتر چرا بهوش نمیاد

صدا ها تو سرم میپیچید فکر کنم صداي فرشته بود و دکتر

دکتر-از درد زیاد بیهوش شده بهتون گفتم این جون طبیعي زایمان کردن نداره باید سزارین کنه خودش قبول نکرد این بلا سرش اومد ولي خب منم که دکترم این زایماني که ایشون کردنو بیشتر قبول دارم زایمان طبیعي خیلي بهتره

صداي بلند در زدن تو اتاق میومد و صداي عمو با با یه اشناي قلب خودش بود سامیار

فقط یه جمله اشو خوب شنیدمو بعدم دوباره سیاهي گفته بود(بابا زنمه جرم که نیست باز کنید این درو)

دکتر-اي بابا این دوست ما پشت این در خودشو کشت خب بزارید بیاد زنشو ببینه

نمیدونم چقدر بیهوش بودم ولي اینبار صداها مثل بار قبل گنگ نبود

فرشته-دکتر شما که نفسو نمیشناسید بهوش بیاد بفهمه بدتر لج میکنه قاطي میکنه

دکتر-خب الان که بیهوشه بزارید بیاد ببینتش

فرشته-چي بگم

همين كه حس كردم دكتر ميخواد ساميارو صدا كنه تمام زورمو زدم كه صدام دربياد ولي نتيجه اش فقط صداي كم جونم بود با باز شدن پلكام

من-بچه ام؟

صداي هيجان زده فرشته تو اتاق پيچيد

فرشته-دكتر دكتر بهوش اومد

دكتر – چه عجب دختر تو كه همه رو نصفه جون كردي

بعد از يه چكاپ كلي من داشت با سرعت ريزش سرم ور ميرفت كه دوباره صدام بلند شد اينبار قوي تر از دفعه ي قبل

من-دكتر بچم؟

دكتر درحالي كه از اتاق ميرفت بيرون گفت

دكتر-نترس جاش امنه تپل پسرت

ميخواستم خفش كنم بابا بچمو ميخوام

من-فرشته بچم كو؟

فرشته-پيش باباشه

قلبم هري ريخت پايين چشمام رعدوبرق زد ميدونستم ميدونستم سامیار حتي نميزاره بچمو ببينمو ورش ميداره ميره

من-فرشته ميگم بچم كو من ميدونستم ميدونستم اين سامیار حتي نميزاره بچمو ببينم ميدونستم هي به عمو گفتم من اين حرفا حاليم نيست

ميخواستم بشينم روي تخت كه تموم وجودم تير كشيد از درد چشمامو بستم فرشته بيچاره هل كرده بود سعي كرد منو بخوابونه روي تخت

فرشته-ششش ششش چيزي نيست نفس سامیار توي اين بيمارستان پزشكه الانم چند دقيقه است رفته اونجايي كه اين ني ني هارو نگه ميدارن رفته اونجا

من-منم ديد

فرشته-نه بابا وقتي رسيد تو زايمانت تموم شده بود بيچاره از ديروز بست نشسته بوده كه اوردنت بيرون ببينتت بعد عمو ميفرستتش خونه استراحت كنه وقتي برگشته ديده بعله گل پسرش به دنيا اومده

يه لبخند اومد روي صورتم سامیار هرچقدرم كه با من بد كرد ولي مطمئن بودم باباي خوبي ميشه با به باد اوردن چيزي سريع گفتم

من-فرشته چشماش

فرشته-واي نفس راست ميگفتي اين سامياره چشماش رنگش خيلي شبيه توا

با كلافگي گفتم

من-پسرمو ميگم رنگ چشاش

فرشته-نفس باورت نميشه همين كه ساميار چشماشو ديد يه خنده اومد رو لباش كه فكر كنم كل پرسنلي كه توي اون اتاق بودن غش كردن ولي خودمونيم تا فهميدن متاهله و زنش اينقدر خوشگله همچين بادشون خوابيد شوورت خاطرخواه زياد داره

من-اون شوهر من نيست

فرشته يه ليوان ابميوه داد دستمو درهمون حالي كه من ابميوه امو ميخوردم گفت

فرشته-ولي باباي بچه اته

من-فرشته كلافم كردي ميشه رنگ چشماي بچمو بگي

فرشته-نقره اي نفس يعني طوسي هم نيستا نقره ايه برق ميزنه دورشم مشكيه البته من ميگم رنگش عوض ميشه ها

من-نچ عوض نميشه رنگش به چشماي عمه اش رفته

فرشته-اي كاش ماهم از اين عمه ها داشتيم رنگ چشممنون اينجوري ميشد

من-عمو به مامانينا گفت؟

فرشته با لحن غمگيني گفت

فرشته-اره گفت الهي مامانت همچين گريه ميكرد كه بچش تو غربت زايمان كرده كه نگو هي ميگفت ما براي نفس كم گذاشتيم

بعد انگار تازه يه چيزي يادش اومده باشه گفت

فرشته-نفس كتاب اسمت بود داشتي براي بچه اسم انتخاب ميكردي بين سه تا ام مونده بودي ساميار برداشتش خوندش بعد كه بچه ارو ديد گفت اسمشو ميزاريم راستين

من-يعني چي من ميخواستم اسم بچمو خودم انتخاب كنم

فرشته-نفس بي انصاف نشو بين اون سه تايي كه تيك زده بوديو خوشت اومده بود انتخاب كرد خودتم كه ديروز ميگفتي راستين از همش بهتره

هيچي نگفتم توي نه ماه فقط فكر يه اسمي بودم كه به نفسو ساميار بياد اخر سرم بين اسم رائين و رادين و راستين گير كردم ديروزم به اين نتيجه رسيده بودم كه راستين خيلي بيشتر به نفسو ساميار مياد

ساميار

-الهي بابا فداي پسرش كه انقدر خوشگله همه چيت به خودم رفته همچين جذبه بابا رو هم به ارث بردي كه از اول اخمات تو همه بابا باز كن اين اخمارو چشماتم كه از اول تا اخر بسته است باز كن اونم بابايي ستاره چشماتو ببينه

دست راستينو گرفته بودم تو دستمو باهاش حرف ميزدم كه اين پرستاره پارازيت شد

پرستار- اعتراف ميكنم خوشگل ترين بچه اي هست كه تاحالا ديدم برعكس بچه هاي ديگه كه قرمز ميشن مثل برف سفيده(بچه ها اين شدنيه نگيد امكان نداره بچه اي كه تازه به دنيا مياد قرمز نباشه دختر عموي من ديانا انقدر سفيد بود كه ميگفتم مثل برفه)

من-بله درست ميگيد

پرستار-با اينكه هميشه حلقه دستتون بود ولي هيچ كس حتي فكرشم نميكرد كه شما متاهل باشد

من-پس حلقه نشونه چيه؟

پرستار-الان خيلي از پسرا براي اينكه از شر دخترا راحت بشن حلقه ميندازن زياد شده

من-پس من متاسفم كه به خاطر اينكه عاشق زنو بچمم حلقه ميندازم امري داشتيد

پرستاره هم كه مثل شير برنج وا رفته بود گفت

پرستار-عموي همسرتون گفتن گوشيتو زنگ ميخوره

من-اونموقع شما اون همه حرف زديد و زنگ خوردن گوشي منو نگفتيد

خم شدم روي دست پسرمو بوسيدمو گفتم

من-ببرينش پيش مامانش

خودمم رفتم بيرون كوشي رو از عمو گرفتم عموهم كه معلوم بود ميخواد بره اتاق نفس پرواز كرد تو اتاق با حسرت ورودشو به اتاقنگا كردم من نميدونم اين چه شرط مسخره ايه كه نفس گذاشته انگار كه ميخوام بخورمش بيهوشم بود نزاشتن ببينمش شماره اي رو كه روي گوشي افتاده بود ديدم مامان بود خدا به داد برسه

زنگ زدم بهش

مامان-الو سامياار بچه خوبه شبيه كي شده اسمشو چي گذشتيد نفس چي نفس خوبه زايمانش راحت بوده يانه بميرم عروسم بيچاره تو غربت زاييد

با خنده گفتم

من-مامان يكي يكي اره پسرمونم خوبه سلام به مامان بزرگش ميرسونه شبيه والا تركيب منو نفسه رنگ چشماشم رنگ چشماي ستاره است اسشم راستين گزاشتيم نفسم خوبه زايمانشم (از فكرشم عصابم داغون ميشد كه چقدر درد كشيده)يكم سخت بوده چون طبيعي زايمان كرده اما درمورد اون مسئله قبلا با هم حرف زديم ما تا بفهميم نفس بارداره سه ماهش بود تا كاراي دانشگاهو بيمارستانو درست كنم شد پنج ماهه خطر داشت با هواپيما بياييم شما هم كه درگير ستاره نميتوني ولش كني كه مادر من اونم درس داره بالاخره باباي نفسم كه درگير دادگاهشه تا ممنوعوالخروجيشو درست كنه مادر نفسم كه به خاطر اينكه يكي از داداشاش خلبان بوده سقوط كرده از هواپيما ميترسه نفس ميگفت يه بارم تو چاله هوايي افتادن نزديك بوده سقوط كنن از اونموقع سوار نميشه نفسو هم با باباش بزور ميزاره سوار بشن

مامان-خب خيالم راحت شد كي ميايين ايران؟

من-زودزود مياييم خدافظ

مامان-خدانگهدارت پسرم

گوشي رو قطع كردم از وقتي كه براي مامان عكساي نفسو فرستاده بودمو از اخلاقش گفته بودم مامان خودشو نديده عاشقش شده بود فقط در تعجبم چطوري نخواست باهاش تلفني صحبت كنه باباي نفسم كه درگير دادگاهشه وقت نميكنه اصلا فكر كنه با دامادش حرف بزنه خيالش راحته داداشش مراقب دخترش هست شونه بالا انداختمو رفتم سمت اتاق خودم

سامیار

عمو-سامیار براي بار اخر ميگم كه اشتباهي نكني قبلا كه داداشم زنگ ميزد با شوهر نفس حرف بزنه نامزد فرشته باهاش حرف ميزد پس امكان داره يكم شك كنه درمورد صدات ولي كم

من-باشه عمو اينم گوشي من بديدش به نفس الان مامانم زنگ ميزنه مامانم هر وقت زنگ ميزد سراغ نفسو ميگرفت من يه جوري نزاشتم اوضاع خراب بشه پس دفعه اولشه با نفس حرف ميزنه به نفس بگيد خودش يجوري جمعو جور كنه قضيه رو

عمو-من متوجه نميشم چجوري مامانت بهت شك نكرده

من-هر وقت مامانم ميرفته بيرون خواهرم ستاره به مامان ميگفته نفس زنگ زده

عمو-اين درست ولي خودش زنگ نميزده چرا؟

من-چون من بهش گفتم سرمون شلوغه هرموقع خلوت بود خودمون زنگ ميزنيم

گوشي عمو تو دستم وييره رفت

من-فكر كنم داداشتونن

عمو-جواب بده

خودشم رفت سمت اتاق تا گوشي منو بده به نفس كه امروز قرار بود مرخص بشه چون جلوي در ورودي بودم سريع رفتم تو حياطو دكمه برقراري تماسو زدم

من-بله

-سامیار تويي پسرم

يه نفس عميق كشيدم چند سال بود اين كلمه رو از زبون يه مرد نشنيده بودم

من-خودم هستم پدر جون

بابا-خوبي پسرم نفس خوبه ؟نوه ي ما چطوه اذيتتون كه نكرده؟

من-من كه عاليه ام نفسم خوبه سلام ميرسونه پسرمونم ..... نه خدا رو شكر هنوز اذيتاش شروع نشده مامان خوبه؟

بابا-خداروشكر اگه به نفس بره كه از ديوار راستم بالا ميره مامانم خوبه سلام ميرسونه

من-پس پدرمون درمياد چون منم متاسفانه تو بچگيم زلزله بودم

بابا خنديدو گفت

بابا-سامیار جان احساس ميكنم صدات عوض شده

من-نه پدرجون همونجوريه ولي سرياي قبل چون كارام سنگين بود فكركنم صدام خسته به نظر ميومد الان سرحالم

بابا-حتما همينطوريه خب باباجان كاري نداري

من-نه پدرجون

بابا-نوه ا گلمو ببوس مواظب دخترمم باش به همگيشون سلام برسون خدافظ

من-بزرگيتون رو ميرسونم چشم خدانگهدار

گوشي رو قطع كردمو نفسمو فوت كردم بيرون زيادم سخت نبود حرف زدن با پدرزني كه تاحالا صداشم نشيده باشي

برگشتم تو بيمارستانو رفتم پيش عمو كه داشت برگه ترخيص نفسو ميگرفت هرچقدر اصرار كرد برم خونه براي استراحت قبول نكردم ايندفعه بايد نفسو ميديدم تكيه داده بودم به ديوار روبه رويي اتاق نفسو تكون نميخوردم عمو هم كه سرتقي منو ميديد خندش گرفته بود كه همون موقع از اونجايي كه كلا من ادم خوشانسي هستم پيجم كردن اتاق عمل يه بار به زبون فرانسه يه بار اينگليسي يه بار ايراني ميخواستم سرمو بكوبونم تو ديوار

عمو-سامیار قسمت نيست نفسو ببيني پيجت كردن

بدون اينكه گوشي نفسو پس بدم يا حرص رفتم ببينم كي مزاحمم شد

نفس

واي چه مادرشوهر گلي نصيبم شدا با اون تعريفايي كه سامیار كرده بود از مادرش فكر كردم الان با يه زنه خشنو خشك حرف ميزنم كه از اون مادرشوهراست هرچند كه اگه اون اصرار نميكرد كه فرانك با سامیار ازدواج كنه ما الان از هم جدا نمبوديم ولي خب لابد قسمت بوده ولي پس سامیار فرانكو چيكار كرده؟زل زدم به صفحه نمايش گوشي سامیار كه عكس راستين بود داشتم به عكس راستين نگاه ميكردم كه سامیار پيج كردن اتاق عمل يه لحظه يه حس خوبي بهم دست داد وقتي گفتن دكتر سامیار مهرارا به اتاق عمل دكتر سامیار مهرارا به اتاق عمل شوهر دكتر داشتنم عالمي داره ها در اتاق باز شدو عمو با خنده در حالي كه سرشو تون ميداد اومد تو و گفت

عمو-بيچاره اين پسره رو انقدر اذيتش نكن از ديشب تو بيمارستان بود تا الان كه ببينتت درست لحظه اي كه ميخاستي مرخص بشي پيجش كردن همچين با حرص از جلوي در رفت كنار كه گفتم الان ميره اون كسي رو كه پيجش كرده رو خفه ميكنه

ناخداگاه يه لبخند نشست گوش لبم انقدر خوشم ميومد حرصشو دربيارم

من-گوشيمو داد عمو

عمو-اي اي يادم رفت ازش بگيرم

چشمام گشاد شد

من- نه عمووووووووو

عمو-شلوغش نكن گوشي تو دست اونه گوشيه اونم دست توا ديگه

من-ولي...

عمو-ولي و اما و اگر نداره وسايلتو كه فرشته برده پايين لباساتم كه پوشيدي بلند شو بريم كه فرشته تو ماشين منتظرته هرچي زودتر ادم از شر محيط بيمارستان خلاص بشه بهتره تو كه يه هفته اينتو بودي

باحرص گفتم

من-عمو خوبه شما گفتيد كه اين يه هفته رو بمون كه مطمئن بشيم مشكلي نداري وگرنه من از همون روز اول خودم قشنگ را ميرفتم

عمو در حالي كه راستينو بغل كرده بود از در رفت بيرونو گفت

عمو-من نه شوهرت گفت بايد بموني

از روي تخت بلند شدمو رفتم سمت در و از اونجا هم راه اقتادم سمت در خروجي كنا عمو قدم ميزدمو همه ي حواسم پيش راستين كوچولو بود ولي قشنگ نگاهاي پرسنل بيمارستانو رو خودم حس ميكردم طبق گفته ي فرشته با دكترم دكتر جذابشونو دزديده بودم حالا هم داشتن ارزيابي ميكردنم تا ببينن همسر اين دكتر جذاب كيه

گوشه لبمو گزيدم تا جلوي خندمو بگيرم از خدا چه پنهون حال ميكردم وقتي حرص خوردنشونو ميديدم

توي ماشين تازه وقت كردم يكم تو گوشي سامياز فضولي كنم ولي خدا خا ميكردم اون اينكارو نكنه چون انقدر تو گوشيم زش عكس داشتم كه نگو توي پوشه عكساش چيزي بود كه قلبمو گرم كردو بخنو مهمون لبام گوشيش پر بود از عكساي خودمو خودش يا عكساي تكيم عكساي راستينم كه نگو از هرزاويه اي از اين بچه عكس گرفته بود رفتم توي يه پوشه كه روش نوشته بود عشق بازش كردم توش عكس چشماي هر كدوممون جداگونه بود يه عكس از چشماي من يه عكس از چشماي خودش يه عكسم از چشماي راستين ! هيچ وقت وكر نميكردم يه خانواده خودم تشكيل بدم عاشق بشم بچه دار بشم

****

فرشته-واي نفس تو خسته نميشي انقدر ورزش ميكني بابا به خدا هيكلت مثل قبله اونايي كه طبيعي زايمان ميكنن هيكلشون خراب نميشه كه

در حالي كه تند تند داشتم دوچرخه ميزدمو نفس ميكشيدم گفتم

من-ساكت.... اروم حرف...بزن...راستين تازه خوابيده....درضمن...مربي ورزشم.....گفته....ورزشهيكلمو از قبلم قشنگ تر....ميكنه

فرشته-به خودت فشار نيار بخيه ات پاره ميشه ديوونه

من-بيشتر از دوهفته از زايمانم گشته با دكترمم صحبت كردم گفت مشكلي نداره

فرشته-كلاس پيانوت دير شد خانوم پاشو بريم كه الان سامياز مياد سوزي(پرستار راستين)مراقب راستين هست

بعش يهو زد زير خنده

من-ديوونه شدي چرا بي خودي ميخندي؟

فرشته-ياد دوران بارداريت افتادم كه ميشستي پاي پيانو

از همون ماه اولي كه اومدم فرانسه به پيشنهاد عمو رفتم كلاس پيانو و اونقدر بهش علاقه مند شدم كه وقتي شكمم اومد جلو منو بزور از پشتش كشيدن بيرون ميگفتم مشكلي ندارم ولي ديگه استادمم كه ميومد خونه بهم گفت كه با اين وضع نميتونم ادامه بدم منم گذاشتم براي بعد زايمان الانم يه هفته است دوباره كلاسامو شروع كردم با اين تفاوت كه ديگه استادم نمياد خونه خودم ميرم اموزشگاه

خودمم از ياداوري اينكه با يه شيكم جلو اومده ميشستم پشت پيانو خندم گرفت

من-كوفت انقدر بلند نخند بچم بيدار شد

از روي دستگاه بلند شدمو رفتم تو اتاقم تا دوش بگيرمو اماده شم كه گوشيم زنگ خورد طبق يه قرارداد نانوشته نه من گوشي اونو پس دادم نه اون گوشيه منو گوشي سامياز دست من موند گوشي منم دست اون خودش بود جواب دادم

من-بله

سامیار-سلام

من-سلام

سامیار-میشه باهم حرف بزنیم؟

من-داریم حرف میزنیم دیگه

سامیار-حضوري

من-نخیر نمیشه

سامیار-نفس بار اخریه که دارم ازت خواهش میکنم بزاري برات توضیح بدم

من-منم میگم ن م ي خ ا م ب ب ي ن م ت

سامیار-هرجور میلته من به خاطر بچه گفتم خدافظ

من-خدافظ

از این کلمه متنفر بودم که همیشه میگفت به خاطر بچه که هم مادر میخواد هم پدر بهتره باهم حرف بزنیم براي روحیه ي بچه بده که وقتي بزرگ شد بفهمه مادر پدر جدا از هم زنگي میکنن فلان براي بچه بده بلان براي بچه بده بسار براي بچه بده یه بار نگفت نفس به خاطر خودمونم که شده بیا حرف بزنیم با عصاب داغون یه دوش گرفتمو اماده شدم همیشه ساعت5تا7یا 8 که سامیار میومد تا بچه رو ببینه من جیم میشدم بیرون رفتم تو اتاق راستین یه اتاق سفید و ابي اسموني که حتي عروسکاشم ترکیب این دوتا رنگ بودن چقدر بوي این اتاقو دوست داشتم کلا عاشق بوي راستین بودم خم شدم روي چشمامو بوسیدمو از در اتاق رفتم بیرون تا با فرشته بریم اخرین سفارشارو به سوزي کردمو با خیال راخت راهیه کلاس شدم

فصل بيست و دوم

صداي زنگ تلفن رفت رومخم..

من:مامان گوشيو برنميداري؟

مامان:دستم بنده بياخودت بردار..

باغرغر رفتم سمت تلفن

من:بله؟

عمو:سلام بردار زاده ي گل..

من:سلام عمو...

عمو:چراانقدر بي حالي؟

من:هيچي بابا..همينجوري..

عمو:خب يک چي ميگم که ازکسلي دربياي..براي پس فردا مرخصي بگير مي خوايم همگي باهم بريم شمال...

تودلم به عمو قبطه ميخوردم که انقدر سريع تونسته بامرگ پسرش کنار بياد..

من:باشه وايسا به مادر گرام بگم..

عمو:نيازي نيست قبلا بااونا هماهنگ شده فقط گفتم من خودم بهت بگم که ازاومدنت مطمئن شم...

من:باشه بهتون خبرميدم..کاري نداريد؟

عمو:نه عزيزم برو خداحافظ.

من:خداسعدي..

بعدم گوشيو گذاشتم..

اصلا حس شام خوردنو نداشتم به مامان گفتم شام نميخورم ومستقيم رفتم تو رخت خواب..

****

باصداي گوشيم بيدار شدم..سريع يک مانتو ساده پوشيدمو مثل هرروز رفتم سرکار...

ضعيمي و تو راه رو ديدم كه داشت مياومد سمتم..وايسادم اومد جلو مودبانه سلام كردو گفت:ببخشيد خانم اسايش ميشه چند لحظه وقتتونو بگيرم؟

من:نه نميشه..

و دوباره راه افتادم..نميدونم چرا خيلي ازش خوشم نمي اد..ادم بدي نيست ولي دوستش ندارم ديگه..

رفتم داخل پاويون ولباسامو عوض كردم..بيرون اومدم همزمان شد بابيرون اومدن اتردين ازپاويون...وواي چقدر دلم براش تنگ شده بود از همون شب ديگه هم ديگه رو نديده بوديم...يكهو ياد عسل افتادم بي خيال غرور شدمو گفتم:سلام اقاي صابري.

برگشت سمتمو گفت:سلام عرضي داشتيد؟

من:حتما داشتم وگرنه مرض نداشتم صداتون كنم...

اتردين:بفرماييد ميشنوم...

نميدونم چرا اسم عسلو يادم رفت يكم نگاهم كردوبالبخند موزيانه اي گفت:

اتردين:خانم اسايش انقدر سخته كه بگيد دلتون برام تنگ شده؟

كفرم دراومدمن:اهكي..اقارو باش...نخير فقط ميخواستم حال عسل وبپرسم..

اتردين:بله من كه باوركردم...شكر خداخوبه..ديگه امري باشه؟

من:ميدونستيد خيلي روتون زياده؟

اتردين:خداحافظ...

اي لجم گرفتا ميخواستم بزنم دندوناش بريزن باهاشون يک قول دوقول بازي كنه...

بيخيال رفتم سمت اتاق اقاي اريان فر مدير بيمارستان كه ببينم مرخصي ميده يانه..در زدم..وبا صداي بفرماييدش رفتم تو..

من:سلام..

اريان فر:سلام دخترم..

من:ببخشيد اوردم برگه مرخصيمو اگه ميشه امضا كنيد..

اريان فر:به شرطي كه بيشتر از4روز نباشه..

باخوشحالي گفتم:باشه حتما..

برگه رو امضا كردو من تشكر كردمو باشادي راه افتادم برم لباسامو عوض كنم برم..فقط اومده بودم مرخصي بگيرم...به ستاره اس دادم گفتم به عمو بگه كه ميام...از كي بود نرفته بودم سرخاک سهيل به خاطرهمين راه افتادم سمت بهشت زهرا..

****

باقدم هاي سست راه افتادم سمت مزار سهيل..نشستم رو زمين و باگلابي كه خريده بودم قبرو شستم وشروع كردم حرف زدن باسهيل..

من:داداشي دلم برات تنگ شده كجايي كه ببيني دارم ذره ذره ذوب ميشم..از دوريه تو از دوري مجنون..داداشي چي ميشد مثلا نميرفتي امريكا؟نميشد نري؟نميشد؟حالم خراب شد وقتي گفتن بيا داداشت سقوط كرده..بيا تنشو ازلاي اهن پاره ها پيداكن...داداشي اي كاش بودي كمكم ميكردي...توهم منو تنها گذاشتي..دلم برات تنگ شده..چرا؟اخه چرا؟مگه چيكار كرده بودم؟نيم ساعتي بود كه داشتم گريه ميكردم كه ديگه پاشدم برم...راه افتادم سمت خونه.بايد ميرفتم ساک ميبستم..

نفس

فرشته – پس تو با ماشين من برو

سوئيچو ازش گرفتمو رفتم نشستم تو ماشينش با نامزدش قرار داشت بعد كلاس پيانو گفتش كه من برم خونه عمو هم كهتا دير وقت كلاس داشت از اين جمله فرشته يا عمو كه هرازگاهي گفته ميشد يه حس بدي بهم دست ميداد/با ماشين من برو/ عادت نداشتم به اين جمله از وقتي كه يادم ميومد ماشين داشتم ولي اينجا نه دلم براي جنيسيس خودم تنگ شده بود بيچاره عمو با فرشته از روي علاقه اي كه به من داشتن اين جمله رو ميگفتن ولي من اصلا به اينجور چيزا عادت نداشتم اين چند وقتي كه اينجا بودم اوايلش خيلي سخت بهم ميگذشت عادت داشتم هرساعتي هركاري دوست دارم بكنم ولي خونه عمو نميشد من دوست داشتم بلند بلند ويالون بزنم ولي وقت خواب عمو بودو نميشد من دوست داشتم بلند اهنگ گوش بدم نميشد دوست داشتم فوتبال نگا كنم عمو اخبار نگا ميكرد الان كه فكرشو ميكنم ميبينم چجوري طاقت اوردم؟ تا بخودم اومدم جلوي برج بودم ماشينو جلوي برج پارك كردمو رفتم توي اسانسور شماره20 رو زدم و تا رسيدن به طبقه ي بيستم اهنگي رو كه پخش ميشد گوش كردم وقتي از اسانسور خارج شدمو كليدمو تو در چرخوندمو بازش كردم صداي پيانو كه توي كل خونه پيچيده بود گوشمو پر كرد اووم قشنگ ميزنه همون موقع سوزي اروم اومد طرفمو به فرانسوي گفت

سوزي-خانم اقا سامیار هنوز نرفتن راستينم از وقتي شما رفتيد همش بي تابي ميكرد

رنگم پريد

من-سامياركجاست؟راستين كه بايد الان وقت خوابش باشه

سوزي-توي اتاق راستين هستن نميدونم والا چرا انقدر بي تابي ميكنه

سرمو تند تند تكون دادمو اروم رفتم سمت اتاق خودم ولي وقتي داشتم از جلوي در اتاق راستين رد ميشدم قدرت از پاهام رفتو عقلو قلبو دلم هر سه بهم فرمان ايست دادن چشما كنجكاو و گستاخو نافرمان از من چرخيدنو روش ثابت موندن مردمك لغزون چشمام روي مرد چارشونه و خوش هيكلي با استيل بي عيبو نقص كه با پرستيژ خاص خودش پشت پيانو نشسته بودو دستش با مهارت روي كلاويه ها فرود ميومد چرخيد پشت به در نشسته بود براي همين با خيال راحت از اينكه نميتونه ببينتم نگاش كردم نگام رنگ گرفت دلم پر كشيد براي نگاه عسليش براي زمزمه هاي عاشقونه اش نگام رنگ گرفت رنگ دلتنگي رنگ عشق رنگ محبت رنگ غم رنگ حسرت و در اخر رنگ اشك اشكي كه تمام مدت فراق همدم تموم شبهام شد صداش كه بلند شد ضربان قلبم انقدر شديد شد كه يه لحظه ترسيدم سينه امو بشكافه و بياد بيرون گوم گوم قلبمو به گوش ميشنيدم هق هق خفه ي توي گلومو با گوش دل ميشنيدم صداش حسرت ديدن چشماي عسليشو تو وجودم شعله ور تر كرد

كوچولو برو ديگه وقته خوابه

ديگه بايد بري تو رختخوابت

اگه دلت واسه مامانيت تنگ شد

نگاش كن عكسش اونجا توي قابه

عزيزم بسه ديگه گريه نكن

ازم نپرس كه چرا ماماني نيست

از تو نه از من يكم خسته شده بودو نميتونست با ما بمونه ني ني

لا لا لا لا لايي لا لا لا لا لايي لا لا لا لايي

مامان رفته شده تنها بابايي

لالا لا لا لايي لا لا لا لا لا لايي

لا لا لا لا لا لا يي مامان رفته شده تنها بابايي

مامان الان خوشحاله خوشحاليش خوشحالم ميكنه

مهم نيست كه غم دوريش داره چيكارم ميكنه

وقتي خوبه اون منم خوبم

مامان الان پيدا كرده رو من يه حس ديگه

و الانم رفته سراغ كس ديگه و از اين به بعد بابا تنهايي

تنهايي واسه ي تو قصه ميگه

كوچولو بخواب من كه خوب بدون اون خوابم نميره

كوچولو بخواب نميخوام كه جولو تو گريه ام بگيره

گريه ام بگيره

لا لا لا لايي لا لا لا لا لايي لا لا لا لايي

مامان رفته شده تنها بابايي

لالا لا لا لايي لا لا لا لا لا لايي

لا لا لا لا لا لا يي مامان رفته شده تنها بابايي

كوچولو برو ديگه وقته خوابه

ديگه بايد بري تو رختو خوابت

اگه دلت واسه مامانيت تنگ شد

نگاش كن عكسش اونجا توي قابه

(اهنگ لالايي امير تتلو عاشق اهنگشم)

غر غراي عشق مامان قطع شده بودو با اون چشماي گرد خوشرنگش زل زده بود به بابابيش سامیارم سرشو چرخوند طرف راستين كه زل زده بود بهشو يه لبخند بهش زد كه دلم ضعف رفت چقدر باباشدن بهش ميومد محو نيم رخ خوشتراشش بودم كه با احساس ترس اينكه نكنه منو ببينه اروم رفتم توي اتاق خودمو درو قفل كردم صداش بلند شد

سامیار-سوزي نفس چرا نمياد؟

سوزي-اقا خانوم خيلي وقته اومدن

حتي از همينجا هم ميتونستم پريدنش از پشت پيانو رو تصور كنم سيم ثانيه بيشتر طول نكشيد كه دستگيره در اتاق بالا پايين شد

سامیار-نفس

من-.....

سامیار-يه بار فقط يه بار عقل كنو به حرفاي من گوش بده بعدش هركاري دوست داشتي كن

از كوره در رفتم

من-چيو گوش كنم دلدادگي هاي تورو با فرانك جونتو يا خنديدناتو به سادگي خودم اتفاقا الان تازه عاقل شدم اونموقعه ها عقل نداشتم كه به تو اعتماد كردم

سوزي-اقا خانوم من ديگه ميرم خدافظ

صداي بسته شدن در اومد پيش خودم گفتم اينم ترسيد فرار كرد

نشستن سامیار رو زمين و تكيه دادنش به درو حس كردم خودمم تكيه دادم به درو نشستم زمين گرماي تنشو حتي از پشت اين در زخيم چوبي حس ميكردمو محتاجش بودم صداش نرم شد مثل قبل لحنش ستودني شد مثل قبل ذهنم پر كشيد به قبل

سامیار-خانومم اخه تو چرا لج ميكني باز كن اين درو باهم حرف بزنيم لامصب دلم برات تنگ شده ميخوام يه دل سير ببينمت

من-وقت ميخوام سامیار درك كن سخته برام فراموش كردن اون صحنه ها

سامیار-بزار برات توضيح بدم از اشتباه دربيايي عزيزم

من-براي شنيدن توضيحتم وقت ميخوام

لحنش التماس اميز شد

سامیار-لاقل بزار ببينمت بي انصاف

من-هروقت يه دل شدم ميبينيم حالا اون روز يا توي دادگاست يا.....برو سامیار فقت برو بزار چند روز فكر كنم وقت خواستم ازت

ديگه صداش نيومد بعد چند لحظه هم صداي بسته شدن در سكوته خونه رو شكست

كجا رفت!رفتم تو اتاق رست كه دوستشو ديدم..

من:ببخشيد خانم ملوي؟

برگشت سمتم.

ملوي:بله؟

من:ببخشيد خانم اسايش وپيدانميكنم.اقاي ضعيمي مثل اين كه كارشون دارن..اومدهع بودن ول الان نيستن..شما ميدونيد كجان؟

ملوي:راستش مرخصي گرفت كه فردابرن شمال..اقاي ضعيمي هم بگيد كه حداقل تا4 روز نيستن..

به قول خود ميشا برق از نيرو گاهم قطع شد...4روز؟؟!!4 روز من نبينمش؟اخه چه جوري؟يک فكري زد به مخم..سريع رفتم اتاق اريان فر مرخصي بگيرم..حالا مگه ميداد با هزارجور چرب زبوني و دلستر براش باز كردن مرخصيو گرفتم!

سريع زدم ازبيمارستان بيرون..گوشيمو برداشتم به ميلاد زنگ زدم..بعد از3تا بوق چواب داد..

ميلاد:سلام چه عجب يک زنگ زدي...

من:سلام..جون من يک دقيقه غر نزن..يک چيزي ازت ميخوام..

ميلاد:چي؟

من:ميشه از شقي ادرس خونه ي ميشا روبگيري..

ميلاد:كه چي بشه؟

من:فضوليش به تونيومده تو بگو ..

ميلاد:باشه بهت خبرميدم..خداحافظ..

من:خداحافظ..

يكربع بعد ميلاد زنگ زد ادرس خونه اشونو دادو من رفتم خونه ساكمو جمع كردم....

ساعت 12 بودكه رفتم دم در خونه اشون...

بعد از4ساعت توماشين نشستن اومدن بيرون كه برن...خداييش چه پدر زن خوشتيپي دارما...

****

ساعت از1گذشته بود كه رسيديم شمال خداروشكر بافاصله ازشون رفته بودمو متوجه ي من نشده بودن.از شانس خوب منم رفتن تويک خونه ي ويلايي..يعني هرچي فحش بلد بودم به خودم دادم...

ولي به جاش يک خونه پيداكردم كه دقيقا مشرف به اون ويلا بود ..ساكمو يک گوشه گذاشتم و پريدم رو تخت دراز كسيدم..

به محض اين كه رسيديم تو ويلا از ماشين پريدم بيرون ورفتم بد مينتونو برداشتم با ستاره مشغول بازي شديم...انقدر جيغ جيغ كرديم كه بابام گفت:بسه پاشيد بياين تو...

رفتيم تويک خونه ي بزرگ دوبلکس که دکور ابي سورمه اي داشت وخيلي ناز بود..من وستاره هم اتاقي شديم..وسايلمو گذاشتم تو اتاق ورفتيم پايين غذابخوريم..جوجه گرفته بودن..يکم خودمو رفتم تو اتاق تا يکذره استراحت کنم که نفهميدم کي خوابم برد..

******

ساعت4بودکه باصداي ستاره ازخواب بيدارشدم...

ستاره:ميشا پاشو بريم لب دريا...

من:باشه الان..

سريع پريدم يک مانتوي ابي کاربني پوشدم بايک جين ابي وکتوني ال استارمشکي....

من:بريم من اماده ام..

ستاره:مامان ما ميريم لب دريا..

زنعمو:باشه مواظب باشد...

ستاره:چشم..

از ويلا اومديم بيرون..

من:واي ستاره چه هوايي..

ستاره:اره..

گوشيش زنگ خورد

ستاره:بله؟

ستاره:مرسي عزيزم توخوبي؟

-ستاره:اره راحت اومديم...

ستاره:باشه بعدا بهت زنگ ميزنم باي.

من:کي بود؟

ستاره:ارام..

بغض کردم:الهي اون بيچاره بعداز سهيل چي کشيده..

ستاره:واي ميشا انقدر لاغر شده كه نگو...

ترجيح دادم حرفي نزنم تااشكام راه نيوفتن...

يكم بعد كه رسيديم.داشتيم لب دريا قدم ميزديم كه اتردينو ديدم..

اومد جلو:سلام خانم اسايش..

من:برخر مگس معركه لعنت...عليک..

اتردين:اوه لات شديد..

من:همينه كه هست..امرتون؟

اتردين:هيچي از دورديدمتون گفتم بيام عرض ادب كنم...

من:خب ديگه؟

اتردين:خداحافظ..

من:به سلامت..

واي اين اينجا چيكار ميكرد ولي خداييش شاد شدم كه ديدمش..غم باد گرفته بودم اين چهار روزو چه غلطي كنم..

ستاره:ميشا اين كي بود؟

من:يكي از همكارا كه من ازش خيلي بدم مياد..

ستاره:اهان..

يكم ديگه موندیمو برگشتيم خونه...

دو روزي ميشد كه شمال بوديمو اتفاق خاصي نيوفتاده بود..تصميم گرفتيم همه باهم پاشيم بريم لب دريا..راه افتاديم..راه جوري بود كه بايد از جنگل رد ميشدي بعد ميرسيدي به دريا به خاطرهمين بايد خيلي حواستو جمع ميكردي..

وقتي رسيديم يكم لب دريا نشستيم وخواستيم بريم قايق سوار شيم كه من گفتم نميام..

مامان:چرا دخترم بيا ديگه؟

من:نه مامان خودت ميدوني من از قايق ميترسم..

مامان:خب پس منم ميمونم پيشت..

من:نه برید منم ميرم خونه شماهم بعدا بياين..

مامان:اخه...

بابا:نرگش جان ول كن نمياد ديگه..برو دخترم..

من:پس فعلا..

بعدم راه افتادم..نميدونم چرا بغض كرده بودم.اشكام روي صورتم سر ميخورد..انقدر گريه كردم كه وقتي به خودم اومدم نميدونستم كجام..فقط ميدونستم تو جنگل گم شدم..

خاک توسرم کنن حالامن چه غلطي كنم؟يكم داد زدم وكمک خواستم ولي خبري نشد..ديگه ناااميد نشستم زمين و زانو هامو بغل كردم..

هوا تاريک شده بودوصداي ها باعث ميشد ترس من هر لحظه بيشتر بشه بدون اين كه بفهمم اشكام صورتمو خيس كردن..بدون اين كه بفهمم صدام وبلند كردمو تقاضاي كمک كردم..بازم خبري نشد...صداي هق هقم كل جنگل وپركرد..ازپشت درختا صدا اومد ترسيدمو خودمو جمع كردم...يكهو جلوي خودم اتردين وديدم..

اتردين:ميشا خودتي؟

انقدر ترسيده بودم كه هيچي برام مهم نبود فقط ميخواستم احساس امنيت كنم پاشدمو خودم وپرت كردم تو بغل اتردين.اونم از خداخواسته منو به خودش فشار ميدادوميگفت:اروم خانمي...نترس من پيشتم...اروم ديگه گريه كن عزيزم..نترس...

از سرما ميلرزدم كه شويشرتشو در اورد انداخت روم بعدم دستشو انداخت زير زانومو بلندم كرد منم كه از ترس زبونم بند اومده بود هيچي نميگفتم..

بهش نگاه كردم كه ديدم خوابش برده اروم خم شدم گونه اشو بوسيدم اخ كه چقدر دلم براي اون زمانا تنگ شده بود..رفتم دم درويلاشون احتمالا خيلي نگرانش شدن زنگ زدم.

يكم بعد در بازشدو پدر ميشا اومد دم در كه وقتي ميشا رو بغلم ديد نگاهم كرد كه گفتم:سلام ببخشيد خانم ايش توي جنگل گم شده بود پيداش كردم ادرس وگرفتم اوردمش اينجا..

پدر ميشا:ممنون پسرم بفرماييد تو..

من:ممنون مزاحم نميشم...

بعدم ميشارو دادم بهش ورفتم...

واي دلم ميخواست بشينم تاصبح نگاهش ميكردم...

اززبون ميشا

وقتي بيدارشدم سرم داشت از دردميتركيد.بابامو صدازدم كه درباز شدوستاره اومد تو..

ستاره:جانم عزيزم...كجا بودي؟ما كه ازنگراني مرديم..

من:كي منو اورد اينجا؟

ستاره:همون پسرچشم ابي خوشگله..كه گفتي همكارته..

تو جام سيخ شدم:الان كجاست؟

ستاره:بيچاره اوردتت به بابات دادت ورفت..

من:اهان!اي سرم....

ستاره:جانم صبركن برم برات يک قرص بيارم بخوري...

من:نه بيخي..

ستاره:باشه ميخواي بريم پايين ؟

من:اره..بريم..

به کمک ستاره رفتيم پايين

مامانم باچشماي سرخ اومد سمتم:عزيز مادر کجا رفته بودي تو که منو دق دادي...

من:ببخشيد..

محکم بغلم کردوشروع کرد به گريهکردن..

من:مامان تروخداگريه نکن دلم ريش شد..

بابام:راست ميگه ديگه دخترم..دخترم بيا پيشم بشين پيش خودم..

بعدم پيش خودش برام جاباز کرد رفتم نشستم پيشش...

بابا:دخترم اين پسرجوون ستاره ميگفت همکارته اره؟

من:بله..

بابا:خب زشت شد اينجوري که فردا دعوتش کنيم بياد اينجا ازش تشکر کنيم..

من:بيخي بابا وظيفه اش بوده...

بابام خنديدوگفت:ازدست تو دختر...

يکم بعد نشستيمو کم کم رفتيم خوابيديم.....

ساعت10بود که بيدار شدم....قرار بود امروز بريم جواهرده دوروزم اونجا بمونيم بعدبريم تهران..سريع رفتم صبحانه خوردم پريدم حاضرشدم و وسايلمو جمع کردم..هي باخودم کلنجار ميرفتم که به اتردين زنگ بزنم تشکر کنم يانه..اخر سر بيخيالش شدم گفتم:چشمش کور دندش نر وظيفه اش بود چرا من غرورمو بشکنم بهش زنگ بزنم؟

پاشديم باستاره رفتيم دريا..من عشق دريام روزي يک دفعه رو ميرفتم لب دريا..تا وسطاي دريا با ستاره رفتيم..يکم اونور ترم يک دختر جوون داشت ميرفت جلو يکهو انگار زير پاش خالي شد رفت تو اب.من يک جيغ کشيدم که دونفر اومدن دختره رو از اب اوردن بيرون من که داشتم سکده ميکردم نميتونستم کاري بکنم که اتردين اومد.چند بار با دستش قفسه سينه دختره رو فشار داد که ديد ارفاقه نميکنه بايد بهش نفس مصنوعي ميداد صورتشو برد جلو که من نميدونم چرا اعصابم خورد شد چشمامو بستم که اين صحنه رو نبينم بااين که ميدونم بايد اين کارو ميکرد ولي نميتونستم ببينم اون لبايي که يک زماني مال من بوده بخوره به لب ديگه اي..

صداش منو به خودش اورد:ميشا بيا تو بهش نفس مصنوعي بده..

باگيجي بهش نگاه كردم كه گفت:چرا اونجوري نگاه ميكني اخه من كه....

بقيه حرفشو ادامه ندادومن رفتم جلو به دختره نفس مصنوعي دادم كه بازم اتفاقي نيوفتاد..ديگه داشتم ميترسيدم كه يكهو ياد رمان توسكا كه خونده بودم افتادم كه ارشاويز دوتا محكم بامشت زدبه كدف توسكا.منم دوتا محكم زدم به كدف دختره كه شروع كرد به سرفه افتادن و ابا بيرون مياومد..يک نفس عميق كشيدم.خوشحال بودم خيلي ازيک طرفم سراين كه اتردين به دختره نفس مصنوعي نداده بود بابا بچه ام با حياست([2 06])ستاره ازم نيشگون گرفت

گفت:ايي دردم اومد مرض داري نيشگون ميگيري..

اتردينو ديدم كه خنده اش گرفته بود وبلند شد رفت..

ستاره:خفه شي ايشالله يكربع به پسر مردم زل زده حالاهم اينجوري صداشو ميبره بالا..

نمن:واقعا؟

ستاره باحالت بامزه اي گفت:بله واقعا...

بعدم بلندشد وگفت:بريم..

من:تو برومن ميام..

ستاره:پس حواست باشه دوباره گم نشي..

من:چشم..

و رفت..رفتم تو دريا...خسته كه شدم خواستم برم كه صداي اتردين اومد:ميشا صبركن..

اهمييت ندادم و رفتمدوباره صدام كرد:ميشا باتوام ميگم صبركن..

برگشتم طرفش يک نگاه بهش كردمو دوباره راه افتادم كه بازوم به شدت درد گرفت يک اخ گفتمو برگشتم عقب كه چشماي سرخشو ديدم..

از لاي دندوناش گفت:وقتي صدات ميكنم صبركن ببين چي ميگم...

من:خب امرتون؟

اتردين:صبر كن باهم بريم دوباره گم ميشي..

من:برو بابا..

دوباره راه افتادم كه دوباره همون بازوم دردگرفت:اروم چته دردم گرفت..

بدون توجه به من گفت

اتردين:راه بيافت..

من:اتردين ولم كن دستم دردگرفت..كبود شد بخدا..

دستمو ول كردو گفت:پس راه بي افت..

من:غولتشن..

ازكي بود بهش نگفته بودم... حال داد..خداييش دستم خيلي دردگرفته بود استين مانتومو دادم بالا كه ديدم لعله كبود شد اخه به پوست من پخ كني كبود ميشه..

داشتم ميماليدمش كه دستشو اورد جلو اروم ماليدش گفت:شرمنده نميخواستم كبود بشه..

من:حالا كه شده..

بعدم راه خودمو رفتم

اتردين:فقط يک قدم ديگه برداري خودت ميدوني...

كرمم گرفته بود اذيتش كنم راه خودمو ادامه دادم كه دوباره بازوم درد گرفت..

من:خب خب باشه ول كن..

يكجور بد بهم نگاه كرد گفتم:هان چيه بيا بزن...

اتردين:برو..

من:خب داشتم ميرفتم كه ديوونه..

با اتردين راه افتاديم ورسيديم خونه..

يک پسر جوون اومدكنارم گفت:ببخشيد خانم اين گل واسه شماست..

من:براي من؟!

پسر:بله بفرماييد..

گرفتمش درپاكتشو خواستم باز كنم كه دسدم اتردسن خم شده روم..

من:بفرما تو دم در بده..

اتردين:راحتم

من:رو رو برم من..

اتردين:از طرف كيه؟

من:دوست پسرم مشكليه؟

اخماش رفت تو همو گفت:نه..خب من ميرم خداحافظ..

من:به سلامت..

اونم رفت در پاكتو باز كردم كه ديدم وشته از طرف ستاره.تولدت مبارک..

من:خاک توسر خرت كنن..

باخنده وارد خونه شدمو ستاره پريد روم..

ستاره:تولدت مبارک..

من:مرسي عزيزم..

خيلي حال داد که حال اتردينو گرفتم..

ااا دختره پرو وايساده تو روي من داره ميگه دوست پسرم..اي اون دوست پسرتو سر تخته بشورن..انگار نه انگار که يک زماني زن من بوده...

روتخت نشستمو سرمو گرفتم تودستم....با صداي بلند داد زدم:خداااااا اخه چرا چرا اينجوري ميکني؟خدايا خب بزن منو بکش راحتم کن ديگه اخه چرا انقدر بايد زجربکشم؟

بااعصابي داغون وسايلمو جمع کردم سوار ماشين شدمو راه افتادم...کجا نميدونم..فقط ميخواستم برم..برم جايي که اون نباشه..هرچند هرجا که ميرفتم بازم جاش تو قلبم بود...

****

از زبون ميشا

داشتم کيکمو ميبريدم که نوبت کادو ها رسيد دستامو کوبيدم بهم وگفت:

من:خب رسيديم سر بحث شيرين کادو ها...

بابا:شاد نباش دخترم همه اش خاليه..

بعدم خنديد..ميدونستم داره شوخي ميکنه.

کادو هارو بازکردم واسه ستاره يک عطر بود که من در به در دنبالش ميگشتم...

بابا:100هزار تومن پول..

مامان:يک کفش خوشگله پاشنه ده سانتي که من ازش خيلي خوشم اومده بود بهش نشون داده بودم..

عمو وزنعمو هم 60تومن..

بابا باخنده گفت:دخترم اگه ميخواي بده من پولاتو نگه دارم...

من:نميخوام زرنگي؟

بعدم کيک وبريديم خورديم..

يک ساعت بعدنميدونم چرا يکهو دلم شور زد اهميتي ندادمو به بابام گفتم:من:بابايي ناهارو بياريد من گرسنه امه..

بابا:باشه يکم صبرکن ..

من:ا من ميگم اين روده داره به اون يکي پنالتي ميزنه اين ميگه يکم صبرکن...

بابا:پدرسوخته تو چرا معده ات پرنميشه؟پشتتش خرابه اس مگه؟همين يک ساعت پيش کلي کيک خورديم...

ستاره:نه عمو پشت معده اش دره اس از خرابه گذشته...

من:اصلا نخواستم..

بعدم صورتمو به حالت قهر يكور ديگه كردم...

بابا:پاشيد بريم غذا روبياريم تا اين دختر من غش نكرد

من:نميخوام..

بابا:پاشو باباجون..پاشو بريم ناهار بخوريم...

باهم پاشيديم رفتيم غذا خورديم وقرار شد بريم وسايلو جمع كنيم بريم خونه...

فصل بيستو سوم

دو روزي ميگذشت كه از شمال برگشته بوديم ولي خبري از اتردين نبود حتما هنوز شماله يااينكه حالش بده نيومده من چه بدونم!!

باصداي گوشيم از خواب بيدار شدم حالا يكبار شيفت شب بودما...هرچي فحش بلد بودم به اوني كه زنگ ميزد دادم..جواب دادم..

من:بله؟

صداي ميلاد بود ولي گرفته..

ميلاد:سلام ابجي ميشا..

من:سلام ميلادي چرا صدات اين شكليه؟

ميلاد:ميشا هيچي نپرس فقط زود حاضر شوبيا بيرون بايد بريم يک جايي.

من:داري نگرانم ميكني..

ميلاد:ميشا حاضرشو من ميام دنبالت..

بعدم قطع كرد وا.اين چرا همچينک كرد؟!با فكري داغون يک مانتوي توسي باشال مشكي وجين مشكي پوشيدم براي مامان نوشتم"من دارم با دوستم ميرم بيرون برميگردم نگران نشيد..ميشا"

ميلاد ميس انداخت منم بدو بدو رفتم بيرون..سركوچه ماشينش پارک بود.رفتم سوار شدم گفتم:چاكر داداش ميلاد..

ميلاد:سلام..

لباس مشكيش توجهمو جلب كرد بعدم چشماي قرمزش

من:ميلاد واسه شقي اتفاقي افتاده؟

ميلاد:نه عزيزم..ميفهمي فقط سئوال نپرس...

ساكت نشستم سر جام يكربع بعد ماشينو جلوي يک خونهي ويلايي خوشگل پارک كرد...

ميلاد:پياده شو..

مثل بچه ها راه افتادم دنبالش...صداي گريه از داخل مياومد..پس كسي فوت كرده بود ولي چه ربطي به ما داشت نميدونم..

ميلاد درو باز كرد رفتم تو.يكي داشت ميزد تو سرش يكي غش كرده بود داشتن بهش اب قند ميدادن..داشتم اطراف ونگاه ميكردم كه نگاهم رو شومينه ثابت موند...نه نه نه امكان نداره.به سمت ميلاد برگشتم كه چشماش پربود ازاشک گفتم:مم...ميي...ميلاد بگو...اينا دروغه...

ميلاد روشو ازم گرفت و من يک بار ديگه به شومينه نگاه كردم انمكان نداره اين عكس عشق منه كه دورش ربان مشكي خورده؟نه باور نميشه اون چشماي ابي براي هميشه بسته شده باشه... رو زانوهام افتادم زمين وشروع كردم با صداي بلند گريه كردن...باورشدني نيست..اينا براي اتردين من دارن گريه ميكنن..نه نه...دنيا دور سرم چرخيد وهمه جا جلوي چشمام سياه شد درست مثل بخت خودم!!

باسوزشي تودستم چشمامو بازكردم كه شقي وديدم كه داره بالا سرم گريه ميكنه..ميلادم داشت برام سرم ميزد...همه چيز يادم اومدو دوباره گريه ام گرفت...

من:شقي ديدي من چقدر بدبختم؟اتردين رفت من موندم و عشقش...

شقي:نگو ميشا جان اينطوري نگو..

ميلاد:ميشا يكم سعي كن بخوابي بيا اين قرصو بخور بگير بخواب..

من:ميشه يک قرص بديد که بخورم وديگه بيدار نشم؟

ميلاد:ميشا اين چه حرفيه اينوبخور ببينم...

خوردم و ميلاد به شقي گفت که بره بيرون باهم رفتن..به شقي حسوديم يمشه اخه حداقل اون به عشقش رسيد ولي من چي؟پاشدم رفتم سمت کمدلباساش..(چه پرووه)باز که کردمش بوي عطرش خورد توصورتمو حالمو بدتر کرد..لباساشو گرفتم تو بغلمو زار زدم. از ته دلم..يکي از عکسام تو کمدش بود برداشتمو نگاهش کردم..يک قرص کدوئين نظرمو جلب کرد برداشتمش چندتا ريختم تو دستم گفتم:عزيزم ماکه اينجا بهم نرسيديم شايد اون دنيا به هم رسيديمو همه رو قورت دادم..خيلي زود اثر کرد کم کم چشمام داشت سنگين ميشد که در بازشدو ميلادو شقي اومدن تو شقي يک جيغ زد وميلاد اومد کنارم نشستو بادستش به صورتم زدو گفت:هي هي ميشا چي خوردي ديوونه؟

شقي:ميلاد کدوئين خورده..بدو ببريمش دکتر شاي....

وديگه هيچياز حرفاشونو نفهميدم...

****

بيدار که شدم توبيمارستان بودم..

من:چرا نجاتم دادين؟ميذاشتيد ميردم من بدون اتردين نميتونم ادامه بدم...

ميلاد:چرا ميتوني پس چطور چندماه ولش کردي؟ميتوني ميشا تو ميتوني..

هيچي نگفتمو اشک ريختم...

بعد ازبيمارستان منو بردن خونه مامانم وقتي حال منو ديد جيغ زد که شقي گفت که چيزي نيست و به پروپام نپيچه...واقعا نميدونستم بدون اون چيکار کنم...رفتم تو اتاق درو بستمو عکسشو گرفتم تو بغلم وگريه از سر دادم..

انقدر گريه کردم که از حال رفتم...

*****

هر روز شقي وميلاد بهم زنگ ميزدن وحالمو ميپرسيدم ولي هيچکس قلب من خبر نداشت...اهنگي که شده بود همدمم و زياد کردمو باهاش زمزمه کردم..

همه ميگن که تو رفتي همه ميگن که تو نيستي

همه ميگن کهدوباره دل تنگمو شکستي ...دروغه...

چه جوري دلت مي اومد منو اينجوري ببيني با ستاره ها چه نزديک منو تو دوري ببيني

همه گفتن که تو رفتي ولي گفتم که

دروغه ...

همه ميگن که عجيبه اگه منتظر بمونم

همه حرفاشون دروغه تا ابد

اينجا ميمونم

بي تو و اسمت عزيزم...اينجا خيلي سوت و کوره

ولي خوب عيبي

نداره ..دل من خيلي صبوره...صبوره...

همه ميگن كه تو رفتي همه ميگن كه تو

نيستي

همه ميگن كه دوباره دل تنگمو شكستي ...دروغه...

چه جوري دلت مي اومد

منو اينجوري ببيني

با ستاره ها چه نزديک منو تو دوري ببيني

همه گفتن كه تو

رفتي ولي گفتم كه دروغه ...

همه ميگن كه عجيبه اگه منتظر بمونم

همه

حرفاشون دروغه تا ابد اينجا ميمونم

بي تو و اسمت عزيزم...اينجا خيلي سوت و

كوره

ولي خوب عيبي نداره ..دل من خيلي صبوره...صبوره...

همه ميگن كه تو

نيستي همه ميگن كه تو مردي

همه ميگن كه تنت رو به فرشته ها

سپردي...دروغه...

خدايا بعد از4روز هنوز باورم نشده كه اتردين مرده..اخه مگه امكان داره؟سريع لباس پوشيدم راه افتادم سمت بهشت زهرا..

باسرعت خيلي زيادي ميروندم...بعدازنيم ساعت رسيدم..رفتم سمت جايي كه الان اتردين خونه اشه..انگار به پاهام يک وزنه صدكيلويي اويزون كردن...نشستم بقل قبرش سرمو گذاشتم روي خاک وگفتم:

من:اتردين خيلي نامردي مگه نميگفتي دوستم داري مگه نميگفتي تنهام نميذاري؟پس چرا رفتي تنهام گذاشتي؟اتردين من بدون تو هيچم..اتردين من تو رو ميخوام...

هق هقم اوج گرفت.

-اتردين اي كاش بودي بهت ميگفتم چقدر دوست دارم اي كاش بودي ميگفتم پشيمونم اي كاش بوديواي كاش بودي و بهت ميگفتم همه اش بهت فكر ميكنم اي كاش بودي...

-خب حالا بگو....

اب دهنمو قورت دادم برگشتم پشتمو نگاه كردم...نههههههههه خداجونم نوكرتم اگه اين خواب نباشه..يعني واقعا اين اتردين منه كه روبه روم وايساده...نه بابا تخيله..

اتردين:عزيزم خوبي..

بابا تخيل كدوم گوري بوده..اين خودشه.پريدم سمتش خودم و انداختم تو بغلش وگريه كردم ..با مشت بهش ميكوبيدم ميگفتم:كجابودي لعنتي؟كجا بودي كه ببيني من تو اين4روز چقدر عذاب كشيدم كجا بودي كه من داشتم به خاطرت خودكشي ميكردم..دستامو گرفت و روش بوسه زدو منو تو بغلش فشار داد..

اتردين:اروم خانمي..اروم خوشگلم همه چيو برات تعريف مي...

همه جا جلو چشمام سياه شدو ديگه از حرفاش چيزي نفهميدم...

بيدار كه شدم اتردين بغلم نشسته بودو داشت نگاهم ميكردهمه چيز يادم اومد سرمو چرخوندم اون سمت كه اتردين گفت:خانمي ما باهمون قهره..

من:----------

اتردين:اگه جوابمو ندي ميرم واقعا ميميرما...

من:چرا اتردين چرا؟

اتردين:چون بايد اين دوري ميبود كه تو به خودت بيايو دست از لج بازي برداري...

يک قطره اشک از چشمم اومد كه بحثو عوض كرد:اان راستي تو داشتي يک چيزايي سرمزار بلغور ميكرديا..حالا دوباره بگو..

من:عمرااا..

باهم خنديديم كه پرستار اومدتو..

پرستار:چه خواهر برادر شادي..

اتردين چرخيد سمت من گفت:ما خواهر برادريم؟

من:گمون نكنم..

بعد باهم خنديديم كه پرستار ديد اتردين صاحب داره رفت بيرون..

اتردين چشماش شيطون شدو گفت:خداييش قيافه اش خوب بودا من برم پيشش تا نپريده..

من:اتردين ساكت شو تااين پايه سرمو تو سرت خورد نكردم كه كارت اين سري يک سره بشه..

خنديدو يكم بعد مرخص شديمو راه افتاديم....

من:اتردين پس اون كسي كه ميلاد ميگفت ديده كي بوده؟

گفت:راستش اونروزي كه برات گل اوردن توبهم گفتي دوست پسرته من كفرم دراومد رفتم خونه وسايلمو جمع كردم راه افتادم..اگه يادت باشه بارون اومدش.يک پسره جوون كه خيس شده بودو ديدم سوارش كردم.يكم جلوترچاقو دراورد گذاشت زير گلوم پياده ام كرد خودش گازيد رفت..

خنديدوگفت:اومديم ثواب كنيم كباب شديم ولي يكم جلو تر تصادف كرد..چراشو نميدونم..

من:ايول دم خداگرم زده پس كله ي يارو گفته تو كه دنده اتوماد بلدنيستي غلط ميكني ميشيني پشت فرمون..

اتردين خنديدوگفتم:پس تو اين مدت كجا بودي؟

اتردين:پيش ميلاد..حتي وقتي شنيدم خودكشي كردي ميخواستم بيام پيشت ولي ميلاد نذاشت گفت كه بايد به خودت بياي..

من:اي من ميلادو ببينم بالنگه كفش مي افتم دنبالش..

رسيديم دم خونه منوپياده كردوگفت:راستي..شماره ي پدر گرام وبده..

من:واسه چي؟

اتردين:وقتي ميخوان بيان خواستگاري يک زنگ ميزنن بعدميان مگه نه؟

من:بزن0912....

به روي خودم نياوردم ولي در پوست خود سنگ بودم..بعدم خداحافظي كردو رفت..

زنگ خونه رو زدم مامي درو باز كرد ومن پريدم تو خونه..مامان تو اشپزخونه داشت كار ميكرد رفتم بغلش كردم گفتم:سلام نرگس خانوم گل خودم...

مامان باتعجب برگشت نگاهم كرد بعد دستشو گذاشت رو پيشونيم وگفت:نه تب نداري..

خنديدم وگفتم:چيه؟چرا اينجوري ميكني؟

مامان:اخه وقتي داشتي ميرفتي داشتي گريه ميكردي ولي حالا..

من:اي بابا دنيا دو روزه اون دوروزشم روز به روزه..من برم لباسامو عوض كنم..

مامان:من كه نفهميدم تو چي گفتي ولي خب برو...

رفتم تو اتاق شماره ي ميلاد وگرفتم بعد از سه تا بوق جواب داد ولي قبل از اين كه چيزي بگه دادزدم:ميلاااااااااااد...

ميلاد:اي اي گوشم..چه خبرته..

من:حيف اون دوست عزيزم كه دادنش به تو...

ميلاد:چي ميگي؟هنوزكه ندادن فعلا رفتيم خواستگاري پس فردا عقد داريم...

من:خفه شو...بيشعوري ديگه اتردين پيش تو بوده ولي تو هيچي نگفتي؟تو كه حال منو ديدي..

ميلاد:اره ديدم ولي بايداين جدايي بينتون ميبود تابه خودت مياومدي..

من:خيلي نامردي فقط همين...

بعدم گوشيو قطع كردم...هرچقدرم زنگ ميزد جواب نميدادم...

لباسامو عوض كردم رفتم پيش مامان ناهار بخورم..

من:اوه دمت گرم لازانيا درست كردي؟

مامان:اره بخور..

انگار اشتهام برگشته بود شده بودم همون ميشاي سابق.يكهو ياد بيمارستان افتادم..خداروشكر شب كاربودم..تند تند خوردم و رفتم تواتاق بخوابم...

****

ساعت چند بود نميدونم باصداي مامان ازخواب بيدارشدم..

مامان:دخترم پاشو شام بخور دوساعت ديگه بايد بري بيمارستانا..

من:بذاربخوابم سيرم..اين دوساعتو بذار بخوابم..

مامان:باشه..

دوباره اون دوساعتم گرفتم خوابيدم..

صداي گوشيم در اومد بيدار شدم سريع لباس پوشيدم وراه افتادم..

توراه همه ي اتفاقاتو براي اطلس تعريف كردم اونم كه قيافه اش شبيه علامت تعجب شده بود باورش نميشد..

بالاخره رسيديم.سريع رفتم تو پاويون لباس عوض كردم ورفتم تو اتاق رست ببينم چه خبره..همه داشتن حرف ميزدن حواسشون به من نبود..

من:جمعتون جمعه گلتون كمه كه اونم اومد..سلام..

از پشتم صداي بم مردونه اشو شنيدم:البته گل خر زهره...

اي اين بشر رو داشت منم كم نياوردم چرخيدم سمتش

من:بله ايشونم كه خودشونو معرفي كردن..البته نيازي نبود چون همه تواين جمع شمارو ميشناسن...

يک ابروشو انداخت بالا وگفت:بله ضاهرا شما كم نمياريد..

من:از بچه گي بهم ياد دادن جلوي ادمايي كه خيلي فكرميكنن خيارشور تشريف دادن كم نيارم..

واز كنارش رد شدم..به من چه حقشه ميخواست كل كل نكنه....

رفتم تو اتاق لاله كه فردا عملش بود.

من:سلام لاله خانوم..

لاله:سلام خاله..

من:خوبي؟

لاله:نه ميترسم..

من:ازچي؟

لاله:از عمل..

من:الهي نميخواد بترسي ترس نداره كه..بعدم الان شما بايد استراحت كني..بگير بخواب..

دختر خيلي حرف گوش كني بود همون موقع چشماشو بست تا بخوابه... خودمم رفتم بيرون..شيفت شب واصلا دوست نداشتم چون خيلي كسل كننده بودو هيچكاري براي انجام دادن نداشتيم..تا اخر ساعت كاري بيكار بوديم و اتردينو نديدم..

من:اطلس بيابريم ديگه...

اطلس:توبرو من امروز ميخوام برم كتابخونه كتاب بگيرم..

من:خب زودتر ميگفتي ديگه..خداحافظ..

اطلس:خداحافظ عزيزم...

راه افتادم سمت خونه.از راه ميانبر زدم رفتم كه يک كوچه كه دور تا دورشو درخت پوشونده بود رفتم فكركنم سالي به دوازده ماه كسي ازاونجا رد نميشد..

داشتم ميرفتم كه يكي دستمو از پشت كشيد خواستم جيغ بزنم كه جلوي دهنمو گرفت گفت:اروم اروم ميشا منم اتردين..

بعدم دستشو از جلو دهنم برداشت..

من:هان چيه؟داشي خفه ام ميكردي ديوونه..

اتردين:من ديوونه ام ياتو؟

من:تو.

اتردين:نه ديگه تويي كه مثل سگا پاچهي ادمو ميگيري..

من:خب پس مواظب پاچه ي شلوارت باشو نزديک من نشو..

اتردين:ميشا هيچ ميفهمي چي داري ميگي؟تو مگه نگفتي منو دوست داري پس چرا داري اينجوري ميكني؟

من:چه جوري؟

اتردين:چرا ديشب اونجوري حرف زدي؟منظورت چي بود؟

من:يكي گفتي يكي شنيدي..

اتردين:ميشا داشتم باهات شوخي ميكردم...

من:شوخي ميكردي يا داشتي خودتو واسه دختراي اونجا شيرين ميكردي؟به درک برو...

يكهومنو كشيد سمت خودشو لباي دغشو گذاشت رو لبام..دوباره همون حس تو وجودم ريخت..

يكم بعد ازم جداشدو تو چشمام نگاه كردو گفت:ميشا واقعا ديگه نميدونم به چه زبوني بايد بهت بگم دوست دارم...به همون كه ميپرستي قسم ميخورم كه من به تنها زني كه فكر ميكنم تويي...

سرمو انداختم پايين وقتي به چشماش نگاه ميكردم توشون غرق ميشدم..

من:خب من..خب من...

سرمو اورد بالا وگفت:تو چي؟

من:منم دوستدارم ولي حرصم درمياد اونا اونجوري بهت نگاه ميكنن..

اتردين:اونارو ولشون كن مهم اينه كه من اونارو دوست ندارم..پس خانوم حسوديشون ميشه اره؟

من:هان؟كي من؟!!عمرا..

اتردين:اره جون خودت..بعدم شما چرا ازاينجا اومدي؟ميدوني اينجا چقدر خطرناكه؟

من:خب ميانبر زدم..

اتردين:بيا بريم...

بعدم دستمو كشيدو سوار b.m.wكرد فكركنم واسه باباش بود..

من:راستي پس فردا ميلادو شقي زن وشوهر ميشن؟

اتردين خنديدوگفت:بله براي بار دووم..

من:اره..فقط اي كاش منم يک خبري از نفس وسامي داشتم..

اتردين:بچه شون كه به دنيا اومده فقط نفس نميذاره سامي ببينتش..

من:اخه چرا؟

اتردين:چون دوسته تو ديگه يک تخته اش كمه..

من:ا؟كه اينطور..بزن كنار..

اتردين:ا ميشا شوخي كردم ديوونه..

من:گفتم بزن كنار..

اتردين:از دست تو..

من:اتردين نزني كنار خودمو پرت ميكنم پايين..

ناچار زد كنار من:خب حالا راه بي افت..

اتردين:ميشا حالت خوبه خب من كه داشتم ميرفتم...

من:اره خوبم ميخواستم نشون بدم كي تخته اش كمه من يا شما..راه بيافت ديگه..

اتردين خنديدوراه افتاد...

فصل بيستو چهارم

ميشا روپياده كردم وخودم رفتم سمت خونه بايد ميرفتم رو مخ مامان....

خواستم اهنگو زياد كنم كه گوشيم زنگ خورد..سامي بود

من:جانم سامي؟

سامي:اوه مهربون شدي..سلام..

من:بيا به تونبايد روي خوش نشون داد..

سامي :بي خيال اينا فقط خواستم بهت بگم كه من ونفس و راستين اين هفته ميخوايم بيايم ايران..

من:چيييي؟!!ايول يعني الان باهم اشتيد؟

سامي:بله همه چيو براش توضيح دادم...

من:خب پس..ديگه چه خطر؟

سامي:هيچي بابا..

من:ولي اين راستين خيلي خوشگله به عموش رفته ديگه..

سامي:دكي نه به مامانش رفته نه باباش بعد به عموش رفته ديگه؟

من:اره..خب برو مزاحمت نميشم.بعد توهم الان بايد بري دنبال ايال گرام..

سامي:برو بابا..باشه خداحافظ..

من:خداحافظ..

گوشيو خاموش كردم وماشينو بردم تو پاركينگ خونه..رفتم تو خونه خبري نبود با صداي بلند گفتم:مامان نيستي؟

صداي عسل اومد.سلام دالي جون..

من:عليک سلام..

دستامو بازكردم پريد بغلم لپشو كشيدم گفتم:ببين شما مگه خونه نداريد يكسره اينجاييد؟

دستشو زد كمرشوگفت:هان چيه خوله مالمابزرگمه..

من:نه خوشم مياد زبونتم دراز شده فسقلي...

گذاشتمش زمين ورفتم لباسامو عوض كنم..

****

از زبون ميشا..

منتظره اطلس نشسته بودم كه قرار بود بياد صداي گوشيم بلند شد.اتردين بود رفتم تو اتاقم..

من:جونم اقايي؟

اتردين:اي قربون اون اقايي گفتنت..

خنديدمو گفتم:چيه كاري داشتي زنگيدي؟

اتردين:مگه بايد كاري داشته باشم كه بزنگم؟ميخواستم صداتو بشنوم..

من:اوهه بله...

صداي يک بچه از پشت گوشي اومد:داليي جونم؟

خنديدم گفتم:اوه مثل اين كه سرت شلوغه برو به عسل برس ببين چي ميخواد داره اينجوري صدات ميكنه..

اتردين:نه بابا صبركن....بله عسل دايي؟

عسل:دالي قرار بود واسه من شكلات بگيري بده..

با كف دست زد به پيشونيش اينو از صداش فهميدم .گفت

اتردين:اخ ديدي چي شد يادم رفت..ببخشيد..

يک جيغ بنفش كشيد كه من ازاينجا گوشم كرشد:داليييييي..

بعدم شروع كرد گريه كردن..

اتردين:ببين من بعدا بهت زنگ ميزنم من برم اينو بذارم رو سايلنت..فعلا..

من:باشه خداحافظ..

بعدم قطع كردم يكم بعد اطلسم پيداش شد از همون دم در اژير كشان اومد سمتم..

اطلس:واييييي ميسا بدو بگو چي شده...

من:مرسي منم خوبم..اروم ديگه..

اطلس:مسخره ببريم ببينم فضيه چند چنده..

خنديدمو گفتم:دو هيچ..

اطلس:بريم ديگه..

رفتيم تو اتاق نشستيم قضيه رو براش تعريف كردم البته با سانسور چون دوستنداشتم از فردا تو محل كار به اتردين يكجور ديگه اي نگاه كنه..داشتم تعريف ميكردم كه يكهو ديدم سيخ نشست دستشو گذاشت رو دلش..

من:چيه چت شد؟

يكهو شروع كرد اژير كشيدن:جيش....جيش....جيش... (باعرض معذرت اين دوسته من بي حياست [2 22])

خنديدمو يكي زدم پس كله اش گفتم:خفه شو خب گمشو برو دستشويي واسه من علام وضعيت ميكنه..

پاشد دويد سمت دستشويي منم هرهر ميخنديدم..تا غروب كلي ديوونه بازي در اوردو خنديديم..ساعت6بودكه رفت..

نفس

سامیار-نفس

از توي اتاق راستين داد زدم

من- بله؟

كلاه راستينو سرش كردم صداش همراه با زنگ گوشيم بلند شد همزمان دستاشم از پشت حلقه شد روي شكمو كمرم همونطور كه خم شده بودم روي راستين خشك شدم زمزمه اش با صداي اهنگ گوشي تو هم پيچيده بود

سامیار- یه جانم بگي چیزي ازت کم نمیشه ها اصلا من نمیدونم با اینکه از دیروز همه چي رو فهمیدي چرا بازم ادمو اذیت میکني؟

توي دلم گفتم چون کیف میده حرص میخوري اصلا حقته گوشي رو از دستش قاپیدمو گفتم

من-گرمم شد سامیار انقدر بهم نچسب

گوشي رو جواب دادم سامیارم بدون توجه به حرفم حتي یه میلیمترم تکون نخورد

من- جانم مامان

صداي سامیار دراومد

سامیار-چطور به مامانت میگي جانم

دستمو گذاشتنم روي دهنش تا دیگه حرف نزنه از صداش که همراه با اعتراض بود خندمم گرفته بود کلا من نمیدونم چرا از دیروز کرمم گرفته اینو اذیت کنم

مامان-سلام دخترم خوبي سامیاروراستین چطورن؟

من-سلام مامانی گلم خوبم اونا هم خوبن شما چطور؟بابا و مادر جون خوبن ؟

مامان-اوناهم خوبن زنگ زدم ساعت پروازتون رو بپرسم

میخواستم جواب مامانو بدم که سامیار سرشو فرو کرد توي گردنم اینم میدونه من حساسم سریع گردنمو خم کردم که سرش قفل شد توي گردنم راستینم با اون چشماش مات شده بود به ما

من-اووووو مامان حالا کو تا یه هفته دیگه

سامیار همونطور توي گردنم زمزمه کرد

سامیار-واقعا کو تا یه هفته دیگه که من زنمو از عموش پس بگیرم جدي چرا عموت نمیزاره بیایي خونه ي من

نفساش که میخورد به گردنم زبونمو قفل کرده بود دهنه ي گوشي رو گرفتمو روبه سامیار گفتم

من-سامي تو با راستین برید پایین من خودم میام

سرشو از توي گرنم کشید بیرونو جدي گفت

سامیار-نه منتظر میمونیم کارت تموم بشه باهم بریم

سرمو تکون دادمو دستمو از روي دهنه ي گوشي برداشتم

من-چي میگفتي مامان

مامان-وا نفس هواست کجاست پرسیدم ساعت پرواز

من-4صبح میرسیم نمیخواد بیایید فرودگاه

مامان-نه نه اصلا نمیشه خالتینا عموتینا عمه تینا همه میوان بیان مگه میشه نیاییم

من-مادر من میگم نمیخواد

مامان-ديگه چي همين مونده نياييم لابد ما نياييم خانواده شوهرت بيان حرف نباشه خدافظ راستينم ببوس

بعدم قطع كرد رومو برگردوندم سمت سامياركه دست به سينه با لبخند نگام ميكرد گفتم

من-از همين الان شروع شده ياد مكالمه خودتو مامانت افتادم مامان منم ميگه من نيام كه مادرشوهرت بياد از الان اينه بقيه اشو خدا بخير كنه

ديدم هنوز زل زده بهم اصلا حرفم يادم رفت از ديروزكارمون همين بود من زل ميزدم به اون اون زل ميزد به من من تو نگاه اون حل ميشدم اون تو نگاه من حل ميشد من بغض ميكردم اون بغلم ميكرد من اشك ميريختم اون بو ميكرد اون نفس عميق ميكشيد من راه تنفسم باز ميشد با هر نفسش منم نفس ميكشيدم نفسم به نفسش گره خورده بود يه گره كور اون منو فشار ميداد من احساس ارامش ميكردم تكيه گامو پيدا كرده بودم يه زن هرچقدرم قوي باشه نياز به تكيه گاه داره وچقدر خوبه كه تكيه گاه من مرد زندگيمه باباي بچمه عشقمه

من-سامیار

سامي-جانم

من-خيلي دوست دارم

سامي-نه به اندازه ي من

جلوي ايينه وايساده بودم داشتم كرباتمو ميبستم كه گوشيم زنگ خورد ميشا بود

من:جانم؟

ميشا:اتردينننن كجايي بدو دير شد..

من:اوه تازه ساعت4 ساعت5قرار شد بريم..

ميشا:خب چيكاركنم من به جاي شقي استرس گرفتم..

خنديدمو گفتم:استرس گرفتي؟خودم ميام يک كاري ميكنم كلا استرس يادت بره..

ميشا:اتردينننننن كم كرم بريز..

من:چشم نيم ساعت ديگه ميام..

ميشا:باشه اتردين؟

من:جانم؟

ميشا:ميشه اون كت توسيه كه پيرهنش زرشكي رنگه بپوشي؟

اتردين:اتفاقا همونو پوشيدم...

ميشا:خب پس كاري باري نداري؟

من:نه عزيزم خداحافظ..

ميشا:خبابظ..

عطرمم زدم و سوئيچو برداشتم راه افتادم...

من:مامي من دارم ميرما..

مامان:باشه الان منم اومدم...

قراربود مامانم بياد چون به هرحال ميلادم مثل پسرخودش ميدونست ومنم به ميشا نگفتم ولي به مامان گفتم اينن دختره كه ميريم دنبالش دوسته شقايقه ومنم ميخوامش..مخو حال كن..

يكربع بعد رسيديم به ميشا ميس انداختم اومد پايين داشت مي اومد سمت ماشين كه مامانو ديد گرخيد از قيافه اش ميتونستم بفهمم.پياده شدم گفتم:

من:سلام ميشا خانوم..بفرماييد سوارشيد كه ديرشد..

ميفهميدم كه ميخواد كله امو بكنه سوار شدو بامامان يک سلام احوال پرسيه گرمي كردو راه افتاديم...

از زبون ميشا

اخ اتردين من يكجا تنها گيرت بيارم يک حالي ازت بگيرم كه نگو نپرس..خداروشكرمامانش زن خوبي بود.متاسفانه نه اين كه اقا زرنگ تشريف دارن عينک دودي زده بود منم نميفهميدم كجارو نگاه ميكنه..منم عينک دوديمو دراوردم زدم به چشمم كه باعث شد يک خنده ي ريز بكنه...

وقتي رسيديم من كه از استرس داشتم ميمردم سريع رفتم بالا كه شقيو ديدم كنار ميلاد..اخ الهي قربونش برم چقدر ناز شده بود ناخوداگاه يک قطره اشک از چشمم چكيد خودم هميشه از اين گريه كردنا بدم مياومد ولي واقعا دست خودم نبود رفتم تو بغلش..و

شقي:ميشا تروخدا اينجوري نكن منم حالم بد ميشه ها..

من:اي كلک تو زودتر ازهمه جيم زديا..

شقي:اره ديگه..

ميلادم اومد كنارمون

ميلاد:سلام ميشا خانوم..

يک نگاه خشمگين كردم كه گفت:اروم بابا چه خبرته؟

من:خيلي روت زياده ولي خداييش چه لواشكي شديا...

شقي:چشما درويش به كسي نميدمشا واسه خودمه واسه شما اونوره...

من:فعلا كه نميشه برم پيشش چون مامانش هست...

شقي:بيخي بابا..

ميلادو شقي نشستن كنار هم وعاقد خطبه رو خوند..

اصلا حواسم نبود كي خطبه رو خوندن فقط وقتي شقي بله رو گفت سرمو بالا اوردم..همون حرف منو توي ممحضرشيراز زدو باعث شدمن واتردين به هم نگاه كنيم وبخنديم...

رفتم بالاسر شقي بهش تبريک گفتم و يک دستبند صلا سفيد خوشگل که خريده بودمو بهش دادم..

من:اقا ميلاد خوب افتادي تو خورشت فسنجونا..يعني شانس اوردي..

ميلاد يک نگاه با عشق به شقي کردوگفت:قبول دارم..

با صداي بابا به خودم اومدم:دخترم گفتم بياي اينجا بشيني چون کارت داشتم..ديگه تو الان يک دختربزرگ شدي وبايد خودت براي خودت وزندگيت تصميم بگيري...

باهر تيکه از حرف بابا ضربان قلب من بيشتر ميشد..

بابا:راستش امروز يک اقايي به اسم صابري زنگ زد وخواست که براي فردا بياد خواستگاريه دختر يکي يدونه ي من.منم اجازه دادم يعني اينکه فردا قراره خواستگار بياد اگه خوشت اومد که هيچي اگه نيومد هم مثل خيلي هاي ديگه ردش ميکني...

کف دستام عرق کرده بود معني اين حالمو نميفهميدم...بامن من گفتم:

من:بابا....راستش...نميدونم چي بگم....

بابا:هيچي قرارنيست بگي.فقط شما واسه فردا ساعت8حاضرو اماده بايد باشيد..

من:چشم..

بعدم پاشدم رفتم تو اتاق نميدونم چرا اين شکلي شدم من يک ادم خجالتي نبودم ولي نميدونم چرا از بابام خجالت ميکشم...

براي اتردين زدم:اتردين خيلي ميترسم..استرس گرفتم شديد...

زد"براي چي؟چيي شده؟"

من:"قراره فردا بيابن خواستگاري من استرس گرفتم!!"

اتردين:"اخه استرس چرا؟"

من"اگه مامانت از من خوشش نياد چي؟اگه بابات منو نخوادچي..اگه...اگه. ....اگه.

اتردين"ميشا بس کن چقدر اگه اگه ميکني اولا که من مطمئنم خانواده ام ازت خوششون مياد..انقدر به من استرس نده.."

من:"باشه.من ميخوابم شب بخير"

اتردين"شب بخير عزيزم.."

چقدر خوب بود که همه چي اروم بود..نميدونم بايد از اين ارامش خوشحال باشم يانه اين ارامش ارامشه قبل از طوفانه؟

انقدر باخودم کلنجار رفتم تا خوابم برد..

****

بيدار كه شدم ساعت3بود باورم نميشد من تا اين موقع خوابيده باشم..

بلند شدم رفتم دست وصورتمو شستم رفتم تو حمام..

يكم زير دوش اب گرم موندمو حال كردم بعد اومدم بيرون..موهامو باسشوار خشک كردم نشستم پاي لب تابم تا ساعت6...پاشدم ديگه حاضربشم اول موهامو لخت كردم بعدش پاپينشو با بابيليس فر دادم..يک لباس طلايي جذب خوشگل كه يقه اش كرباتي بودوبايک جليغه ي مشكي وجين مشكي پوشيدم موهامم ريختم دورم..يک ارايش طلايي هم كردم كه جيگري شدم واسه خودم..لباسم جذب بود ولي نه از اون جذبايي كه خيلي بد باشه بزنه تو ذوق وهمه ي سيستم بدنت تو چشم باشه..

ساعت 8 بود كه زنگ خونه صدا دادو من قلبم اومد تو جورابم..

اول اقايي باموهاي جوگندمي داخل شد كه قيافه ي پرجذبه اي اشت.پشتش مادر اتردين اومد تو با من روبوسي كرد..

من:سلام خانم صبايي.

-سلام عروس گلم..ماشاالله پسرم جواهر پيدا كرده..

واي كه من داشتم اونجا از خنده پس ميافتادم..بعد خواهر اتردين وشوهرش وعسل و در اخرهم كه اقامون..

يک دسته گل گرفته بود دستش . اول از همه به تيپش نگاه كردم.خوب بود يک كت مشكي بابلوز سفيد وكربات مشكي باريک...واي من مردم..

دست وگل و كه اومد بده بهم اروم جوري كه من بشنوم گفت:

اتردين:تيپت تو حلقم..خوشگل شدي..

منم به ارومي گفتم:بودم تو چشم نداشتي ببيني..

اروم خنديدو رفت روي يک مبل تكي نشست..واي كه چقدر من از اين قسمتا بدم مياد رفتم چايي تعارف كردم وبرداشتن.وحالا از همه در حرف ميزدن الا خواستگاري مثلا واسه ما اينجا جمع شده بودنا [2 28]

حرف دلمو باباي اتردين زد:خب اقاي اسايش اگه اجازه بديد بذاريد اين دوتا جوون برن باهم حرف بزن بعد اگه به نتيجه ايي رسيدن ادامه بديم..

باباهم موافقت كردو گفت:ميشا دختر بريد تو اتاق..

من:چشم..

بعدم پاشدم رفتم نميدونم چرا هي قلبم تند تند ميكوبيد..

رفتم تو اتاق اتردين اومد تو دروبست من كه خودمو به زور تا اون موقع نگه داشته بودم خودمو پرت كردم تو بغل اتردين و سرمو گذاشتم روسينه اش كه شايد اينجوري اروم ميشدم..

اتردين:اروم عزيزم ترسيدم..خب ميشا ما الان درباره ي چي بايد بحرفيم؟

من:درباره اي اين كه چه غذايي شما دوست داريد بپزم براتون هرشب؟يرقان با نون..يرقان با نوشابه؟

خنديدوگفت:اخ اخ اروم چرا حالا انقدر عصبي؟

من:نميدونم حالم بده..

تو بغلش فشارم دادوگفت:بيخي بابا..

نشستم رو تخت اونم نشست كنارم..

من:اتردين يعني الان ما بايد باهم چند ماه ديگه ازدواج كنيم؟

اتردين:چند ماه چيه تو همين هفته..

من:چي؟!!

اتردين:توهمين هفته..

من:چرا انقدر زود؟

اتردين:چون من نميتونم از زنم يک دقيقه ديگه دوربمونم..

من:اميدوارم بشه ولي فكرنكنم امكان پذير باشه..

اتردين:چرا امكان پذير..حالا بيا فعلا بريم پايين..

باهم از اتاق اومديم بيرون و.....

مامان اتردين:به به هزاز الله واكبرچقدر بهم ميان..

من كه لبو شده بودم اتردينم ريز ريز ميخنديد..

باباي اتردين:خب دخترم نظرشما چيه؟

من:خب من...خب من..

بابا:دخترم خجالت نكش...جوابت مثبته يا منفي؟

من:راستش نميدونم...

مامان اتردين:عروس گلم خب خجالت ميكشه ديگه بعدم اين گونه هاي گل انداخته اش داره ميگه جوابش مثبته ديگه..

بعدم همه خنديدن ودست زدن.اين اتردينم كه فقط ميخنديد..

حالا بحث بحث مزخرفه مهريه شد!وبالاخره1000سكه به توافق رسيديم..اخه من موندم براي چي مهريه تعيين ميكنيم؟والا..

حالا قرارشد پس فردا هم يک دفعه ديگه براي نشونو اين چرت وپرتا بيان...

وقتي رفتن من باتني خسته به تخت خوابم پناه بردم...

از زبون اتردين

باورم نميشه که ديگه ميشا مال خود خودم شد..يک ذوقي داشتم که نگو..عسل کنارم نشسته بودو من باموهاش ور ميرفتم.براي سامیار فرستادم

"داداش ممنم به عشقم رسيدم از اين به بعد ديگه مال خودم شده.."

زد"اوههههه بابا ايول.خوشحالم کردي.."

بعد از مدتها يک خواب راحت کردم...

****

دو روز مثل برق وباد گذشت وما دوباره رفتيم خونه ي ميشاپينا..اينسري يک حلقه برديم که ساده بودو روش فقط يک نگين بود ساده بود اما شيک..انقدئر ازاين مراسما بدم مياد فقط ميخواستم هرچي زودتر باميشا بريم زير يک سقف يک لبخند نشست گوشه ي لبم که ميشا چون کنارم نشسته بود گفت:هي به چي لبخندميزني؟

من:به اين که ببرمت خونه واي چه شب رويايي ميشه اون شب بعدم با شيطنت خنديدم که ميشا گفت:بي حيا..بميري اعصابمو خورد کردي..

اومد ازکنارم پاشه که بابام گفت:کجا عروس گلم؟از دست شوهرت فرارميکني؟

ميشا:اخه پدرجون نميدونيد چيا ميگه که ميدونه من بدم مياد هي ميگه..بابام خنديدو روبه من گفت:

بابا:هي پسر اين عروس منو انقدر اذييت نکنا..

بعدم کنار خودش براش جاباز کرد و گفت:بيا بشين اينجا عروس گلم ببينم بازم اذييتت ميکنه..

ميشا برگشت طرف منو گفت:سوز به دلت من رفتم پيش پدر جونم بشينم تو هم تو خماري بمون..

بااين حرفش همه خنديديم و نشست کنار بابا..

يکم بعد ديگه قصد رفتن کرديم...

ديگه به اتردين وابسته شده بودم اگه يک روز باهاش حرف نميزدم ديوونه ميشدم..عروسي هم انداخته بوديم جمعه والان دوشنبه بود..عروسيو زود گرفتيم اونم چون که ايلارينا ميخواستن دوشنبه برن لندن هم براي معالجه ي عسل هم کار علي اقا..

مامان باباي نفس هم دعوت کرده بودم وهمه چي اماده بودو قراربود امروز نفس .سامي و راستين بيان..اخ گفتم راستين چقدر اون فسقلي رو دوست داشتم...

زنگيدم به شقي:جانم

من:سلام عزيزم..

شقي:سلام خوبي؟

من:اره..تو مياي فرودگاه من که دارم ميرم..

شقي:مگه ميشه نيام..

من:خب ميخواستم فقط همينو بپرسم...پس ميبينمت ديگه فعلا باباي..

شقي:باباي...

و قطع كرد...دل تو دلم نبود.قرار بود اتردين بريم خونه ي اتردينينا براي بار اول..

صدتا لباس عوض كردم كه براي شب ببينم چي بپوشم كه اخر سرهم تصميم گرفتم يک لباس خيلي ساده بپوشيم يک لباس ليمويي رنگ پوشيدم كه يقه شل بود پوشيدم بايک شلوارجين مشكي..بعداز كلي اراويرا(ارايش)كردن راه افتاديم..وقتي رسيديم بابا پارک كردو باهم رفتيم تو..مادر جون جلوي در وايساده بود.

رفتم احوال پرسي كردم و يكم ماچ بلبلي كرديم كه گفتم:

من:مادرجون اتردين نيست؟

لبخند زدوگفت:چرا تو اتاقشه..

من:باشه من رفتم پيشش...

بابام از پشت باخنده گفت:تو اتاقشم نبايد از دست تو ارامش داشته باشه؟

مادر جون به حمايت من در اومد وگفت:از خداشم بايد باشه..

من:اقا نعمت گرفتي؟

بعدم دوييدم تو اتاق..

اروم دروباز كردم كه ديدم رو تخت داز كشيده وساعدشو گذاشته رو چشماش.پاورچين پاورچين رفتم كنارش اروم خوابيدم بغلش كه دستشو دوركمرم حلقه كرد.

من:ا بيداري؟

اتردين:اره..

من:بيا بعد به ادم ميگن تو اتاقشمنبايد از دست تو راحت باشه؟والا

تو چشمام زل زده بود نميدونم چرا هروقت به چشماش نگاه ميكردم يک حالي ميشدم..اروم صورتشو اوردجلو زير گلومو بوسيد بعد لاله ي گوشمو وبعدش گونه امو همينجوري داشت ادامه ميدادكه گفتم:

من:ا اتردين نكن ديگه ديوونه شدي؟

اتردين:اره ديوونه شدم.ميدوني چقدر توي اين مدت كه ازت دوربودم عذاب كشيدم؟حالا بذار جبرانش كنم..

دلم براش سوخت انقدر اين جمله رو پرتمنا كفت كه دهنم بسته شد..

منو همچين به خودش فشارميدادكه هرلحظه منتظر صداي شكستن استخونام بودم صورتشو اورد جلو ولبامو با لذت بوسيد.پاهامو دور كمرش حلقه كردم كه دستاش رفت سمت دكمه هاي مانتوم سرع خودمو كشيدم كنار گفتم:چي كار ميكني؟

اتردين:ميشا اذييت نكن بذار يكم...

وسط حرفش پريدمو گفتم:تمومش كن بسه ديگه..

بعدم با اخم از اتاق زدم بيرون..اعصابم از دستش خورد شده بود منم ميخواستم ولي نه حالا.كم تر ازيک هفته ديگه ميتونيم ولي الان نه..

بازوم از پشت كشيده شد برگشتم طرفش با اخم غليظي بهش نگاه كردم گفت:ببخشيد اصلا حواسم نبود دارم چيكار ميكنم..

دستمو از دستش بيرون كشيدمو گفتم:ولم كن..

دوبار دستمو تو دستش گرفت ولي محكم تر هرچقدر تلاش ميكردم نميتونستم از دستش در بيارم..

درحالي كه اشک توچشمام جمع شده بود به سينه اش مشت ميزدم ميگفتم:ولم كن چيه ميخواي عذابم بدي؟فكركردي فقط تومیخواي؟نه منم ميخوام ولي نه حالا.نه وقتي كه يک هفته مونده به عروسيمون..

منو كشيد تو اغوششو گفت:ببخشيد گلم..شرمنده ام بخدا..

من:نه اتردين ولم كن..

بعدم دستمو از دستش بيرون كشيدمو رفتم پيشه بقيه..تا اخر شبم ديگه باهاش حرف نزدم..

****

ساعت 3بودكه داشتم حاضرميشدم برم فرودگاه..گوشيم زنگ خورد اتردين بود برداشتم:بله؟

اتردين:ميشا خانومي منو بخشيدي؟

من:نه..

اتردين:چيكار كنم ببخشيد گفتم كه..

من:اتردين بس كن...

اتردين:باشه پس فقط ميام دنبالت قول ميدم اصلا باهات حرف نزم حله؟

من:باشه..

وقطع كردم..تو دلم ازش ديگه دلخور نبودم همين كه پشيمون بود كافي بود ولي حداقل يكم بايد اذييتش ميكردم وگرنه اوموراتم نميگذشت..

يكربع بعد اتردين اومد دنبالم ومن سوار شدم وراه افتاديم..

سكوت خيلي بدي بود دلم نمياومد اذييتش كنم به خاطرهمين سرمو گذاشتم رو شونه اش كه با تعجب بهم نگاه كرد..

من:هان؟چيه؟نميشه به شوهرم تكيه بدم؟

اتردين لبخندي زدوگفت:نه خانومم راحت باش...

فصل بيست و پنجم

نفس

مهماندار- مسافرين محترم لطفا از در هاي خروجي خارج شويد اميدوارم پرواز خوبي رو تجربه كرده باشيد با ارزوي ديدار مجدد شما مديريت .....

كمربندمو باز كردمو اروم از صندلي بلند شدمو با سامیار از هواپيما خارج شديمو رفتيم سمت گمرگ تا چمدونارو تحويل بگيريم

من- من نميدونم چرا گمرگ اينجارو خيلي سخت ميگيرن

بعدم خم شدم تا راستينو كه تو كرير خوابيده بود بغل كنم الهي پسمل مامان داشت تو خواب شير ميخورد كه سامي گفت

سامي-خانومم بزار بچه بخوابه ديگه الان بيدارش ميكني بدخواب ميشه

من-نه نه اصلا كمرش تو اين كرير درد ميگيره كمربندشم كه ميبنديم كلافه ميشه گشنه اشم هست

سامي-اي خدا به داد من برس كه بايد دوتا بچه همزمان بزرگ كنم

داشتيم با سامیار كل كل ميكرديم كه گفتن اضافه بار ميخوريد منو ميگي نزديك بود قاطي كنم هردفعه كه ميرفتيم يكي از اين كشورا بايد خدادتومن اضافه بار ميداديم اي بمونه تو گلوتون مثلا چه ايرادي داره يكي زياد خريد كنه يا سوقاتي بياره حدود يه ساعت دو ساعت توي گمرگ معطل شديم ديگه داشت خوابم ميبرد كه كارامون تموم شد داشتم همش بپر بپر ميكردم مامانيناو مامان سميارو ميشا با شقايقو پيدا كنم با هيجان رو به سامیار گفتم

من-اوناهاشن اوناهاشن

تند تند دست تكون دادم كه مامانينا ديدنم ساميار با اون دستش كه ازاد بود كمرمو گرفتو با صدايي كه توش رگه هاي خنده بود گفت

سامیار-عزیزم انقدر تکون نخور همه دارن نگامون میکنن

تخس گفتم

من-خب نگا کنن انقدر نگا کنن چشمشون دربیاد

روبه مامان كه زوم شده بود رومونو از همين فاصله ميتونستم تشخيص بدم كه الان بغضش ميشكنه با اشاره كرير راستينو نشون دادم ساميار كه ديده بود گفت

سامیار-بچه خوابه نفس

من-نگاه كن توي اين شلوغي هم بيدار نميشه

ساميار حواست چيزي بگه كه روي پنجه پا بلند شدم زود لپشو بوسيدم

من-جون من دودقيقه واستا

بدون اينكه چيزي بگه واستاد خم شدم روي كرير لپ راستينو ناز كردم الان ديگه بايد بيدار ميشد از كي بود خوابيده بود

من-راستيني عزيزم راستين مامان

اروم چشماشو باز كرد روي دستشو اروم بوس كردمو از توي كرير درش اوردم برگشتم سمت چشماي مشتاق مامانينا دست راستين براشون تكون دادم راستين توي بغل من بود دست ساميار دورم حلقه شده بود لبخند روي لبامون نشون دهنده ي يه خانواده ي خوشبخت سه نفره بود چشم چشم كردم ستار رو پيدا كنم چشمم روي يه دختر 20 بيستو يك ساله ثابت موند كه زوم شده بود روي راستين سرمو بردم نزديك گوش ساميار

من-سامي ستاره همون مانتو خاكستري است؟

سامي يه لبخند روبه ستاره زدو گفت

سامي-اره خودشه

هرچي نزديك تر ميرفتيم بيشتر استرس ميگرفتم

من-سامي من نصف فاميلاي تورو نميشناسم

سامي-خب منم نميشناسم

من-هي به مامان گفتم نياييد فرودگاه ببين چجوري كل خاندانو اورده فرودگاه نصف فرودگاهو پر كردن

سامي هيچي نگفتو فقط سرشو تكون دادو خنديد

من-ميگم يه وقت مامانت ناراحت نشه كه من به جاي اينكه بچه رو اول به اون بدم ميخوام بدم به ستاره

خندش شديد شد

من-اااااا سامي اذيت نكن ديگه به خدا از بست توي اين سريالـه ساواش هست مادرشوهره روي نوه اش حساسه منم ميترسم مامانت اينجوري باشه

ساميار فشار دستشو روي كمرم بيشتر كرد وقتي از پشتشيشه رد شديم اينور همچين مامانيناو خاله اومدن سمتمون يه لحظه ترسيدم

من-اوه اوه ساميار حمله شد بهمون برگرديم

سامي سرشو گرفته بود پايينو ميخنديد

من-هي من هيچي نميگم هي من هيچي نميگم انقدر نخند ديگه

بر خلاف انتظارم كه الان مامان منو ميگيره توي بغلش ابلمبو ميكنه مامان ساميارو بغل كرد كه لرزش شونه هاي ساميار بر اثر خنده بيشتر شد

ساميار-سلام مادر جون

مامان-سلام پسرم

من- مامان دخترت اينجاست بابا افسردگي گرفتم يكي منو بغل كنه

ميشا سرشو گذاشته بود روي شونه ي اتردينو شونه هاش ميلرزيد فكر كنم قيافم خيلي پكرو وارفته شده بود اينا اينجوري شدن

بابا-بيا بغل خودم دختر بابا

درحالي كه ميرفتم توي بغل بابا گفتم

من-بفرما اونموقع هي ميگن دخترا بابايي ان مادرا جبهه ميگيرن راسته ديگه مادر تا داماد ميگيره اصلا يادش ميره دختر داره صد رحمت به باباي خودم

ديگه حس كردم راستين دار توي بغلم له ميشه اروم از تو بغل بابا دراومدم و روبه جمع گفتم

من-بچم عمه اشو ميخواد هي به من ميگه پس عمه ستاره ي من كو؟

مادرجون كه توي بغل ساميار بود ساميار يه چيزي درگوشش گفت كه خنديدو اومد سمت من ستاره هم از سمت ديگه دعا ميكردم يه وقت ناراحت نشده باشه بچه رو ميخوام بدم به ستاره ستاره روبه روم واستادو گفت

ستاره-سلام زن داداش

با يه لحن خنده داري گفت كه خندم گرفت منم با همون لحن گفتم

من-سلام خواهر شوهر

مادرجون اومد سمتمون يكم خم شد روي راستينو گفت

مادرجون-هزار ماشالا مثل ماه ميمونه ستاره رنگ چشماش باهات مو نميزنه

ستاره راستيو بقل گرفت مادرجونم منو

منسلام مادرجون

مادرجون-سلام به روي ماهت مباركت باشه

من-ممنون

از توي بغلم دراومدو يه گردنبند تك نگين باريكو ناز از گرندش دراوردو دستمو گرفت انداخت توي دستمو مچمو بست

مادرجون-به خانواده ي مهرارا خوش اومدي

يه لبخند بهش زدم كه چال گونه هام پيدا شد

من-مرسي مادرجون

مادرجون-قابل نداره خوشحال ميشم مامان ژاله صدام كني

من-حتما

با بقيه هم روبوسي كرديم تا رسيديم به ميشاو اتردينو ميلادو شقايق

من-به به زوج خوشبخت

سامیار- بالاخره تلسم شما هم شكست

اتردين-خبر نداري شاخ قول شكستم

ميشا-وظيفت بود

من-شما چيكار ميكني شقايق خانوم متاهل بودن كيف ميده

شقايق-اي بدك نيست

ميلاد-كه بدك نيست كي بود ميگفت بيا خاستگاري وگرنه با پرهام ازدواج ميكنم

همگي خنديديم

من-بچم كو؟

سامیار-راستين بغل مامانته

اتردين-خدمونيم اين راستين خيلي شبيه منه

سامیار-باز گفت باز گفت من نميدونم چيه راستين شبيه توا هي ميگي

ميشا-هيچيش

من-بفرما زنتم ميگه هيچيش

اتردين-دارم برات ميشا خانوم

ميشا-چيو داري؟

اتردين-هيچيو بابا چرا گارد ميگيري

يكم گفتيمو خنديدمو از فرودگا دراومديم و هركي سي خودش مامان ژاله و مامان ديدني بودن

مامان ژاله-نفس جان بياييد بريم خونه ما

مامان-نه ژاله جون من خونه رو اماده کردم

سامیارو من همزمان گفتیم

من-مامان میریم خونه مامان ژاله

سامیار-مامان جون میریم خونه نفس اینا

راستين توي بغل ستاره خوابيده بودش رفتم از بغل ستار بگيرمش گه ديدم بدجور غرق خوابه دلم سوخت

من-مامان راستين بغل ستاره خوابيده ميريم خونه مامان ژاله فردا مياييم خونه شما تا خونه سامیار اماده بشه

مامان يكم پكر شد ولي چيزي نگفت موقع خدافظي در گوشش گفتم

من-مامان من الهي قربونت برم ناراحت نشي يه وقتا بزار از همين شب اولي رگ خواب مادر شوشو دستم بياد

خنديدو گفت

مامان-برو دختر برو به سلامت ناراحت نميشم

نفس

اه چرا بالا نمياد رومو از اينه گرفتمو چرخيدم سمت سامي كه با بالا تنه ي برهنه خم شده بود روي تخت تا پيراهنشو برداره

من-سامي

سرشو چرخوند سمتم

سامي-جانم

من-بيا زيپ لباسمو بكش بالا دستم نميرسه

بدون اينكه لباسشو برداره اومد سمت

سامي-بچرخ عزيزم

چرخيدمو موهامو از پشت جم كردمو اوردم سمت راست شونه ام

من-راستين هنوز خوابه؟

زيپو كشيدو بالا و سرشو خم كرد چونه اشو گذاشت سمت چپ شونه ام يه نفس عميق كشيدو بدون توجه به سوالم گفت

سامیار-اخرم اسم عطرتو بهم نگفتي

بدون نگراني از اينكه موهام خراب ميشه خنديدمو سرمو بردم عقبو چسبوندم به سينه اش يه دستمم گذاشتم روي گونه اش كه دستمو گرفتو گذاشت رو لباش

من-دير شد عشقم اماده شو كه دير برسيم ميشاو اتردين پدرمونو درميارن

سرشونه امو بوسيدو رفت سمت پيراهنشو از روي تخت برداشتش تا بپوشدش يه بار ديگه خودمو توي اينه چك كردم ارايشگاهي كه با ستاره رفته بوديم كارش حرف نداشت چشمامو دودي مشكي و تركيب خيلي كمي از بنفش كار كرده بودو با ريملي كه روي مژه هام زده بود نماي چشممو دوبرابر كرده بود با رژ لب بنفش همرنگ لباسم رژ گونه امم به خواست خودم خيلي نامحسوس به رنگ اطلسي كار كرده بود موهامم كه يه روز قبل اومدنمون به ايران توي فرانسه مشكي كرده بودم فر كرده بودو فرق كج شلوغ جمعو باز درست كرده بود اونور فرق كجمم سه تا نگين از جنس نگينايي كه روي بالا تنه ي لباسم كار شده بود زده بود خودم كه خيلي راضي بودم لباسمم حرير بنفش دكلته بود كه از جلو يه چا تا يكم بالاي زانو ميخورد كه وقتي را ميرفتم باز ميشدو مدل جلو كوتاه پشت بلند ميشد يكم عطر ديگه به پشت گوشمو مچ دستام با زير گلوم زدمو رفتم سمت سامي كه با گره كراواتش ور ميرفت

من-بده من برات ببندم

كرواتو از گرفتمو يقه لباسشو گرفتمو يكم كشيدم پايين تا راحت تر گره بزنم كارم كه تموم شد با لذت يه بار ديگه براندازش كردم كتوشلوار اندامي مشكي كه فيت فيت تنش بود با كروات همرنگشو پيراهن بنفش يقه كتشو درست كردمو گفتم

من-بريم ديگه دير شد

كمك كرد مانتوي بلندمو كه بلنديش تا روي مچ پام بودو بپوشم بعدش دستشو حلقه كرد دور كمرو باهم از در رفتيم بيرون و رفتيم سمت اتاق راستين

خم شدم روي تختش

من-سامي بچم طفلكي تازه يه ربع خوابيده بدخواب ميشه الان بيدارش كنيم اروم بلندش كن اون كريرم نميخواد ببريم كمرش درد ميگيره

سامي- اخه عزيز من كريرو نبريم پس چيكار كنيم ميخواي همش بغلت بگيريش

من-باشه ميبريم ولي الان اروم بلندش كن بيدار نشه حداقل تا برسيم تو ماشين خوب بخوابه بدخواب نشه

سامي-باشه

اروم راستينو كه يه سرهمي سفيد تنش كرده بودمو بلند كردو داد دست من جلوي در مامان ژاله با ستاره منتظر بود

مامان ژاله-ماشالا ماشالا زري(مستخدم) برو براشون اسفند دود كن بچه هامو چشم ميزنن

من-اين حرفا چيه مامان ژاله

مامان ژاله-نه دخترم تو نميدوني همچين كه از پله ها سه تايي اومديد پايين چشمام ميخكوب شد روتون

ستاره-واي مامان دير شد

سامیار-اره اره بريم

تا برسيم توي راه راستين خوابيد داشتم فكر ميكردم بيچاره ميشا چه استرسي الان داره ديروز كه مامانينا درمورد جشن خودمو سامي پرسيدن گفتيم تا خونه ي سامي كه قبل اينكه بياييم داده بوديم دست دكوراتور اماده بشه و سامیارم توي بيمارستاني كه بابا قبلا توش كار ميكرد جا بيوفته و داداش سامي از خارج برگرده يه 6 ماهي طول ميكشه تا اونموقع صبر ميكنيم من كه ميگفتم اصلا جشن نميخواييم ولي با اخمو تخم سامیارو حرفاي مامانو ماما ژاله كه ميگفتن ارزو داريم و فلان كلا قضيه منتفي شد و گفتيم جشنو يكم دير تر ميگيريم از ماشين كه پياده شديم مامان ژاله گفت

مامان ژاله-نفس جون راستينو بده من نگه ميدارم

من-زحمتتون ميشه خودم نگهش ميدارم

مامان ژاله-چه زحمتي عزيزم ستاره هم هست

سامیار- پس مامان شما برید پیش مامانيناي نفس که تنها هم نباشید

مامان ژاله-باشه پسرم شما راحت باشید

مادرشوهر خوب داشتنم نعمته ها انقدر ميگن بچه داري سخته والا من که هيچي نفهميدم از بست مامان ژاله هوامو داشت

من-پس راستين فعلا بغل ما باشه رفتيم تو ميدمش به شما

مامان ژاله-باشه

راستينو دادم دست سامي بچم توي بغل سامي گم ميشد خودمم دستمو حلقه کردم دور بازوشو با مامانينا رفتيم تو

تو ماشين نشسته بوديم و داشتيم ميرفتيم سمت سالن.اتردينم بدتر از من عشق سرعت ب سرعت ميرفت من خرکيف بودم..

من:اخ کمرم..

اتردين دستمو گرفت تو دستش وگفت:چي شده عزيزم؟

خنديدمو گفتم:اين عکاسه از بس گفت اينوري کن اونوري کن کمرم درد گرفته نميتونم راست راه برم..

اتردينم خنديدوگفت:بايد مدارا کني ديگه... تازه فردا برات کاچي ميارن حالت خوب ميشه...واي امشب چه شبيست...

به پرويي اين بشر خنده ام گرفته ازيک طرفم قرمز شده ام ولي کم نياوردم گفتم:چشما درويش هيزز..اصلا تو امشب حالت خوب نيست من ميرم خونه بابام..

اتردين خنديدوگفت:اهکي..حتما..

من:خدا امشب وبخير بگذرونه..

بالاخره رسيديم به سالن اتردين اومد درو برام باز کردو پياده شدم واقعا عالي شده بود يک کت وشلوار مشکي که قشنگ هيکلشو نشون ميداد بالباس سرمه اي وکروات ابي سرمه اي..

دستشو گرفتم و باهم رفتيم تو سالن..انگار داشتم رو ابرا راه ميرفتم خيلي حال عجيبي بود تو چشماي اتردين عشق و ميشد از دوکيلومتري هم ديد تو دلم صدبار خدارو شکر کردم که خدا اتردينو بهم داد..هيچوقت باکسي دوست نشدم چون با خودمو خدا عهد بستم که من باهيچکسي دوست نشمو خدابهم نيمه ي گم شده امو بده..(بچه ها اين حس خودم تو واقعيته نگيد از روي هما نوشي بخدا اين حس خودمه ربطي هم به هما نداره..)

وارد سالن که شدم اول از همه نکاهم به روي عسل موند که داشت جلو پامون گل ميريخت خيلي نمک شده بود خيلي..

اتردين دم گوشم گفت:حال کن کلا خوشتيپي تو خونمونه..

خنده ام گرفت..باسر دنبال سامي ونفس وميلاد وشقي گشتم..

اتردين:خانم گشتم نبود نگرد نيست..

خنديدم وگفتم:اتردين دو مين حرف نزن من اين نفس وشقي وپيدا كنم...

بالاخره پيداشون كردم واي كه هر دوتاشون جيگر شده بودن خوش به حال سامي وميلاد..

نفس و سامي و شقي وميلاد اومدن سمتمون...

نفس:هيييي ميشا چه ناز شدي من كه دخترم دلم برات ضعف رفت..

اتردين:واي نفس پس ببين من چي كشيدم..

نفس:اخييي..

من:نفس خفه شو اين همين جوري نزده ميرقصه...

ميلاد:از خداتم باشه دوستم اومده خواستگاريت...

من:جان فشان زياد داشتم..

سامي:اوههه بله..

اتردين دم گوشم گفت:من امشب ميدونم وتو..

من:اتردين بيند در خواب پنبه دانه..

شقي تو چشماش اشک حلقه بست..

من:اا شقايق؟گريه چرا؟

با اين حرفم همه به شقي نگاه كردن..

دسته اتردين وول كردم رفتم شقي وبغل كردم.

من:شقايق گريه نكن تو الان بايد بايد شاد باشي...

شقايق:ميشا دلم برات تنگ ميشه..

من:اخه من مگه دارم ميرم بميرم بخدا قول ميدم بيام روت خيمه بزنم.گريه نكن ديگه..

شقايق:ميشاا.

من:خب بابا تسليم..گريه نكن..

رو به ميلاد گفتم:داداشي مواظب ايم ابجي من باشا خيلي دلش نازكه..

ميلاد يک نگاه با عشق بهش كردو گفت:ميدونم باشه..

نفس:خب ديگه اول برين برقصيد..

من:اخ جون بريم..

دست اتردينو كشيدم رفتيم وسط..

از همون بچه گي من عشق رقص بودم..

دم اركس گرم يک حالي بهمون دادو اهنگ چشام تو رو مي بينه ازشهاب رمضان گذاشت

بدعادت كردي چشمامو از اون وقتي كه اينجايي

تو با آرامش چشمات با اين لبخنده رويايي .

همه حرفها همه شعرها بي تو تصويري از دردن

چشات معياريرو تو قلبم عوض كردن .

كسي مثله منه عاشق به احساسه تو مومن نيست

ميخوام افسانه شم باتو ميدونم غير ممكن نيست

توروا‌ز وقتي كه ديدم چشامو روهمه بستم .

همه عالم ميدونن كه به چشمهاي تو وابستم

ديگه قلبم با آهنگه نفس هاي تو مانوسه

تو كه ميخندي انگاري منو خوشبختي ميبوسه

بد عادت كردي چشملمو ته اين قسه پيدا نيست

تو انقدر خوبي كه جزتو به چشمم هيچي زيبا نيست .

واسه تو من كمم آره

تو حقت بيشتر از اينهاست

ولي زيباي مهتاب توي نگاه شب پيداست

آره تو از چشمام خوندي چقدر از دلهره خستم

اگه آرامشي دارم اونو مديونه تو هستم

ديگه قلبم با آهنگه نفس هاي تو مانوسه

تو كه ميخندي انگاري منو خوشبختي ميبوسه

بد عادت كردي چشمامو ته اين قصه پيدا نيست

تو انقدر خوبي كه جزتو به چشمم هيچي زيبا نيست

وقتي كه اهنگ تموم شد اتردين يک نگاه بهم كرد و سرشو اورد جلو لبامو بوسيد وهمه دست زدن...اخ كه چه حالي داد خداييش تانگو رقصيدن با عشقت يک عالمي داره..

باهم رفتيم نشستيم

من:خيلي نامردي اتردين..

اتردين متعجب پرسيد:چرا؟!!

من:چون چ چسبيده به را..خجالت كشيدم جلوي اين همه ادم منو بوسدي....

سرمو انداختم زير..

اتردين:اخ همين خجالتاته كه منو ديوونه كرده و..

همون موقع ستاره اومد گفت:به به عروس خانوم..

من:سلام خوبي عزيزم..

ستاره:شما بهتري..صداشو اورد پايين گفت:چه حالي كردي اتردين بوسيدت اره؟

من:خفه شو داشتم از خجالت اب ميشدم..

ستاره:از بس خري..

من:ستاره اي كاش داداش سهيلم اينجا بود پايه رقص همه ي فاميل اون بود..

دوباره اشک تو چشمام حلقه بست..

ستاره با بغض گفت:ا ا گريه نكنيا.مطمئن باش سهيل الان اينجاست..

برگشتم سمت اتردين كه ديدم ارميتا دخترعموم كه باسهيل وستاره اسمشو گذاشته بوديم مارمولک خوناشام داره بااتردين حرف ميزنه..

من:اه اين مارمولک خوناشام اومده چسبيده به اين اتردين...

ستاره:برو شوهرتو صاحبي كن من رفتم..

رفتم دست اتردينو گرفتم رو به ارميتا گفتم:سلام ارميتا جان.خوبي؟

ارميتا:ممنون عزيزم..

اتردين:ميشا جان ارميتا خاونم اومدن با شما حرف بزنن ديدن داري با ستاره حرف ميزني داشن بامن حرف ميزدن..

باحرص گفتم:بله..

اتردين ريز ريز خنديد كه يكدونه باپام زدم رو پاش كه يک اخ كوچولو گفت..

ارميتا اومد سمتم وگفت:مبارک باشه عزيزم..خداييش چه شوهر مودب وفهميده اي داري..

بعد زير لب گفت:بيچاره حيف شد..

اخ من امپرچسبوندم..اونم رفت ومن داشتم حرص ميخوردم..

اتردين:اروم ميشا جان حالا نتركي..

من:اتردين ميگيرم لهت ميكنما..

اتردين:ا چرا؟!!

با حرص گفتم:خب چه معني داره تو انقدر خوشگلي همه بهت گيرميدن؟اخه مردم بايد انقدر خوشگل باشه...

خنديدوگفت:خيلي ممنون..ديوار كوتاه تر از من گيرنياوردي اينجوري به من گير دادي؟

من:نه...

بعد باهم خنديدم..

ميلاد:به چي ميخنديد...

من:به توچه؟صحبت زن وشوهري بود..

ميلاد:اهان..باشه..

من:چيكار داري حالا؟

ميلاد:هيچي..

اتردين:خب پس به سلامت..

ما داشتيم با زنمون اخطلات ميكرديم...

ميلاد:ايششش..

خنديدمو گفتم:ميبينم اين ايشش شقي هم رو تو تاثير گذاشته..

ميلاد:اره..

وبا اتردين شروع كرد حرف زدن..

به جمع نگاه كردم كه صورت قرمزنفس نظرمو جلب كرد..خنده ام گرفت..يک نگاه به سامي كردم كه مارمولک خوناشام داشت باهاش حرف ميزدو عشوه خركي مياومد..

من:اتردين من برم يكي از انفجار نجات بدم الان ميام..

اتردين:باشه عزيزم برو..

رفتم سمت سامي گفتم:سامیار جان؟

با تعجب بهم نگاه كرد اخه من هميشه پسوندام با فحش همراه بود براي اين سامي بدبخت..

سامي:بله؟!

من:يک لحظه بيا..

اومد سمتم دستشو گرفتم بردمش سمت نفس دستشو گذاشتم تو دست سامي گفتم:زنت ايشونن نه ارميتا..

نفس:نه اين سامي هوس كرده دوباره يكدور بياد فرانسه...

سامي خنديدوگفت:نه بخدا داشتم دنبال راه فرار ميگشتم اين ارميتا خيلي اويزونه..

من:اويزون واسه يک لحظه اشه..

بعدم رفتم پيش اتردين..

*****

ساعت نزديكاي 12 بود كه تازه داشتن غذا ميدادن..شام به صورت سلف سرو ميشد چندين نوع غذا هم بود..بيرون سالن حالت يک باغ بود كه كسايي هم سن باباوپدر جون ميتونستم بشينن اونجا يک طرفشم كل خوراكي و قليون بود..

شام مارو توي يک كشتي چوبي كه بيرون محوطه بود ميدادن..پشت يک ميز كه خيلي رويايي چيده شده بود..واقعا دم اتردين با اين سليقه اش جيز..

كنار هم نشستيم غذا بخوريم..بهترين غذاي عمرم وخوردم.

ساعت1 بود كه همه قصد رفتن كردن..

به قول اتردين مراس عذا داري شروع شد..مامانينا كه گريه ميكردن بابام هم اشک تو چشماش حلقه زده بودولي با شوخي ميگفت..

بابا:اي بابا دختر ميمونه ميترشه گريه ميكنيد ميره گريه ميكنيد بسه ديگه..

رفتم مامانمو بغل كردم گفتم:ماماني الهي قربونت برم گريه نكن ديگه منم داره اشكم در مياد بخدا..

مامان:چه زود بزرگشدي دختر..

من:ا مامان تروخدا گريه نكن ديگه..

بعدم رفتم بغل بابام..اخه چه جوري بايد از اين دوتا فرشته جدا بشم؟خدايا خودت كمكم كن..هرچند كنار اتردين اين چيزا كمرنگ ميشه ولي بازم...

يكمم تو بغل مادر جون موندمو باهاش حرف زدم اونم سفارش ميكرد كه حواسم به خودمو اتردين باشه واين حرفا..

اتردين رفت بغل مامانشو يكم باهم حرف زدن وسعي كرد مامانشو بخندونه ولي موفق نشد..رفت جلوي باباش باباش يكهو كشيدتش تو بغلش و ششروع كرد گريه كردن...واقعا ديدن گريه يک مرد خيلي سخته..من كه اصلا حالم گرفته شد...

من:قبول نيست منم ميخوام برم غل پدرجون..

پدرجون خنديدو اتردين ول كرد منو بغل كرد...

اروم جوري كه منو خودش واتردين بشنويم گفت:اگه پسرم اذييتت كرد بهم بگو خودم حالشو بگيرم...

خنديدم واتردين گفت:دكي باباي ما روباش..بابا اگه اين منو اذيتت نكنه من اينو اذييت نميكنم..

پدر جون:اي پدر سوخته من كه ميدونم تو چقدر اين عروس گلمو اذييت كردي..

باهم خنديديمو من عسل و كه بغلم وايساده بود وبغل كردم گونه اشو بوسيدم گفتم:عسل خانوم بايد قول بدي بياي خونه ي ما باشه؟من دلم برات تنگ ميشه ها..

عسل:باسه..

اتردين اومد بغلم اونم عسل وبوسيدو گفت:من فداي كي بشم؟

عسل با لحن بامزه و با شادي گفت:عسل..

اتردين دستشو باز كردو عسل رفت تو بغلش...

اتردين:بهت بگم عسل خانوم اومدي خونه ي ما خبري از شكلات نيستا..

يكدونه زدم به بازوش وگفتم:نه عسل جونم دروغ ميگه توبيا من برات يک عالمه شكلات ميارم..

عسل و گذاشت پايين و رفت جلوي ايلار و دستشو گرفت وبوسيدو گفت:ابجي گريه نكن دلم ميگيره..مگه من چند تا خواهر دارم..

ايلار:اتردين مواظب خودت باش..

اتردين:چشم امري باشه؟

ايلار:برید به سلامت..

منم يكم بغلش كردمو رفتيم سوار ماشين شديم كه بريم بوق بوق بازي!

اتردين ميگازيدا.سامي هم با فراريش همه اش كنارمون بود..

نفس با صداي بلند از تو ماشينشون گفت:ميشا حواست به خودت باشه ها اين اتردين بهش اطمينان ندارم خطريه....

من:نترس از اوني كه بغلت نشسته خطرناک تر نيست..

نفس:بيشعور..

بعدم صداي اهنگ وزياد كردم تا ته

آخ كه ديگه دلم ميگه تمـــــوم دنيـــاي مني

ستــاره هاي آســـمونو واسه تو ميارم زمين

آخ كه تو تکـ ستـــاره ي شباي تيره و تارمي

آرزوهـــــام تو مشتمه وقتي تو ميگي با مني

اي واااي بـــــاور نمي كنم كه تو رو دارم

اي واااي نمي دونـم نباشي چيه چارم

مي خـــــوام اينو همه دنيـــــــا بدونن

اونايي كه عاشق نيستن ديـــــــوونن

اخ كه ديگه دلم ميگه تمـــــوم دنيـــاي منيستــاره هاي آســـمونو واسه تو ميارم زمين

آخ که تو تکـ ستـــاره ي شباي تيره و تارمي

آرزوهـــــام تو مشتمه وقتي تو ميگي با مني

اي واااي بـــــاور نمي کنم که تو رو دارم

اي واااي نمي دونـم نباشي چيه چارم

مي خـــــوام اينو همه دنيـــــــا بدونن

اونايي که عاشق نيستن ديـــــــوونن

بين چه خـــــوبه حـــالم

آخـــــــه من تو رو دارم

اگـــه يه روز تو رو نبينمت

تمـــــــــــــوم ه کارم

اينو بدون من هـــر جايي که باشم

نميشه از تو و نـــــــگات جدا شم

نميشه که يه لحظه بي تو سر شه

نميشه زندگيم واسـه تو يه نفر شه

ببين چه خـــــوبه حـــالم

آخـــــــه من تو رو دارم

اگـــه يه روز تو رو نبينمت

تمـــــــــــــوم ه كارم

آوخ كه ديگه دلم مي گه ...

(چه خوب حالم از اشوان)

بالاخره رسيدم خونه.يعني خونمون..يک برج 22طبقه که خونه امون طبقه18ش بود...

اتردين اومد درو برام باز کردو خم شد گفت:بفرماييد مادمازل..

باخنده گفتم

من:ممنون..شرمنده اقا پول خورد ندارم..

اتردين دستشو گذاشت رو کمرشو گفت:که پول خورد نداري؟صبرکن بريم بالا من ميدونم و تو...

من:ا اتردين مثل اين مرد خرابا حرف نزن..

اتردين:چشم گلم..

بعدم دستمو گرفت و رفتيم تو...در وکه بست زير زانومو گرفت بلندم کرد.

من:ا ديوونه چي کار ميکني؟کمرت ميشکنه..

اتردين:اخه نه اين که بشکه تشريف داري..

خنديدم..و اون از پله ها منو برد بالا..

من:اتردين 17 طبقه رو ميخواي اينجوري بري بالا...

اتردين:اره مگه چيه..نميخوام خانومم خسته بشه..

من:خب عزيزم اهل دوران خيار شور شاه که نيستيم الان اسانسور هست با اسانسور ميريم خسته شدن نداره که...

اتردين:ميشاا خيلي حرف ميزني..

ساکت شدم واتردين در کمال ناباوري منو از 17 طبقه برد بالا مخصوصا با اون لباس عروسي که من تنم بود..

منو گذاشت زمين وگفت:خب ديگه الان بايد چشماتو ببندي...

چشمام وبستم واتردين دستامو گرفت برد تو خونه..

اتردين:خب حالا چشماتو بازکن..

از چيزايي که جلوم ميديم به وجد اومدم..

يکي در ميون رو پله ها شمع استوانه اي شکل سفيد و گل سرخ گذاشته شده.

از پله ها همراه اتردين رفتم بالا.بالاي پله ها ديگه شمعي نيست اما دو تا مسير از گلاي پر پر شده روبه رومه كه هر دو به در بسته ختم ميشن.مثل اين بچه ها تو اتاقا سرک ميكشم..يعني اتاقا كه نه دوتا اتاق بود با يک در كه حدس ميزدم حموم باشه.رفتم سمت دري كه حدس ميزدم حموم باشه بازش كردم باچيزي كه ديدم خشک شدم يه وان پر از قلباي تپل قرمز و چند تا گل آفتاب گردون. گوشه گوشه ي حمام پر از شمعاي عطريه كه با بوي خوش ليمو كه كل حموم و پركرده بود از بوش.اتردين از پشت دستاشو دور كمرم حلقه كرد و دم گرشم گفت:خانومم از خونه اش خوشش اومد..

من:عاليه.اتردين ممنونم..

اتردين:قابل شمارو نداره..

نفساي داغش كه به گوشم ميخورد حالمو هر لحظه بدتر ميكرد.. برگشتم سمتش و اروم لبامو گذاشتم رو لباش كه فشار دستاش دور كمرم بيشتر شد...

سرمو كشيدم عقب وگفتم:اي اي شيطوني نكن پسر بد..

بلند خنديدوگفت اتردين:نه اين كه شما دوست نداري..

اروم از بغلش در اومدم و رفتم تو اتاقمون..اتاق از همه جا بدتر ديوونه كننده بود با رنگ سايه روشن نقره اي تزئيين شده بود و باگلاي پرپر قرمز دوتا قلب توي هم كشيده بودن..

من:اتردين؟!!

اتردين:جونم؟

بي اختيار چرخيدم سمتشو بغلش كردمو گفتم:خيلي دوست دارم..

اتردين:منم همين طور...حالا برو لباستو عوض كن منم الان ميام..

من:چشم..

رفت بيرون ومن هرچي سعي كردم نتونستم زيپ لباسمو تا ته بكشم پايين با اين كه هنوز از اتردين خجل ميكشيدم صداش كردم و سريع اومد تو اتاق:جونم ميشايي؟

لبمو خوردمو گفتم:ميشه زيپ لباسمو بازكني؟نميتونم..

لبخند زدو اومد روبه روم گفت:برگرد.

برگشتم و اون خيلي اروم زيپمو كشيد پايين وخم شدو كمرمو بوسيد..

من:نكن اتردين..

منو برگردوند سمت خودشو گفت:چيه رنمي دوستدارم..

من:خب...اخه...

دستشو گذاشت زير چونمو سرمو اورد بالا وگفت:

اتردين:ميشا زنمي..عزيزمي..عمرمي..جونمي... از من نبايد خجالت بكشي كه.من شوهرتم گلم..

و دوباره خيلي نرم لبامو بوسيد.نميتونم بگم از بوسه هاي داغش لذت نمي بردم نميتونم بگم تشنه ي لباش نبودم و همه ي اينا باعث ميشد كه منم ناخوداگاه همراهيش كنم..زير زانومو گرفت و درحالي كه هنوز لبامو ميبوسيد منو خوابوند روي تخت و اباژور كنار تخت و خاموش كرد و من موندم و مردي كه شده تمام دنيام مردي كه وقتي كه كنارشم هيچ دغدغه اي ندارم..

وقتي بيدار شدم ميشا رو تو بغلم ديدم كه مثل يک پري كوچولو خوابيده اروم سرمو بردم نزديک و گونه اشو بوسيدم..يکم اينور اونور شدو دستاشو دورم حلقه كرد..به ساعت نگاه كردم تازه8 بودپس حالا حالا ها وقت داشتم تا قشنگ نگاهش كنم وتلافي اون شبايي كه توشيراز بالا سرش تا صبح ميشستم ونگاهش ميكردم ولي نميتونستم بهش دست بزنم ودربيارم..نه كه نتونم ميتونستم ولي نميخواستم وجدانم بهم اجازه نميداد..

انقدر توخودم غرق بودمو بهش نگاه كردم كه وقتي به خودم اومدم ساعت11 شده بود...اروم چشماشو بازكرد..

من:سلام خانومم..

باصدايي خش داري كه چون تازه ازخواب بيدار شده بود داشت گفت:سلام..

بهم يک نگاه كرد كه سرمو بردم جلو دوباره لباشو بوسيدم..

من:خيلي دوستدارم ميشايي.

يک لبخند زدو اومد بلند بشه كه يک اخ گفت..

سريع بغلش كردم

من:جانم؟ميشايي چي شدي؟

من:كمرم درد ميكنه..

روي چشماشو بوسيدم وگفتم:الهي ببخشيد من باع...

نذاشت حرفمو ادامه بدمو دستشو گذاشت روي لبمو گفت:نه..اتردين اين چه حرفيه؟اول اين كه خودمم ميخواستم وگرنه تونميتونستي مجبورم كني.دوما ديگه از اين حرفا نزنيا..

من:چشم خانوم گل..

دوباره اروم بلند شدو رفت سمت دستشويي..اصلا تحمل درد كشيدنشو نداشتم هزاربار به خودم لعنت فرستادم كه اين كاروكردم..

رفتم بيرون تا راحت تر لباسشو عوض كنه..

يکربعي طول كشيد كه بالاخره اومد بيرون يک تاپ ليمويي كه بندش پشت گردنش بسته ميشد پوشيده بود بايک شلوارک طلايي جذب با يک صندل طلايي..

خودم ولو كردم رو كاناپه دستمو گذاشتم رو قلبم گفتم:اخ قلبم..

بلند خنديد واومد بغلم نشست گفت:پاشو خودتو لوس نكن..پاشو كارت دارم..

بلند شدم نشستم روبه روش گفتم:صبرکن اول برم منم خودمو درست کنم اينجوري مثل اين گداهاي سر چهارام..

ميشا:خب برو..

رفتم تو اتاق و يک لباس استين کوتاه مشکي پوشيدم بايک شلوار شفيد مشکي..موهامم ژل زدم باعطرم دوش گرفتم رفتم تو اشپزخونه..

ميشا:بابا به کجا چنين شتابان..

من:برو خداروشکرکن همچين شوهر خوشتيپي گيرت اومده..

ميشا:اون که صد البته..

رفتم دستمو دور کمرش حلقه کردمو گفتم:يک بوس بده تا بذارم بري..

ميشا:نميدم..

خم شدم روش گفتم:ميگيرم..

ميشا:ا اتردين نکن..تازه ديدي حرفت درست از اب درنيومد..

من:کدوم حرفم؟

ميشا:کاچي نياوردن..

خنديدم اومد جوابشو بدم که صداي زنگ بلند شد:بيا اوردن..

اومد بره درو باز کنه که گفتم:آ آ.اول بوس بده تا بذارم بري..

صداي زنگ بيشتر شد انگار که يکي دستشو گذاشته بود رو زنگ..

ميشا:ديوونه بذار برم خودشو کشت يارو..

خنديدم و گفتم:نوچ.بوس بعد..

ميشا:بيخي بخدا بعدا بهت دوبلشو ميدم...

من:قول؟

ميشا:قول..اتردينننن خودشو کشت يارو..

دستمو بازکردم دوييد رفت درو باز کرد صداي ايلار اومد:به به..خب ميذاشتيد فردا باز ميکرديد ديگه...

ميشا:به من ربطي نداره ايلار جون تقصير داداشته..

ايلار:خوبي قربونت برم..

ميشا:ممنون.بفرماييد..

رفتم دم در:به به سلام خواهر گرام..

ايلار:عليک سلام..

عسل يكهو دويد بغلم..

عسل:دالي جون..

رو زانوم نشستم دستمو براش باز كردم:سلام عسل من..خوبي؟

عسل:ميسيي..

ميشا:عسل جونم ما رو تحويل نميگيريا..

عسل رفت بغل ميشا و دم گوشش نميدونم چي گفت كه ميشا بردتش تو اشپزخونه..

يكم بعد با شكلات اومد بغلم تمام لباسسمم شكلاتي كرد..

من:عسل اورمم لباسمو شكلاتي كردي دختر خوب..

ميشا:اتردين بچه اس ديگه گير نده..

من:اخه من كجا گير دادم..

ايلار:خب صبحونه كه نخورديد..

من:نه بابا اين به من هيچي نداد..

ميشا دادش بلند شد:اتردينننن من به تو هيچي ندادم؟تو اصلا گفتي صبحونه ميخواي..

من:نه..

ميشا:نگمه..

ايلار خنديدو رفت تواشپزخونه..

ايلار:بچه ها بياين براتون كاچي اوردم..

به ميشا يک نگاه كردمو ابروهامو انداختم بالا ورفتم ولي ميشا قرمز شده بود خنديدمو بغلش كردم بردم تو اشپزخونه..

من:كاچي بخوريم يا خجالت؟

ايلار:كم زبون بريز..بخور..

من:من نيازي ندارم ولي ميشا فكركنم خيلي نياز داشته باشه..

ميشا قرمز شدو من هر هر خنديدم..

ايلار:حالا خوبه باباگفت اذييتش نكن..

من:كي؟من؟اذيتت كنم؟!

ايلار:بخور..

كاچي وخورديم و ايلار يک ساعتي نشست و بعدم رفتن..و دوباره من موند

م وميشا [MrGreen]

رفتم کنارش وایسادم گفتم:خب قرار شد دوبل بدي.. حالا بده ببینم..

نفسشو با صدا فوت کرد بیرون وگفت:اي چقدر گیري...

بعدم لباشو گذاشت و لبام..اخ در این مواقع چه حالي بهم دست میداد...لباشو از لبم جدا کردو گفت:حله؟

من:گفتي دوبل یعني یکي دیگه هم باید بدي..

دوباره لباشو گذاشت رو لبام ولي اینبار بوسه اش عمیق تر بود چقدر خوبه کسي و که دوست داري ببوسي..

میشا:خوبه؟

من:بله..

میشا:اتردین یکچي بگم؟دعوام نمیکني؟

من:نه عزیزم بگو؟چیکار کردي زلزله؟

میشا:من کاري نکردم ولي دیروز تو ارایشگاه که بودم..

من:خب؟

چشماشو بست و سریع گفت:ارش زنگ زد..

بعدم سریع رفت تو تو اشپزخونه سرش و با ظرف و ظروف گرم کرد..

امپرچسبوندم شدید از دست میشا ناراحت نبودم چون میدونستم که گناهي نداره...رفتم دستشو از پشت کشیدم وادارش کردم وایسته..

من:چي گفتي؟یک بار دیگه بگو..

نمیدونم قیافه ام خیلي ترسناک شده بود که گفت:ه..هي..هیچي..

عصبي شدم نمیدونم چرا سر اون داد زدم:؟میشا گفتمم چي گفتي؟مثل ادم یکبار دیگه بگو؟اون عوضي با تو چیکار داشت؟اخه الان باید به من بگي لعنتي؟

میشا:بخدا نمیدونم..فقط زنگ زد و گفت که دیگه حالا که بایکي دیگه ازدواج کردم باهام کاري نداره..اتردین بخدا من کاریش ندارم..

بعدم گریه کرد و از پله ها دویید بالا..

نشستم رومیزو سرمو گرفتم بین دستام..نمیدونم چرا سر میشا داد زدم..واقعا چرا؟ناراحتشس کردم میدونم..پاشدم رفتم سمت اتاق.صداي گریه اش قلبمو تیکه تیکه میکرد..در وباز کردم رفتم تو روي تخت دراز کشیده بودو داشت گریه میکرد رفتم کنارش نشستم کشیدمش تو بغلم..سرشو بوسیدمو گفتم:ببخشید خانومي نمیدونم چرا سرت داد زدم..ببخشید..دست خودم نبود..

میشا:اتردین بخدا من با اون کاري ندارم..

من:میدونم گلم..میدونم..ببخشید..حالا شما نمیخواي به ما غذا بدي؟

سرشو از سينه ام بلند كردو گفت:الان ميرم درست كنم..

رفت تو دستشويي و صورتشو شست و رفت پايين منم دنبالش..

رفت تو اشپزخونه..

من:ميشا تازه صبحونه خورديم بيخيال حالا بيا بشين..

فين فيني كردو گفت:نمي..نميخوام..

فهميدم هنوز ازدستم ناراحته.رفتم تو اشپزخونه داشت پشت گاز مواد لازانياو درست ميكرد..

باخنده گفتم:هوس نكني مثل اون سري توش قرص بريزي حالم بد بشه..

ولي اون حتي يک لبخندم نزد رفتم از پشت بغلش كردم سرمو گذاشتم رو شونه اشو گفتم:

من:عزيزم ببخشيد ديگه..خب منم يک لحظه عصبي شدم نفهميدم چرا سرت داد زدم..

برگشت سمتم وگفت:اتردين اخه به من چه كه اون زنگ زده؟اخه چرا دادتو سرمن خالي ميكني؟

سرمو بردم جلو لبشو ببوسم كه سرشو كشيد عقب.

من:ببين ميشاگفتم ببخشيد..دست خودم نبود عصبي شدم...اصلا هرسري اسمشو مياري من اعصاب برام نمي مونه...حالا اشتي؟

فقط بهم نگاه كرد.سرمو بردم جلو پيشونيمو چسبوندم به پيشونيش گفتم:اشتيي؟

ميشا:باشه..برو اونور بذار ناهار درست كنم وگرنه بايد سوخته پلو بخوريا..

من:الهي ن قربون اون دل كوچيک برم..

ميشا:خدانكنه..ولي اگه من اشكتو درنبياوردم..

من:ميخواي چيكار كني مثلا؟

ميشا:تو غذات زياد فلفل ميريزم دلم خنک شه..

من:ا.باشه هركاري دوست داري بكن فقط اخماتو بازكن..

ميشا:اتردين هركاري؟

من:هركاري..

ميشا:باشه..

دستمو گذاشتم رو دلم وگفتم:اخ اخ دلمم.

ميشا اخماش رفت تو همو گفت:ا اتردين خيلي لوسي حالا خوبه بار اولشم نيست كه دسپختمو ميخوره ها..اصلا من گهرم..

بعدم باشوخي راه افتاد سمت پله ها كه رفتم دنبالش..رفت تو اتاق نشست جلوي ميز ارايش گوشيشو برداشت يكم باهاش ور رفت اومد بره بيرون كه دستشو كشيدم كه ياعث شد بي افته تو بغلم..

من:كجا ميخواستي بري وروجک؟

يكم دست وپا زدو گفت

ميشا:ولم كن اتردين..

من:ميدونستي با اين نازايي كه ميكني ديوونه ترم ميكني؟

ميشا:اون كه بودي..

من:ميشا؟

ميشا:بله؟

من:مياي بريم خريد؟

ميدونستم حتما قبول ميكنه چون نقطه ضعفش خريده..

حالا نوبت ميشا بود كه سرشو بياره نزديک صورتم.زير گردنمو بوسيد وگفت:

ميشا:چيه ميخواي از نقطه ضعفم استفاده كني؟

بعدم اروم لباشو گذاشت رو لبام.منم باكمال ميل شروع كردم به بوسيدنش.

يكم بعد سرشو برد عقب گفتم:چيه بده ميخوام ببرمت خريد؟

ميشا:اونم به وقتش جيبتو خالي ميكنم ولي الان خداروشكر همه چي دارم..

من:چه عجب يكدفعه تو به خريد گفتي نه..

سرشو گذاشت رو سينه ام وحرفي نزد...

يكم بعد حس كردم خوابيده..پيشونيشو بوسيدم اروم بلندش كردم گذاشتمش رو تخت وخودمم كنارش دراز كشيدم وسرشو گرفتم تو بغلم..گوشيم زنگ خورد كه ميشا لاي چشماشو باز كرد پيشونيشو بوسيدم گفتم:بخواب عزيزم..بخواب..

بعدم گوشيمو بدون اين كه ببينم كيه خاموش كردم. ولي ديگه ميشا بيدار شده بودپاشد رفت از تخت پايين..

******

رفتم تو اشپزخونه ديدم ميشا داره باگوشي حرف ميزنه..

ميشا:باشه حتما..

ميشا:نه مزاحم ميشيم.

میشا:ممنون..حنما خدانگهدار..

نمیدونم چرا مودب میشد خنده ام میگرفت..

میشا:کوفت به چي ميخندي...

من:به این که انقدر مودب صحبت کردي...

میشا:همینه که هست..

من:کي بود حالا..

میشا:مادر گرامم..

من:مامان من؟

میشا:بله..

حتما دعوتمون کرده..

میشا:بله..

نشستم رو کاناپه مشغول دیدنtv شدم

میشا هم اومد تو بغلم..

من:میشا حالت خوبه گلم؟جاییت درد نمیکنه؟

خندیدوگفت:نه بابا صبح هم داشتم ناز میکردم

منم خندیدمو گفتم:نازاتم خریداریم..نه واقعا خوبي؟

میشا:اره اتردین میخواي پاشم برات افتاب بالانس بزنم باورکني..

خندیدم

من:نه باورکردم...

حس کردم میخواد یکچیزیو لو نده یا پنهونش کنه گفتم:میشا چیزي شده؟

میشا:هان؟نه بابا..

من:دروغ نگو..

اخه تو هروقت یک خراب کاري میکني مهربون میشي..

میشا:نه من اصلا کجا مهربون شدم؟

من:این که اومدي اینجوري چسبیدي به من..

میشا:خب چیه شوهرمي دیگه..

دیگه واقعا مطمئن شدم یک دست گلي به اب داده با خنده گفتم:میشا راستشو بگو چي کار کردي؟

با انگشتاش ور رفتو گفت:خب..خب...

بلندش کردم نشوندمش رو پام گفتم:میشا انقدر خب خب نکن بگو ببینم چیکار کردي..

میشا:قول میدي عصبي نشي؟

من:نه قول میدم..

سرشو انداخت پایین گفت:غروب که خوابیده بودي حوصله ام سر رفت...

سکوت کرد دستمو بردم زیر چونه اش سرشو بلند کردم گفتم:میشا قول دادم عصبي نشم.پس بگو..

میشا:خب لب تابمو حواسم نبوده بردارم بعد با لب تابت رفتم اینترنت بعد نمیدونم چیکارش کردم سوخت..

حس کردم صداش بغض دار شد.حالا من فکرکردم چیکار کرده..

سرشو که چسبونده بود به سینه امو بلند کردم ودیدم اشک تو چشماش حلقه زده..

من:میشا یک قطره اشک ریختي نریختیا..ببینمت.الهي قرونت برم مگه چیشده؟منو بگو گفتم زدي چیکار کردي....بعدم الان شما باید خوشحال باشي چون باید براي پس فردا با ایلارینا بریم لندن..

با بهت بهم نگاه کردو گفت:چي؟؟!!

من:چیه دوست داشتم زنمو ماه عسل یکجاي خوب ببرم.

میشا:اتردین خیلي باحالیي.

و پرید بغلم

من:میدونم..حالا اورمم میتوني ابراز احساسات کني..

میشا:اخه غم باد گرفته بودم چه جوري سه هفته از عسل دورباشم...

من:دکي زن مارو باش به جاي این که بگه خوشحالم همسر عزیزم که باهات میام ماه عسل چي میگه....اخه نه این که هر روز میاد اینجا؟

خندیدوگفت

میشا:ا اتردین اذییت نکن دیگه مسخره..خب هفته اي یکبارو که میاومد..ولي بازم مرسي..

من:این تشکر قبول نیست اول بوس..

میشا:توهم که نافتو با بوس بریدن..

بعدم خم شد رومو لبامو بوسید...

ودوباره همون حس بود..میشاي خودم کنارمه و به خاطرهمین روزي صدبار خدارو شکر میکنم.....

واین شد اخر غماري که سرنوشت باما کرد..عشقي که به خاطر گرفتن یک خونه به وجود اومد..واقعا باید دست تفضلیو بوسید به خاطر شرطش..

فصل بيست و ششم

ساميار

از اتاق عمل اومدم بيرون كه يكي از نرسا با گوشيم اومد سمتم

-دكتر خانومتون زنگ زدن

سرمو تكون دادمو گوشي رو از دستش گرفتمو زنگ زدم به نفس

نفس-جانم اقايي

من-جانت بي بلا خانومم كار داشتي زنگ زدي

نفس-خواستم بگم يكم زودتر بيايي راستينو نگه داري شقايق ميخواد بياد اينجا بريم تو استخر ابتني كنيم شناي پروانه هم به من ياد بده

من-پس ستاره و مامانو اون پرستار اونجا چيكارن من بيام

نفس-بدجنس نشو ستاره و مامان ژاله رفتن باشگاه من حوصله بيرون رفتن از خونه نداشتم باهاشون نرفتم پرستارم بيچاره امروز با كلي ترسو لرز اومد ازم مرخصي خواست دلم نيومد نه بگم زري خانومم كه ديگه بيچاره پير شده نميتونه خوب از بچه نگهداري كنه همون كاراي اشپزي هم به زور انجام ميده

من-خب خودم بعدن بهت پروانه رو ياد ميدم

نفس- ساميار شقايق داره مياد

من-باشه باشه اومدم تا نيم ساعت ديگه خونه ام چيزي نميخواي اومدني بگيرم

نفس- نه چيزي نميخوام خدافظ عزيزم تند نيا

من-خدافظ گلم راستينو ببوس

گوشي قطع كردم دستمو گذاشتم رو شقيقه هامو ماليدمشون از دست اين راستين

همونطور كه داشتم ميرفتم توي اتاقم گفتم

من-خانوم نظامي كاري پيش اومده من ميرم به اقاي راميني بگين بيماراي منو ويزت كنن

نظامي-چشم دكتر

****

در خونه رو باز كردمو رفتم تو كه ديدم زري خانوم تند تند داره ميره سمت پله هايي كه ميخوره به استخر

من-سلام زري خانوم

زري خانوم-سلام اقا خوبين

من-خوبم ممنون راستين كجاست؟ژ

زري خانوم-خوابيده من برم به نفس خانوم بگم شقايق خانوم نميان خدمتتون ميرسم

يه ابرومو انداختم بالا

من-نمياد؟

زري خانوم-نه اقا گفتن كه با اقا ميلاد ميخوان برن جايي

نه انگار واقعا قسمت بود خودم به نفس شناي پروانه رو ياد بدم

من-پس زري خانوم شما حواست به راستين باشه بيدار شد منو صدا كنيد من خودم به نفس ميگم شقايق نمياد

سرشو تكون دادو رفت سمت اتاق راستين خودمم رفتم توي اتاقمون تا مايومو بردارم كه گوشيم زنگ خورد

من-بله بفرماييد؟

-سلام اقاي مهرارا كار دكور نشيمن خونه اتون تموم شده خواستم بگم با خانومتون فردا پس فردا بيايي ببينيد ميپسنديد

من-باشه حتما فردا ميبينمتون

-منتظرتون هستيم خدانگهدار

من-به اميد ديدار

مايومو با حولم برداشتمو رفتم سمت استخر روي پله ي اخر اومدم بگم سلام كه خشكم زد با ديدن پري دريايي كه توي اب به نرمي شنا ميكردو موهاش افشون توي اب موج ميخوردن

نفس

رفتم نشستم لبه ي استخرواز ابميوه اي كه زري برام اورده بود يكم خوردم اين شقايقم چقدر دير كرد يكم ديگه به اب استخر نگاه كردم انقدر تميز بود كه ادم هوس ميكرد لخت بشه بپر توش ابميوه رو گذاشتم لبه ي استخر

اروم مايومو دراوردمو كيليپس موهامو باز كردمو شيرجه زدم توي ابو شروع كردم نرم طول استخرو شنا كردن كه يهو زير پام خالي شدو كشيده شدم پايين اومدم دستو پا بزنم كه ديدم اصلا نميتونم تكون بخورم چشمامو زير اب باز كردم كه نگام تو شعله هاي عسلي نگاه سامیار اسير شد همونطور كه دستو پام توي بغلش اسير شده بود و چند لحظه بعد لبام بود كه اسير لباي گرمش شد ديگه داشتم نفس كم ميووردم كه اومديم بالاي اب دستامو حلقه كردم دور گردنش

من-كي اومدي

پيشونيشو چسبوند به پيشونيم قطره هاي ابي كه از روي موهاش سر ميخورد روي صورتشو بعد از صورتش سر ميخورد روي سينه اش جذاب ترش كرده بود دستشو دور كمرم حلقه كرد

سامیار-بيشتر از نيم ساعته

من-الان شقايق ميياد

نچي كردو گفت

سامیار-نمياد زنگ زد گفت با ميلاد داره ميره ددر

لبشو اورد جلو تا لبم خواست گرمي لباشو حس كنه صداي زري كه از توي نشيمن داد ميزد

زري-اقا اقا راستين بيدار شد

سامیار-از دست اين راستين

با خنده دستمو از دور گردنش باز كردم حسودي كردنش به راستينم دوست داشتم همونطور كه گرمي اغششو كلامشو عشقشو دوست داشتم اروم از اب رفتم بيرونو رفتم سمت حوله سامیارو پيچيدمش دور خودم

من-حوله امو ور نداشتم

سامیار-ا ا نفس ميري من كه هنوز بهت پروانه ياد ندادم

من-راستين بيدار شد

سامیار-خب؟

من-خب نداره كه عزيزم شما شناتو كن الان برات ابميوه ميارم

رفت سمت ابميوه اي كه گذاشته بودم لبه ي استخرو تا خواستم بگم دهنيه خورد

من-دهني بود

يه چشمك زد

سامي-خوشمزگيش به همون دهني بودنش بود ديگ

با صداي پيانويي كه از طبقه ي پايين ميومد چشمامو باز كردم روبدوشاممو از روي لباس خوابم پوشيدمو رفتم پايين سامیار پشت پيانو نشسته بودو چشماشو بسته بودو مثل هميشه انگشتاش با مهارت روي كلاويه ها ميرقصيدن رفتم از پشت سر بغلش كردمو خم شدم روي چشماشو بوسيدم و بعدش خوندم

من-چشماي بسته ي تورو با بوسه بازش ميكنم

زير گلومو بوسيد

دستمو گذاشتم روي سينه اش و بردم سمت قلبش

من-قلب شكسته ي تورو خودم نوازش ميكنم

چونه امو گذاشتم روي گودي شونه اش

من-نميزارم تنگ غروب دلت بگيره از كسي

يه تكون به سرم دادم كه تموم موهام پخش شد روي صورتش چقدر نفس عميقي كه كشيدو دوست داشتم

من-تا وقتي من كنارتم به هرچي ميخوايي ميرسي

فشار دستامو دور بازوهاش بيشتر كردم

من-خودم بغل ميگيرمت پرميشدم از عطر تنت

سرمو فرو كردم توي گودي گردنش

من- كاشكي تو هم بفهمي كه ميميرم از نبودنت

رفتم نشستم روي پاش

من-خودم به جاي تو شبا بهونه هاتو ميشمارم جاي تو گريه ميكنم جاي تو غصه ميخورم

خودم بغل ميگيرمت پرميشدم از عطر تنت

كاشكي تو هم بفهمي كه ميميرم از نبودنت

خودم به جاي تو شبا بهونه هاتو ميشمارم

جاي تو گريه ميكنم جاي تو غصه ميخورم

هرچي كه دوست داري بگو حرفاي قلبتو بزن

دلخوشي هات مال خودت دردودلات براي من

من واسه ي داشتن تو قيد يه دنيارو زدم

كاشكي ازم چيزي بخواي تا به تو دنيامو بدم

هرچي كه دوست داري بگو حرفاي قلبتو بزن

دلخوشي هات مال خودت دردودلت براي من

من واسه ي داشتن تو قيد يه دنيارو زدم

كاشكي ازم چيزي بخواي تا به تو دنيامو بدم

خودم بغل ميگيرمت پرميشدم از عطر تنت

كاشكي تو هم بفهمي كه ميميرم از نبودنت

خودم به جاي تو شبا بهونه هاتو ميشمارم

جاي تو گريه ميكنم جاي تو غصه ميخورم

خودم بغل ميگيرمت پرميشدم از عطر تنت

كاشكي تو هم بفهمي كه ميميرم از نبودنت

خودم به جاي تو شبا بهونه هاتو ميشمارم جاي تو گريه ميكنم جاي تو غصه ميخورم

(اهنگ نوازش از مهسا)

لبو چسبوندم روي لبش

من-دوست دارم

سامیار-عاشقتم

من-ديوونه اتم

سامیار-مجنون اتم

خنديدم

من-ديونه اي به خدا

سامیار-ديوونه ام كردي

گوشيش زنگ خورد

سامیار-شانس نداريم دكوراتوراست الان ميگه دير كرديد اقاي مهرارا

خنديدم

سامیار-فداي خنده هات

من-گوشيتو جواب بده

سامي-به به داداش ميلاد

.....-

سامي-باشه باشه شما به ما كارتو بده ما مياييم

.....-

سامي-قربانت خدافظ

من-چيشد؟

سامي-هيچي يه عروسي ديگه

من-كي؟

سامیار-یه هفته دیگه

چقدر زود گذشت شقايق عروسي كرد ميشا ماه عسله من يه پسر دارم و بهترين مرد دنيا شوهرمه و اين پاياني بود براي اغاز زندگي ما شيش نفر عشقي به توان6

پایان

ارائه:

معرفی دیگر رمانها :

دانلود كتاب دنياي sms2012(جاوا و آندرويدوتبلت)

دانلود دنياي مردان و زنان(جاوا)

دانلود مجله ي رنگارنگ(جاوا و آندروید)

دانلود رمان زندگي ،من،او(جاوا و آندروید)

دانلود رمان چشمان تو عشق من(جاوا و آندروید)

دانلود رمان غزل عاشقي(جاوا)

دانلود رمان هديه ي شاهزاده(جاوا)

دانلود رمان بوي خوش عشق (جاوا ،آندروید،تبلت وpdf)

دانلود مجله ي گامي براي خوشبختي(جاوا و آندروید)

دانلود رمان آن 5دقيقه(جاواوآندروید)

دانلود رمان محبت عشق(جاوا ، آندرویدوpdf)

دانلود رمان من+تو(جاوا و آندروید)

دانلود رمان عشق بي درو پيكر(جاوا و آندروید)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 1(جاواو آندروید)

دانلود رمان نگین (جاواو آندرویدوpdf)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 2(جاواو آندروید)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ريزي شده (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود کتاب جاودانه ها(جاوا،آندرویدو pdf)

دانلود رمان پريچهر از م.مودب پور (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان قصه ي عشق تر گل (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان عاشقانه و پر طرفدار گندم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مهرباني چشمانت(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودکتاب ازدوست داشتن تا عشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان يه بار بهم بگو دوسم داري (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آرامش من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود تولدي ديگر، اشعار فروغ فرخزاد(جاوا،آندروید،تبلت وpdf)

دانلود رمان تو آرزوي مني(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دالان بهشت(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک اس ام اس (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

رمان آبي تر از عشق همراه با دانلود جاوا ،آندروید،تبلت و pdf

دانلود رمان مسیر عشق(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودکتاب عظمت خود را در یابید(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان وسوسه (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودکتاب بالهاي شکسته(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان رکسانا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان من بي او(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان منشي مدير (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو بامني (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش 2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان غزال(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آنتي عشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان شیرین از م.مودب پور(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز1(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ناشناس عاشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر آن ديگري(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مستي براي شراب گران قيمت!؟(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان زندگي غير مشترک(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان فریاد دلم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دروغ شیرین(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان توسکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک بار نگاهم کن (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دختر فوتبالیست (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مثلث زندگي من (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان قرار نبود (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان بمون کنارم (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان گل عشق من و تو (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آسانسور(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان برایم ازعشق بگو(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان باورم کن(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان محیا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تمام قلبم مال تو(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان دردسرفقط براي یک شاخه گل رز(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان عشق و احساس من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان بازنشسته(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان من..تو..او..دیگري(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان همخونه(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان کژال(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان نیما(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان نوتریکا1(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان عشق و آتش(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر خوب(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تقلب(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان من عاشق بودم تو چطور؟(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مزاحم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان چشم هايي به رنگ عسل(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان رایکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پارلا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان نوشناز(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان اتفاق عاشقي(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان اریکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان نبض تپنده(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آبي به رنگ احساس من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

ارائه: